بوستان

سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین پیراسته
به آنچه سعدی روی کاغذ آورده نزدیک
با اعراب و معنای واژه‌ها

دانش





بُوستان
سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین ویراسته
بدآنچه سعدی روی کاغذ آورد نزدیک
با اِعراب و معنای واژه‌ها

به کوشش
نورالله ایزدپرست

دانش

بوستان سعدی

چاپ چهارم ۱۳۶۸

۵۰۰۰ دفتر

چاپ مروی . صحافی امیرکبیر

شرکت دانش بامسئولیت محدود

بوستان سعدی

چاپ نخست ۱۳۵۲ چاپ‌دوم ۱۳۵٦ چاپ‌سوم ۱۳٦٤

چاپ چهارم ۱۳٦۸

گلستان سعدی

چاپ نخست ۱۳٤۸ چاپ دوم ۱۳۵۵ چاپ‌سوم۱۳٦۱

چاپ چهارم ۱۳٦۷

غزلهای سعدی

جلد یك چاپ نخست ۱۳۵۵ چاپ‌دوم ۱۳٦۲

جلد دوم ۱۳۵۷

دستور زبان سعدی ۱۳۵۹

چگامه‌های سعدی . دردست است

فرهنگ زبان سعدی . درنظر است

جهان سعدی . درنظراست

پیشگفتار

بوستان سراسر هنر و معنی و آموزش و حکمت و معرفت است. اقیانوس است. هیمالیاست. آمازون است. الگوی نثر و نظم شیواست. فرقان است. دیگر کتابهای ادب فارسی را باید کنار این کتاب گذاشت و رسایی بیان و پایهٔ هنر و اندازهٔ آموزش آنها را سنجید. اندوختههای علمی و تجربی یك مرد دانشمند و هنرور و جهاندیده و انساندوست در آن گرد آمده است. هنگام پرداختن هم میهنان و فارسی دانان دیگر کشورها و مسلمانان جهان بویژه بینوایان پیش چشم او بودند. به همه شیوهٔ درست اندیشیدن و راه راست پیمودن و خداشناسی و بهرهمندی از موهبتهای آفرینش و بهزیستن آموخت. درسهای او راهنمای پیر و جوان است و هیچ گاه کهنه نمیشود. میسزد که همگان بگرایند و از بوستان عزیز آموزش و اندرز فرا گیرند و زندگی را دلپذیر سازند.

بوستان تمام شناخته نیست. کسانی که در سدههای گذشته از آثار سعدی نسخه فراهم کردند و آنان که آنها را به چاپ رساندند و ادبدانانی که در این زمان پیرامون آثار سعدی سخنرانی و قلمفرسایی کردند به بوستان سرسری نگریستند. گلستان را که فرع آن است بیشتر پسندیدند چون وزنهای گوناگون و اشعار و عبارات عربی در گلستان است و استاد فرصت مییابد که دربارهٔ آنها با شاگردان سخن بگوید.

دیباچهٔ بوستان به نام و ستایش پروردگار آغاز میشود. شصت و ششمین بیت نعت پیامبر اکرم است. در نسخههای خطی شناختهشده و چاپها عنوان: ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله بالای شصت و نهمین بیت دیده میشود. دویست و هشتمین بیت: زهی بندگان را خداوندگار، خداوند را بندهٔ حقگزار پایان دیباچه است. در کلیات چاپ هزار و دوصد و پنج هجری قمری کلکته و در بوستان چاپ محمد سودی بیست بیت از دیباچه به باب اول رفته است. در چاپهای رستم علییف و عبدالعظیم قریب و غلام حسین یوسفی و محمدتقی شوریده و محمد خزائلی و محمدعلی فروغی و محمدعلی ناصح بخشی از باب اول در عدل و تدبیر و رای به پایان دیباچه

پیوسته است.

باب اول. ندیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر. که: در اینجا = تا. در نسخه‌های خطّی وچاپی: قدیمان خود را بیفزای قدر دیده میشود.

نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض. واو میان داروی تلخ و دفع مرض متعاطفه است مانند آبگینه وسنگ وبرف و آفتاب تموز. واو ازجملهٔ حرفهای فارسی است که تخفیف میپذیرد وبنا بر ضرورت شعر و نثر فنّی به صدای پیش مبدّل میشود و گاه حذف میشود. در این بیت مخفّف است. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: دفع دراینجا به‌معنی دافع استعمال شده است. درچاپهای دیگر نیز داروی تلخ دفع مرض است. دفع = دور کردن.

به‌تندی سبك دست برده به‌تیغ به‌دندان گزد پشت دست دریغ. به‌تندی سبك دست به‌تیغ برده پشت دست دریغ [را] به‌دندان گزد. به‌تندی: قید است = ازراه دلتنگی. دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب فاعلی است ودرجای اسم نشسته و در این بیت مبتدای جمله میباشد. «گزد» پایان بخش جمله وفعل حال وآینده از مصدر گزیدن است. این بیت درباب پنجم گلستان نیز هست. «دست بردن» که در بوستانهای خطّی وچاپی دیده میشود مصدر است وفعل «گزد» از آن سر نمیزند.

چنان خشك سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سالی در دمشق چنان خشك شد که یاران عشق [را] فراموش کردند. سالی = یك سال. یاران = دوستداران. کاتبان وناشران «خشکسالی» ضبط کردند. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهر معشوق و دلبران را ازیاد بردند.

چو الپ ارسلان جان به‌جانبخش داد پسر تاج شاهی به‌سر برنهاد. به‌تربت ببردندش از تاجگاه، نه‌جای نشستن، نه آماجگاه. از تاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. تاجگاه = جای تاجپوشی. نشستن = سوار شدن. آماجگاه = شکارگاه. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: به تربت سپردندش ازتاجگاه. نه‌جای نشستن بُد آماجگاه.

باب دوم. چو در زندگانی بُدی با عیال گرت مرگ خواهند از ایشان منال. چو چشمارو آن گه‌شوند از تو سیر که ازبام پنجه گز افتی به‌زیر. بُدی: مخفّف بودی

است و «با عیال» صفت مرکّب به معنای دارای زن و فرزند. چو = مانند. چشمارو بنابر فرهنگ نظام چیزی که بجهت دفع نظرِ بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیّا کنند. بام پنجه گز = بام به بلندی پنجاه گز. محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: بدی. بد هستی. مراد از مصراع آن است که بر عیال خود تنگ میگیری. چشمارو. حلوایی که برای رفع چشم زخم از کسی میپزند و با تشریفات خاص آنرا آماده میسازند. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت. محصول بیت: وقتی در زندگانی با عیال وخانواده‌ات بد هستی یعنی به‌حدّ امکان اگر بر آنان محبت وحرمت نکنی هرگاه ازخدا مرگ ترا بخواهند از آنان شکایت مکن. چوچشمار آنگه‌خورند از تو سیر که‌از بام پنجه گز افتی بزیر. چشمار: تقدیرش. آب چشمار است که به‌ضرورت‌وزن لفظ «آب» ترك شده همچنانکه‌به‌جای آب ارس و آب جیحون آب را ترك کرده گویند ارس و جیحون. این روش در روم جاری است. مثلاً به‌جای «تونه‌صویی» و «صوه‌صویی» صویی‌را ترك کرده «تونی» و «صوه» گویند. فقس. در روزگار تحصیل به‌بغداد میرفتیم‌واز بعضی بازرگانان عجم که‌درمیانشان اهل ذوق‌و معرفت‌بود اشکالات بوستان و گلستان‌ودیوان حافظ راسؤال‌می کردیم. یك‌بار کلمهٔ چشمار را از ایشان استفسار کردیم. گفتند در نواحی همدان کوهی است که دریك طرف آن صخره‌یی درخشان همانند دیوار وجود دارد به‌ارتفاع چهل گز و طولش دوبرابر ارتفاع. ازجایی نزدیك تپهٔ آن آب بیرون می‌آید و به‌پایین می‌ریزد. آن کوه را «چشمار» وآن آب را «آب چشمار» گویند. بعد از چند سال در دیاربکر درشهر «آمد» درمدرسهٔ مسعودیه دانشمندانی‌بودند. درآنجا ازفضلای عجم‌فاضلی به‌نام مصلح‌الدّین‌لاری‌توطن کرده بود. گاهگاهی‌درمجالس پرقیمت او حاضر می‌شدم و اشکالات ادبی خودم را از او می‌پرسیدم. روزی کلمهٔ چشمار را از او پرسیدم. تقریر همان بازرگان را بیان‌کرد و گفت اصل آن «چشمه آر» است که ترکیب وصفی است از «آریدن» مخفّف «آوریدن» بعد با غلبهٔ استعمال «ه» رسمی حذف شده به‌صورت «چشمار» درآمده است.

چو گفتم بحل کردم این‌راز را. بشارت خداوند شیراز را. چو: مخفّف چون است وبه‌معنای هنگامی که. بحل کردم = حل بکردم. بگشودم. درچاپهای رستم علی‌یف وعبدالعظیم قریب و غلام‌حسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد

سودی ومحمّدعلی فروغی ومحمّدعلی ناصح: چه گفتم چو حل کردم این راز را آمده است. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: وقتی‌قصّهٔ رؤیای مذکور را حل کردم می‌دانی چه گفتم؟ بشارت‌باد پادشاه شیراز را. محمّد علی ناصح درشرح اشعار وحواشی بوستان‌آورد: وآنگاه که این سرّ نهان‌برمن آشکار وعیان گشت که‌چون مردی روشندلی را در سایهٔ رزسرای خویش‌جای‌دهد سایهٔ آمرزش بر سرش گسترده شود گفتم دارای فارس را کـه همهٔ خلق در ظلّ عاطفت او بر آسایند وازخوان احسانش بهره برند مژدهٔ نعیم جنّت باد.

باب سوم. گه آسوده‌در گوشه‌ای‌خرقه‌دوز. گه آشفته درمجلسی خرقه سوز. خرقه دوز: صفت مرکّب فاعلی است = درحال بخیه‌زدن به‌جامهٔ خویش که‌از تکّه‌های پارچه دوخته شده بود. خرقه سوز: صفت مرکّب فاعلی است = چندآن آشفته که از گرفتن شعلهٔ شمع درجامهٔ خویش بیخبر. نخستین کاتب شناخته شده که در سال هفتصد وسی وچهارهجری قمری از آثار سعدی نسخه برداشت نوشت: شبی این ضعیف علی‌بن احمد بیستون احمدالله عاقبته درمجمعی حاضر بودم در حلقهٔ جمعی از مخادیم عظام و ائمّه اسلام و موالی کرام ومشایخ انام ادام‌الله ایّامهم گویندهٔ خوش الحان گویند گی میکرد وجمعیّتی دست داد که خـاص و عام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشتند وچند خرقه تحریق شد چنان که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متّفق‌القول بودند که در مدّت‌العمر چنین سمـاعی دست نداده.

محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: خرقه سوختن رسمی است که در هنگام جذبه انجام میدهندوغالباً اینگونه‌کار درمجالس‌شوروحال صورت میپذیرد. گویی خرقه سوزی نشان‌کمال فداکاری واز خود گذشتگی است که حتی عارف ازخرقهٔ خود هم‌درمیگذرد و به‌شکرانهٔ نعمتی که‌حاصل کرده‌است‌خرقهٔ خود را میسوزاند.

محمّد سودی درشرح بوستـان نوشت: خرقه سوز ترکیب وصفی است. خرقه سوزنده از «سوزیدن». آنانکه از «سوختن» دانسته‌اند اشتباه کرده‌اند. محصول بیت: گاهی آسوده وراحت‌شده در گوشهٔ صومعهٔ خود خرقه‌های مندرس خود را می‌دوزند یعنی‌کارهای مربوط‌به‌دنیا را انجام میدهندو گاهی آشفته شده درمجلس عشق و محبت یعنی با شراب عشق الهی مست و بیخود شده خرقه‌هـای خود را

سوزانده موانع را ازبین میبرند. غلام‌حسین یوسفی درتوضیحات بوستان آورد: خرقه سوز. ظاهراً اشاره است به‌رسم خرقه دریدن صوفیان که‌بر اثر وجد و شور و حال غالباً درمجلس سماع بی‌اختیار ودر عالم بی‌خودی ومجذوبی [که دراین بیت به آشفتگی تعبیر شده] به این کار دست می‌زده‌اند. بعلاوه طرح خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدرآوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. از خرقه سوختن در منابع مربوط به تصوّف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه‌سوختن‌را بکنایت تباه کردن‌و نابود ساختن‌چیزی تعبیر کرده‌اندو این‌بیت‌را مثال‌آورده‌اند: من صد هزار خرقه‌ز سودا بسوختم کآن جمله رابسوخت به‌یك‌بار شرم تو [کلیّات شمس]. چنین به‌نظرمیرسد که خرقه سوختن دراین بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه‌کردن خرقه باشد امّا علاوه بر موارد بالاابیات زیر نیزقابل توجه‌است: ماجرا کم کن وبازآ که مرامردم‌چشم خرقه‌از سر بدر آوردوبشکرانه بسوخت[دیوان حافظ] ابروی‌یاردرنظر وخرقه سوخته [دیوان‌حافظ]. در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل«خرقه سوختن»آمده است «ظاهراً رسمی بوده صوفیان راکه از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔخود را میسوزانده‌اند و در ذیل«خرقه‌سوز» نیز چنین نوشته‌اند «صوفی که از کثرت‌وجد یا بجهت شکرخرقه سوزاند»استاد جلال‌الدین همائی نظر خود را در این‌باب به‌نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که‌خرقه سوختن در میان فقرای اهل تصوّف رسمی بوده است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع میشده یا خبر خوش‌بسیار مهمی میرسیده‌یکی از اصحاب یا شیخ خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر میسوزانده است‌مثل اسپند سوزی و نظایر آن. استاد همائی حدس میزنند که خرقه سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیم قربان به آتش کردن که سابقهٔ آن به‌عرب‌پیش‌ازاسلام میرسد و در آثار اسلامی نیز ازآن سخن رفته است. محمّدعلی ناصح در شرح اشعار و حواشی‌بوستان نوشت: بیدار دلانی که سرمست‌بادهٔ توحید باشند گاه‌در کنجی نشسته دلق خویش پیرایند و زمانی درسماع خرقه چاك زنند. خرقه چاك زدن، تحریق خرقه، خرقه انداختن، خرقه سوختن، خرقه دریدن درنظم و نثر بسیار آمده است.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست. نه برخدّ وبالای‌نیکوی اوست. خدّ = چهره. بالا = قامت. قدّ. نسخه‌برداران وناشران «نه‌بر قدّ و بالای‌نیکوی اوست»

ضبط کردند. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: قدّ وبالای ازقبیل عطف تفسیر است که در علم بدیع «حشوملیح» گویند. محصول بیت: محمود از آن سخن ناراحت شد و گفت ای خواجه عشق ومحبت من بر خوی ایاز است نه بر قدّ و بالای نیکوی او یعنی چون خوی و خصلت اوخوب است بدان جهت دوستش دارم نه به‌خاطر آنکه شکل وشمایلش زیباست. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان آورد: بسلطان رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت و گفت ای مرد دانا [پیر گرامی، شاید بنحو تعریض] من فریفتهٔ خصائل حمیده و صفات پسندیدهٔ اویم نه‌مفتون قامت رعنا وچهرهٔ زیبای او.

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پدر چاوشان دید و تیغ‌و تبر، قباهای اطلس، کمرهای زر، یلان کماندار نخچیر زن، غلامان ترکش کش تیرزن، یکی دربرش پرنیانی قبا، یکی برسرش خسروانی کلا. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید پدر را به‌غایت فرومایه دید. کدخدا که خود را دارای پایهٔ اجتماعی میپنداشت نخستین‌بار پادشاه وهمراهان را هنگام عبور ازجاده دید. فرزند پس‌از دیدن آن شکوه به‌چهرهٔ کدخدا نگریست وحال اورا دگرگون دید. درنسخه‌های خطّی وچاپی آمد: رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پسر چاوشان دید وتیغ و تبر.. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید.

باب چهارم. کهن جامه اندر صف آخرین به‌غرّش درآمد چو شیر عرین. بگفت ای صنادید شرع رسول به‌ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول. دلایل قوی بایدو معنوی، نه رگهای گردن به‌حجّت قوی. مرا نیز چوگان‌عقل است‌و گوی. بگفتندا گرنیک دانی بگوی. مرانیزچوگان و گوی عقل است = من نیز میتوانم که به‌وسیلهٔچوگان عقل گوی جدل را بربایم. درنسخه‌های خطّی شناخته شده‌وچاپها «مرانیزچوگان لعب است و گوی» دیده میشود. لعب = بازی وکار بیهوده. غلام‌حسین یوسفی‌در توضیحات بوستان نوشت: لعب. بازی کردن.بازی. یعنی‌من‌نیز چوگان و گوی برای بازی کردن دارم. مقصود آن که می‌توانم در مناظره شرکت کنم. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: من نیز فصاحت وبلاغت‌دارم‌ودر دانشها قوی هستم وبه‌سؤال وجواب و معارضه و مناقشه دارا هستم. اهل مجلس گفتند اگر بهتر از ما می‌دانی بگوی تا گوش داریم. محمّدعلی ناصح درشرح

اشعار و حواشی بوستان نوشت: من هم بچوگان بلاغت گوی حجّت توانم ربود ودر عرصهٔ سخن دلیری توانم نمود.

باب پنجم. گر امروز گفتار ما بشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. مبادا: مباد+ الف تأکید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد مبواد. مباد. مبادا که = آن که. فردا = روز دیگر. [آن] که پشیمان شوی مبادا. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. در شرح بوستان محمّد سودی آمد: هر گاه گفتار ما را نشنوی یعنی پند ما را نپذیری مبادا که فردا یعنی در روز آخرت پشیمان گردی یعنی اگر پند مرا به کار نبندی البته پشیمان می‌شوی. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: اگر اینك سخن ما را بگوش نگیری ودرعمل نیاری مبادا [خدای نخواسته] ازین پس شرمسار وخجل شوی «خدای نخواسته» بدآن معنی نیست. قید مرکّب است.

کسانی که سلطان وشاهنشهند سراسر گدایان آن در گهند. درنسخه‌های خطّی و چاپی «سراسر گدایان این در گهند» دیده می‌شود. آن: اشاره به‌دور و این: اشاره به‌نزدیك است. درگاه پروردگار بسیار بلند و والا میباشد.

بدانی که بابای کوهی چه گفت یکی را که ناموس را شب نخفت. برو، جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی ازخلق بربست هیچ. بدانی = می‌بدان. همه‌جا «ندانی» است. در چاپ محمّدعلی فروغی آمده است: که نتوانی از خلق رستن به‌هیچ.

باب ششم. یکی‌را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر. ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشیدو دستش ببوسید و گفت چه‌خوب است تشریف میرختن وزآن‌خوبتر جامهٔ خویشتن. درچاپهای رستم‌علی‌یف. عبدالعظیم‌قریب. محمّدتقی شوریده. محمّد خزائلی. محمّدعلی‌ناصح «بپوشید و دستش‌ببوسید و گفت» آمد. درچاپ غلام حسین یوسفی «نپوشید» است.

باب هفتم. نگهدار ز آمیز گار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش. در چاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته و محمّد سودی «نگهدار ز آموز گار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش» ضبط‌شده است. عبدالعظیم قریب که‌آموز گار بود درپائین صفحه معنای آموز گار را «آموزنده. تعلیم دهنده» ثبت کرد. پایان پنجمین‌مثل‌این‌باب‌اندرز پیر به‌مرید آزار دیدهٔ‌خویش‌است: مگر بازدانی نشیب از

فراز، نگویی که این کوته است، آن دراز. اگر گوش دارد خداوندهوش سخنهای پیرش خوش آید به گوش. درنسخه‌های خطّی و چاپی آخرین بیت به ششمین مثل «سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام» پیوسته‌است. ضبط غلام حسین یوسفی: چنین گفت مردی پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران به گوش که در هند رفتم به کنجی فراز چه‌دیدم پلیدی سیاهی دراز.

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وز آن در گذشتی چهارم خطاست. یکی پادشاه ملامت پسند کز او بر دل خلق آید گزند. حلال است ازاو نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او برحذر. دوم پرده در بیحیای متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. ز حوضش مدار ای‌برادر نگاه که می‌افتد ازخود به گردن به‌چاه. سوم کژ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی. واژهٔ «متن» شناخته نشد. چاپ رستم‌علی‌یف: دوم پرده بر بیحیایی بدر که او میدرد پردهٔ خویش بر. چاپ غلام حسین یوسفی: دوم پرده‌بر بیحیای متن که‌او میدرد پرده بر خویشتن. توضیحات: متن. فعل نهی از تنیدن‌بمعنی بافتن. پرده‌تنیدن دراین‌جا معنی پرده پوشی کردن. چاپ محمّد سودی: دوم‌پرده بر بیحیایی‌متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. محصول بیت: دومین کس که غیبتش جایز است بی‌حیاست که بر او پرده مپوشان. غیبتش جایز است زیرا خود او با آشکار کردن فسقش پرده‌اش را میدرد و آب‌رو به‌زمین می‌ریزد. پس غیبت او جایز است. چاپ محمّدخزائلی: دوم پرده بر بیحیایی‌متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. شرح: متن. فعل نهی ازمصدر تنیدن. پرده تنیدن: پرده ساختن‌وبا پرده پوشیدن است. درچاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته ومحمّد تقی شوریده ومحمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح: دوم پرده بر بیحیایی متن آمده است.

شنیدم که‌دزدی در آمدز دشت. به‌دروازهٔ سیستان بر گذشت. زبقّال آن کوی چیزی خرید. از آن چیز بیچاره خیری ندید. بدزدید بقّال از او نیم دانگ. بر آورددزد سیهکار بانگ. ازنسخه‌های خطّی شناخته‌شده وچاپها سومین بیت افتاده است.

باب دهم من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. وجود و عدم ز احتقارم یکی‌ست. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: من آن ذرّه‌ام درهوای‌تو بیست وجود و عدم ز احتقارم یکیست. بیست در اصل «به‌ایست» فعل ماضی مفرد غایب از

«ایستیدن» مرادف «ایستادن» است. محصول بیت: من آن ذرّه هستم که درهوا و محبت تو ثابت و قائم است. از حقیر بودن وجود و عدمم یکی است یعنی برابر است.

سعدی دربارهٔ بوستان درباب هفتم گفت: نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب. معانی‌ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه. در اوراق سعدی نگنجد ملال که‌دارد پس پرده چندین جمال.

آب کاست = جـ‌زْ ر. کاست: مصدربریده است وازمصدرکاستن‌فعل لازم‌ومتعدّی هر دو مشتق میشود. این‌دو واژه مضاف ومضافٌ‌الیه نیست‌وحرکت اضافه‌ندارد ونیز کاست صفت نیست تا مضاف شود. سعدی. بوستان. باب دوم ببند ای پسر دَجله درآبْ کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. بنابراین بیت میتوان گفت «آب خاست» به‌معنای مدّ است. درفرهنگ آنندراج. استاین گس. انجمن آرا. برهان‌قاطع. جهانگیری. دهخدا. رشیدی. غیاث‌اللّغات. مصاحب. معین. نظام. نفیسی. هیچ یك ازدو ترکیب نیست. محمّدعلی ناصح در شرح اشعاروحواشی بوستان آورد: ای فرزند آب دَجله [ژرف رود] را وقتی کم باشد ببند که چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد.

از سرْ. قید چگونگی است = بار دیگر. ازسر: نیزقید چگونگی‌است = ازراه. فرّخی. ابوالحسن علی: بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت از سر وره یافت بدو آب‌روان. درفرهنگ معین آمد وبس.

افگندن. در نوشتار این زمان با کاف عربی دیده میشود. تستوی. عبدالرّشید. فرهنگ رشیدی: افگندن یعنی برابری کردن. سعدی گوید من که باموری بقوت برنیایم ای عجب با کسی افکنده‌ام کاو بگسلد زنجیر را. بیت ازغزل سعدی‌چنین است: من کـه باموری به قوّت برنیایم ای عجب با کسی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را. باکسی‌افتاده‌ام = باکسی رویاروی شده‌ام.

بُت عیّار. در شعرفارسی به‌کار رفته است. عیّار = به هرسو روکننده وچابك. بت‌را زیبا میتراشیدند. شاعران‌دلبررا بدآن‌مانند کردند. چون پی‌بردند که‌حرکت اندام دلبر و رفتارش بر زیبایی چهره وقامت او می‌افزاید و بت بی‌حرکت است دلبر را بت عیّار خواندند.

بسیار: صفت است = فراوان. کم نیز صفت است = اندك. این دو صفت را باهم نباید آورد. «سخت» را با کم میتوان به‌کار برد.

بهار. محمدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو: درقابوسنامه ارسال مثل بسیار است ولکن تمثیل وجمله‌های معترضه چنان‌که در بیهقی دیدیم بسیار کمست.

فروزانفر. بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال و نقد و تحلیل اشعار عطار نیشابوری. آثارعطار: عدد این بسیار کم‌است وازهفتادویك غزل تجاوز نمیکند.

مینوی. مجتبی. تاریخ وفرهنگ. تسخیر شهر اصفهان: شکی نیست که هنوز هم میتوانست محمود افغان را دفع کند چون‌که لشکریان او بسیار کم بودند.

نفیسی سعید. مقدمهٔ قابوس‌نامه: کد: چنانکه خوانندگان اندك قیاس درمیان نسخهٔ حاضر با چاپ مرحوم هدایت کنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیار است و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر وبزبان عصر مؤلف نزدیك‌تر وهمه‌جا عبارات این نسخه کهنه‌تر است.

همایونفرخ. عبدالرحیم. دستور جامع زبان فارسی. کتاب‌سوم. فمل: آگاهی شش: ولی آنچه زیاد مستعمل میباشد سوم شخص مفرد آن یعنی «بود» است و سایر صیغه‌ها بسیار کم استعمال شده‌اند.

بهل و بشو = بگذار و برو. بهلبشو و بلبشو نیز گفته میشود به معنای بی‌ترتیبی و درهم ریختگی.

بهار. محمدتقی ملك‌الشعراء. سبك شناسی جلد یك: فعل بشولیدن بمعنی‌پریشان شدن حواس استعمال میشده است. اسرارالتوحید آورده است «درویشان ازحمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد... چرا اوقات درویشان بشولیده میداری» واین فعل با غالب مشتقات وصیغه‌هایش در تذکرةالاولیاء و اسرارالتوحید آمده است وامروز عوض‌این لغت «ژولیده» متداولست که تنها درمورد موی‌سر وریش ولباس استعمال میشود وسایر معانی آنرا استعمال نمیکنند وبجای این‌قبیل گویند: حواس ما را پریشان میکند ـ حواس او پریشان است ـ اوقات ما را مشوش میکند وغیره و گویا لفظ «بلبشو» ریشهٔ مصدری این‌فعل است که در اصل «بربشول» بوده است با پیشاوند «بر» با «پر» و در لفظ عوام قلب‌شده وباین صورت درآمده‌است.

فرهنگ نظام. بهل. فا [مر] بگذار و ترك کن [شع] سعدی. بهل تا بدندان گزد

پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست. لفظ مذکور مرکّب از باء زاید و هل [فعل امر هشتن] است. بهل بشو. شلوقی وبی‌ترتیبی [نك].

چاویدن. جویدن. بنا بر فرهنگ نظام: نرم کردن غذا در دهن بسا دندانها. در فرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث‌اللّغات ومصاحب و نفیسی نیست.

جست و جو. بریدهٔ مصدرجستن + واو عطف + فعل امر ازهمان مصدر = بسیار جُستن. مانند پخت و پز. روفت و روب. شست و شو. گفت و گوی.

ابی‌الخیر. ابوسعید. اسرارالتّوحید. فصل اوّل. شیخ‌را ازمحبّت‌راه حق سؤال کردند ودراین معنی سخن می‌فرمود کی در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری وحیله کنی تا بمقصد رسی یا نرسی.

بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء.سبك‌شناسی جلد دو. کیمیای‌سعادت: این کتاب‌میان سالهای‌چهارصد و نود و پانصد هجری تألیف‌شده است واز کتبی است که‌حقیقت غزالی را میتوان درآن جستجو کرد.

زرین‌کوب. عبدالحسین یادداشتها و اندیشه‌ها. شرح احوال و نقد و تحلیل‌آثار عطّار. فراموش می کند که با یك قصّه سرو کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می‌پندارد ودر جستجوی‌قهرمان داستان وعصر و زمان واقعی زندگی اوبرمی‌آید که در واقع وجود نداشته است.

شفیعی کدکنی. محمّدرضا. صور خیال درشعر فارسی. عناصر معنوی شعر: هم بدینگونه است‌کار جستجو از شعر که انسان ازآغاز وجود چیزی را به نام شعر فرض می کند وسپس برای کشف آن به‌کوشش می‌پردازد.

صفا. ذبیح‌الله. مقدّمه‌ای بر تصوّف. دسته‌های دیگری در تمدن اسلامی درجستجوی نجاح و فلاح آدمی ویافتن «کیمیای سعادت» کوشش می کردند.

قریب. عبدالعظیم. مقدّمهٔ کلیله ودمنه. پر. مأمورین‌بجستجوی عبدالحمیدفرستاد تا ویرا بدست آرند وبقتل برسانند.

جست و جو: درفرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری‌وبرهان قاطع‌وجعفری وجهانگیری و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب نیست.در فرهنگ دهخداومعین ونظام و نفیسی اسم مصدر خوانده شده است.

چاه. یک‌معنای این‌واژه «زیر زمین»است که در آن‌بزهکاران واسیران را زندانی میکردند.

سعدی. بوستان. باب هشتم: که مدهوش این ناتوان‌پیکرند، مقیّد به‌چاه ضلالت درند. شب آنجا ببودم به‌فرمان پیر چو بیژن به‌چاه بلا در اسیر.

گرگانی. فخرالدّین. ویس‌و رامین: جواب دادن‌ویس موبد را: ز رازم دشمنان آگاه گشته جهان بر چشم‌من چون چاه گشته.

در فرهنگ آنندراج و انجمن آرای‌ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و دهخدا و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب ومعین ونظام ونفیسی نیست.

چه... و چه... = برابر و یکسان است.

بخاری. محمّدبن عبدالله. داستانهای بیدپای. داستان شیر و گاو: شیر را دیدنشسته وهمهٔ لشکر وی از دد و دام و سباع چون ببر و یوز و پلنگ و گرگ و روباه و شغال پیش وی درخدمت چه نشسته وچه ایستاده.

سعدی. بوستان. باب اوّل. چو مردانگی آید از رهزنان چه‌مردان لشکر، چه خیل زنان.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه. چو او خشم گیرد به‌روز نبرد به‌جنگش‌چه شیر و چه پیل وچه مرد.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه باب‌هفدهم: حکماخواب‌راموت‌الاصغر خوانند از بهر آن که چه خفته وچه‌مرده هیچ‌دو را از عالم آگاهی‌نیست.

نظام‌الملک. خواجه حسن. سیاست‌نامه. فصل‌دهم: زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت. پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر.

چنانچه دراین زمان گاه به‌معنای «اگر» گفته و نوشته میشود. در اصل «اگرچنان است که» بود.

سعدی. غزلها: گر چنان است که خون همه عالم تو بریزی آن که روی از همه عالم به‌تو آورد نشاید.

کیکاوس امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب بیست و هشتم: قومی شاگردان با

او برفتند و زاری میکردند چنآن که رسم رفته است. پس اورا پرسیدند که ای حکیم اکنون چون دل بر کشتن نهادی بگو تا تورا کجا دفن کنیم. سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنآن است که مرا بازیابید هر کجا که خواهید دفن کنید.

چنآن: ترکیب چون و آن است ومترادف «مانند آن». مانندشده ومانند یکسان به‌کار میرود. فعل «است» ازعبارت «اگر چنان که» و«اگر چنانچه» افتاده است. این فعل مانند دیگر فعلهای فارسی کامل کنندهٔ معنی درجمله وپایان‌بخش آن‌است. جمله‌ای را که «است» از آن‌افتاد کامل نمیتوان خواند. اینك انگیزهٔ انداختن«است» ازپایان بعض‌جمله‌ها: این واژه‌فعل حال و آیندهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر «استن» میباشد. استم. استیم. استی. استید. است. استند. با های تأکید: هستم. هستیم. هستی. هستید. هست. هستند. «اَ»نیز فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفردازمصدر «استن»میباشد ودر گفتار به‌همآن معنی به‌کار میرود. ام. ایم. ای. اید. اَ. اند. هر فارسی گو روزی چندبار آن را مانند صدای زبر یا زیر ادا میکند.

حال‌حاضر. حاضر صفت است. ویژگی صفت درمیان اسمهای دیگر آن است که هرجا به‌کار رفت چنآن مینماید که ضدّ آن نیز هست: حال = اکنون. زمان حاضر یاکتاب حاضر یاشخص‌حاضر میتوان گفت ونوشت. آتش گرم‌وبرف سفید وپنبهٔ نرم و زغال سیاه گفته و نوشته نمیشود.

زرین کوب. عبدالحسین. سیری در شعر فارسی. مقدّمه: سیری در شعر فارسی جزبررسی کوتاه‌سریعی از تحوّل شعر فارسی وشیوه‌های گذشتهٔ آن نیست‌والبته محدودیت مجال هم درحال‌حاضر چیزی بیش‌ازاین‌را اقتضا نمی‌تواند‌داشت.

خانه به‌دوش. صفت مرکّب فاعلی است. بنا بر فرهنگ نظام ایلی است که‌در یك زمین ساکن نیست بلکه باقتضای فصل جا عوض میکند. مجازاً شخص فقیر بی‌خانه‌مان. درفرهنگ انجمن‌آرای‌ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث للّغات و مصاحب نیست. در فرهنگ نفیسی: ص. پ. مسافر و فقیر بی‌تعلق و ابن سبیل ورند بی‌خانمان ومردم بی‌قید پریشان‌حال و آواره.

خوردن. نخستین معنای این مصدر فعل متعدّی نرم کردن خوراك در دهان‌وفرو بردن آن است. نوشیدن آب وشربت وشیر را نیز خوردن میگویند. دومین‌معنی به‌تصرّف درآوردن کالا و دارایی دیگران برخلاف حق و نپرداختن بهای آن.

که‌دراین معنی نیز مصدر فعل متعدّی است. زمین‌خوار = کسی که‌زمین‌دیگران را ضبط میکند. مال مردم‌خوار = کسی که‌دارایی مردم را میربایند. خونخوار = آن که خون‌بریزد وخونبها نپردازد. کسی که خون بیگناه را بریزد.

سعدی. گلستان. باب اوّل: وآن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک خاکش چنان بخوردکز او استخوان‌نماند. باب سوم: چندآن که بر درمهاش وقوف یافت‌ببُرد و بخورد و سفر کرد. سومین معنی لمس کردن جسمی بـا جسم دیگر یا اصابت چیزی به‌چیز دیگراست. در این‌معنی مصدر فعل لازم است. اسب‌به‌زمین خورد. تیر به‌نشانه خورد. تیرخورده. سالخورده. سرماخوردگی. سیلی‌خورده. چهارمین معنی برازیدن‌ومناسب بودن وجورآمدن که مصدرفعل لازم است. آستر به رویه نمیخورد. پیچ ساعت به‌دستهٔ عینك میخورد. سفارش فلان به‌درد خورد. کلید به قفل نخورد. پنجمین معنی تحمّل کردن وبردباری‌وفعل آن‌متعدّی است. تیمار خویشاوند را میخورد. غصّه مخورید. غم تنگدستی میخورد. غمخواربینوایان است.

سعدی. بوستان. باب هشتم فرشته‌ای که وکیل است بر مخازن باد چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. دومین «که» = در آن هنگام که.

همایونفـرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع‌زبان‌فارسی. کتاب سوم. فعل: مثلاً فعل خوردن که‌به‌تنهایی‌معنی‌آن‌چیز خوراکی‌را ازمجرای دهان بشکم‌فرو بردن است اما در فعلهای قسم خوردن، فریب خوردن، چوب خوردن، غبطه خوردن، زمین خوردن معنی اصلی فعل مقصود نیست بلکـه برای صرف کردن وپدیدن آوردن افعال تازه است که بعضی در زبان پارسی مستقلاً موجود نیست.

درویش = بینوا. کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. فصل چهارم. گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند وز درویشی‌مرا چنین‌خوار نماید معذور است‌او که خالق هر دوجهان درویشان‌را به‌خانهٔ خویش نخواند.

گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین. گردیدن شاه موبد به گیتی در طلب ویس: برافشاندند چند آن زَر و گوهر که شد درویش آن کشور توانگر.

بعض خوانندگان گلستان سعدی پنداشتند که باب دوم در اخلاق درویشان وصف غلندران است وچون نام سعدی نیز درآنجا آمد او را از آن جمله خواندند. آن

باب دربرابر «سیرت پادشاهان» پرداخته شده است واز آنچه پیرامون شاهان و امیران و بزرگان میگذشت. سعدی با بینوایان آمیزش کرد. امّا پشمینه‌پوش نبود و خرقه‌بر تن نکرد. باب سوم بوستان سعدی نیز وصف بینوایان است.

دستبرد = دست دراز کردن به مال دیگران. تطاول. «بُرد» مصدر بریده‌است. دستبرد زدن یا دستبرد نمودن درست نیست.

سعدی. بوستان. باب اوّل. چو بازارگان در دیارت بمرد به‌مالش خیانت بود دستبُرد.

انجو. میرجمال‌الدّین شیرازی. فرهنگ جهانگیری. دستبرد. کنایه از دوچیز است اول کنایه از بردن بازی باشد. حکیم فردوسی راست بیت: بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم. دوم کنایه از قدرت بود. شاعر فرموده: بیت پیش از آن روزی که بخت از وصل خوشحالم کند دستبرد هجر میترسم که پامالم کند. شاعر راست بیت: تا جهان رسم دستبرد نهاد دستبردی چنین ندارد یاد.

برهان. محمّدحسین تبریزی. برهان قاطع. دست‌برد. بضم بای ابجد و سکون راودال بی‌نقطه بازی و گرو بردن از حریف باشد و کنایه از قدرت و افزونی ودلیری درجنگ وغیرجنگ هم‌هست وکار نمایان کردن‌را نیز گویندو بمعنی فتح‌وفیروزی وچابکدستی وفوه وبازی‌دادن هم هست.

محمّد پادشاه. فرهنگ آنندراج. دست برد. بضم بای ابجد وسکون راودال بی‌نقطه‌ف. کنایه ازغلبه وقدرت ونعمت و دولت. خواجه نظامی گفته: بداد ودهشر در جهان پی‌فشرد بدین دست‌برد ازجهان دست‌برد. وبمعنی بازی‌بردن ماخوذ ازمعنی اول هست. تا جهان رسم دست‌برد نهاد دست‌بردی چنین ندارد یاد.

نفیسی. علی‌اکبر. فرهنگ نفیسی. دست‌برد. ا. پ فضیلت وبرتری و فایده و منفعت وغلبه درقمار و درجنگ ودر حق و هنر در نبرد و جدال. دستبرد نمودن. غلبه کردن و غالب آمدن وظفر یافتن. درفرهنگ انجمن آرای ناصری و جعفری و رشیدی ومصاحب نیست.

دسترَس. نزدیك بودن. رس: بریدهٔ مصدر رسیدن است دسترسی = اندك دسترس یا یك دسترس. دسترسی نیافت = اندك دسترس نیافت. هیچ دسترس نیافت.

سعدی بوستان. باب اوّل. چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کاو راهمین غصّه بس. در فرهنگ دهخدا ومعین دسترس و دسترسی یکسان ضبط شده‌است.

درفرهنگ جعفری وجهانگیری وغیاث اللغات ومصاحب نیست. رضاقلی خان هدایت درفرهنگ انجمن آرای ناصری آورد: دست رس بمعنی قدرت وتوانگر بست. نفیسی. علی اکبر. فرهنگ نفیسی. دست رس. اوص. م ف پ. هرچه در قوهٔ شخص ویا در خور آن باشد ومیوه‌ای که دست را بدان توان رسانید ومددگار ویاور و معین وحاصل و دریافت وقابل ولایق وسزاوار وبزرگی و کلانی وقوت و توانائی و قدرت وترتیب وانتظام و دست رس کردن. یاری کردن و پیروی کردن و رسیدن. دسترسی. ا ب قدرت وتوانایی.

شباروز. شبانروز = شب و روز. شبانه = منسوب به شب.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس نامه: باب دهم: وخردمندان وبزرگان هرکاری را از آن خود وقتی دارند. بیست وچهار ساعت شباروزی را برکارهای خویش ببخشند میان هرکاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده تاکارهای ایشان بیک دیگر نیامیزد وخدمتگاران ایشان را نیز معلوم بوَد که بهروقت به چه کار مشغول باید بودن.

قربان: مصدر است = نزدیک شدن. به‌معنای نزدیک شدن به‌درگاه خداوند ووسیلهٔ نزدیک شدن به‌پروردگار نیز معنی می‌دهد. حاجیان روز عید اضحی قربان میکنند. گوسفند قربان میشود. مادر قربان فرزند میرود. قربانش میشود یعنی برای او مانند گوسفند قربان میگردد. مصدر رفتن = شدن. قربانی = یک قربان. یک وسیلهٔ نزدیک شدن به‌درگاه پروردگار. قربانی کردن = یک گوسفند یا یک گاو در راه خدا ذبح کردن. جمع فارسی قربان: قربانان وقربانهاست. قربانیها و قربانیان درست نیست.

بلعمی. ابوعلی محمّد. تاریخ. قصهٔ ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه: پس ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم این خدای تو ملکی بزرگ است و قادر است و مرا آرزوست که اورا قربانی کنم. گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو به‌من نگروی و ازاین بتان دست برنداری. نمرود گفت نتوانم ازاین بتان دست بازداشتن ولیکن این قربان بکنم.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. کارهای غزنین: وخیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع وشریف وقربانها کردند وصدقات بسیار دادند.

سعدی. گلستان. باب ششم: نیک‌خواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل و قربان. غزلها: هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها.

مانند شده درجای مانند. استادان نظم و نثر که در سده‌های گذشته زیستند و آثارشان الگوی گفتار و نوشتار درست و رسا میباشد مانند شده‌را در جای مانند به‌کار بردند. بسیاری ازمعانی که فرهنگ نویسان در برابر واژه‌ها ضبط کردند در واقع مانند شده در جای مانند است.

بلعمی. ابوعلی محمّد. تاریخ. اندر خبر هرمز ابن انوشروان از ملوك عجم: پس چون انوشروان بمردهرمز ملك بگرفت وهمهٔ کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان بودکه از داد انوشروان در گذشت. چنان. چون آن = مانند آن.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. داستان منجوق و کشته شدن او: روز نخست که خرّمشاه‌را کدخدایی دادرسم چنان بود که هرروزمن تنهاپیش او شدمی وبنشستمی و یك دو ساعت ببودمی. چنان بود چون آن بود = مانند آن بود.

سعدی. بوستان. باب چهارم. ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد. موم‌شد = مانند موم نرم شد. گلستان باب هشتم: توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح‌شاهد خاك آلود. این دلق موسی‌ست مرقّع و آن ریش فرعون است مرصّع. مانند کلوخ زراندود و شاهد خاك آلودو دلق مرقّع موسی‌و ریش مرصّع فرعون.

عطّار. ابی‌حامد محمّد. تذکرةالاولیاء ذکر شاه شجاع کرمانی. قدّس للهروحه. آن تیزچشم بصیرت آن شاه‌بازصورت و سیرت. آن در سیرت و صورت مانند شاهباز.

غزالی. امام محمّد. کیمیای سعادت. عنوان سوم سبب بودن آدمی در دنیا. بدان که دنیا منزلی‌ست ازمنازل‌راه دین‌و راه گذری‌ست‌مسافران را بحضرت‌حق‌تعالی وبازاری‌ست آراستهٔ بر سرمایه نهاده تا مسافرین از وی زاد خود بر گیرند.

فرّخی. ابوالحسن علی. اسبی که‌چون او شاه دهداسب نباشد. تاجی‌بودآراسته از لوءلوء شهوار. چون‌او = مانند او. تاجی بود = مانند یك تاج است.

واو. این حرف‌در گفتار و نوشتار فارسی گاه تمام ادا میشود و گاه بنابرضرورت

وزن درشعر و آهنگ در نثر فنّی تخفیف میپذیرد وبه‌صدای پیش درمی‌آبد و گاه حذف میشود.

رودکی. ابوعبدالله جعفر. کهن کند به‌زمانی همان کجا نو بود و نو کند به‌زمانی همان که خلقان بود. و نو کند = درحال تازه میکند.

سعدی. بوستان. باب دهم: عزیزی و خواری تو بخشی و بس. عزیز تو خواری نبیند ز کس. گلستان. باب هشتم: کآن به‌نابینایی ازراه اوفتاد وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد. وبن = و این.

عنصری. ابوالقاسم حسن. گفتم که دودم از دل وابرم زچشم خاست. گفتا که دود از آتش خیزد، بخار ز آب. دود از آتش [و] بخار ز آب خیزد.

فرّخی. ابوالحسن علی: هزار خار شکسته‌در او و خسته ازآن بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه: سپید برف برآمد به کوهسار سیاه و چنبری شد آن سرو بوستان آرای.

گرگانی فخرالدّین. ویس و رامین. رفتن رامین به گوراب: چه‌خوشتر ز آن که باشد در تنم جان و با جان‌دربر من چون تو جانان. و = درآن حال: «واو» معنای «درآن حال» و«درحالی که» و«رویاروی»میرساند: آبگینه و سنگ. آب و آتش. برف‌وآفتاب تموز گرگ و میش نابینا و چاه.

جرجانی. زین‌الدّین اسمعیل. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. کتاب اوّل: دوم اندامهای یکسان است‌وآن اندامهایی‌ست که‌از اجزاء یکسان فراهم‌نهاده‌اند ودرهم پیوسته. از اجزای یکسان فراهم نهاده ودرهم پیوسته‌اند.

سعدی. گلستان. باب اوّل: پادشاهی با غلامی‌عجمی در کشتی نشست. غلام‌دیگربار دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده: دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده بود: باب هشتم: حریص با جهانی گرسنه است وقانع به‌نانی سیر. حسود ازنعمت حق بخیل است وبندهٔ بیگناه را دشمن. بخیل و بندهٔ بیگناه را دشمن است.

بهار. محمّدتقی‌ملك‌الشّعراء. سبك‌شناسی جلد دو. نحو وجمله‌بندی: حذف فعلها درجمله‌های متعاطفه ازقرن‌پنجم ببعد شایع گردید ودرقرن ششم این قاعده‌رواجی تمام یافت وآن چنانست کـه فعلی را درآخر جمله ذکر میکنند و سپس در دیگر

جمله‌ها هرچند که باشد آن فعل را حذف میکنند. مثال: و گفته‌اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد وستد. صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد درهنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر بهزیمت شود از کمین واگر تنها بود از مکر.

هژده. ابی الخیر. محمّد منوّر ابوسعید. اسرارالتّوحید. باب اوّل. در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم وبدآن هژده وظیفت هژده هزار عالم‌را ازخود بجستیم. عطّار. ابی‌حامد محمّد: تذکرة‌الاولیاء. ذکر ابوعبدالله‌بن‌الجلا: گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تورا بر این‌میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظارهٔ عبرت بودی دو هژده هزار عالم اعجوبه موجود است.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب هژدهم.

ناصرخسرو. ابو معین‌الدّین. سفرنامه: و از آنجا بشهر اخلاط رسیدیم هژدهم جمادی‌الاولی‌واین شهر سرحدّ مسلمانان و ارمنیان است.

خانلری. پرویز ناتل. تاریخ زبان فارسی جلد اوّل. مقدّمه: این فرض بامطالعاتی که از اواخر قرن هیجدهم‌ونیمهٔ اوّل قرن نوزدهم ازجانب دانشمندان‌مغرب‌زمین انجام گرفت یکسره دیگر گون شد:

فروزانفر. بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال‌ونقد وتحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری. شهادت عطّار: وچون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عطاملك جوینی در روز شنبهٔ پانزدهم صفر سال ششصد وهیجده اتفاق افتاده وتا پانزده روزطول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التّحقیق درنیمهٔ دوم صفر همان‌سال بوقوع پیوسته است. آثار عطّار: منطق‌الطّیر: مقالهٔ هیجدهم. مصیبت‌نامه. مقالهٔ هیجدهم.

فیّاض. علی‌اکبر. مقدّمهٔ تاریخ بیهقی. چاپ اوّل: صفحهٔ هیجده.

قزوینی. محمّد. تذکرة‌الاولیاء: باب هیجده. سیاست‌نامه. باب هیجدهم. اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکماء درکارها.

کسروی. احمد. تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان. چاپ اول هزاروسیصدو نوزده تا چاپ هشتم هزار و سیصد وپنجاه وشش.

مینوی. مجتبی و فیروز حریرچی. کتاب‌البالغه. صفحهٔ هیجده تصحیحات.

همشهر. مانند هم‌پیمان. هم‌جنس. همدرس. همدم. همکار. هموطن. جمع آن همشهران‌است. همشهری = یك همشهر. ونیز همشهری = هم شهر بودن.
فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی: سخن و سخنوران. ابوالقاسم فردوسی طوسی: انجام نگرفت تا بالاخره یکی ازهمشهریان و دوستان‌مهربانش یك نسخه‌ازشاهنامهٔ منثور بدو داد وبه‌نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم کردن آن پرداخت.
قزوینی: محمّد. نامهٔ چهل وچهارم به‌تقی‌زاده: عدهٔ کثیری‌از اکابر و اعیان‌وریش سفیدان شام به‌حضور او آمده وجمیعاً شهادت دادند که ایشان وآباء واجدادایشان وجمیع همشهریان ایشان تاکنون عقیدهٔ جازم وقاطع درنتیجهٔ تبلیغات دولت‌بنی امیّه داشته‌اند که حضرت رسول اصلاً و ابداً خویشی وقرابتی جز ابوسفیان و معاویه و اعقاب ایشان در دنیا نداشته است.
معین. محمّد. فرهنگ فارسی. هم شهر. همشهر [ص]. دو کس که در یك شهر متولد شده درآن نشو و نما یافته‌اند. ضح. چون در کلمات مرکّب‌افادهٔ اشتراك در اسم‌مابعد کند [همشا گردی. ضح] بدین قیاس«همشهر» صحیح است و در بیت سوم ذیل از گرشاسب‌نامهٔ اسدی: که‌فردوسی طوسی پاك‌مغز بدادست دادسخنهای نغز. بشهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه‌نام نکو خواستست. تو هم شهری او را و هم‌پیشه‌ای هم‌اندر سخن‌چابك اندیشه‌ای. میتوان اصل‌را «هم شهر» و«ی» پس‌از آنرا ضمیر دانست یعنی هم شهر او هستی [بقیاس هم پیشه‌ای] اما در تداول«هم شهری» مستعمل است وچون «شهری» صفت [نسبی] است ازلحاظ دستور الحاق «هم» باوّل آن صحیح وفصیح نیست.
«ی» در سومین بیت یاد شده در بالا ضمیر نیست. مخفّف «ای» است. ای: فعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. همشهر + هم‌پیشه + چابك اندیشه در بیت‌یاد شده سه‌صفت مرکّب است و تو او را همشهری + وهم‌پیشه‌ای + هم‌اندر سخن چابك‌اندیشه‌ای: سه جملهٔ‌کامل‌ساخته از مبتدا و خبر است. سومین «هم» = نیز. واژهٔ «هستی» که‌درعبارت محمّد معین آمدفعل حال وآیندهٔ دوم شخص‌مفرد است از مصدر استن + هاء تأکید. استم. هستم. استی. هستی. استید. هستید. است. هست: استند. هستند. همشهر: در فرهنگ انجمن آرای ناصری وجعفری و رشیدی و غیاث‌اللّغات نیست.

بوستان

دیباچه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۱ به‌نامِ خداوندِ جانْ آفرین — حَکیمِ سُخنْ در زبان آفرین
۲ خداوندِ بخشندهٔ دستگیر — کریمِ خَطابخشِ پوزِش پذیر
۳ عزیزی که هرکه‌ازدرش سربتافت — به‌هر در که شدهیچ عِزّت نیافت.
۴ سَرِ پادشاهانِ گَردنفراز — به درگاهِ او بر زَمینِ نیاز.
۵ نه گَردنکَشان‌را بگیرد به‌فَور. — نه عُذرآوران را براندَ به‌جَور.
۶ اگر خشمِ گیرد به کردارِ زشت — چو باز آمدی ماجَرا در نَوشت.
۷ اگر بر جَفا پیشه بشتافتی — کَی از دستِ قهرش امان یافتی.
۸ اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی‌گُمان خشم گیرد بسی.
۹ اگرخویش راضی نباشدزخویش — چو بیگانگانش براند زپیش.
۱۰ اگر بنده چابُك نباشد به‌کار — عزیزش ندارد خداوندگار.

۱: حکیم = دانشمند. دراینجا دارای همهٔ‌دانشها. ۲: کریم‌خطابخش = بخشایندهٔ‌درگذرنده ازگناه. ۳: عزیز = گرامی. سر بتافت = روی بگرداند. به‌هر در که شد = درحالی‌که به‌هر دررفت. هردر = همهٔ درها. ۴: حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۵: گردنکشان را به فورنبگیرد. به جور عذرآوران را نبراند. گردنکشان = آنان که از فرمان او سر بپیچند. بگیرد = گرفتار کند. به‌فور = با شتاب. به‌جور عذر آوران رانبراند = آنان را که ستم کردند و پوزش میخواهند نمیراند. ۶: به = به سبب. چو باز آمدی ماجرا درنوشت = هنگامی که توبه کردی آنچه روی داده بود درهم پیچید. بازآمدی: فعل مجهول است = توبه به‌عمل آمد. ۷: اگر بر ستمگر می‌شتافت از دست چیرگی او کی امان‌می‌یافت. کی امان‌یافتی: با آهنگ‌سؤال = [جفاپیشه]آسایش نمی‌یافت. ۸: اگرکسی با پدرخویش ستیزه کندبیگمان پدر بسیارخشمناك شود. ۹: اگرخویشاوند ازخویشاوندخشنود نیست چو بیگانگان ز پیش براندش. چو = مانند. زپیش براندش = از پیش خود میراند. ۱۰: بنده = زرخریده. خداوندگارعزیزندارد‌ش = خواجه‌اورا گرامی‌نمیدارد. ش = اورا.

۱ اگر بر رَفیقان نباشی شَفیق — به فرسنگ بگریزد از تو رَفیق.

۲ اگر تَرك خِدمت كُند لَشكَری — شَود شاهِ لشكَر كَش از وی بَری.

۳ ولیكِن خداوندِ بالا و پَست — به عِصیان درِ رِزق بر كَس نبست.

۴ اَدیمِ زَمین سُفرهٔ عامِ اوست. — بر این خوانِ یغما چه دشمن، چه دوست.

۵ دو كَون نش یكی قطرَه در بَحرِ علم. — گُنَه بیند و پرده پوشد به حِلم.

۶ بَری ذاتش از تُهمتِ ضِدّ و جنس، — غَنی مُلكش از طاعتِ جِنّ و اِنس.

۷ پَرستارِ اَمرش همه چیز و كَس — بَنی آدم و مرغ و مور و مَگس.

۸ چُنان پَهن خوانِ كرم گُسترَد — كه سیمرغ درقاف قسمت خورَد.

۹ لَطیف كَرَم گُسترِ كارساز — كه دارای خَلق است و دانای راز.

۱۰ مَر او را رَسد كِبریا و مَنی — كه مُلكش قدیم است و ذاتش غنی.

۱۱ یكی را بِه سر بر نِهد تاجِ بخت. — یكی را به خاك اندر آرد ز تخت.

۱۲ كُلاه سَعادت یكی بر سرش، — گلیمِ شَقاوت یكی در بَرش.

۱: اگر بر دوستان مهربان نیستی رفیق ازتو به‌فرسنگ بگریزد. ۲: اگر لشکری چاکری دربارپادشاه را رها کند شاه لشکرکش از او بری شود. بری = بیزار. ۳:ولیکن خداوند بالا و پست = امّا پروردگارآسمان و زمین. به‌عصیان‌در رزق[را]برکس نبست = به‌سبب نافرمانی روزی‌کس را نبرید. ۴: ادیم زمین = روی زمین. عام = همگانی. خوان یغما = سفره‌ای که برای همگان گسترده میشد وبینوایان در اندك زمان آن را خالی میکردند. چه دشمن [و] چه دوست. دشمن چه ودوست چه = دشمن برابر دوست است. ۵:دوکون یکی قطره دربحر علمش [است] = دوجهان مانند یك چکّه‌در دریای دانش اوست. به‌حلم = ازراه بردباری. ۶: ذاتش از تهمت ضدّ وجنس [و] ملکش از طاعت جنّ و انس‌بری [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. تهمت = گمان بد. ضدّ و جنس = ناهمتا ومجانس. غنی = بی‌نیاز. ملکش = سلطنت او. جنّ = مخلوق نادبده است. انس = آدمی. ۷: همه چیز وکس بنی‌آدم‌ومرغ ومور ومگس پرستار امرش [است]. پرستارامرش = مطیع فرمان او. ۸: خوان = سفره. سیمرغ: پرندهٔ افسانه است که درکوه افسانه‌ای قاف میزید. ۹: لطیف = نیکو. خلق = خوی‌نیك. ۱۰:کبریا و منی مر او را که ملکش قدیم و ذاتش غنی‌است رسد. کبریا و منی = بزرگی‌وخودبینی. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد ومیرساندکه آفریدگان نباید خویشتن را بزرگ پندارند. ۱۱: بر یکی را سر تاج بخت بنهد. ۱۲: یکی کلاه سعادت بر سرش [و]یکی گلیم شقاوت در برش [است]. حذف و + است روا شمرده‌شده است. سعادت = خوش‌بختی. گلیم‌شقاوت = جامهٔ خشن بدبختی.

۱ گُلِستان کُند آتشی بر خلیل. — گروهی بر آتش بَرَد ز آبِ نیل.
۲ گر آن است مَنشورِ احسانِ اوست — وَر این است تَوقیعِ فرمانِ اوست.
۳ پَسِ پَرده بیند عملهای بد، — هم او پَرده پوشد به‌آلای خود.
۴ به تهدید اگر بر کَشد تیغِ حُکم — بمانند کَرّ و بیان صُمّ و بُکم.
۵ وگر در دَهد یك صَلای کَرَم — عزازیل گوید نصیبی بَرَم.
۶ به درگاهِ لُطف و بزرگیش بر — بُزرگان نِهاده بزرگی ز سر.
۷ فروماندگان را به رحمت قریب — تضرّع کُنان را به دَعوت مُجیب
۸ بر احوالِ نابوده علمش بَصیر — به اَسرارِ ناگفته لُطفش خَبیر
۹ به قُدرت نگهدارِ بالا و شیب — خداوندِ دیوانِ روزِ حَسیب
۱۰ نه مُستغنی از طاعتش پُشتِ کَس، — نه بر حرف او جای اَنگُشتِ کَس
۱۱ قدیمِ نِکوکارِ نیکی پسند — به کِلكِ قضا در رَحِم نقشبند
۱۲ همی گُستَراند فرشِ تُراب — چو سَجّادهٔ نیك مردان بر آب.

۱: خلیل: ابراهیم خلیل پیامبر که آتش بر او گلستان شد. ۲: منشور احسان = فرمان بخشندگی. توقیع = نشان گذاشتن. ۳: عملهای بد را پس پرده بیند. [و] هم او به‌آلای خود پرده پوشد = کارهای بد را که پشتِ پرده میشود می‌بیند ونیز به‌وسیلهٔ نعمتهای خود پرده می‌پوشد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: به تهدید = برای ترساندن. حکم = فرمان. کرّ و بیان صُمّ وبکم بمانند = فرشتگان مقرب کران و لالان می‌مانند. کران و لالان می‌مانند = دم برآوردن نمیتوانند. ۵: صلای کرم = دعوت بخشندگی. عزازیل = شیطان که راندهٔ درگاه پروردگار است. گوید نصیبی برم = در دل گوید اندك بهره ببرم. ۶: بزرگان بر درگاه لطف وبزرگیش بزرگی ز سر بنهاده. لطف = نرمی و نیکویی. بزرگی ز سر نهاده = خویشتن را خوار شمرده. ۷: به‌رحمت قریب فروماندگان = به‌وسیلهٔ بخشایش به‌درماندگان نزدیك. به‌تضرّع دعوت‌کنان را مجیب = پاسخ‌دهندهٔ آنان‌که به‌زاری اورا میخوانند. ۸: احوال: جمع حال است. بصیر = بینا. اسرار: جمع سِرّ = رازها. لطف = نیکویی. خبیر = آگاه. ۹: به‌قدرت = به وسیلهٔ نیرومندی. شیب = پایین. دیوان روز حسیب = محکمه‌ای که روز رستخیز برای شمارش نیکیها و بدیهای مردم برپا میشود. حسیب: ممال حساب است = شمارش. ۱۰: نه‌پشت کس از طاعتش مستغنی [و] نه بر حرف او جای انگشت کس [است]. مستغنی = بی‌نیاز. بر حرف او جای انگشت کس نیست = کس بر فرمان اوخرده نتواند گرفت. ۱۱: قدیم = همیشه بود وهمیشه‌هست. به کلك = به‌وسیلهٔ قلم. قضا = حکم‌پروردگار. رحم = زهدان. نقشبند = نقّاش. صورتگر. ۱۲: فرش تراب بر آب همی گستراند. تراب = خاك. چو سجّاده = مانند جانماز. بعض پرهیزگاران جانماز خویش را بر آب می گستردند و نماز میگزاردند و فرو نمی‌رفتند.

۱ ز مشرق به مَغرب مَه و آفتاب ... روان کرد و بنْهاد گیتی بر آب.
۲ زمین از تبِ لَرزه آمد سُتوه. ... فرو کوفت بردامنش میخِ کوه.
۳ دهد نُطفه را صورتی چون پَری. ... کِهْ کرده است بر آب صورتگری.
۴ نهد لعل و فیروزه در صُلبْ سنگ، ... گُلِ لعل بر شاخ فیروزه رنگ.
۵ ز اَبر اَفگَند قطره‌ای سوی یَم. ... زُصلْب آوَرد نطفه‌ای در رَحم.
۶ از آن قطره لؤلؤیِ لالا کند. ... وز این صورتی سَروْ بالا کند.
۷ براو عِلمِ یكْ ذرّه پوشیده نیست. ... که پیدا و پنهان بنزدش یکی‌ست.
۸ مُهیّا کُند روزیِ مار و مور ... وگر چند بی‌دست و پایند و زور.
۹ به‌امرش وُجود از عَدَم نقش بست. ... که‌داند جزاو کردن از نیستْ هست.
۱۰ دگر ره به کتمِ عَدَم در بَرَد. ... وزآنجا به صحرای مَحشَر بَرَد.
۱۱ جهان مُتّفِق بر الهیّتش، ... فرو مانده در کُنهِ ماهیّتش.

۱: گیتی بر آب نهاد و مه وآفتاب [را] ز مشرق به‌مغرب روان‌کرد. خشکی که انسانها بر آن میزیند برآب است. مشرق + مغرب = خاور + باختر. ۲: زمین از تب لرزه ستوه آمد = زمین اززور جنبیدن عاجز شد. به‌سبب گردیدن پی‌درپی ناتوان گردید. تب‌مخفّف تاب است = نیرو. زور. ۳: نطفه را صورتی چون پری دهد = به‌منی یك چهره مانند پری دهد. بر آب صورتگری که‌کرده است: با آهنگ سؤال = کس برآب نقّاشی نکرده است. ۴: لعل وفیروزه [را] درصلب سنگ [و] گل لعل [را] بر شاخ فیروزه رنگ‌نهد. حذف «و» روا شمرده شده است. صلب سنگ: اضافهٔ مقلوب است = سنگ سخت. گل‌لعل = گل سرخ. لعل: سنگ سرخ درخشان است. ۵: قطره‌ای = یك چکّه. یم = دریا. نطفه‌ای ز صلب در رحم آورد = اندك منی از استخوان پشت به‌زهدان می‌آورد. ۶: لؤلؤی لالا = مروارید درخشان. صورتی سروبالا = یك چهره بر قامت مانند سرو. ۷: بر او علم یك ذرّه پوشیده نیست = نزد او دانش یك ذرّه پنهان نیست. دانش هیچ ذرّه بر او پوشیده‌نیست. که = بل. ۸: مهیّا = فراهم. وگرچند بی‌دست‌وپای‌وزورند = هرچند مار دست وپا ندارد ودرمور نیرو نیست. ۹: وجود به‌امرش از عدم نقش بست = هستی به‌فرمان‌او ازنیستی‌صورت گرفت. ازنیست هست کردن‌جزاو که داند. که‌داند: باآهنگ سؤال = کس‌نداند. ۱۰: دگرره: اضافهٔ مقلوب است = باردیگر. درکتم‌عدم‌ببرد = درپنهان‌نیستی روان‌می‌کند. صحرای محشر = دشت‌فراخی که جای‌گرد آمدن همهٔ مردگان است. برد = می‌فرستد. ۱۱: جهان برالهیّتش‌متّفق[و]درکنه‌ماهیّت‌اش‌فرومانده[است]. الهیّت = خدایی. متّفق = همرای. کنه ماهیّت‌اش = گوهر نهاد او. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است

۱ بَشر ماوَرای جَلالش نیافت. — بَصَر مُنتَهای جَمالش نیافت.

۲ نه بر اَوجِ ذاتش پَرَد مُرغِ وَهم. — نه در ذیلِ وَصفش رَسد دستِ فهم.

۳ در آن وَرطه کَشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کَنار.

سرگذشت

۴ چه شبها نشستم در آن سیرِ گُم — که دَهشَت گرفت آستینم که قُم.

۵ مُحیط است علمِ فلك بر بَسیط. — قیاسِ تو بر وَی نگردد مُحیط.

۶ نه ادراكْ در کُنهِ ذاتش رَسد. — نه فکرت به غَورِ صفاتش رَسد.

۷ توان در بَلاغت به سَحبان رَسید، — نه در کُنهِ بیچونِ سُبحان رسید.

۸ که خاصان در آن ره فَرَس رانده‌اند. — به لا اُحصی[1] از تَك فرو مانده‌اند.

۹ نه هر جایْ مَرکَب توان تاختن — که جاها سِپَر بایَد انداختن.

۱۰ اگر سالِکی مَحرمِ راز گشت — ببندند بر وَی درِ باز گشت.

۱: انسان آن سوی بزرگی اورا نیافت. چشم پایان زیبایی اورا نیافت. مرغ وهم براوج ذاتش نپرد. دست فهم بر ذیل وصفش نرسد. اوج = بلندی. وهم = پندار که پس از درك وفهم است. ۳:هزار کشتی درآن ورطه فرو شد که تخته‌ای برکنار پیدا نشد. آن‌ورطه = گرداب خداشناسی. که = درصورتی که. تخته‌ای پیدا نشد = یك‌تخته پیدا نشد. هیچ تخته دیده نشد. ۴: چه شبها = بسیار شبها. درآن سیر گم: صفت مرکّب و«شده» در پی آن مقدّر است. سیر = گردیدن ودیدن. که دهشت آستینم [را] گرفت که «قم» = تاسرگشتگی آستینم را گرفت گویان «برخیز». ۵:علم فلك بر بسیط محیط است = دانش پروردگار زمین را فراگرفته‌است. قیاس = سنجش. محیط نگردد = اورا فرا نمیگیرد. ۶:ادراك در کنه‌ذاتش نرسد. ادراك = دریافتن. فهم. کنه ذاتش = اصل گوهر او. فکرت به‌غور صفاتش نرسد = اندیشهٔ تو به‌ژرفای کواشهای او نمی‌رسد. ۷: در بلاغت به‌سحبان رسید [ن] توان [و] درکنه بیچون سبحان رسید[ن] نه. بلاغت = رسایی سخن. وصف سعدی‌است. سحبان ازقبیلهٔ وائل خطیب فصیح عرب بود. رسید: مصدر بریده است وحذف«و»روا شمرده شده. کنه بیچون سبحان = گوهر پروردگار بی مانند. بیچون سبحان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = زیرا. خاصان = ویژگان. آن ره = راه خداشناسی. فرس رانده‌اند = اسب دوانده‌اند. رانده‌اند: دراینجا آهنگ تأکیددارد. به‌لااحصی = بنابر حدیث نبوی لااحصی ثناءً علیك انت کما اثنیت علی نفسك. ثنای تو را نتوانم‌شمرد. تو چنآنی که خود را ثنا گفتی. تك = تاختن. ۹: هر جای مرکّب تاختن نتوان. مرکّب = آنچه‌برآن سوار شوند. اسب. که = بل. سپر انداختن باید = تسلیم‌شدن‌بایسته است. ۱۰:سالکی = یك‌رونده. یك‌عارف. درباز گشت [را] بر وی‌ببندند = بازگشتن‌نتواند. ببندند: فعل مجهول است = بسته شود.

۱ کسی‌را در آن بزمْ ساغر دهند / که داروی بیهوشی‌اش در دهند.
۲ یکی بازْرا دیده بردوخته است، / یکی دیده‌ها باز و پرسوخته است.
۳ کسی رهْ‌سوی گنج قارون نبرد. / وگر برد ره باز بیرون نبرد.
۴ بترسد خردمند از آن بحرِ خون / کزاو کس نبُرده‌است کشتی برون.
۵ اگر طالبی کان‌زمین طی کنی. / نخست اسبِ باز آمدن پی کنی.
۶ تأمّل در آیینهٔ دل کنی. / صفایی به تدریج حاصل کنی.
۷ مگر بویی از عشق مستت کند. / طلبگارِ عهدِ الستت کند.
۸ به پایِ طلب ره بد آنجا بری / وز آنجا به‌بالِ محبّت پری.
۹ بدرّد یقین پرده‌های خیال. / نماند سراپرده الّا جلال.
۱۰ دگر مرکبِ عقل‌را پویه‌نیست. / عنانش بگیرد تحیّرْ که ایست.

۱: درآن بزم کسی راکه ساغر دهند داروی بیهوشی دردهندش. آن بزم = بزم خداشناس. کسی راکه ساغر دهند = به‌دست آن کس که جام می داده شود. ش = اورا. ۲: دیدهٔ یك باز بردوخته‌است. بر چشم باز شکاری‌پوشش ویژه میگذاشتند. [و]یك باز همه‌جارامیتواند دید امّا پرواز نمیتواند.دیده‌ها باز وپر سوخته: دو صفت‌مرکّب و حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: کسی سوی گنج قارون ره نبرد وگر برد باز بیرون [را] ره نبرد. ره نبرد = ندانست. باز = دوباره. ۴: خردمند ازآن بحر خون کزوکس کشتی برون نبرده است بترسد. بحر خون = دریایی که درآن خون‌کشتی نشستگان به‌هدر می‌رود. کس کشتی برون نبرده است = کشتی‌هرکس بدآنجارفت‌غرق‌شد. ۵: اگرطالبی = اگرخواهنده هستی. آن‌زمین = راه خداشناسی را. طی کنی = بپیمایی. اسب باز آمدن [را] نخست پی کنی. «ی»ادات تأکید است. ازباز آمدن چشم بپوش. پی کردن‌اسب = بریدن رگ وپی پاهای اسب بود. ۶: درآیینهٔ دل تأمّل میکن. تأمّل = اندیشهٔ ژرف. به‌تدریج‌صفایی حاصل بکن. به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. صفایی = اندك پاکی درون. حاصل کنی = به‌دست بیاور. ۷: مگر = باشد که. بویی ازعشق = اندك بوی دلدادگی. ت = تورا. طلبگارعهد الست = خواهان‌پیمان الست. اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربکّم قالوا بلی. ۸: به پای طاب آنجا ره ببری. به = به‌وسیله. پای طلب: اضافهٔ استعاره‌است. طلب = خواستن.ره ببری = بدانی. بشناسی. به = به‌وسیله. به‌مدد. بال‌محبّت: اضافهٔ استعاره است. محبّت = دوست داشتن. پری = بپر. پرواز بکن. ۹: یقین پرده‌های خیال [را] بدّرد = یقین پندار را ازمیان برمیدارد. سراپرده نماند الاّ جلال. الاّ: معادل «مگر» وفعل ماند ازپی آن‌مقدّراست.جلال ماند = عظمت‌پروردگار برجاست. ۱۰: ازآن‌پس اسب‌خردرفتن‌نتواند. پویه = رفتار تند. تحیّر عنانش [را] بگیرد که = سرگشتگی‌لگام‌مرکّب خردرا بگیرد که.

نعت پیامبر اکرم

۱ درآن راه ُجز مرد ِ داعی نرفت. ُگم آن شد که دنبال ِ راعی نرفت.
۲ کسانی کِز آن راه بر َگشته‌اند برفتند بسیار و سر گشته‌اند.
۳ ِخلاف ِ پیمبر َکسی ره ُگزید که هر ِگز به َمنزِل نخواهد رسید.
۴ مپندار سعدی که راه ِ صفا توان رفت جز در َپی ِ مصطفی
۵ َکریم ُالسَّجایا جمیل ُالشِّیَم نبیّ ُالبَرایا شفیع ُالاُمَم
۶ ِامام ُرُسل پیشوای َسبیل امین ِ خدا َمهبَط ِجبرَئیل
۷ شفیع ُالوَری ُخواجهٔ َبعث و َنشر ِامام الهُدی َصدر ِ دیوان َحشر
۸ َکلیمی که َچرخی َ فلک طور ِ اوست. همه نورها َپر َتو ِ نور ِ اوست.
۹ َیتیمی که ناکرده قرآن ُدُرست ُکتب خانهٔ چند ِملّت بشُست.
۱۰ چو َعزمش برآهیخت َشمشیر بیم به ُمعجز میان ِ قمر زد دو نیم.
۱۱ چو صیتش در افواه ِ دنیا ُفتاد َتزَلزُل در َایوان ِ کِسری[۱] ُفتاد.

۱: در راه خداشناسی مرد دعوت‌کننده رفت وبس. پیامبر رفت ومردم را بدآن‌راه خواند. آن‌که دنبال راعی نرفت گم شد. دنبال‌راعی = ازپی رهبر. ۲: کسانی کز آن راه‌بر گشته‌اند = آن‌کسان که‌ازپیروی‌پیامبر رو گردانده‌اند. سر گشته: صفت‌مرکّب‌است = سر گردان. ۳: کسی‌که ره خلاف پیمبر بر گزید هرگز به‌منزل رسید[ن] نخواهد. نخواهد رسید = بایسته است‌که نرسد. ره خلاف پیامبر = راه جز آن‌که‌پیامبر پیمود. بر گزید = اختیار کرد. منزل = جای فرود آمدن درسفر. ۴: که = آن‌که. صفا = پاکی درون. ۵: گرامی خصلت. نیکو عادات وصفات. پیامبر مردمان. شفاعت‌کنندهٔ امتّها. ۶: امام رسل = پیشوای‌فرستادگان. سرور پیامبران. سبیل = راه‌روشن. امین خدا = امانت‌دار وحی پروردگار. پیام‌های‌یزدان را پنهان نکرد وبه‌مردم‌رساند. مهبط جبرئیل = جبرئیل براو فرود می‌آمد. ۷: شفاعت کنندهٔ مردم. سرور روز قیامت. پیشوای هدایت‌کننده. رئیس محکمه‌ای‌که روزگرد آمدن مردگان‌برای‌رسیدگی به‌کارهای آنان‌برپا میشود. ۸: کلیم = هم سخن. همدم. لقب‌حضرت موسی است‌که برکوه طور میرفت وبا خدا سخن میگفت. چرخی فلك = آسمان گردنده. [و] همه نورها پرتو نور اوست = همه روشنی‌ها ازجمله روشنیی‌که بر موسی تافت پرتو روشنی اوست. حذف واو عطف روا شمرده شده است. ۹: آن یتیم که‌کتاب آسمانی را هنوز تدوین نکرده کتابهایی‌راکه چند ملّت داشتند منسوخ کرد. قرآن پس ازنازل شدن‌همهٔ وحی‌ها تدوین گردید. پیامبر اکرم پس ازمرگ‌پدر به‌دنیا آمد. ۱۰: چو عزمش = هنگامی که ارادهٔ او. برآهیخت = برکشید. بیم = ترس [دشمنان از او]. به = به وسیله. قمر = ماه. دونیم: قیداست. ۱۱: چو صیت‌اش در افواه‌دنیافتاد = هنگامی‌که آوازهٔ او در دهان مردم‌جهان افتاد. تزلزل = لرزیدن. ایوان‌کسری = کاخ انوشیروان پادشاه نامی ساسانی.

۱ به لا قامتِ لات بشکست خُرد. / به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ ببُرد.

۲ شبی بر نشست، ازفلك بر گذشت. / به‌تمکین و جاه از مَلَك بر گذشت.

۳ چُنان گرم در تیهِ قُربت براند / که درسِدَره جبریل از اوبازماند.

۴ بدو گفت سالارِ بیتُ‌الحرام / که ای حامِلِ وَحیْ برتر خرام.

۵ چو در دوستیِ مُخلصم یافتی / عِنانم ز صحبت چرا تافتی.

۶ بگفتا فراتر مَجالم نمانْد. / بمانْدم. که نیرویِ بالم نماند.

۷ اگر یك سَرِ موی برتر پَرم / فُروغِ تجلّی بسوزد پَرم.

۸ نماند به‌عِصیانْ کسی در گِرَوْ / که دارَد چون او سیّدی پیشرَو.

۹ چه نعتِ پسندیده گویم تو را. / عَلَیك‌الصّلوة ای‌نَبیَ اَلوَریٰ.

۱۰ دُرودِ مَلَك بر روانِ تو باد. / بر اَعقاب و بر پَیرُوانِ تو باد

۱۱ نُخسنین ابوبکرِ پیرِ مُرید / عُمَر پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید

۱: به‌لا = به‌مدد لااله الاالله. جزپروردگار خدا نیست. لات + عزی: دوبت معروف بود. قامت لات = مجسمهٔ لات‌را. خرد: قید است. به‌اعزاز دین آب عزی[را] ببرد = به‌وسیلهٔ گرامی‌داشتن آیین اسلام عزی‌را بی‌رونق کرد. ۲: یك شب سوارشد[و] ازآسمان‌فراتررفت. به‌تمکین وجاه = به‌وسیلهٔ قدر و منزلت. ملك = فرشته. ۳: گرم: قید است = با شتاب. تیه قربت = وادی بی‌پایان نزدیك شدن به‌پروردگار. سدره: مقام جبرئیل است درآسمان. ۴: سالار بیت‌الحرام بدوگفت = پیشوای‌خانهٔ کعبه به‌جبرئیل گفت. حامل وحی = آورندهٔ وحی‌ازسوی خدا. ۵: چو در دوستی مخلص‌یافتی‌ام. چو = ازآنجاکه. مخلص = بی‌آلایش. م = مرا. زصحبتم چرا عنان تافتی = صحبت = همدمی. عنان تافتی = لگام پیچیدی. روی‌گرداندی. ۶: بگفتا: بگفت + الف‌شگفت‌است. فراتر = پیشتر. مجال = جای گردیدن. نماندم = برای من نماند. بماندم = درمانده شدم. که نیروی‌بال نماندم = زیرا نیروی‌بال برای من نماند. بال من ازکار افتاد. ۷: فروغ تجلّی پرم [را] بسوزد = روشنی جلوه‌گر شدن نور پروردگار پرهای مرا میسوزاند. ۸: کسی‌که چون‌اوسیّدی‌پیشرو دارد به‌عصیان درگرو نماند. عصیان = نافرمانی. درگرو نماند = گرفتار نمی‌شود. سیّدی چون او دارد = یك سرورمانند او دارد. پیشرو = رهبر. ۹: چه نعت پسندیده تو را گویم: با آهنگ سؤال = از این بیش ستایش خوش آینده برای تو نمی‌دانم. ای‌نبیّ‌الوری علیك الصّلوة = ای‌پیامبر مردم نماز بر تو. تورا کرنش میکنم. ۱۰: ملك = فرشته. اعقاب: جمع عقب = فرزندان. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن و الف ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. ۱۱: پیر مرید = سالخوردهٔ‌ارادتمند. سالخوردهٔ‌به‌پیامبردلبسته. پنجه برپیچ: صفت مرکّب است = بر پیچندهٔ پنجهٔ حریف. دیو مرید = شیطان نافرمان.

۱ خِرَدمندْ عثمانِ شبْ زِنده‌دار چهارم علی شاهِ دُلدُل سَوار.

دعا

۲ خدایا به حقِّ بَنی فاطِمه که بر قَولِ ایمان کُنم خاتِمه.
۳ اگر دَعوتم رَد کُنی ور قبول مرا دست و دامانِ آلِ رسول.

نعت

۴ چِه کَم گردد‌ای صَدرِ فرخُنده پی ز قدرِ رَفیعت به درگاهِ حَی
۵ که باشند مُشتی گِدایان خَیل به مهمانْ دارُالسَّلامت طُفَیل.
۶ خدایت ثَنا گفت و تَبجیل کرد. زمین بوسِ قَدرِ تو جِبْریل کرد.
۷ بلند آسمان پیش قدرَت خَجِل. تو مخلوق و آدم هنوز آب و گِل.
۸ تو اَصلِ وُجود آمدی از نَخُست. دگر هرچه مَوْجود شد فَرعِ توست.
۹ ندانم کُدامین سخن گویمت. که والاتَری ز آنچه من گویمت.

۱: شب‌زنده‌دار = آن که شب تا دیرگاه عبادت پروردگار کند. دلدل: استر چابکی بود که به پیامبر اهدا شد و حضرت امیر بر آن می‌نشست. ۲: خدایا = ای پروردگار. به‌حقّ بنی‌فاطمه که: سوگنداست. بنی‌فاطمه = فرزندان حضرت فاطمه دخت پیامبر. خاتمه‌ام [را] بر قول ایمان کن = پایان زندگی مرا برگفتار دلبستگی به دودمان پیامبر بفرما. ۳: اگر دعوتم [را] رد کنی و گر قبول. دعوتم = دعای مرا. رد یا قبول = بازگرداندن یا پذیرفتن. مرادست و دامان آل رسول [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. و = با. آل رسول = دودمان پیامبر. ۴: ای صدر فرخنده‌پی = ای سرور خجسته قدم. مشتی گدایان خیل به‌دارالسّلام مهمان طفیلت که باشند ز قدر رفیعت به‌درگاه حی چه کم گردد. چه کم گردد: با آهنگ سؤال = کم نمی‌شود. قدر رفیعت به‌درگاه حی = پایهٔ بلند تو در درگاه پروردگار. که = هنگامی که. ۵: مشتی گدایان خیل = چند گدای گرد آمده. دارالسّلام = بهشت. طفیل = انگل. ۶: خدا ثنایت [را] گفت و تبجیل کرد = پروردگار تورا ستود. جبریل [را] زمین بوس قدر تو کرد. قدر = پایه. ۷: بلند آسمان: اضافهٔ مقلوب است. پیش قدرت خجل [است] = برابر پایهٔ تو سرافگنده است. حذف «است» روا شمرده شده است. تو مخلوق و آدم هنوز آب و گِل: اشاره است به حدیث کنت نوراً و آدم بین الماء و الطّین. گِل = خاک. ۸: اصل وجود = گوهر هستی. آمدی = شدی. از نخست = از آغاز. دگر = از آن پس. موجود شد = آفریده شد. فرع = شاخه. ۹: ندانم [که] کدامین سخن گویمت = نمیدانم که دربارهٔ تو چه سخن گویم. حذف «که» روا شمرده‌شده است. دومین که = در حالی که. ز آنچه من گویمت والاتری. والاتر = برتر. «ی» چسبیده به «والاتر» فعل حال و آینده است از مصدر استن.

۱ تورا عِزِّ لَولاك تمکین بس است. ثنای تو طه و یاسین بس است.
۲ چه وَصف کند سعدیِ ناتمام. علیك الصلوة ای نبی والسلام.

سرگذشت

۳ در اقصای عالم بگشتم بسی. به سر بُردم ایام با هر کسی.
۴ تمتّع ز هر گوشه‌ای یافتم. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم.
۵ چو پاکانِ شیرازِ خاکی نهاد ندیدم. که رَحمت براین خاك باد.
۶ تولای مردان این پاك بوم برانگیختم خاطر از شام و روم.
۷ دریغ آمدم ز آن همه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان.
۸ به دل گفتم از مصر قند آورند، بر دوستان ارمغانی برند.
۹ مرا گر تُهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین‌تر از قند هست.
۱۰ نه‌قندی که مَردم به‌صورت خورند. که ارباب معنی به‌کاغذ برند.

۱: تو را تمکین عزّلولاك بس است. برای منصب دادن تو ارجمندی لولاك لما خلقت الافلاك بسیار است. لولاك لماخلقت الافلاك = اگر تو نبودی آسمانها رانمی‌آفریدم. بخشی از حدیث قدسی است. ثنا = ستایش. طه + یاسین: دو سورهٔ قرآن است. بس = بسیار. ۲: سعدی ناتمام = سعدی اندك آموخته. چه وصف کندت: با آهنگ سؤال = وصف توراکردن نتواند. ای‌نبی علیك‌الصلوة والسلام = ای‌پیامبر کرنش و درود بر تو. ۳: در اقصای عالم بسی بگشتم = در دورترین نقاط جهان بسیار بگشتم. با هرکسی‌ایام به‌سر بردم. ایام: جمع یوم = روزها. ۴: تمتع = برخورداری. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم = از هر یك خرمن یك خوشه به دست آوردم. ۵: خاکی نهاد چو پاکان شیراز = فروتن سرشت مانند نیکان شیراز. که رحمت بر این خاك باد. که: ادات‌دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. باد: فعل‌امر از مصدر بودن‌و الف آن ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. خاك = سرزمین. ۶: تولا = دوست داشتن. پاك بوم: اضافهٔ مقلوب است. بوم = سرزمین. خاطرم [را] از شام و روم برانگیخت. خاطرم را = دل مرا. ذهن مرا. روم = روم صغری. آسیای میانه. ۷: زآن همه بوستان تهیدست سوی دوستان‌رفتن دریغم آمد. م = مرا. ۸: به‌دل گفتم = دردل با خود گفتم. آورند + برند: فعل‌مجهول است = آورده میشود و برده میشود. ازمصر قندآورند: شکر ساخت‌مصرمعروف بود و بازرگانان‌به‌شیراز می‌آوردند. ارمغانی = اندك سوغات. ۹: گر مرا دست‌ازآن قند تهی بود = اگر دست‌من ازآن‌شکر خالی‌است. اگر قندمصری با خود ندارم. [مرا] سخنهای ازقند شیرین‌تر هست. «هست» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. ۱۰: قندی که‌مردم به‌صورت خورندنه = آن قندکه مردم به‌شکل میخورند نه. [آن]که ارباب معنی به کاغذبرند. آن که‌معنی‌شناسان بر کاغذنویسند.

۱ چو این کاخِ دَولت بپرداختم — بر او ده در از مَعرِفت ساختم.
۲ یکی بابِ عدل است و تدبیر و رای. — نگهبانیِ خَلق و ترسِ خدای.
۳ دوم بابِ احسانِ نهادم اساس. — که مُنعِم کند فَضلِ حق را سپاس.
۴ سوم بابِ عشق است و مستی و شور، — نه عشقی که بندند بر خود به زور.
۵ چهارم تواضع، رضا پنجمین، — ششم وَصفِ مردِ قناعت گُزین.
۶ به‌هفتم در از عالمِ تربیت، — به هَشتُم در از شُکر بر عافیت.
۷ نُهم بابِ توبه‌است وراهِ صواب. — دَهُم در مُناجات و خَتمِ کتاب.
۸ به روزِ هُمایون وَ سالِ سعید — به تاریخِ فَرُخ میانِ دو عید
۹ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پُر دُر شد این نامبردار گَنج.
۱۰ بمانده است با دامنی گوهَرم — هنوز از خِجالت سَر اَندر بَرم.
۱۱ که‌در بَحرِ لؤلؤ صَدف نیز هست، — درختِ بُلند است در باغ و پست.
۱۲ الا ای خِردمندِ فَرخُنده‌خوی. — هنرمند نشنیده‌ام عَیب جوی.

۱: چو = هنگامی که. کاخ دولت = بوستان. دولت = بخت. بپرداختم = به‌پایان رساندم‌و آراستم. معرفت = دانش. ۲: باب = در. عدل و تدبیر رای = داد و به‌پایان کار اندیشیدن و اندیشه. خلق = مردم. ۳: دوم [را] اساس احسان نهادم = بنیاد دوم‌را بخشش گذاشتم. زیرا نعمت دهنده سپاس بخشایش‌پروردگار را میگزارد. «فضل حق» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: عشق و مستی و شور = دلدادگی‌وازخود بیخبری وهیجان. [و] عشقی که به‌زور بر خود بندند نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: چهارم تواضع [و] پنجمین رضا[و] ششم وصف مرد قناعت گزین. حذف و اوعطف روا شمرده شده است. تواضع = فروتنی. رضا = خشنودی. وصف = بیان‌چگونگی. قناعت گزین = خرسند. ۶: شکر بر عافیت = سپاس تندرستی. ۷: توبه = بازگشت از گناه. صواب راست و سزاوار. مناجات = با پروردگار راز گفتن. ختم = پایان دادن. ۸: همایون = خجسته. سعید = نیک‌بخت. میان دوعید = اوّل شوال تا دهم ذیحجّه. ۹: که این نامبردار گنج پُر دُر شد = هنگامی که بوستان‌تا پایان‌نوشته شد. دُر = مروارید. دراینجا: واژه‌های زیبا وآهنگین‌وبا معنی. ۱۰: با دامنی گوهر هنوز ازخجالت سر اندربرم بمانده‌است = یک دامن مروارید دارم وهنوز ازشرم‌سرم آویخته وبر سینه‌ام بمانده است. ۱۱: که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست = درحالی که در دریایی که مروارید یافته میشود صدف نیز به‌دست می‌آید. «هست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. [و] درباغ‌درخت بلند وپست است = همهٔ درختهای باغ بلند نیست. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۱۲: الا = آگاه‌باش. هنرمند[را]عیب‌جوی نشنیده‌ام. هنرمند را = دربارهٔ هنرمند. هنرمند = صاحب فضیلت. عیب‌جوی: صفت‌مرکّب‌است = جویندهٔ نقص‌دیگران.

۱ قبا گر حریر است و گر پرنیان — به ناچار حشوش بود در میان.
۲ تو گر پرنیانی نیابی مجوش. — کرم کارفرمای و حشوش بپوش.
۳ ننازم به سرمایهٔ فضل خویش. — به دریوزه آورده‌ام دست پیش.
۴ شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به‌نیکان ببخشد کریم.
۵ تو نیز ار بدی بینی‌ام درسخن — به خلق جهان آفرین کار کن.
۶ چو بیتی پسند آیدت از هزار — به‌مردی که دست از تعنّت بدار.
۷ که خرما به‌شیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دراوست.
۸ همانا که درپارس انشای من — چو مشك است بی‌قیمت اندر ختن.
۹ چو بانگ دهل هولم ازدور بود. — به غیبت درم عیب مستور بود.
۱۰ گل آورد سعدی سوی بوستان — به شوخی و فلفل به هندوستان.

۱: قبا گر حریر وگر پرنیان است ناچار حشو درمیانش ببود. قبا = جامهٔ گرانبها که ازپیش باز بود. حریر = پارچهٔ ازابریشم بافته. پرنیان = ازابریشم بافته ونقشدار. حشو = آستر. ۲: پرنیانی نیابی = اندك پارچهٔ ابریشم نقشدار نیابی. هیچ‌پرنیان نیابی. مجوش = بی‌تاب مشو وبالا وپایین مرو. حشوش [را] بپوش = آستر آن‌را آشکار مکن. ۳: فضل = فزونی دانش. به‌دریوزه = برای گدایی. دست پیش‌آورده‌ام = بوستان‌را به‌سوی‌توپیش میکنم. ۴: شنیدم [آن] که در روز امید وبیم کریم بدان را به‌نیکان ببخشد. که = آن‌که. روز بیم و امید = رستخیز که مردگان ازکیفر بیم دارند و به‌بخشش پروردگار امیدوارند. کریم = پروردگار بخشنده. ۵: اربدی درسخنم بینی = اگر اندك عیب درگفتارم بینی. خلق = خوی. ۶: به‌مردی‌که چو بیتی از هزار پسندت آید از تعنّت دست بدار. به مردی که: سوگند است. مردی = دلیری. از تعنّت‌دست بدار = سرزنش مکن. ۷: که پوست به‌شیرینی اندوده خرما چو بازکنی‌اش استخوانی در اوست. که = زیرا. به شیرینی پوست اندوده: صفت مرکّب‌است وموصوف آن‌خرماست. چو = هنگامی‌که. استخوانی = یك هسته. ۸: همانا: ه+ مانا. مانا: فعل حال از مصدر مانستن است. ماند. ماندا. ماناد. مانا = درست آنسان می‌نماید. ه + الف: ادات تأکید است. انشای‌من درپارس‌چومشك اندر ختن بی‌قیمت است. انشا = گفتار. چو مشك اندر ختن = مانند ناف آهو درسرزمین ختن. ختن: یکی‌از شهرهای چین‌است که آهوی مشك در آن پرورش می‌یابد. ناف آن آهو بسیار خوشبو و گرانبهاست. سعدی فروتنی‌کرد وگویندگان پارس را ستود. ۹: از دور هول بودم چو بانگ دهل. هول بودم = برای من ترس بود. ازمن هراس داشتند. چو = مانند. درغیبت عیبم مستور ببود = هنگام دور بودن از شیراز نقص من از نظر دانشمندان پارس پوشیده بود. ۱۰: سعدی به شوخی گل سوی بوستان و فلفل به هندوستان آورد. بوستان = شیراز. جای گویندگان. به شوخی = از راه‌گستاخی. فلفل از هندوستان به‌ایران می‌آید.

روی سخن
با بوبکر سعد

۱ مرا طبع از آن نوع خواهان نبود، سرِ مِدحَتِ پادشاهان نبود.

۲ ولی نظم کردم به نامِ فُلان. مَگر باز گویند صاحِبدلان

۳ که سعدی که گوی بَلاغَت رُبود در ایّامِ بوبکرِ بن سعد بود.

۴ سَزَد گر به دَوْرَش بنازم چُنان که سَیِّد بهدَوْرانِ نوشین روان.

۵ جهانبانِ دین پَرْوَرِ دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عُمَر.

۶ سرِ سَرفَرازان و تاجِ مِهان. بهدَوْرانِ عدلَش بناز ای جَهان.

۷ گر از فتنه آید کَسی در پَناه ندارد جز این کشورْ آرامگاه.

۸ فَطوبی لِباب کَبَیْتِ العَتیق حَوالیه مِن کُلِّ فَجٍّ عمیق.

۹ ندیدم چُنین گَنج و مُلک و سَریر که وَقْف است بر طفل و درویش و پیر.

۱۰ نیامد بَرَش دردْناکِ غَمی که نَنْهاد بر خاطِرش مَرهَمی.

۱: مرا طبع = سرشت من. نوع = گونه. [و] سر مدحت پادشاهان نبودم = و آهنگ ستایش ویژهٔ پادشاهان را نداشتم. ۲: ولی نظم [را] به نام فلان کردم = امّا نظم بوستان را به نام فلان کردم. «کردم» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مگر صاحبدلان باز گویند = باشد که صاحبنظران بعد از خواندن بوستان گویند. ۳: گوی بلاغت ربود = در رسایی سخن چیره شد. ایّام: جمع یوم = روزگار. قصد سعدی آن بود که صاحبدلان هنگام بهره برگرفتن از بوستان بوبکر سعد را بشناسند. ۴: گر بهدورش بنازم چنآن که سیّد بهدوران نوشین روان [نمود]. دورش = زمان او. سیّد = سرور و در اینجا پیامبر اسلام که سرور پیامبران و همهٔ مسلمانان است. پیامبر اکرم در روزگار پادشاهی نوشیروان دادگر بهدنیا آمد و حدیث است که فرمود در زمان سلطان عادل زادم. ۵: چو = مانند. بوبکر: نام پادشاه زمان + نخستین خلیفهٔ اسلام است. ۶: سر سرفرازان و تاج مهان = رئیس بلندپایگان و تاج بزرگان. حذف «است» روا شمرده شده است. ای جهان بهدوران عدلش بناز. عدلش = دادگری او. جهان = روزگار گردنده. ۷: فتنه = آشوب. در آن زمان مغولان در بسیار شهر ایران خون میریختند و پارس آرام بود. ۸: پس خوش باددری که مانند کعبه است و زایران از هر راه دور پیرامون آن فراز آمدهاند. ۹: چون این گنج و ملك و سریر که بر درویش و طفل و پیر وقف است ندیدم. چون = مانند. ملك و سریر = سرزمین و تخت. وقف است = نگهداری میشود تا سود آن به دیگران برسد. درویش = بینوا. طفل و پیر = خرد و بزرگ. ۱۰: دردناك غمی که بر خاطرش مرهمی ننهاد برش نیامد = هر دردمند غمی که برش آمد بر خاطرش مرهمی نهاد. یك دردناك غم برش نیامد = هیچ دردمند از اندوه نزد او نیامد. بر خاطرش = بر درون از اندوه درمند او. مرهمی = اندك داروی زخم.

۱ طلبگارِ خیر است و امیدوار. خدایا. امیدی که دارد بر آر.

۲ کُله گوشه بر آسمانِ برین، هنوز از تواضع سرش بر زمین.

۳ تواضع ز گردن فرازان نکوست. گدا گر تواضع کند خوی اوست.

۴ اگر زیردستی بیفتد چه خاست. زبردستِ افتاده مردِ خداست.

۵ نه ذکرِ جمیلش نهان میرود. که صیتِ کرم درجهان میرود.

۶ چون او بیِ خردمندِ فرّخ نژاد ندارد جهان تا جهان است یاد.

۷ نبینی در ایّام او رنجه‌ای که نالد ز بیدادِ سر پنجه‌ای.

۸ کس این رسم و ترتیب و آیین ندید. فریدون با آن شکوه این ندید.

۹ از آن نزدِ حق پایگاهش قوی‌ست که دستِ ضعیفان به جاهش قوی‌ست.

۱۰ چنان سایه گسترد بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی.

۱: امیدوار وطابگار خیر است = آرزومند نیکی است وآن را میجوید. خدایا امیدی که دارد برآر = ای پروردگار اورا توانایی نیکی بده. ۲: کله گوشه‌اش بر آسمان برین[و] هنوز ازتواضع سر برزمین [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. کله گوشه: اضافهٔ مقلوب است. کله گوشه‌اش برآسمان برین است = بسیار سرافراز و بلندپایه است. از تواضع = به سبب فروتنی که در اوست. سر بر زمین است = بر درگاه پروردگار سجده میکند. سر برزمین: صفت مرکّب است. ۳: فروتنی ازسرافرازان پسندیده است. خوی اوست = عادت بایسته برای او میباشد. ۴: اگر یك زیر دست فروتن شود چه خاست. چه‌خاست: باآهنگ سؤال = هیچ به‌دست نیامد. خاست: فعل ماضی به سبب شرط است. «زبردست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: ذکر جمیلش نهان نمیرود = نیکویی اوکه بر زبانها جاری است پنهان نمی‌باشد. بل آوازهٔ بخشندگی درجهان برود. «میرود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: جهان تا جهان است خردمند فرّخ‌نژادی چون اوبه‌یاد ندارد = روزگار تاگردنده است یك خردمند خجسته‌نژاد مانند او به یاد ندارد. یك خردمند به یاد ندارد = هیچ خردمند به‌یاد ندارد. ۷: در ایّام او رنجه‌ای که ز بیداد سرپنجه‌ای نالد نبینی = در روزگار اوآن رنجدیده که از ستم یك زورمند نالد دیده نمیشود. نبینی: فعل مجهول است. ۸: این رسم وترتیب وآیین [را] کس ندید. فریدون، با آن شکوه این [را] ندید. فریدون: پادشاه هخامنشی بودکه بر ضحّاك چیره شد. ۹: از آن‌که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست پایگاهش نزد حق قوی‌ست. از آن‌که = بدآن سبب که. دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست = دست ناتوانان به‌پایگاه اواستواراست. بینوایان به کرم‌او سخت‌امیدوارند. ۱۰: چنآن سایه بر عالمی گسترد که زالی ز رستمی‌نیندیشد. سایه گسترد = در پناه خویش گرفت. عالمی = یك جهان. آن‌بخش ازجهان‌که در قلمرو اوست. زالی از رستمی نیندیشد = یك‌پیرزن ازیك مردنیرومندبیم ندارد. هیچ‌پیرزن ازهیچ‌پهلوان اندیشه به‌دل‌راه نمیدهد.

۱ همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالند و از گردش آسمان .
۲ در ایّام عدل تو ای شهریار ... ندارد شکایت کس از روزگار.
۳ به عهد تو می‌بینم آرام خلق . ... پس از تو ندانم سر انجام خلق .
۴ هم از بخت فرخنده‌فرجام توست ... که تاریخ سعدی در ایّام توست.
۵ که تا بر فلک ماه و خورشید هست ... در این دفترت نام جاوید هست .
۶ ملوک ار نکو نامی اندوختند ... ز پیشینیان سیرت آموختند .
۷ تو در سیرت پادشاهی خویش ... سبق بردی از پادشاهان پیش .
۸ سکندر به‌دیوار رویین و سنگ ... بکرد از جهان راه یأجوج تنگ .
۹ تو را سدّ یأجوج کفر از زر است. ... نه رویین چو دیوار اسکندر است.
۱۰ زبان آوری کاندر این امن و داد ... ثنایت نگوید زبانش مباد .
۱۱ زهی بحر بخشایش و کان جود. ... که مستظهر است از وجودت وجود.
۱۲ برون بینم اوصاف شه از حساب. ... نگنجد در این تنگ میدان کتاب .

۱: مردم همه وقت ازجور زمان و از گردش آسمان بنالند. جور زمان = ستم روزگار. گردش آسمان: پیشینیان می‌پنداشتند که فضا مانند آس میگردد و پیش‌آمدهای ناگوار به‌سبب گردش آن است. ۲: ای شهریار. در ایّام عدل تو کس از روزگار شکایت ندارد. ایّام عدل = روزگارداد. شکایت = گله. ۳: آرام خلق [را] به‌عهد تو می‌بینم. خلق = مردم. عهد = روزگار. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سرانجام خلق [را] پس ازتو ندانم = سرنوشت مردم را پس ازتو نمیدانم. ۴: تاریخ سعدی هم که در ایّام توست از بخت فرخنده فرجام توست = به‌سبب جاویدان بودن هنر سعدی نام تو نیز در آینده برزبانها می‌آید. ایّام = روزگار. ۵: که = زیرا. تا خورشید وماه بر آسمان هست نامت دراین دفترجاوید هست. این دفتر = بوستان. جاوید: قید است = پاینده. ۶: ملوك: جمع ملك = پادشاهان. سیرت = خوی. ۷: سبق بردی = پیشی گرفتی. ۸: به = به وسیلهٔ. رویین = فلزی. یأجوج: قومی خطرناك بودندکه برای جلوگیری ازآنان اسکندر ازروی و سنگ سدّ بنا کرد وسدّ سکندرخوانده شد. ۹: سدّ تو یأجوج کفررا از زراست = آن سدّ که تودر برابر هجوم کنندگان کافر [مغولان] ساختی از زر است. رویین چو دیوار اسکندر نیست. بوبکر سعد زر بسیار به‌مغولان داد وپارس را ازآسیب آنان رهاند. ۱۰: این امن و داد = آسایش و دادی که درپارس است. ثنانگویدت = تورا ستایش نکند. ۱۱: زهی = خوشا. نیکوست. بحر = دریا. که وجود از وجودت مستظهر است = زیرا هستی از هستی تو پشت گرم است. ۱۲: اوصاف شه [را] از حساب بیرون بینم = کواشهای پادشاه را از شمار بیرون می‌بینم. در این تنگ میدان کتاب نگنجد. تنگ میدان: صفت مرکّب است برای کتاب.

۱ گر آن جمله را سعدی انشا کُند — مگر دفتری دیگر املا کُند.
۲ فروماندم از شکرِ چند آن کرم. — همآن به که دستِ دُعا گُسترم.
۳ جهانت به کام و فلک یار باد. — جهان آفرینت نگهدار باد.
۴ بُلند اَخترت عالَم افروخته، — زَوالْ اخترِ دشمنَت سوخته.
۵ غم از گَردشِ روزْگارت مَباد — وز اندیشه بر دل غُبارت مباد.
۶ که بر خاطرِ پادشاهان غَمی — پریشان کند خاطرِ عالَمی.
۷ دل و کشورَت جمع و مَعمور باد. — ز مُلکَت پراکندگی دور باد.
۸ تنت باد پیوسته چون دین درست، — بد اندیش را دل چو تدبیرْ سُست.
۹ دَرونت به تأییدِ حق شاد باد. — دل و دین و اقلیمت آباد باد.
۱۰ جهان آفرین بر تو رحمت کناد. — دگر هر چه گویم فسانه است و باد.
۱۱ همآنَت بس از کَردگارِ مجید — که توفیقِ خَیرت بوَد بر مَزید.

۱: آن جمله را انشا کند = آن همه را بنگارد. مگر دفتری دیگر املا کند = باشدکه یك دفتر دیگر را پر کند. ۲: شکر = سپاسگزاری. هم آن که‌دست دعا گسترم به [است].حذف «است» روا شمرده شده‌است. هم = تنها. فقط. دست‌دعا گسترم = برای حاجت خواستن از پروردگار دست بلندکنم. ۳: جهان به‌کام وفلك یارت باد. به‌کام = برآرزو. فلك‌یارت‌باد = آسمان به سود تو بگردد. جهان آفرین نگهدارت [و] بلند اخترت عالم [را] افروخته [و] زوال اختر دشمنت [را]سوخته‌باد. حذف و + را روا شمرده‌شده است. ۴: بلنداختر: اضافهٔ مقلوب است. اختر = ستاره. عالم را افروخته = جهان‌را روشن ساخته. زوال = زدودن. رفتن خورشیدبه‌سوی‌غرب.سوختن اختر = زدوده شدن ستاره درروشنی خورشید. ۵: غم = اندوه. غبار = گرد. غبار بر دل نشستن = اندوهگین شدن. مباد: فعل امرسوم شخص مفرد است‌ازمصدر بودن + الف‌تأکید. مبوَد.مبواد. مباد. ۶:که = زیرا. غمی بر خاطر پادشان خاطر عالمی [را] پریشان کند = اندك اندوه بر دل پادشاهان دل یك جهان را پریشان میکند. ۷: دل جمع = خاطر آسوده. معمور = آبادان. ملکت = سرزمین تو. ۸: تنت پیوسته چون دین درست [و] بد اندیش را دل چو تدبیر سست باد. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن و الف ادات‌تأکید میباشد. بوَد. بواد. باد.چون‌دین = مانند آیین. بد اندیش‌را دل = دل‌دشمن. چو تدبیر سست = مانندصلاح اندیشی‌او نااستوار. ۹:تأییدحق = توانا ساختن پروردگار. اقلیمت = سرزمین تو. ۱۰: رحمت = بخشایش. کناد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدرکردن و الف ادات تأکید میباشد. کند. کندا. کناد. دگر = از آن پس. ۱۱: همآن‌که توفیق خیر ازکردگار مجید بر مزید بودت‌بس [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. مجید = بلند مرتبه.توفیق خیر = کامیابی‌در نیکویی. برمزید = در افزایش. بس = بسیار.

۱ نرفت ازجهان سعدِ زنگی بەدَرد — که چون تو خَلَف نامبَردار کرد.
۲ عجب نیست این َفرعْ ازآن اصلِ پاك. — کەجانش براو َجست و ِجسمش به خاك.
۳ خدایـا بـر آن تُربتِ نـامدار — به فضلت که بارانِ َرحمَت ببار .

ستایش شاهزادهٔ ولیعهد

۴ گر ازسَعدِ زَنگی مَثَل ماندویاد — فلَك یـاوَرِ سعدِ بـوبَکر بـاد
۵ جوانِ جوانبخت رَوْشن ضَمیر — به دَولتْ جـوانْ و بـه تدبیرْ پیر
۶ بەدانش بزرگ وبەهِمَّت بُلند — بـه بـازو دِلیر و بـه دل هوشمند .
۷ زِهی دَولتِ مادر روزْگـار — که پَروَردْ رودی چُنین در کَنار.
۸ به دستِ کَرم آبِ دریاد ببُرد. — بـه رفعَت مَحَلِ ثُریَّا ببُرد.
۹ همی چَشمِ دَوْلت بەرویِ تو باز — سرِ شهرْیـاران ِ گَردنفَراز .
۱۰ صَدَف راکه بینی ز دُردانه پُر — نـه آن قدر دارد کـه یکدانه دُر .

۱: سعد زنگی بەدرد ازجهان نرفت = سعد زنگی [پدر پادشاه زمان] آسوده ازجهان‌رفت. که = زیرا. چون تو خلف [را] نامبردارکرد. خلف = فرزند. ۲: این فرع ازآن اصل پاك عجب نیست. این فرع ازآن اصل = این شاخه ازآن ریشه. بوبکر سعد از سعد زنگی. که = زیرا. جانش بر او وجسم‌اش بەخاك جست. جان+ جسم = روان+ تن. به خـاك جست = درخاك فرو رفت. ۳: خدایا = ای پروردگار. بەفضلت‌که: سوگند است. فضل = افزونی بخشایش. برآن تربت باران رحمت ببار. بر سعد زنگی بخشایش بسیاربفرست. تربت = خاك. ۴: مثل = شیوهٔ زیست‌که برای دیگران آموزنده است. فلك = آسمان‌که می‌پنداشتند میگردد ونیك‌وبد مردم را فراهم میسازد. سعد شاهزادهٔ ولیعهد کەادب‌دوست بود و تخلّص سعدی از اوست. ۵: جوان بخت = آن‌که بخت او رو بەافزایش وکمـال است. ضمیـر = دل. دولت = بخت. تـدبیر = صلاح انـدیشی. ۶: همّت = اراده. ۷: زهی دولت = نیکوست بخت. رود = فرزند. رودی = یك فرزند. ۸: بـه دست کرم آب دریا [را]ببرد. دست‌کرم: اضافهٔ‌استعاره‌است. کرم = بخشایش. آب‌دریا ببرد = درخشندگی رودخـانه را بزدود. به رفعت محل ثریّا [را] ببرد. بـەسبب بلندی پـایهٔ منزلت ثریّا را بزدود. ثریّا: مجموعهٔ هفت‌ستاره است نزدیك قطب شمال. ۹:سر شهریاران‌گردنفراز چشم دولت به روی تو همی باز [است]. شهریـاران گردنفراز = پادشاهان سربلند. چشم دولت = دیدگان دستگاه پادشاهی. همی: ادات تأکید است وحذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: صدف را ز دردانه پر که بینی آن قدر ندارد‌که یك دانه در. «دارد» در پایـان جمله مقدّر است. که = هنگامی‌که. دردانه: اضـافهٔ‌مقلوب و یك دانه صفت مرکّب است = کـم نظیر. قدر = ارزش. بینی: فعل مجهول است = دیده میشود.

۱ تو آن دُرِّ مکنونِ یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت‌ْ خانه‌ای .
۲ نگهدار یارب به‌لُطف خودش، — بپرهیز ز آسیبِ چشمِ بدش .
۳ خدایا . در آفاق‌ْ نامی کُنش. — به توفیقِ طاعت گرامی کُنش .
۴ مُقیمش در انصاف و تقوی بدار. — مُرادش به دنیا و عُقبی بر آر .
۵ غم‌ْ از دشمنِ ناپسندش مباد . — وز اندیشه بر دل گزندش مباد .
۶ بهشتی درخت آورد چون تو بار. — پسر نامجوی و پدر‌ْ نامدار .
۷ از آن خاندان خیر بیگانه‌دان — که باشند بدخواهِ این خاندان .

با ابوبکر سعد

۸ زهی دین و دانش. زهی عدل و داد. — زهی مُلک و دولت که پاینده باد.
۹ نگنجد کرمهای شه در قیاس . — چه خدمت گزارد زبانِ سپاس .
۱۰ خدایا تو این شاه درویش‌دوست — که آسایش خلق در ظلِّ اوست
۱۱ بسی بر سرِ خلق پاینده دار. — به توفیقِ طاعت دلش زنده‌دار .
۱۲ برومند دارش درختِ امید، — سرش سبز و رویش به‌رحمت سپید .

۱: درّ مکنون = مروارید پنهان داشته. سلطنت خانه = خاندان پادشاهی. ۲: یارب = ای پروردگار. به‌لطف خود نگهدارش. ش = اورا. [و] زآسیب چشم بد بپرهیزش. حذف «و» روا شمرده شده است. آسیب = گزند. بپرهیز: فعل متعدّی است = دور بدار. ۳: خدایا = ای پروردگار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. نامی کنش = اورا نامور کن. [و] به‌توفیق طاعت = وبه‌وسیلهٔ کامیابی درعبادت. ۴: در انصاف و تقوی مقیم بدارش = در دادگری وپرهیزگاری اورا پابرجا بدار. مرادش [را]به‌دنیا وعقبی برآر = خواست اورا دراین جهان وآن جهان‌برآور. ۵: غم‌مبادش = اورا اندوه‌مباد. گزند بر دلش‌مباد = آسیب بر دل او مباد. ۶: بهشتی درخت‌بار چون توآورد. بهشتی درخت: اضافهٔ مقلوب است. چون = مانند. بار = میوه. پسر نامجوی و پدر نامدار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۷: خیر [را] ازآن خاندان که بدخواه این خاندان باشند بیگانه‌دان. خیر = نیکی. ۸: زهی = خوش است. ملك و دولت = پادشاهی و بخت. که پاینده باد: دعاست. ۹: کرمهای شه درقیاس نگنجد = بخشایش‌های شاه درسنجش نمی‌آید. چه‌خدمت گزارد: با آهنگ سؤال = چاکری گزاردن نمیتواند. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. درویش دوست: صفت مرکّب است = دوستدار بینوا. خلق = مردم. درظلّ او = درسایهٔ او. درپناه او. ۱۱: دلش [را] به‌توفیق طاعت زنده‌دار. به‌توفیق طاعت = به‌وسیلهٔ کامیابی دربندگی. ۱۲: درخت امیدش[را] برومند[و]سرش[را] سبزورویش[را] به‌رحمت سپیددار. سرش‌سبز = روزگاراو خرّم. رویش سپید = کامیاب وسربلند. به‌رحمت = از راه بخشایش.

با خویشتن

۱ بـه راه تَـکَلّـُف مرو . سعدیـا . اگـر صِدق داری بیـار و بیـا .
۲ تو منزلْ شِناسی وَ شه راه رَو، توحقگوی وخُسروحقایق شنو.
۳ چه حاجت که نُه کُرسیِ آسمان. نِهی زیر پـایِ قِزِل اَرسلان.
۴ مگو پایِ عِزَّت بر افلاک نِهْ . بگو رویِ اخلاص بر خاک نِه.

با بو بکر سعد

۵ به طاعت بِنِه چِهرَه بر آستان. کـه آن است سجّادهٔ راستان .
۶ اگر بنده‌ای سر بر آن در بِنِه . کُلاهِ خداونـدی از سر بِنِه .
۷ بـه درگـاهِ فرماندهٔ ذوالجلال چـو درویشْ پیشِ توانگر بنال .
۸ چوطاعت کُنی لُبْسِ شاهی مپوش. چودرویشِ مُخلِص بر آوَر خروش
۹ کـه پَروردگـارا توانگر تویی . تـوانـای درویش پَروَر تـویی .
۱۰ نه کشور گُشایم، نه فرماندهم . یکـی از گِدایـانِ آن در گَهم .

۱: سعدیا = ای سعدی. تکلّف = برخود رنج نهادن. صدق = راستی. ۲: تومنزل‌شناسی و شه راه رو [و] تو حقگـوی و خسرو حقایش شنو [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. منزل‌شناس = ازجای فرودآمدن درجادّه آگاه. راه‌رو = سفر کننده.مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است.حق گو = گویندهٔ راست و درست. ۳: چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. که = آن که. نه کرسی: گفته میشدکـه آسمان نـه لا دارد. ظهیر فاریابی درمدح اتابك امیرآذربایجان گفت: نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تـا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند. ۴: عزّت = ارجمندی. افلاك: جمع فلك = آسمانها. اخلاص = پاکی عقیده. روی‌بر خاك نهادن. سجده‌کردن بر درگاه پروردگار. ۵: به‌طاعت = ازراه بندگی. چهره برآستان بنه = برآستـان پروردگار روی بنه. که = زیرا. سجّادهٔ راستان آن است. سجّاده = جای سجده. آن: اشاره است به‌آستان. ۶: بنده‌ای = آفریدهٔ پروردگاری. «ای» چسبیده به«بنده» فعل حال وآینده است از مصدر استن. آن‌در = درگاه خداوند. کلاه خداوندی = تاج. ۷: ذوالجلال = صاحب جاه. چو درویش پیش توانگر = مانند بینوا هنگامی که از توانگر درخواست میکند. ۸: هنگامی‌که عبـادت میکنی جامهٔ پادشاهی‌مپوش. چودرویش مخلص = مانندبینوای‌بی‌آلایش. ۹: که‌پروردگارا توتوانگری. تو توانـای درویش‌پـروری. درویش‌پـرور: صفت مرکّب است = پرورندهٔ بینوا. «یی» چسبیده به«تو» فعل‌حال‌وآیندهٔ دوم شخص‌مفرداست ازمصدر استن. ۱۰: کشورگشا نی‌ام. فرمانده نی‌ام. «نی‌ام» + «ام» فعل حـال و آیندهٔ اوّل شخص مفرد است از مصدر استن.

۱ چه برخیزد ازدستِ کردارِ من — مگر دستِ لطفت‌شود یارِ من .
۲ تو برخیر و نیکی دهم دسترس. — و گرنه‌چه خیر آید از دستِ کس.
۳ دُعاکن‌به‌شب چون گدایان به‌سوز — و گر می‌کنی پادشاهی به‌روز .
۴ کمر بسته گردنکشان بر درت ، — تو بر آستان عبادت سرت .
۵ زِهی بندگان را خداوندگار ، — خداوند را بندهٔ حقگُزار .

۱: چه‌برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ بر نیاید. مگر = الا. لطفت‌یارمن شود = بخشایش تو مددگارمن‌شود. ۲: تو: دراینجاآهنگ تأکید دارد. برخیرونیکی‌دسترسم ده = برنیکی ونیکویی توفیقم بده. وگر نه از دست‌کس چه خیر آید. وگرنه = واگر دسترس ندهی‌ام. چه‌خیر ازدست‌کس‌آید: باآهنگ‌سؤال = ازدست‌هیچ کس خیر نیاید. ۳:وگر به‌روز پادشاهی می‌کنی به‌شب به‌سوز دعاکن چون گدایان. به‌شب = شب هنگام. به سوز = چنآن که از سوز دل برآید. وگر = هر چند. ۴: گردنکشان بر درت کمر بسته [و] تو سرت بر آستان عبادت [است]. حذف‌و + است روا شمرده شده است. و = در حالی که. گردنکشان کمر بسته = یاغیان فرمانبردار. ۵: زهی = خوش است. بندگان‌را خداوندگار[و] خداوند را بندهٔ حقگزار = دارای خدمتگزاران و آفریدهٔ وظیفه‌گزار پروردگار. و = درحالی که.

۱ بابِ اوّل

۲ در عدل و تدبیر و رای

مَثَل

۳ حِکایت کنند از بزرگانِ دین — حقیقت شناسانِ عینُ‌الیقین

۴ که صاحِبدلی بر پلنگی نشست، — همی راند رهوارْ ماری به دست.

۵ یکی گفتش ای مردِ راهِ خدای — بدآن‌ره که رفتی مرا ره نمای.

۶ چه کردی که درّنده رامِ تو شد، — نگینِ سعادت به‌نام تو شد.

۷ بگفت ار پلنگم زبون‌است و مار — و گر پیل و کرکس شگفتی مدار.

۸ تو هم گردن از حُکمِ داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ.

با بوبکر سعد

۹ چو حاکِم به فرمان داوَر بُوَد — خدایش نگهبان و یاوَر بوَد.

۱۰ مُحال است‌چون دوست‌داردتورا — که‌در دستِ دشمن سپارَد تورا.

۱: نخستین در. ۲: دربارهٔ داد وصلاح اندیشی واندیشه. ۳: حقیقت شناسان عین‌الیقین ازبزرگان دین حکایت کنند. از = دربارهٔ. بزرگان دین = آنان‌که در خداشناسی پایهٔ بلند یافتند. حقیقت = راستی. عین‌الیقین = دریافتن پس ازدیدن. ۴: که صاحبدلی = آن‌که‌یك روشن ضمیر. راهوار ماری به‌دست: وجه وصفی است = یك مار فرمانبردار در دست. ۵: گفتش = اوراگفت. ای مرد راه خدای = ای دلیری‌که در راه خدا قدم برمیداری. ۶: سعادت = خوش‌بختی. نام‌وپایهٔ اجتماعی‌خویش‌را بر نگین‌انگشتری‌می کندند ومرکّب‌برآن مالیده بر اسناد میزدند. ۷: ارپلنگ و مار و گر پیل وکرکس زبونم است شگفتی مدار. زبونم است = زیردست و فرمانبردار من است. شگفتی مدار = اندك شگفت مدار. هیچ عجب مدار. ۸: ازحکم‌داور گردن مپیچ = از فرمان‌پروردگار دادگر رومگردان. که = تا. ۹: چو = هنگامی‌که. حاکم = فرمانده. در اینجا پادشاه زمان. داور = پروردگار دادگر. خدای‌نگهبان ویاورش بود = . ش = اورا. ۱۰: چون‌تورا دوست‌داردمحال‌است‌که‌تورادر دست‌دشمن‌سپارد. چون = هنگامی‌که. دوستدار پروردگار: نیکوکارومددگار بینوایان‌است.

مَثَل

۱ یکی دیدم از عَرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار.
۲ چُنان هَول زآن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست.
۳ تبسم کُنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.
۴ ره این است. روی از طریقت متاب / بِنِه گام و کامی که داری بیاب.
۵ نَصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتارِ سعدی پسند آیدش.

مَثَل

۶ شنیدم که در وقتِ نَزعِ روان / به هُرمُز چُنین گفت نوشیروان
۷ که خاطِر نگهدارِ درویش باش. / نه دربندِ آسایشِ خویش باش.
۸ نیاساید اندر دیارِ تو کس / چو آسایشِ خویش خواهی و بس.
۹ نیاید بنزدیکِ دانا پسند / شبان خُفته و گُرگ بر گوسفند.
۱۰ بِرو، پاسِ درویش مُحتاج دار. / که شاه از رَعیّت بُوَد تاجدار.
۱۱ رَعیّت چو بیخ است و سلطان دِرخت. / دِرخت ای پِسر باشد از بیخ سخت.
۱۲ مکن تا توانی دلِ خلق ریش. / اگر می کُنی می کَنی بیخِ خویش.

۱: یکی[را] از عرصهٔ رودبار دیدم که بر پلنگی سوار پیشم آمد. از عرصهٔ رودبار = باشندهٔ سرزمین رودبار در گیلان. که = هنگامی که. بر پلنگی‌سوار: قید است. پلنگی = یك پلنگ. ۲: هول = بیم. ترسیدن پای رفتنم [را] ببست = نتوانستم که قدم بردارم. ۳: دست بر لب گرفتن نشان شگفت است. که = گویان. آنچه دیدی شگفت مدار. شگفت داشتن = عجب داشتن. ۴: طریقت = راه‌خداشناسی. روی‌متاب = رومگردان. کام = آرزوی بر نیامده. ۵: کسی که گفتار سعدی پسند آیدش نصیحت سودمندش آیدش. نصیحت = اندرز. ش = اورا. ۶: نزع روان = جان‌کند. هرمز: فرزند و جانشین خسرو انوشیروان ساسانی بود. ۷: خاطر نگهدار درویش = دل به‌دست آورندهٔ بینوا. نه دربند آسایش خویش باش = دربند آسایش خویش مباش. ۸: چو آسایش خویش خواهی و بس کس اندر دیار تو نیاساید. چو = هنگامی که. ۹: شبان خفته و گرگ بر گوسفند به‌نزدیك دانا پسند نیاید. و = درحالی که. بر گوسفند = نزدیك گوسفند گله. ۱۰: برو = درنگ مکن. [و] پاس درویش محتاج‌دار = و نگاهبانی بینوای نیازمند کن. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. رعیّت = مردم. ۱۱: رعیّت چو بیخ = مردم مانند ریشه. ای پسر. درخت از بیخ سخت باشد = ای فرزند. درخت از ریشه استوار است. ۱۲: دل خلق [را] تا توانی ریش مکن. می کنی = بکنی. بیخ خویش [را] می کنی = ریشهٔ خویش‌را بر بیاوری. می: ادات تأکید است.

۱ اگر جاده‌ای بایدت مُستقیم ره پارسایان امید است و بیم.
۲ طبیعت شَوَد مَرد را بَخردی به امیدِ نیکی و بیمِ بدی.
۳ گر آن هر دو در پادشه یافتی در اقلیمِ مُلکش پَنَه یافتی
۴ که بخشایش آرد بر اُمیدوار به امیدِ بَخشایشِ کردگار.
۵ گزَند کَسانش نیاید پسند که ترسد که در مُلکش آید گزند.
۶ و گر در سرشتِ وی آن‌خوی نیست در آن کشور آسودگی روی نیست.
۷ اگر پای بندی رِضا پیش گیر. و گر تک‌سواری سرِ خویش گیر.
۸ فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رَعیّت ز شاه.
۹ ز مُستکبران دلاور بترس. از آن کاو نترسد ز داور بترس.
۱۰ دگر کشور آباد بیند به‌خواب که دارد دلِ اهلِ کشور خراب.
۱۱ خرابی و بدنامی آید ز جور. رسد پیش‌بین این سخن را به غور.
۱۲ رعیّت نشاید به بیداد کُشت که مر سلطنت را پناهند و پُشت.

۱: اگر یک‌جادهٔ راست‌تورا بایسته است‌ره امید وبیم پارسایان است. ت = تورا. پارسایان از کیفر بیمناك وبه‌بخشایش پروردگار امیدوارند. ۲: به‌امید نیکی وبیم بدی بخردی‌مرد را طبیعت شود. بخردی = با خرد زیستن. مرد را طبیعت شود = سرشت مرد گردد. ۳: یافتی فعل مجهول است = یافته شد. اقلیم ملکش = سرزمینی که برآن حکم میراند. پنه یافتی = پناه یافته شود. ۴: [آن] که به‌امید بخشایش کردگار بر امیدوار بخشایش آرد. که = آن‌که. ۵: [آن]که ترسد که درملکش گزند آید [و] گزندکسان پسند نیایدش. گزند آسیب. ملکش = پادشاهی او. ۶: آسودگی روی: اضافهٔ مقلوب است = روی آسوده بودن. ۷: اگر پای بندی = اگر به دستورهای کشورداری عمل میکنی. «ی» چسبیده به «پای بند» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. رضا: خشنودی. تك سوار = کسی که پروای دیگران را ندارد. سر خویش گیر. سر را به زیر انداخته در میان دو دست بگیر وبه‌خود بیندیش. ۸: درآن مرز وکشورکه رعیّت [را] زشاه دلتنگ بینی فراخی مخواه. فراخی = فراوانی و ارزانی. مخواه + بینی: فعل مجهول است = خواسته نشود + دیده شود. ۹: مستکبران دلآور = دلآورانی که‌خود را بزرگ‌می‌پندارند. داور = خداوند دادگر. ۱۰: [آن]که دل اهل کشور [را] خراب دارد دگرکشور [را] آباد به خواب بیند. دگر = ازآن پس. پس ازخراب داشتن اهل‌کشور. به‌خواب بیند = درواقع نمی‌بیند. ۱۱: ز جور خرابی و بدنامی آید. خرابی = ویرانی. جور = ستم. پیش بین این سخن را به‌غور رسد. به‌غور این سخن رسد = به‌ژرفای این گفتار میرسد. ۱۲: به‌بیداد رعیّت کشتـ[ن] نشاید = مردم را به‌سبب بیدادبه‌مرگ نزدیك‌کردن شایسته نیست. که = زیرا. به‌بیداد = از راه ستم. مر: مزید مفعول بیواسطه است. سلطنت = پادشاهی.

۱ مُراعاتِ دهقان کن از بهر خویش. که مزدورِ خوشدل کُنَد کارْ بیش.
۲ مُرُوَّت نباشد بَدی با کسی کز او نیکویی دیده باشی بسی.

مَثَل

۳ شنیدم که خُسرو به شیرویه گفت در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
۴ بر آن باش تا هرچه نیّت کُنی نظر در صلاحِ رعیّت کُنی.
۵ الا تا نپیچی سرْ از عدل و رای که مردم ز دستت نپیچند پای.
۶ گُریزد رعیّت ز بیدادگر. کُنَند نام زشتش به گیتی سَمَر.
۷ بسی برنیاید که بُنیادِ خود کَنَد آن که بِنْهاد بُنیادِ بَد.
۸ خرابی کُنَد خصمِ شمشیرزن نه چندان که دودِ دلِ پیرزن.
۹ چراغی که بیوه زنی برفروخت مَگر دیده‌باشی که شهری بسوخت.
۱۰ از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست که در مُلکرانی به انصاف زیست.
۱۱ چو نوبت رسد زین جهان غُربتش ترحّم فرستند بر تُربتش.

۱: مراعات = مهربانی. که = زیرا. مزدور خوشدل کار بیش کند. ۲: بدی با کسی کز او بسی نیکویی دیده باشی مروّت نباشد. مروّت نباشد = مردانگی نیست. بسی = بسیار. [پایان وصیّت نوشیروان به فرزندش هرمز]. ۳: خسرو درآن دم که چشمش زدیدن بخفت به شیرویه گفت. خسروپرویز: پادشاه ساسانی وشیرویه فرزند او بود. دم = لحظه. چشمش ز دیدن بخفت = ازجهان میرفت. ۴: برآن باش = تصمیم بگیر. تا = که. نیّت = آهنگ. درصلاح رعیّت نظر کنی = درخیر اندیشی مردم کشور بنگری. ۵: الا = آگاه باش. تا = که. از عدل و رای سرنپیچی = ازدادگری واندیشه رونگردانی. تا مردم زدستت پای نپیچند = تا مردم به سبب بیداد تو از کشور نروند. ۶: رعیّت ز بیدادگر گریزد. «گریزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سمر کند = افسانه سازد. ۷: بسی برنیاید که آن که بنیادبد بنهادبنیاد خود [را] کند. نخستین «که» = هنگامی که. بسی برنیاید = به زودی. ۸: خصم شمشیر زن آن چند خرابی نکندکه دود دل پیرزن. «کند» در پایان جمله مقدّر است. خصم شمشیر زن = دشمنی که جنگ میکند. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید. ۹: مگر دیده‌باشی که چراغی که بیوه‌زنی برفروخت شهری[را] بسوخت. مگر = مانا. بیوه‌زنی = یك زن شوهرمرده. شهری بسوخت = یك شهرراویران کرد. ۱۰: ازآن که درملك رانی به انصاف زیست درآفاق بهره‌ورتر کیست. بهره‌ورتر کیست: با آهنگ سؤال = کس بهره‌ورتر نیست. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. ملك‌رانی = پادشاهی. به انصاف = ازراه داد. ۱۱: چو غربتش زین جهان [را] نوبت رسد = هنگامی که نوبت دور شدن او ازاین جهان برسد. بر تربتش ترحّم فرستند. پر خاك او بخشایش پروردگار فرستاده شود.

۱ بد و نیکْ مردم چو می‌بگذرند — همآن بِه که نامت بـه نیکی بَرند.
۲ خدا ترس‌را بر رَعیّت گُمار. — که معمـار مُلك است پرهیز گـار.
۳ بداندیشِ ملك است وخونخوارِ خَلق — که نفعِ تو جویـد در آزارِ خَلق.
۴ ریاست به‌دستِ کَسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست.
۵ نکو کار پرور نبیند بَدی. — چوبَد پَروری خصمِ جان خودی.
۶ مُکافاتِ موذی به مالَش مکن — کـه بیخش بر آورْد بایـد ز بُن.
۷ مکن صَبر بر عامِلِ ظُلم‌دوست — که ازفَربهی بایدش کَنْد پوست.
۸ سرِ گُرگ باید هم اوّل بُرید، — نـه چون گـوسفندان مَردُم دَرید.

مَثَل

۹ چه خوش گفت بازار گانی اسیر — چـو گِـردش گرفتند دزدان به تیر

۱: همآن به [است]که مردم چو بد ونیك [را] میگذرند نامت [را] به‌نیکی برند. حذف «است»+ «را» روا شمرده‌شده است. بدو نیك‌را میگذرند= برکارهای ناروا ونیك‌بنگرند. چو= هنگامی‌که. ۲: خدا ترس: دراینجا آهنگ تأکید دارد. رعیّت= مردم فرمانبر. که پرهیزگار معمار ملك است=چون پرهیزگار سازندهٔ کشور است. ۳: [آن]که نفع تو[را] درآزار خلق جوید بد اندیش‌ملك وخونخوار خلق است. ملك= پادشاهی. خونخوارخلق است. خون مردم بیگناه را میریزد. که= آن‌که. ۴: ریاست به‌دست کسانی که ازدستشان دستها برخداست خطاست. ریاست= سروری. مهتری. خطا= نـادرست. از دستشان= به‌سبب آنها. دستها بر خداست= مردم دستها را به‌سوی خداوند افراشته نفرین‌کنند. ۵: چو بد پروری= هنگامی که‌شخص بدکار را توان‌ببخشی. خصم= دشمن. ۶:مکافات‌موذی = کیفر آزار رسان‌را. به‌مالش= به‌وسیلهٔ دارایی‌او. دارایی‌دیوانیان‌بزهگارپس‌از داوری ضبط میشد. که= درحالی‌که. بایدبیخش[را] زبن برآورد. بیخش را زبن‌بر آورد[ن] باید. باید: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد ازمصدر بایستن است. بایستن= لازم بودن ولازم شدن. برآورد:مصدر بریده است. بیخش [را]زبن برآورد[ن]= ریشهٔ اورا ازته‌کندن. ۷: بر عامل ظلم دوست‌که باید ازفربهی پوستش [را]کند صبر مکن. صبر مکن= درنگ روا مدار. عامل= حاکم. فرماندار. ظلم‌دوست:صفت‌مرکّب است= ستمگر. ازفربهی‌پوستش راکند[ن]باید= به‌سبب گردآوردن‌دارایی‌ناروالازم‌است که‌کیفر بیند. کند:مصدربریده‌است. درقدیم یکی ازکیفرهاکندن پوست بزهگار بود. ۸: هم: ادات تأکید است وهم‌اوّل: قید است. [و] چون گـوسفندان مردم [را] درید ند. حذف«و» روا شمرده شده است. چون= هنگامی‌که. [پایان وصیّت خسروپرویز به‌فرزندش‌شیرویه]. ۹: چه خوش= عجب‌نیکو. بازرگانی‌اسیر= یك بازرگان‌به‌دست دزدان گرفتار شده. چو= هنگامی‌که. به= به‌وسیلهٔ.

۱ چو مردانگی آید از رَهزَنان — چه مَردانِ لَشکر، چه خَیلِ زنان.

با بوبکر سعد

۲ شهنشه که بازارگان‌را بخَست — درِ خَیر بر شهر و لشکر ببست.

۳ کی آنجا دگر هوشمندان رَوَند — که آوازهٔ رسمِ بَد بشنَوند.

۴ نکودار بازارگان و رسول — که نامت برآید به صَدرِ قَبول.

۵ بزرگان مُسافر به‌جان پَروَرند — که نامِ نکویی به عالَم برند.

۶ تَبه گردد آن مَملکت عَنقَریب — کِز او خاطِرِ آزُرده گردد غَریب.

۷ غَریب آشنا باش و سَیّاح دوست — که سَیّاح جَلّابِ نامِ نکوست.

۸ نکودار ضَیف و مسافر عزیز — وز آسیبِشان بر حَذر باش نیز.

۹ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن تواند بود در زِیِّ دوست.

۱۰ نَدیمانِ خود را بیفزای قَدر — که هرگِز نیاید زِ پَروَرده غَدر.

۱۱ چو خِدمتگزاریت گردد کُهُن — حَقِ سالیانش فرامُش مکُن.

۱: چو = هنگامی که. چه مردان لشکر [و] چه خیل زنان. حذف «و» روا شمرده شده است. چه... وچه... = یکسان است. خیل = گروه. مردانگی رهزنان: اشاره است به بی‌باکی عاملان ستمگار. ۲: که = هنگامی که. بخست = بیازرد. خیر = نیکی. درخیربر شهر و لشکر ببست = کشوریان ولشکریان را از نیکی بی‌بهره گذاشت. داد وستد مایهٔ بهره‌مندی همگان است. ۳: هوشمندان آنجاکه آوازهٔ رسم بد بشنوند دگر کی روند. رسم بد = ستم. کی روند: با آهنگ سؤال = نروند. ۴: بازارگان و رسول [را] نکودار. رسول. پیام‌آور. پیک. که نامت به‌صدرقبول برآید. که = تا. برآید = بلند شود. صدر قبول = بالای پذیرش. ۵: بزرگان مسافر را که نام نیکویی به‌عالم برند به‌جان‌پرورند. به‌جان = با جان خویش. نام‌نکویی = آوازهٔ‌نیک‌بودن. عالم: دیگر کشورها اراده شده است. ۶: آن‌مملکت کزاو غریب‌خاطر آزرده گردد عنقریب‌تبه گردد. تباه گردد = ویران‌میشود. مملکت = کشور. عنقریب: قیداست = به‌زودی. غریب = بیگانه. خاطر = دل. ۷: غریب‌آشنا: صفت مرکّب‌است = بیگانه دوست. سیّاح = کسی که چندکشوررا دیده‌باشد. جلاّب = برندهٔ بُرده از جایی به جای دیگر برای فروش. ۸: مسافر [را] نکو وضیف [را] عزیز دار. ضیف = مهمان. عزیز = گرامی. ونیز زآسیب‌شان برحذرباش. آسیب = گزند. برحذر باش = دوری کن. ۹: پرهیز: دراینجا = با احتیاط رفتار کردن. که = زیرا. زیّ = جامه وهیأت. ۱۰: ندیمان را قدر = پایهٔ همدمان. که = تا. غدر = بیوفایی. ۱۱: هنگامی که یک خدمتگزار تو سالخورده گردد. حق سالیانش = بهرهٔ اورا در ازاء چند سال خدمت.

۱ گر او را هَرَم دست خدمت ببست — تورا بر کَرَم همچُنان دستْ هست.

مَثَل

۲ شَنیدم که شاپور دَم در کَشید — چوخُسرو به‌رَسمَش قلم در کَشید .
۳ چـو شد حـالش از بینوایی تباه — نبِشت این حکایت به نزدیك شاه
۴ که‌ای شاهِ آفاقْ گُستَر به عدل — اگر من نمسانم تو مانی به فَضل .
۵ چو بَذلِ تو کَردم جَوانیِ خویش — بـه هَنگامِ پیری مرانـم ز پیش .

با بو بکر سعد

۶ غریبی که پُر فِتنه بـاشد سرش — میازار و بیرون کُن از کِشوَرَش.
۷ تو گر خَشم بر وُی نرانی رَواست. — که‌خودخویِ بَدْشمنَش درقَفاست.
۸ اگر پـارسی بـاشدش زادْ بوم — به‌صَنعاش‌مفرِست‌و‌سَقلاب‌وروم.
۹ همین جا امانش مده تا به چاشت . — نشایَدبلا بردِگَر کَس گُماشت.
۱۰ که گویند بر گَشته باد آن زمین — کِز او مردم آیند بیرون چُنین .

۱: گر هرم او را دست خـدمت ببست. هرم = پیری. او را دست = دست او. خـدمت = چاکری. تورا دست هست = دست‌داری. توانایی. کرم = بخشش. همچنآن = درست‌آنسان که بود. هست: است + ه تأکید. ۲: شنیدم که شاپور چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید دم درکشید. که = آن که. شاپور: مقرّب خسروپرویز پادشاه ساسانی و واسطهٔ میان‌اووشیرین. دم درکشید = سخن نگفت. چو = هنگامی که. دررسمش قلم درکشید = مقرّری اورابرید. ۳: چو هنگامی که. حالش تباه شد. درمانده شد. ۴: که = آن که. به‌عدل آفاق گستر = به‌وسیلهٔ دادکرانه‌های کشورراگسترش دهنده. اگرمن نمانم = اگر ازمن‌نام نیك نماند. تو به‌فضل مانی = نام تو به‌سبب فزونی نیکویی زنده می‌ماند. ۵: ازآنجاکه جوانی خویش را به‌سود تو صرف کردم به‌هنگام پیری زپیش مرانم. م = مرا. ۶: غریبی که = آن بیگانه که. سرش پر فتنه باشد = آشوب‌درسر اوست. ش = اورا. ۷: «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = چون. خوی بدخود دشمن درقفاش است. خود: مزید برای‌تأکید است. درقفاش = درپی او. ۸: اگر زاد بومش پارسی باشد. زادبوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمینی که درآن زاد. صنعا یا صنعان: شهر بزرگ یمن است. سقلاب: شهری است دراروپای‌شرقی. روم = آسیای‌صغیر. ۹: تا به‌چاشت امانش‌مده = تاآغاز روزاورا مهلت‌مده. نشاید گماشت. گماشت[ن] نشاید. گماشت = مصدر بریده است‌و«نشاید»فعل‌حال وآینده از مصدرشایستن. ۱۰: که = چون گویند: فعل‌مجهول‌است = گفته‌شود. آن‌زمین کزاو چنین مردم بیرون آیند برگشته‌باد. برگشته = زیروروشده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است.

۱ عمَل گردَهی مردِ مُنعم‌شناس. که مُفلِس ندارد ز سلطان هَراس.
۲ چو مُفلِس فرو بُرد گردن به‌دوش از او بر نیاید دگر جز خروش.
۳ چو مُشرِف دودست‌ازامانت‌بداشت بباید بر او ناظِری بر گُماشت.
۴ وَر او نیز در ساخت با خاطِرش ز مُشرِف عمل بر کَن وناظِرَش.
۵ خدا تَرس باید امانت گُزار. اَمین کِز تو ترسد اَمینش مدار.
۶ اَمین باید از داوَر اَندیشه ناك، نه‌از رَفعِ دیوان‌و زَجْر و هَلاك.
۷ بیفشان و بشْمار و فارغ نشین که از صد یکی را ببینی امین.
۸ دو همجِنسِ دیرینهٔ هَمقلم نباید فرستاد یك جا به هم.
۹ چه‌دانی که همدست گردند و یار، یکی دزد گردد، یکی پرده‌دار.
۱۰ چو دُزدان ز هم باك دارند و بیم رَود در مِیان کارْوانی سَلیم.
۱۱ یکی را که مَعزول کردی زجاه چو چندی بر آمد ببخشش گناه.
۱۲ بر آوردن کامِ امیدّوار بهْ از قیدِ بَنْدی شکستن هزار.

۱: منعم = صاحب نعمت. دارای زر. که = زیرا. مفلس زسلطان هراس ندارد = بی‌پول‌از سلطان بیم ندارد. بیم ضبط شدن دارایی پس ازآشکارشدن بزهٔ او. ۲: هنگامی که بی‌پول زبونی نمود خروش ازاو برآید و بس. ۳: هنگامی‌که بازرس امانت را رها کرد باید یك دیده‌بان براو گماشت. ۴: ور = و اگر. خاطرش = دل‌آن‌مشرف. عمل بر کن = مأموریت را بازستان. ۵:امانت گزار + امین = کسی‌که‌کار دیوانی به او سپرده است. «خداترس»در اینجا آهنگ تأکید دارد. ش = اورا. ۶: امین از داور اندیشه‌ناك باید [و] ازرفع دیوان و زجر وهلاك نه. اءین = آن‌که‌کار دیوان به‌او سپرده شده است. داور: در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار دادگر. اندیشه‌ناك = دراندیشه.نگران.حذف«و» روا شمرده شده است.رفع دیوان = شکایت به‌دستگاه حکومت. زجر = نهی.هلاك:دراینجا مصدرفعل لازم است = کشته شدن. ۷: فارغ = آسوده. که = زیرا. یکی: در اینجا آهنگ تأکید دارد = یك شخص. ۸: هم جنس = دارای یك پایه. هم‌قلم = دریك دستگاه دبیر. نباید فرستاد = فرستاد[ن] نباید. به‌هم یك جا = با هم به‌یك‌جا. ۹: همدست و یارکه گردند[و] یکی دزد [و] یکی پرده دار گردد چه دانی. که = هنگامی که. چه‌دانی = با آهنگ سؤال = آگاه نمیشوی. پرده‌دار = پوشندهٔ راز. ۱۰: چو = هنگامی‌که. کاروانی = آن‌که باکاروان سفر میکند. سلیم = بی گزند. ۱۱: که = هنگامی که. معزول = بر کنار. چو = هنگامی که. گناهش [را] ببخش = از بزهٔ او چشم‌بپوش. ۱۲: کام = آرزو. «یك»پیش ازامیدوار مقدّر است. از قید هزاربندی شکستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.قید = ریسمان یا زنجیرکه‌بر پای بزهکار یا اسیر میگذاشتند تا نگریزد. بندی = بند بر پای.

۱ نویسنده را گر ستونِ عمل بیفتد نَبُرَّد طنابِ اَمَل.
۲ به فرمانبَرانْ بر شهِ دادگر پدروار خَشم آوَرَد بر پسر.
۳ گَهَش میزَند تا شود دردناك، گهی می کُند آبش از دیده پاك.
۴ چو نرمی کُنی خَصم گردد دلیر. و گر خَشم گیری شَوند ازتو سیر.
۵ دُرُشتی وَ نَرمی بهم در بهْ است چو رَگْ‌زن که جَراح و مَرهم نِهْ است.
۶ جَوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش. چو حَق بر تو پاشد تو بر خَلق پاش.
۷ نیامد کَس اندر جهان کاو بمانْد مگر آن کِز او نام نیکو بمانْد.
۸ نَمُرد آن که مانْد از پسِ وَیْ بجای پُل و بِرکَه و خان و مهمانسَرای.
۹ هر آن کاو نمانْد از پَسَش یادْگار درختِ وجودش نیاوَرَدْ بار.
۱۰ اگر رفت و آثارِ خَیرَش نماند. نشاید پس از مرگش اَلحَمد خواند.
۱۱ چو خواهی که نامت بُوَد جاوْدان مَکُن نامِ نیك بزرگان نِهان.
۱۲ همآن نقش برخوان پس از عهدِ خویش که دیدی پس از عهدِ شاهان پیش.
۱۳ همین کام و ناز و طَرَب داشتند. بِه آخِر برفتند و بُگذاشتند.

۱: گر ستون عمل نویسنده بیفتد طناب امل او نبرّد = اگر شغل دیوانی دبیر پایان یابد ریسمان آرزوی او نمی‌بَرّد. ستون عمل + طناب امل: اضافهٔ استعاره است. ۲: شه دادگر بر فرمانبران پدر بر پسروار خشم بیاورد. خشم بیاورد = خشم خویش را می‌نماید. بیاورد: فعل حال و آینده است. ۳: گه میزندش تا دردناك شود [و] گهی آب از دیده‌اش پاك می‌کند. می: ادات تأکید است ۴: چو = هنگامی که. خصم = دشمن. شوند: فعل مجهول است. ۵: چو = مانند. جرّاح = بسیار زخم کننده. آن که اعضای جاندار را میبُرد و درمان میکند. مرهم نه: صفت مرکّب است = آن که بر زخم دارو می‌نهد تا به شود. ۶: چو حق = ازآنجا که پروردگار. خلق = مردم. پاشیدن: دراینجا = نعمت فراوان دادن. ۷: کس که بماند او اندر جهان نیامد = هرکس اندرجهان آمد نماند. مگر = الّا. جز ۸: آن که ازپس وی پل و برکه و خان ومهمانسرای به‌جای ماند نمرد. برکه = استخر. خان = کاروانسرا. نمرد = نامش زنده است. ۹: هر آن کاو از پسش یادگار نماند درخت وجودش بار نیاورد. درخت وجود: اضافهٔ تشبیه است. وجودش = هستی او. بار نیاورد = میوه نداد. ۱۰: رفت = درگذشت. آثار خیر = نشانهای نیکویی. نماندش = برای او نماند. از او نماند. الحمد خواند[ن] نشایدش = خواندن سورهٔ فاتحة الکتاب برای او شایسته نیست. ۱۱: چو = ازآنجا که. ۱۲: همآن نقش [را] را که پس از عهد شاهان پیش دیدی پس از عهد خویش بر خوان. هم آن نقش بر خوان = همآن اثر را بنگر. ۱۳: همین کام و نازو طرب = درست این آرزو وفخر وشادمانی. درپایان بگذاشتند وبرفتند.

۱ یکی نام نیکو ببُرد از جهان . یکی رَسمِ بَد ماند از اوجاوْدان.
۲ به‌ستمعِ رضا مشنو ایذای کَس. چو گفتند باری به‌غَوْرَش بِرَس.
۳ گُنهگار را عُذرِ نسیان بِنِه . چو زِنهار خواهند زِنهار دِه .
۴ گر آید گُنهگاری اندر پناه نه‌شرط است کشتن به‌اوّل گناه .
۵ چو باری بگفتند و نشْنید پَند بده گوشمالَش به زِندان و بند .
۶ وگر پند و بندش نیامد به کار درخت خَبیث‌است.بیخش برآر.
۷ چو خَشم آیدت‌بر گُناه‌ِکَسی تأمُّل کُنش در عُقوبَت بسی .
۸ که‌سهل‌است‌لعلِ بَدَخشان‌شکست، شکسته نشاید دگر باز بست .

مَثل

۹ ز دریایِ عُمّان بر آمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی
۱۰ عرب دیده‌وتُرک‌و تاجیك و روم ز هر جنس در نفْسِ پاکش‌علوم
۱۱ جهاندیده و دانش اندوخته سَفر کرده و صُحبَت آموخته

۱: رسم بد = ستمگری. جاودان: دراینجا قید است. ۲: ایذای کس [را] به‌سمع‌رضامشنو = آزارکس راکه شنیدی خشنود مشو. چو باری گفتند به‌غورش برس = هنگامی که یك‌بار گفته شد به‌ژرفای آن برس. گفتند: فعل مجهول است. ۳: عذر نسیان = خواهش رفع‌تقصیر فراموشی. بنه = بپذیر. چو زنهار خواهند = هنگامی که امان خواسته شود. خواهند: فعل مجهول است. ۴: گرگنهگاری اندر پناه آید. گنهگاری = یك بزهگار. به اوّل گناه کشتن شرط نیست = به‌سبب‌نخستین‌بزه جان‌اورا گرفتن‌شرط نیست. شرط = پیمان. ۵: هنگامی که یك بار پندگفته‌شد و گنهگار اندر پناه‌آمده‌نشیند به‌وسیلهٔ‌زندان و بند اورا گوشمال بده. بند = ریسمان یا زنجیر که بر پای اسیر یا بزهگار میگذاشتند تا نگریزد. ۶: به کارش نیامد = درکار او سودمند نگردید. خبیث = پلید. دراینجابی‌حاصل. کشجرةالخبیثه: بخشی از آیهٔ ۲۵ سورهٔ‌ابراهیم است. بیخ = ریشه. ۷: چو = هنگامی که. درعقوبتش بسی‌تأمّل کن = درکیفردادن او بسیار درنگ کن. ۸: که = زیرا. سهل = آسان. لعل بدخشان = سنگ سرخ ودرخشان‌که ازبدخشان افغانستان‌می‌آوُردند. شکست + بست: دومصدربریده است. [و] شکسته [را] بازبستهٔ [ن] نشاید. بازبستن = پیوستن. نشاید: فعل‌حال وآینده از مصدر شایستن‌است. ۹: کسی بسی‌دریا و هامون‌سفر کرده‌ز دریای‌عمّان برآمد. عمّان‌دراقیانوس هنداست. کسی = یك شخص. بسی‌دریاوهامون سفر کرده: صفت مرکّب است. هامون = دشت. بسی = بسیار. ۱۰: عرب‌وترك‌وتاجیك‌دیده: صفت‌مرکّب است. تاجیك = ایرانی. جنس = گونه. دراینجا: نژاد. نفس‌پاکش = وجودآراستهٔ‌او. علوم = دانشها. ۱۱: جهاندیده + دانش اندوخته + سفرکرده + صحبت آموخته: صفت مرکّب است. صحبت = همدمی.

۱ به هیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

۲ دو صد رُقعه بالای هم دوخته ... چو حَرّاق وخود درمیان سوخته.

۳ به شهری در آمد به دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیت شهریار

۴ که طبعِ نکو نامی اندیش داشت، ... سرِ عجز بر پایِ درویش داشت.

۵ بشُستند خِدمتگزارانِ شاه ... سروتنْ به حمّامش از گَردِ راه.

۶ چو بر آستانِ مَلِك سر نهاد ... ستایش کُنان دست بر بر نهاد.

۷ در آمد به ایوانِ شاهنشهی ... که بختت جوان باد و دولت رهی.

۸ شهنشاه گفت از کُجا آمدی. ... چه بودت که نزدیکِ ما آمدی.

۹ چه دیدی در این کشور از خوب و زشت ... بگو ای نکو نامِ نیکو سرشت.

۱۰ بگفت ای خداوندِ روی زمین ... خدایت مُعین باد و دولت قرین.

۱۱ نرفتم در این مملکت منزلی ... کِز آسیبْ آزرده دیدم دلی.

۱۲ ندیدم کسی سر گِران از شراب. ... مگر هم خرابات دیدم خراب.

۱۳ مَلِك را هم آن خَلقْ پیرایه بس ... که راضی نگردد به آزارِ کس.

۱: هیکل = هیأت. قوی = نیرومند. چون = مانند. ولیکن بی‌برگ سخت فرومانده. لیکن = امّا. بی‌برگ = بینوا. ۲: رقعه = وصله. پارهٔ پارچه. وخود درمیان سوخته چوحَرّاق. سوخته = رنج کشیده. چو حَرّاق = مانند آتش زنه. ۳: شهری = یك شهر. بزرگی در آن ناحیت شهریار: وجه وصفی است. بزرگی = یك شخص بلند پایه. ۴: طبع = سرشت. نکو نامی اندیش: صفت مرکّب است برای طبع. سر عجز بر پای درویش داشت = ازراه فروتنی سر بر پای بینوا می‌نهاد. ۵: خدمتگزاران شاه به‌حمّام سروتنش ازگرد راه بشستند. به‌حمّام = درگرمابه. ۶: چو هنگامی که. ملك = پادشاه. دست بر بر نهاد = دست بر سینه نهاد. ۷: که = گویان. بختت جوان و دولت رهی‌باد. بختت جوان = بخت تو رو به‌پیشرفت وافزایش. دولت رهی = اقبال چاکر [تو]. باد: فعل امر حال و آینده است از مصدر بودن. بوَد. بواد. بادِ. ۸: نزدیك ماکه آمدی چه بودت = هنگامی که نزد ما آمدی تورا چه بود. بر تو چه گذشته بود. ۹: ای نکو نام نیکو سرشت. دراین کشورچه ازخوب وزشت دیدی بگو. چه = آنچه. ۱۰: خدای معین و دولت قرینت باد. معین = یاور. دولت قرینت = بخت همدم تو. ۱۱: دراین مملکت منزلی که دلی [را] از آسیب آزرده دیدم نرفتم. منزلی ندیدم = یك‌جای فرود آمدن ندیدم. هیچ منزل ندیدم. دلی = یك دل. ۱۲: کسی [را] ازشراب سرگران ندیدم. سرگران = سررا آویخته. الّا تنهاجای می فروشی را دربیرون ویران شهر دیدم. خرابات: درویرانه‌های بیرون شهر می فراهم‌و فروخته میشد. خراب: دراینجا = خالی مانده. ۱۳: ملك را هم آن خلق که به آزارکس راضی نگردد بس پیرایه [است]. ملك را = برای پادشاه. پیرایه = زیور. بس = بسیار.

۱ سخن گفت وداماںِ گَوْهر فشاند / به لُطفی که شه آستین بر فشاند.
۲ پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مَرد. / به‌نزدِ خودش خوانْدو اِکرام کرد.
۳ زرَش دادو َگوْهر به‌شُکرِ قُدوم. / بپرسیدش از گَوْهر و زادْ بوم.
۴ بگفت آنچه‌پرسیدش ازسر گذشت. / به‌قُربت زدیگر کَسان در گذشت.
۵ مَلِك در دلِ خویشتن رای زد / که‌دَستورِ کشورچُنین کَس سَزَد
۶ ولیکن به تدریج تا انجُمن / به سُستی نخندند بر رایِ من
۷ به‌عقلش بباید نَخُست آزمود، / به قدرِ هُنر پایگاهش فزود.
۸ بَرَد بر دلْ از جَوْرِ غم بارها / که ناآزموده کُند کارها.
۹ چو قاضی به‌فِکرَت نویسد سِجِل / نگردد ز دَستار بندان خَجِل.
۱۰ نظر کُن چوسوفارداری به‌شست، / نه آن گَهْ که‌پرتاب کردی ز دست.
۱۱ چویوسِف کَسی درصَلاح وتمیز / َبسی سال باید که گردد عزیز.
۱۲ به اَیّام تا بر نیایَد بَسی / نشایَد رَسیدن به غَوْرِ کَسی.

۱: دامان گوهر = مروارید به‌اندازهٔ پر کردن یك دامان. واژه‌های پر معنی وحکمت‌آمیز. لطف = نرمی. شه آستین برفشاند = پادشاه خشنود شد و دست تکان داد. ۲: ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. حسن = نکویی. اکرام = بزرگداشت. ۳: به‌شکر قدومش زر و گوهر داد = برای سپاس آمدن او زر ومروارید داد. ازگوهرو زادبومش بپرسید. گوهر = اصل. جنس. زادبوم اضافهٔ مقلوب وزاد مصدر بریده است = سرزمینی که در آن زاده بود. ۴: آنچه ازسر گذشتش پرسید بگفت. به‌قربت = به‌سبب‌نزدیك شدن به سلطان. ۵: ملك = سلطان. رای زد = اندیشید. دستور = وزیر. سزد = سزاوار است. ۶: ولیکن به‌تدریج = امّا پلّه به‌پلّه. انجمن = گروه مردم. بر رای من به‌سستی نخندند. به سستی = به‌سبب نااستوار بودن. ۷: نخست‌بباید به‌عقل‌آزمودش[و] به‌قدر هنر پایگاهش [را] فزود. به‌عقل = از راه خرد. ش = اورا. به‌قدرهنر = به‌اندازهٔ فضیلت. ۸: [آن] که کارها [را] ناآزموده کند ازجور غم بر دل بارها برد. جور غم = ستم اندوه. باربر دل بردن = رنج‌تحمّل‌کردن. که = آن‌که. ۹: هنگامی که قاضی با اندیشه صورت دادرسی را نوشت از اهل دانش شرمنده نمیگردد. ۱۰: چو سوفار به‌شست داری نظرکن[و] آن‌گه که ز دست پرتاب کردی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. سوفار = بن چوبهٔ تیر. ۱۱: بسی سال باید که کسی در صلاح وتمیز چو یوسف عزیزگردد. چو یوسف = مانند یوسف پیامبر که عزیز مصر شد. درصلاح وتمیز = ازراه خیراندیشی وتشخیص. بسی = بسیار. که = تا. عزیز = گرامی + نام پادشاه‌مصر. ۱۲: تا بسی به‌ایّام برنیایدبه غور کسی‌رسیدن‌نشاید. ایّام: جمع یوم = روزها. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. غور = ژرفا.

۱ زِ هر نوعِ اخلاقِ او کشف کرد. خردمند و پاکیزه دین بود مرد.
۲ نکو سیرتش دید و رَوشن‌قیاس، سخن سنج ومقدارِ مردُم شناس.
۳ به‌رای‌ازبزرگانِ مهش‌دید وبیش. نشاندش‌ز بَردست دَستورِ خویش.
۴ چنان حکمت‌و معرفت‌کار بست که‌از امر و نهیش‌دَرونی نَخست.
۵ در آورد مُلکی بـه زیرِ قلم کز او بر وُجودی نیامد اَلَم.
۶ زبانِ همه حرفگیران ببست. که حرف بدَش بر نیامد ز دست.
۷ حسودی که‌یك‌جو خیانت ندید به کارش چو گندم به تاوه تپید.
۸ چو دید آن که‌کارش به جایی‌رسید کز او جان‌و دولت شه‌آسوده دید،
۹ زروشن‌دلش‌مُلك‌پرتو گرفت وزیر کُهن را غمِ نو گرفت.
۱۰ ندید آن خردمند را رَخنه‌ای که در وی تواند زند طعنه‌ای.
۱۱ امین‌وبداندیش‌تشت‌اندو مور. نشاید در او رَخنه کردن به زور.
۱۲ ملك‌را دوخورشید طلعت غلام به خدمت کمر بسته بودی مُدام

۱: نوع = گونه. اخلاق = خویها. کشف کرد = آشکار ساخت. ۲: نکو سیرت و روشن قیاس [و] سخن سنج ومقدار مردم‌شناس دیدش. ش = اورا. قیاس = سنجش. مقدار مردم شناس: صفت‌مرکّب است = شناسندهٔ پایهٔ مردم. ۳: به‌رای = دراندیشه. مه‌و بیش دیدش = اورا برتروبیش‌دید. زبردست = بالادست. دستور خویش = وزیری که‌داشت. ۴: حکمت ومعرفت = دانش. امر و نهی = به‌کار درست دستور دادن وازکار بد باز داشتن. ش = او را. درونی نخست = یك دل نیازرد. هیچ درون آزرده‌نشد. ۵: ملکی به‌زیر قلم درآورد که ازاو بر وجودی‌الم نیامد. ملکی به‌زیر قلم = کشوری به‌زیرفرمان. مرجع ضمیر «او» ملك است. بر وجودی الم نیامد = بر یك وجود الم‌نیامد. بر هیچ هستی درد وارد نشد. ۶: حرفگیران = خرده گیران. که = زیرا. حرف بدزدستش برنیامد = یك‌حرف‌ناروا به‌دست او نوشته نشد. ۷:حسودی که یك‌جو خیانت به‌کارش ندید چوگندم به‌تاوه تپید. حسود = رشك ورز. دراینجا وزیر نخستین. خیانت = نادرستی. دغلی. چو = مانند. تپید = بی‌آرام شد. ۸: وزیر کهن راچو دید آن‌که کارش به‌جایی رسید کز او شه جان و دولت [را] آسوده دید [و] ز روشن دلش ملك پرتو گرفت غم نو گرفت. دولت = دستگاه. غم نوگرفت = اندوه تازه بر او چیره‌شد. ۹: روشن‌دلش: اضافهٔ مقلوب است = دل روشن‌او. درون روشن وزیرتازه. ۱۰:آن‌خردمند را رخنه‌ای ندید = درآن خردمند هیچ نقص ندید. رخنه = سوراخ. شکاف. که در وی طعنه‌ای تواند زند = تا در وی طعنه‌ای زند. ضمیر «وی»راجع‌به‌وزیر تازه‌است. طعنه = نیزه. طعنه زدن = عیب‌جویی. ۱۱:امین = درستکار. تشت و مور: مانند شده‌درجای مانند است. ۱۲: به‌ملك‌را خدمت = برای چاکری‌سلطان. خورشید طلعت = زیباروی. غلام = خدمتگزار جوان. کمر بسته: صفت مرکّب است.

۱ دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از نکو منظری
۲ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش.
۳ سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن.
۴ چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — به‌طبعش هواخواه گشتند و دوست.
۵ در او هم اثر کرد میل بشر، — نه میلی چو کوتاه بینان به شر.
۶ از آسایش آن گه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی.
۷ وزیر کهن شمه‌ای راه برد. — به خبث آن حکایت بر شاه برد
۸ که آن را ندانم چه خوانند و کیست. — نخواهد به‌سامان در این ملک زیست.
۹ شنیدم که با بندگانش سر است. — خیانت‌پسنداست و شهوت‌پرست.
۱۰ سفر کردگان لاابالی زیند. — که پروردهٔ ملک و دولت نیند.
۱۱ نشاید چنان خیره روی تباه — که بدنامی آرد به ایوان شاه.
۱۲ مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم.
۱۳ به پندار نتوان سخن گفت زود. — نگفتم تو را تا یقینم نبود.
۱۴ ز فرمانبرانم یکی گوش داشت — کز آنان یکی را در آغوش داشت.

۱: چو = مانند. از نکو منظری = به‌سبب خوبرویی. ۲: گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. درآینه نموده: صفت مرکّب فاعلی است. ۳: دانای شیرین سخن = وزیر تازه. دو شمشادبن. دو درخت شمشاد. آن دو غلام. ۴: چو = از آنجا که. اوصاف: جمع وصف = کواشها. خلقش = خوی‌او. به‌طبع هواخواه‌ودوستش گشتند. به‌طبع = بنابر سرشت. ۵: میل بشر در او هم اثرکرد [و] میلی به‌شر چوکوتاه بینان نه. میل بشر = خواهش انسان. شر = بدی. ۶: آن‌گه که در روی ایشان نظرداشتی ز آسایش خبر داشتی. داشتی = میداشت. «ی» ادات تأکید است. ۷: شمّه‌ای راه برد = اندك دریافت. به‌خبث = ازراه پلیدی[درون]. ۸: دراین‌ملك به‌سامان زیستـ[ن] نخواهد. ملك = کشور. به‌سامان = با آراستگی. زیست: مصدر بریده است. ۹: با بندگانش سراست = سرش با غلامان است. دربارهٔ جوانان می‌اندیشد. خیانت = نادرستی. شهوت پرست = به‌نفس پردازنده. ۱۰: لاابالی = بی‌پروا. زیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص از مصدر زیستن است. که = زیرا. ملك = کشور. دولت = اقبال. دستگاه. ۱۱: نشاید که‌چون آن‌خیره روی تباه‌به‌ایوان شاه بدنامی آورد. خیره روی = بی‌شرم. تباه = فاسد. نشاید: پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده ازمصدرشایستن است. که = آن‌که. ۱۲ تباهی که بینم و خامش‌کنم مگر نعمت شه [را] فرامش‌کنم. مگر = مانا = آنسان‌است که. نعمت = زر. که = هنگامی که. تباهی‌خامش کنم = فسادراپوشیده دارم. ۱۳: به‌پندار = از راه گمان. م = مرا. ۱۴: که = هنگامی که.

۱ من آن گفتم. اکنون مَلِک راست‌رای. چُنان کآزمودم تو نیز آزمای.
۲ به ناخوبتر صورتی شرح داد. که بَد مرد را نیک روزی مَباد.
۳ بد اندیش برخُرده چون‌دست یافت دَرون بزرگان به آتش بتافت.
۴ به خُرده توان آتش افروختن پس آنگه دِرختِ کُهَن سوختن.
۵ مَلِک‌را چُنان گرم کرد آن خبر که‌جوشش برآمد چو مِرجَل به‌سر.
۶ غضب‌دست در خونِ درویش‌داشت ولیکِن سُکون‌دست درپیش داشت
۷ که پرورده کُشتن نه مردی بُوَد. سِتم در پِیِ داد سردی بوَد.
۸ میازار پَروردهٔ خویشتن. چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن.
۹ به نِعمت نبایِست پَروردنَش چوخواهی به‌بیداد خون خوردنش.
۱۰ از او تا هنرها یقینَت نشد در اَیوانِ شاهی قَرینت نشد.
۱۱ کنون تا یقینَت نگردَد گناه به‌گفتارِ دشمن گَزَندش مخواه.
۱۲ مَلِك‌در‌دل آن‌راز پوشیده داشت. که قَولِ حکیمان نِیوشیده داشت
۱۳ دل‌است‌ای خِرَدمند زِندان راز. چو گفتی نگردد به‌زنجیر باز.

۱: ملك را رای است = اندیشه ازآن سلطان است. ۲: به‌ناخوبتر صورتی = به‌یك‌شکل ناپسند. شرح داد = بیان‌کرد. که: ادات دعا و نفرین است. بدمرد: اضافهٔ مقلوب است. را = برای. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۳:خرده = عیب. چون دست یافت = هنگامی که چیره شد. به‌آتش بتافت = درآتش برافروخت. ۴: به = به‌وسیلهٔ. آتش افروختن پس آنگه درخت‌کهن [را] سوختن توان. توان: فعل مجهول و پایان بخش جمله است. ۵: ملك = پادشاه. جوشش به‌سر برآمد. جوش به‌سرش برآمد = بی‌آرامی به‌سر او رسید. چو مرجل = مانند دیگ. ۶: غضب = خشم. خون درویش = کشته شدن بینوا. هلاك وزیر تازه. ولیکن سکون دست درپیش داشت = امّا آرامش دست پیش آورد ونگذاشت. ۷: که = گویان. نه‌مردی بود = مردی‌نبود. بی‌همّتی‌است. ۸:چو تیر تو[را]دارد = ازآنجاکه‌از نعمت‌تو بهره‌منداست. به‌تیر مزنش = او را با تیر مزن. ۹: چو به‌بیداد خونش [را] خوردن خواهی پروردنش به‌نعمت نبایست. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ بهرهٔ خوشی. نبایست: فعل ماضی ازمصدر بایستن است = لازم نبود. ش = اورا. چو = از آنجاکه. خونش خوردن = اورا به‌قتل رساندن و خون بها نپرداختن. اورا بی‌گناه‌کشتن. ۱۰: تا هنرها از او یقین نشدت در ایوان شاهی قرینت نشد. قرینت = همنشین تو. ۱۱: به = به سبب. گزندش = آسیب او را. ۱۲: پادشاه راز گزارش وزیرکهن را در دل نگهداشت. زیرا گفتار دانشمندان: «ای خردمند دل زندان راز است. چو گفتی به زنجیر باز نگردد رادر ذهن نشانده بود. ۱۳: چو = هنگامی که. به‌زنجیر باز نگردد = راز آشکارشده‌را باز نجیرهم نمیتوان به‌جای خود بازگرداند.

۱ نگه کرد پوشیده در کارْ مرد　　خلل دید در رایِ هُشیارْ مرد
۲ که ناگه نظرزی یکی بنده کرد،　　پریچهره در زیرِ لب خنده کرد.
۳ دو کس را که با هم بُوَد جان و هوش　　حکایت کنانند لبها خموش.
۴ چو خواهی که قدرت بماند بُلند　　دلْ ای خواجه درساده رویان مبند.
۵ وگر خود نباشد غَرَض درمیان　　حَذَر کن که دارد به‌هَیبَت زِیان.
۶ چو دیده به دیدار کردی دِلیر　　نگردی چو مُستَسقی از دَجله‌سیر.
۷ مَلِک را گُمانِ کَجی راست شد.　　ز سودا بر او خَشمگین خواست شد.
۸ هم از حُسنِ تَدبیر و رایِ تمام　　به آهستگی گفتش ای نیکنام.
۹ تو را می خِرَدمند پنداشتم.　　بر اَسرارِ مُلکَت امین داشتم.
۱۰ گُمان بُردَمت زیرك و هوشمند.　　ندانستمَت خیره و ناپسند.
۱۱ چُنین مُرتَفَع پایه‌جای تو نیست.　　گُناه ازمن آمد. خَطای تو نیست.
۱۲ چو می‌بَد گُهر پرورم لاجَرَم　　خیانَت روا دارَدم در حَرَم.
۱۳ بر آوَرْد سرْ مردِ بسیار دان.　　چُنین گفت با خسرُو کاردان

۱: پوشیده: قید است = پنهان. کارمرد: اضافهٔ مقلوب است = مردکاردان. در رای هشیار مرد خلل دید. خلل = شکاف. ۲: زی یکی بنده‌که نظر کرد ناگه پریچهر زیر لب خنده کرد. که = هنگامی که. نظرزی یکی بنده = نگاه سوی یکی ازآن دو غلام. ۳:هنگامی که جان وهوش دو کس با هم بود لبهاخموش حکایت کنانند. لبها خموش: قید چگونگی است. حکایت کنان = بیان کننده. ۴:ای خواجه. چو خواهی که قدرت بلند بماند دل‌درساده‌رویان مبند.چو = ازآنجاکه. قدرت = پایهٔ تو. ای خواجه = ای سرور. ساده رویان = جوانان که چهرهٔ بی‌مو دارند. دل‌مبند = شیفته مشو. ۵:غرض = آهنگ ویژه. حذرکن = دوری جو. که = زیرا. به‌هیبت زیان دارد = ترس دیگران را از توکم میکند. ۶: چو = هنگامی که. دیده = چشم. سیرنگردی‌چومستسقی ازدجله.چو = مانند. مستسقی = بیمار تشنگی. آب‌خواه. دجله = اروندرود. ۷: گمان کجی برای ملك راست شد = پندار نادرستی‌برای سلطان بر پا شد. ز سودا = به‌سبب ماخولیا. بر او خشمگین خواست شد = بر وزیر تازه خشمگین شدن خواست. ۸: از هم حسن تدبیر و رای تمام = تنها به‌سبب نیکویی صلاح اندیشی ونیز اندیشهٔ کامل. گفتش = اورا گفت. ۹:تو را خردمند می‌پنداشتم. بر اسرار ملك امین داشتمت = بر رازهای کشور تورا رازدارگماشتم. ۱۰: زیرك و هوشمند گمان بردمت. خیره وناپسند ندانستمت. خیره = گستاخ.ت = تورا. ۱۱:جای‌توچنین‌مرتفع‌پایه نیست. مرتفع پایه:اضافهٔ‌مقلوب است.مرتفع = بلند.خطا = بزه. ۱۲:چوبدگهر می‌پرورم لاجرم‌خیانت‌درحرمم‌روا دارد. لاجرم = ناچار. خیانت = نادرستی. حرم = اندرون خانه.

۱ مرا چون بوَد دامن از جُرم پاك نبایَد ز خُبثِ بد اندیش باك.
۲ بهٔخاطر درَم هرگِز این ظَن نرفت. ندانم که گفت آنچه درمن نرفت.
۳ شهنشاه گفت آنچه گفتم بتر ت بگویند خصمان به روی اندرت.
۴ چنین گفت بـا من وَزیرِ کهُن. تو نیز آنچه دانی بگو و بکن.
۵ بخندید و انگشت بر لب گرفت که‌زو هرچه گویی‌نباشد شگِفت.
۶ حسودی که بینَد به‌جایِ خودَم کجا بر زبان آورَد جُز بدَم.
۷ من آن ساعت اِ نگاشتم دشمنش که خُسرو فروتر نِشاند از منش.
۸ چو سلطان فضیلت نِهد بر و یَم بداند که دشمن بوَد در پیَم.
۹ مرا تا قِیامت نگیرد به دوست چو بیند که در عِزّ من ذُلِ اوست.

مَثل

۱۰ ندانم کجا دیدم اندر کتاب که اِبلیس‌را دید شخصی به‌خواب
۱۱ به بالا صنوبر، به دیدار حور. چوخورشید ازچِهرَه‌می‌تافت‌نور.
۱۲ فرا رفت و گفت ای عجب این تو یی. فرشته نباشد بدین نیکویی.
۱۳ تو کاین‌روی داری به‌حُسنِ قمر چرا در جهانی به زشتی سمَر.

۱: چون مرا دامن ازجرم پاك بود ز خبث بد اندیش باك نباید. چون = ازآنجاکه. جرم = گناه. خبث = پلیدی درون. ۲: این ظن هرگز درخاطرم نبرفت. ظَن = گمان. پندار نظر داشتن به‌غلامان. ۳: خصمان = دشمنان. ۶: حسودی که به‌جای خود بیندم = آن رشك‌ورزکه مرا درجای خویشتن می‌بیند. م = مرا. کی آورد: با آهنگ سؤال = نیاورد. ۷: آن ساعت‌که خسرو ازمن‌فروتر نشاندش من دشمن انگاشتمش. ساعت = لحظه. خسرو = پادشاه: ش = اورا. ۸: هنگامی که پادشاه مرا از وی برتر شمرد بداندکه دشمن درپی من است. چو = هنگامی‌که. فضیلت نهدم = برتر شمردم. م = مرا. که = آن که. ۹: چو بیندکه ذّل او در عزّ من است تا قیامت‌مرا دوست بنگیرد. هنگامی که بیند کـه خواری او در ارجمندی من است تا روز رستخیز مرا دوست نمیگیرد. مرجع ضمیر «د» وزیر کهن است. ۱۰: ابلیس = شیطان. شخصی = یك شخص. ۱۱: بالا = قامت. صنوبر = درخت ناژو. [و] به‌دیدار حور = وازجهت روی‌زن سیاه چشم‌بهشتی. از چهره نور می‌تافت چو خورشید = ازچهرهٔ خـویش روشنی پخش میکرد مانند خورشید. ۱۲: فرا = نزدیك. ای عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. فرشته بدین نیکویی نباشد = تو زیباتر از فرشته‌ای. ۱۳: که = درحالی‌که. حسن‌قمر = زیبایی‌ماه. به زشتی‌سمری = دربارهٔ زشتی توافسانه ساخته‌اند. «ی» چسبیده به «جهان» فعل حال‌وآیندهٔ دوم شخص است ازمصدر استن

۱ چرا نقشبندت در ایوانِ شاه — دُژَم روی کرده‌است و زِشت و تباه.
۲ تورا سَهمگین روی پنداشتند، — به گرمابه در زشت بنگاشتند.
۳ شنید آن سخن بخت بر گشته دیو. — به زاری بر آورد بانگ و غَریو
۴ که‌ای نیک‌بخت آن نه‌شکلِ من است. — ولیکِن قلم در کفِ دشمن است.
۵ بر انداختم بیخشان از بهشت. — کنونم به کین می‌نگارند زشت.

دنبال مثل پیش

۶ مرا همچُنان نامِ نیک است. لیک — ز عِلّت نگوید بد اندیش نیک.
۷ وزیری که جاهِ من آبش بریخت — به فرسنگ باید ز مَکرَش گریخت.
۸ ولیکِن نیندیشم از خَشمِ شاه. — دلاور بُوَد در سخن بیگناه.
۹ اگر مُحتَسِب گرددا اوراغم است — که سنگِ ترازویِ بارش کم است.
۱۰ چو حرفم برآید دُرُست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم.

۱: نقشبند چرا تورا درایوان شاه دژم روی و زشت و تباه‌کرده است. نقشبند = نقّاش. صورتگر. دژم روی = دارای‌چهرهٔ اندوهگین. کرده است: دراینجا = کشیده است. ت = تورا. ۲: سهمگین روی = دارای روی‌ترسناك. پنداشتند + بنگاشتند: فعل مجهول‌است. [و] به‌گرمابه در زشت بنگاشتند. حذف «و» روا شمرده شده است. گرمابه در: اضافهٔ مقلوب است = در گرمابه. ۳: بخت برگشته دیو: اضافهٔ مقلوب است. دیو = شیطان. غریو = بانگ. ۴: که = گویان. آن شکل من نیست = آن صورت من نیست. ولیکن = امّا. قلم = قلم‌موکه با آن نقش می‌کشند. ۵: بیخشان [را] از بهشت برانداختم = ریشهٔ انسانها را ازبهشت‌کندم. کنون به‌کین زشت می‌نگارندم. به‌کین = از راه دشمنی. م = مرا. ۶: هم‌چنان = درست آنسان‌که بود. لیك = امّا. ز علّت = به‌سبب بیماری بداندیشی. ۷: آن وزیرکه پایهٔ من آب رویش را بریخت از فریب او باید به‌فرسنگ گریخت. آب روی: هنگام شرمندگی عرق‌بر صورت می‌نشیند وصاحب‌نظران درمی‌یابند. «ریختن»و«رفتن» که پس ازآب روی می‌آورند غلوّآمیزاست. ۸: نیندیشم: اندیشیدن در کارهای خطیر مایهٔ ترس است. بیگناه درسخن‌دلاور بود. درسخن = هنگام گفتار. دلاور بود = دلیراست. ۹: اگر محتسب گرددآن‌راکه‌سنگ‌ترازوی‌بارش کم‌است غم‌است. محتسب = مأمورکه درشهر می‌گشت وبه‌خلاف فروشندگان ومیخوارگی‌و دزدی رسیدگی‌میکرد. گردد = درشهر بگردد. اورا غم است = آن‌کس اندوه دارد. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. سنگ‌ترازوی‌بارش‌کم است = کالای‌خویش‌راکم تحویل‌داده‌بهای‌تمام‌دریافت‌میکند. ۱۰: چو = هنگامی‌که. حرف‌ازقلم‌درست‌برآید. نوشتهٔ‌من درست است. حرفگیران = خرده گیران. مرا چه غم [است]: با آهنگ سؤال = اندوه‌ندارم. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است

۱ مَلِک در سُخن گفتنش خیره‌ماند. سرِ دستِ فرماندهی بر فشاند
۲ که مُجرِم به زَرقِ زبان‌آوری ز جُرمی که دارد نگردد بَری.
۳ ز خَصمَت همانا که نشنیده‌ام. به آخر به چشمِ خودَت دیده‌ام
۴ کزین زمرهٔ خَلقْ در بارْگاه نمی‌باشدت جز بر ایشان نگاه.
۵ بخندید مردِ سخنگوی و گفت حق است این سخن، حق نشاید نهفت.
۶ ببینی که درویشِ بیدستگاه به حَسرت کُند در توانگر نگاه.
۷ مرا دستگاهِ جوانی برفت. به لَهْو و لَعِبِ زندگانی برفت.
۸ ز دیدارِ ایشان ندارم شکیب که سرمایه‌داران حُسْن اندو زیب.
۹ مراهم چُنانِ چهره گلفام بود. بلورینم از خوبی اندام بود.
۱۰ در این غایتم رِشت بایَد کَفَن که مویم چو پنبه است و دوکم بدن.
۱۱ مراهم چُنان جَعدِ شَبرَنگ بود، قبا بر تن از نازکی تنگ بود.

۱: سر دست فرماندهی برفشاند = از راه فرماندهی سردست تکان داد. ۲: که = گویان. مجرم = گناهکار. به = به‌وسیله. زرق = کبود نمودن. کبود رنگ دلپذیر است و بی‌رنگ را کبود نمودن نوعی فریب پنداشته‌اند. زبان آوری = توانایی در سخن گفتن. جرم = گناه. بری‌نگردد = پاك نمیشود. ۳: همانا که ز خصمت نشنیده‌ام = درست آنسان می‌نماید که دشمن‌تو سخنی به‌من نگفت. آخر. به‌چشم خود بدیده‌ام‌ات. ۴: کزین زمرهٔ خلق جز برایشان نگاه نمی‌باشدت = درحالی که ازاین گروه مردم بدآن دو جوان می‌نگری و بس. ۵: این سخن حق است = این گفتار راست است. حق [را] نهفت[ن] نشاید. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. درویش بیدستگاه = بینوای ازفر بی بهره. در توانگر به‌حسرت نگاه کند. به‌حسرت: دراینجا آهنگ تأکید دارد = با اندوه ناداری. ۷: فر جوانی من به پایان رسید. زندگانی در سرگرمی وبازی پایان یافت. ۸: ز دیدار ایشان که‌سرمایه داران حسن وزیب‌اند شکیب ندارم. زدیدار = دور از روی. حسن و زیب = زیبایی و نیکویی. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: مرا چهره هم‌چنان گلفام بود = روی من نیز مانند آن به‌رنگ گل بود. اندامم ازخوبی بلورین بود. ۱۰: در این غایت که مویم چو پنبه وبدنم دوك است بایدکفن رشت. دراین‌غایت = دراین پایان زندگی. کفن‌رشت[ن] بایدم. کفن: پارچه‌ای‌ست که مرده را درآن پیچیده درخاك میسپارند. بایدم = برای من بایسته است. رشت: مصدر بریده است = پنبه را نخ ساختن برای بافتن پارچه. ۱۱: جعد شبرنگ = موی تابدار سیاه. مرا هم بود = من نیز داشتم. [و] از نازکی‌قبا بر تن تنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. قبا = جامهٔ بلند وگرانبها. از نازکی = به‌سبب نرمی ولطافت [تن]. تنگ = جوال که شکر درآن میریختند وگرد و نرم مینمود.

۱ دو رَسته دُرّم در دهان داشت جای چو دیوارِ از خِشتِ سیمین بِنای.
۲ کُنونم نگه کن به وقت سُخَن بیفتاد یك یك چو سورِ کُهَن.
۳ در ایشان به حَسرت چرا ننگرم که عُمرِ تَلَف کرده یاد آورم.
۴ برفت از من آن روزهای عزیز. به پایان رَسَد ناگه این روز نیز.
۵ چو دانشور آن دُرِّ معنی بُسفت، بگفت آن کز آن بِه مُحال است گفت
۶ در اَرکانِ دَوْلَت نگه کرد شاه که زین خوبتر لفظ و معنیٰ مخواه.
۷ کَسی را نظر سوی شاهد رواست که داند بدین شاهدی عذر خواست.
۸ به عقل اَرنه آهستگی کردمی به گفتارِ خَصمَش بیازُردمی.
۹ به تُندی سَبُك دستْ برده به تیغ به دندان گَزَد پُشتِ دستِ دریغ.
۱۰ ز صاحب غَرَض تا سخن مشنَوی. که گر کار بندی پشیمان شوی.
۱۱ نکو نام را جاه و تشریف و مال بفرمود و بد گوی را گوشمال.

۱: دو رسته در چو دیوار بنای از خشت سیمین در دهان جای داشت. رسته = ردیف. در = مروارید. چو = مانند. خشت‌سیمین بنای: اضافهٔ مقلوب است = ساختمان با آجرسیمین درست شده. ۲: کنون وقت سخن نگهم بکن. چو سور کهن = مانند دیوار قلعهٔ کهن. ۳: به‌حسرت = ازراه اندوه خوردن برگذشته. چرا ننگرم: با آهنگ سؤال = نگریستنم شایسته است. که عمر تلف کرده [را به] یاد آورم = تا عمر بیهوده از دست داده را به‌یاد آورم. ۴: آن روزهای عزیز ازمن برفت. ۵: چو = هنگامی که. درّ معنی بسفت: مروارید را پس از به‌دست آوردن ازدریا با مهارت سوراخ کرده به‌رشته می کشیدند. درّ معنی بسفت = آرش گرانبها را به‌وسیلهٔ واژه ادا کرد. آن که به‌از آن گفت[ن] محال است بگفت: گفت: مصدر بریده است. ۶: شاه در ستونهای دستگاه سلطنت نگه کرد گویان. لفظ و معنی = واژهٔ با معنی. مخواه: فعل امر مجهول است = خواسته مشود. ۷: کسی را که بدین شاهدی عذر خواست[ن] داند نظر سوی شاهد رواست. شاهد = خوبرو. کسی‌را = برای آن کس. شاهدی = خوبی. نظر سوی شاهد = نگریستن به‌سوی خوبروی. عذر خواست[ن] = گناه‌ازخود دور کردن. ۸: اگر به عقل آهستگی نمیکردم به گفتار دشمن می‌بیازردمش. به‌عقل = از راه خرد. به‌گفتارخصم = بنابر گفتار دشمن‌او. ش = اورا. ۹: به‌تندی سبك دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. پشت دست دریغ بـه‌دندان گزد. «گزد» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. دریغ = افسوس. هنگام افسوس‌خوردن بر کاری پشت‌دست را می گزیدید تا دیگر بار آن کار را نکنند. ۱۰: تا ز صاحب غرض سخن مشنوی. تـا = آگاه بـاش. صاحب‌غرض = کسی که‌دارای‌قصد ویژه‌است. که = زیرا. گر[به]کار بندی = اگر به‌عمل درآوری. ۱۱: نکو نام: دراینجا = وزیر تازه‌است. را = برای. جاه وتشریف‌ومال = پایه‌و خلعت و زر. بدگوی را = برای‌وزیر کهن که بدگویی کرده بود. گوشمال = کیفر بدگویی.

۱ بـه تـدبیرِ دستـورِ دانـشورش بـه نیکـی بشد نـام در کشورش .
۲ به عـدل و کـرم سالها ملك راند. برفت و نکو نامی از وی بمـاند .
۳ چـنـآن پادشاهان کـه دین پرورند به بازویِ دین گویِ دولت بـرند.

ستایش

۴ از آنان نبینم در این عهد کس. اگر هست بوبکرِ سعد است وبس.
۵ بهشتی درختـی تـو ای پـادشاه کـه افگنده‌ای سایه یك ساله راه .
۶ طمـع بود از بخت و نیك اخترم کـه بـالِ همای افگـنـد بر سرم .
۷ خـرد گفت دولت نبخشد همای. گر اقبال خواهی در این سایه آی.
۸ خدایـا . بـه رحمت نظر کرده‌ای که این سایه بـر خـلق افگنده‌ای .
۹ دعـا گویِ این دولتم بنده‌وار . خدایا . تـو این سایـه پـاینده‌دار .

حکمت

۱۰ صواب است پیش از کشش بند کرد. که نتوان سرِ کشته پـیـو نـد کرد.
۱۱ خداوندِ فرمان و رای و شکوه ز غـوغـایِ مـردم نگردد ستوه .

۱: به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. نامش به‌نیکی‌در کشور بشد. بشد = برفت. ۲: ازراه داد وبخشش سالهاکشور را راهنمایی‌کرد. ۳:دین = دانش‌وخداشناسی. به‌بازوی‌دین = به‌مددبازوی دانش. گوی دولت برند = بخت و دستگاه به‌دست‌آورند. اشاره است به‌چوگانبازی‌وربودن گوی‌وپیروز شدن. ۴:عهد = زمان. بوبکر فرزند سعد: پادشاه آن زمان بود. وبس = وکس دیگر نیست. ۵: ای پادشاه‌که یك ساله راه سایه افگنده‌ای تو بهشتی درختی. که = درحالی‌کـه. یك ساله راه سایه افگنده‌ای = سرزمینی راکه یك سال میتوان پیمود در امان خویش داری. یك ساله راه: اضافهٔ مقلوب است. ۶: ازبخت و اختر نیك طمعم بودکـه بال همـای بر سرم افگند. طمع بودم = آز داشتم. بخت = اقبال. نیك اختر: اضافه مقلوب‌است. پیشینیان می‌پنداشتندکه ستارگان‌در سرنوشت انسانها مؤثّر است. که = آن که. همای: مرغی است که‌گفته میشد سایه‌اش بر سر هرکه افتاد کامروا میشود. ۷: دولت = بخت. دستگاه. این سایه = سایهٔ بوبکر سعد. ۸: خدایا = ای پروردگار. به رحمت نظرکرده‌ای = از راه بخشایش نگریسته‌ای. کـه = هنگامی‌که. خلق = مردم. ۹:بنده‌وار دعاگوی این‌دولت‌ام. ام: فعل حال وآینده است از مصدراستن. دولت = دستگاه. ۱۰:پیش ازکشش بندکرد[ن] صواب است. کرد:مصدربریده است. صواب = درست. که = زیرا. ۱۱:غوغا = صدای‌درهم‌مردم. ستوه = سخت‌دلتنگ.

۱ سرِ پُر غُرور، از تحمّل تهی — حرامش بُوَد تاجِ شاهنشهی.
۲ نگویم چو جنگ آوری پای‌دار. — چوخشم آیدت عقلْ بر جای‌دار.
۳ تحمّل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کُند زیردست.
۴ چولشکر بِرون‌تاخت خشم از کمین — نه‌انصاف مانَد، نه تقوی[۱]، نه دین.
۵ ندیدم چُنان‌ آن دیوْ زیرِ فلك — کِز او می گریزند چند آن مَلَك.

با بوبکر سعد

۶ نه‌بر حکمِ شرعْ آب‌خوردن‌خطاست، — اگر خون به‌فتوی[۱] بریزی رواست.
۷ که‌را شرع فتوی[۱] دهد بر هلاك — الا تا. مداری ز کشتنش باك.
۸ وگر دانی اندر تبارش کسان — بدیشان ببخشایْ و راحت رَسان.
۹ گُنَه بود مردِ ستمگاره را. — چه تاوانْ زن و طفلِ بیچاره را.
۱۰ تنت‌زورمنداست ولشکرْ گِران. — ولیکن در اِقلیمِ دشمن مران.
۱۱ که وی در حِصاری گریزد بلند. — رَسد کشورِ بیگنه را گزند.
۱۲ نظر کن در احوالِ زندانیان — که ممکن بوَد بیگنه در میان.

۱: [و] تهی از تحمّل: حذف «و» روا شمرده شده است. تحمّل = بردباری. حرامش بود = اورا نارواست. ۲: چو جنگ‌آوری = هنگامی که ستیز آغاز کردی. چو خشم آیدت = هنگامی‌که تورا خشم آید. عقل برجای‌دار = ازخرد دور مشو. ۳: هرکه را عقل هست تحمّل کند = هرکه خردمند است بردباری می کند. عقلی که خشم زیر دست کندش نه. ۴: چو خشم ازکمین لشکر تاخت نه انصاف [و] نه تقوی [و] نه دین ماند. کمین = پنهان شدن برای ناگاه بیرون آمدن وحمله کردن. ۵: زیر فلك چنآن دیو که از وی چندآن ملك میگریزند ندیدم. چون‌آن دیو = مانند آن‌شیطان. مانندخشم. فلك = آسمان. می گریزند = بگریزند. می: ادات تأکید است. آن چند فرشته = انصاف وتقوی و دین. ۶: برحکم‌شرع آب خوردن خطا نیست. حکم شرع = دستور آیین اسلام. خطا = گناه. و = درحالی که. اگر به‌فتوی خون بریزی. به‌فتوی = بنا بر دستور آیین. ۷: الا. تا. [آن را] که شرع بر هلاکش فتوی دهد زکشتن باك مداری. الا. تا = آگاه باید بود. که = [آن] که را. هلاك = تباهی. بر = دربارهٔ. شرع فتوی دهد = آیین‌اسلام‌دستورمیدهد. مداری = می‌مدار. «ی» ادات تأکید است. باك = ترس. ۸: تبارش = دودمان آن‌که بنا بر دستور آیین کشته شد. راحت = آسایش. ۹: زن وطفل بیچاره را چه تاوان [است]. را = برای. چه‌تاوان است: باآهنگ‌سؤال = تاوان‌نیست. ۱۰: تن زورمند و لشکرت گران است. امّا درکشور دشمن مران. مران = پیش مرو. ۱۱: که = زیرا. حصاری بلند = یك قلعهٔ بلند. ۱۲: که = زیرا.

۱ چو بازارگان در دیارت بمُرد | به مالش خیانت بوَد دست بُرد.
۲ کِز آن پس که بروی بگریند زار | به هم باز گویند خویش و تبار
۳ که مِسکین در اقلیمِ غربت بمرد، | متاعی کِز او ماند ظالِم ببُرد.
۴ بیندیش از آن طفلکِ بی پدر | وَز آهِ دلِ دردمندش حذَر.
۵ بسا نامِ نیکوی پنجاه سال | که یك نامِ زشتش کُنَد پایمال.
۶ پسندیده کارانِ جاوید نام | تطاول نکردند بر مالِ عام.
۷ بر آفاق گر سر به‌سر پادشاست | چو مال از توانگر سِتاند گِداست.
۸ بمُرد از تُهیدستی آزاد مرد | وَ پهلویِ مِسکین شِکم پُر نکرد.

مَثَل

۹ شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو رو آستر.
۱۰ یکی گفتش ای خسروِ نیکروز | ز دیبایِ چینی قبایی بدوز.
۱۱ بگفت این قدَرِ سِتر و آسایش است. | وزاین بگذرم زیب و آرایش است.

۱: چو = هنگامی که. دیارت = کشور تو. دست برد[ن] به‌مالش خیانت بود = دست‌بردن به‌سوی دارایی او ناراستی است. برد: مصدر بریده است. ۲: که = زیرا. خویش و تبار پس از آن‌که زار بروی بگریند به‌هم باز گویند. زار: قید است = سخت. به‌سوز. گویند: فعل آینده از مصدر گفتن است. خویش‌وتبار = خویشاوندان‌وبستگان. در اینجا = بازماندگان. ۳: که = آن‌که. مسکین در اقلیم غربت بمرد = بیچاره در کشور بیگانه در گذشت. [و]متاعی کز او ماند ظالم ببرد = وآن کالا که از او ماند ستمگر بربود. ۴: از آن طفلك بی‌پدر بیندیش = دربارهٔ آن کودك خردسال اندیشه کن. حذر = دوری. ۵: بسا نام نیکوی پنجاه‌سال که یك نام زشت پایمال کندش. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. ۶: پسندیده کاران + جاویدنام: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندالیه است. برمال‌عام تطاول نکردند = بردارایی همگان دست دراز نکردند. ۷: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. سر به‌سر = همه. چو = هنگامی که. ۸: آزادمرد از تهیدستی بمرد. دراینجا «بمرد» با غلّو به‌کاررفته است = آزاد مرد به‌سبب گرسنگی به‌مرگ نزدیك شد. و = درحالی که. پهلوی‌مسکین شکم پرنکرد = برای خوردن کنار بینوا زانو بر زمین نزد. «زانو زده» پس از«پهلوی مسکین» مقدّر است. ۹: که = آن‌که. فرماندهی = یك سلطان. داشتی = میداشت. هر دو رو آستر قبا میداشت. هر دو رو آستر = صفت مرکّب است برای قبا. ۱۰: گفتش = اوراگفت. خسرو = پادشاه. دیبا = پارچهٔ ابریشمین نقش‌دار. قبایی = یك قبا. بدوز = به‌دست خیّاط‌دوخته بر تن کن. ۱۱: قدر = اندازه. ستر = پوشش. وزین بگذرم = واگریش ازاین بر تن کنم.

۱ نه از بهرِ آن می‌ستانم خَراج — که زینت کُنم برخودو تخت‌وتاج .
۲ اگر چون زنان جامه‌بر تن کُنم — به مردی کُجا دفعِ دُشمن کنم .
۳ مرا هم‌دوصد گونه آزوهواست. — ولیکن خزانه نه تنها مراست .
۴ خزاینِ پُر ازبهرِ لشکربُوَد. — نه از بهرِ آذین و زیور بُوَد .

باابو بکر سعد

۵ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارَد حدودِ ولایت نگاه .
۶ چو دشمن خرِ روستایی برَد — مَلِك باجِ ده یک چرا میخورَد .
۷ مُخالف خَرش بُردوسلطان‌خراج. — چه اقبال بیند در آن تخت و تاج .
۸ مُروّت نباشد بر افتاده زور . — برَد مُرغِ دون دانه از پیشِ مور .
۹ کسان‌برخورَندازجوانی‌وبخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت .
۱۰ اگر زیر دستی درآمد ز پای — حذَر کن ز نالیدنش بر خدای .
۱۱ چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکارْ خونْ از مَشامی مَبار .

۱: خراج از بهر آن نمی‌ستانم که بر خود وتخت وتاج زینت کنم. خراج = مالیّات. زینت = زیور. ۲: چون = مانند. به‌مردی = با دلیری. دفع‌دشمن کجا کنم: با آهنگ سؤال = دشمن را ازکشور دور نتوانم کرد. ۳: مرا هم آز و هوا دوصدگونه است = من نیزطمع و هوس‌دوصدگونه دارم. ولیکن خزانه‌تنها مرا نیست = امّا خزانه تنها برای من‌نیست. ۴: خزاین ازبهر لشکر پر بود. از بهر آذین وزیور نبود. خزاین: جمع‌خزینه است. آذین = زینت. ۵: سپاهی که ز شاه خوشدل نباشد حدود ولایت [را] نگاه ندارد = آن لشکر که ازپادشاه خوشدل نیست مرزهای‌کشور را نگهبانی نمیکند. ۶: چو = هنگامی که. ملك = پادشاه. باج‌ده یك = مالیّات به‌اندازهٔ ده‌یك محصول کشاورزی. میخورد: دراینجا = ضبط میکند. از مردم دریافت میکند. ۷: مخالفش خر [را] و سلطان خراج [را] برد. مرجع ضمیر «ش» روستایی است. درآن تخت و تاج چه‌اقبال‌بیند: با آهنگ سؤال = اقبال درآن تخت وتاج نبیند = بخت درآن پادشاشی نمی‌بیند. ۸: زور بر افتاده مروّت نباشد. مروّت نباشد = جوانمردی نیست. مرغ دون دانه‌ازپیش مور برد. «دون» دراینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه مرغ‌اگر دارای همّت بود دانه‌ای راکه مورچه به‌لانهٔ خودمیبرد ازاو نمیرباید. ۹: کسان‌که بر زیر دستان سخت نگیرند ازجوانی وبخت برخورند. خورند: فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. برخورند = میوه می‌چینند. بهره‌مند میشوند. اگر زیر دستی ز پای درآمد ز نالیدنش بر خدای حذرکن. زپای درآمد = بیچاره وناتوان شد. حذرکن = دوری جوی. ۱۱: چو دیار به‌نرمی گرفتن شاید = هنگامی که گرفتن سرزمین با نرمی در خور باشد. شاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. به‌پیکار = به‌سبب جنگ. از مشامی خون مبار = از یك بینی خون مریز. از هیچ بینی خون سرازیر مکن.

۱ به مردی که مُلكِ سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین.

مَثَل

۲ شنیدم که جمشیدِ فرّخ‌سرشت — به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
۳ بر این چشمه چون ما بسی دم زدند. — برفتند چون چشم بر هم زدند.
۴ گرفتند عالم به مردی و زور. — ولیکن نبردند با خود به گور.

با بوبکر سعد

۵ چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کاو را همان غصّه بس.
۶ عدو زنده، سرگشته پیرامنت — بِه از کشته و خونش در گردنت.

مَثَل

۷ شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزِ شکار.
۸ دوان آمدش گلّه‌بانی به پیش. — به دل گفت دارای فرخنده کیش
۹ مگر دشمن است آن و آید به جنگ. — ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ.

۱: به‌مردی که: سوگنداست. مردی = دلیری. ملك‌زمین‌سراسر = پادشاهی برهمهٔ کرهٔ خاك. که = آن‌که. خونی = اندك خون‌انسان. خونی برزمین چکد: کشته شدن لشکری که گناه نکرده است هنگام دیار گرفتن ازسوی دشمن ناروا شمرده‌شده‌است. ۲: که = آن‌که. جمشید: چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به‌سرچشمه‌ای بر سنگی بنوشت = در یك جاکه آب‌ازکوه بیرون می‌آمد دستور دادکه بر یك سنگ بکنند. ۳: بسیاری مانند ما نزدیك این چشمه نفس زدند. بسیار فرمانروا به‌هنگام زیست بر این سرچشمه گذشتند. چون چشم‌برهم زدند برفتند = هنگامی که پلك‌برهم‌زده‌شد در گذشتند. درمدّت‌کوتاه‌ازجهان رفتند. دومین«زدند» فعل مجهول‌است. ۴: به‌مردی‌وزور عالم گرفتند = به‌وسیلهٔ دلیری‌و نیرو جهان رامسخّر کردند. ولیکن = امّا. ۵:هنگامی که‌تورا امکان چیره‌شدن بر یك دشمن‌است‌اورا مرنجان. کاو را همان‌غصّه بس[است]. حذف«است» رواشمرده شده است. که = زیرا. همان غصّه = اندوه در دسترس دشمن بودن. بس است = بسیار است. ۶: عدو زنده [و] سرگشته پیرامنت ازکشته‌وخونش درگردنت به[است]. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. عدو = دشمن. سرگشته = سر به‌زیر انداخته. خون درگردن = مسؤل ریختن خون. ۷: که = آن‌که. دارا: داریوش‌پادشاه هخامنشی‌بود. ۸: گله‌بانی‌دوان‌پیش‌اش‌بیامد. به‌دل گفت = در دل با خود گفت. ۹: مگر = مانا. ظاهرا. زدور به‌تیرخدنگ بدوزمش = با تیرخدنگ او رادور ازخودمتوقّف میسازم. خدنگ: نام‌درختی‌ست که ازچوب آن تیرمیساختند واستواربود

۱ کمانِ کیانی بر او راست کرد. — به یک دم وُجودش عَدَم خواست کرد.
۲ بر آورد چوپانِ پُر دل خروش — که دُشمن نی‌ام در هلاکَم مکوش.
۳ من آنم که اسبانِ شه پرورم — به خدمت بدین مَرغزار اندرم.
۴ مَلِک را دلِ رفته آمد به جای. — بخندید و گفت ای نِکوهیده رای
۵ تو را یاوَری کرد فَرّخ سروش. — و گرنه زِه آورده بودم به گوش.
۶ نگهبانِ مَرعی[1] بخندید و گفت — نصیحت ز مُنعِم نشایَد نِهفت.
۷ نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست.
۸ چنان است در مِهتری شرطِ زیست — که هر کِهتری را بدانی که کیست.
۹ مرا بارْها در حَضَر دیده‌ای، — ز خَیل و چَراگاه پرسیده‌ای.
۱۰ کُنونت به مِهر آمدم پیشْ باز. — نمی‌دانیَم از بَد اَندیش باز.
۱۱ توانم مَن ای ناموَر شهریار — که اسبی برون آورَم از هَزار.
۱۲ مرا گلّه‌بانی به عقل است و رای. — تو هم گلّهٔ خویش داری به پای.

۱: کیانی = منسوب به‌دودمان باستانی کیان. بر او = به‌سوی چوپان. وجودش[را] به‌یک دم‌عدم کرد[ن] خواست. وجود + عدم = هستی + نیستی. کرد: مصدر بریده است. ۲: درهلاکم = برای کشتن من. ۳: به‌خدمت = برای چاکری. برای گزاردن وظیفه‌ای که‌آن پادشاه معیّن کرده است. ۴: ملك را دل = دل پادشاه. دل رفته به جای آمد = دل که می‌پنداشت به‌سبب‌ترس ازسینهٔ‌اوبیرون رفته است به‌جای خود باز گشت. ترس از او دور شد. نکوهیده رای: صفت مرکّب است = بد اندیشه. ۵: فرّخ‌سروش: اضافهٔ مقلوب است = فرشتهٔ خجستهٔ پیام‌آور. ۶: مرعی = چراگاه. نصیحت [را] ز منعم نهفت[ن] نشاید = اندرز را از نعمت‌ده پوشیدن‌سزاوار نیست. شایسته‌است که‌اندرز به‌نعمت دهنده گفته‌شود. نهفت: مصدر بریده است. ۷: [آن] که شهنشه دشمن زدوست نداند تدبیر محمود و رای نکو نیست. تدبیر محمود = صلاح‌اندیشی ستوده. رای = اندیشه. که = آن‌که. نداند = نشناسد. ۸: شرط درمهتری زیست[ن] چنان‌است که بدانی که هر کهتری کیست. مهتری = بزرگ بودن. سروری. کهتری = یك کوچکتر. یك زیردست. هر کهتری را = هر یك از زیر دستان را. ۹: در حضر = نزد خویشتن. [و] ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای = و دربارهٔ گروه اسبان سؤال کرده‌ای. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۰: کنون باز به‌مهر پیشت آمدم. به‌مهر = ازراه دوست داشتن. از بد اندیش باز نمی‌دانیم. م = مرا. بازدانستن = بازشناختن. ۱۱: ای نامور شهریار. من توانم که اسبی [را] از هزار برون آورم. اسبی = یك‌اسب. ۱۲: مراگلّه‌بانی = نگهبانی من‌ازاسبان. به‌عقل‌ورای = ازراه‌خرد واندیشه. گلّه خویش[را] به‌پای داری. آنان‌راکه‌راهنمایی می کنی برپای‌بدار. «ی»ادات‌تأکیداست.

۱ چو دارا شنید آن نصیحت ز مرد — نکوییش گفت و نکوییش کرد.

۲ همی رفت و می گفت با خود خجل — بباید نوشت این نصیحت به دل

۳ در آن تخت و مُلک از خلل غم بوَد — که تدبیرِ شاه از شبان کم بوَد.

با بو بکر سعد

۴ تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — به کیوان برت کِلّهٔ خوابگاه.

۵ چنان خسب کآید فغانت به گوش — اگر دادخواهی برآرد خروش

۶ که نالد ز ظالم که در دورِ توست. — که هر جور کاو می کند جورِ توست.

۷ نه سگ دامنِ کاروانی درید — که دهقانِ نادان که سگ پرو رید.

با خود

۸ دلیر آمدی سعدیا در سخن. — چو تیغت به دست است فتحی بکن.

۹ بگو آنچه دانی. که حق گفته به. — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده.

۱۰ طمع بند و دفتر زِ حکمت بشوی. — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی.

۱: نصیحت = اندرز. نکویی‌اش کرد = زر بدو بخشید. ۲: خجل: دراینجا قید است = از گفتار خویش بانگهبان اسبان شاهی شرمنده. ۳: تدبیر شاه که ازشبان کم بود غم ازخلل درآن ملک وتخت بود. خلل = رخنه. غم بود = اندوه است. که = هنگامی که. ۴: تو کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر نالهٔ دادخواه [را] کی بشنوی. کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر [شده]: وجه وصفی و «شده» از پی آن مقدّر است. کی بشنوی: با آهنگ سؤال = نمی‌شنوی. کلّه = سراپرده. به کیوان برشده = بسیار افراشته. کیوان: ستارهٔ زحل است. ۵: چنآن خسب که اگر دادخواهی خروش برآرد فغان به گوشت آید. فغان = فریاد. دادخواهی یک شاکی. ۶: که = هنگامی که. ظالم = ستمگر. سومین «که» = زیرا. جور = ستم. ۷: سگ دامن کاروانی ندرید = در معنی سگ روستا هنگام گذشتن کاروان ازآنجادامن یکی از کاروانیان را ندرید. که دهگان نادان که سگ [را] پرورید = بل روستایی از حملهٔ سگ به مسافر بی‌خبر دامن کاروانی را درید. ۸: سعدیا = ای سعدی. چو تیغ به دستت است = ازآنجا که‌شمشیر در دست داری. فتحی = یک گشودن دژ دشمن. ۹: که‌حق گفته به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. که = زیرا. حق = راست وسزاوار. نه‌رشوت ستان‌ونه عشوه دهی. «ی» چسبیده به«ستان» فعل‌حال‌وآینده است ازمصدر استن. رشوت = زر یاخواسته که برای کارناروا داده شود. عشوه ده = نازکننده برای جلب توجّه دیگران. ۱۰: طمع بند = آز بدار. دفتر ز حکمت بشوی = دانش روی کاغذ میاور. اندرز مده. طمع بگسل وهرچه دانی بگوی = آز را رهاکن تا بتوانی آنچه ازحکمت آموخته‌ای بیان کنی.

مَثَل

۱ خبر یافت گردنکشی در عِراق که می گفت مسکینی از زیرِ طاق
۲ تو هم بر دَری هستی اُمیدوار . پس اُمیدِ بر در نشینان بر آر .
۳ نخواهی که باشد دلت دردمند دلِ دردمندان بر آور زبند .

بابوبکر سعد

۴ پریشانیِ خاطرِ دادخواه بر اندازَد از مملکت پادشاه .
۵ توخوش خُفته‌ای درحَرَم‌نیمروز غریب از بِرون گر به گرما به‌سوز .
۶ ستانندهٔ دادِ آن کس خداست که نتْوانَد ازپادشه‌دادْخواست .

مَثَل

۷ یکی از بزرگانِ اهلِ تمیز حکایت کُنَد ز ِبنِ عبدُالعزیز
۸ که بودش نگینی در انگشتری فرو مانده درقیمتش مُشتَری .
۹ به‌شب گفتی آن جِرمِ گیتی‌فروز دُری بود از روشنایی به روز .
۱۰ قضا را بر آمد یکی خُشکْ سال که شد بَدرِ سیمایِ مردُم هِلال .

۱: گردنکشی = یك صاحب قدرت مغرور. عراق: غرب ایران وکشور عراق امروز به‌این نام خوانده میشد. که = هنگامی که. مسکینی از زیر طاق = یك بینوا زیر سقف خمیده بر درخانه. ۲:دری = یك‌در. «هستی»دراینجاآهنگ‌تأکید دارد. بردر نشینان = مستمندانی که برای کمك بر در خانهٔ مالدار می‌نشستند. ۳: [اگر] نمی‌خواهی دل تو دردمند باشد دل دردمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ۴: پریشانی خاطر دادخواه = پراکنده بودن دل آن که ستم دیده است و انصاف می‌خواهد. شاکی. ۵: گر غریب به‌برون ازگرمابه سوز [است]تو درحرم‌خوش خفته‌ای.حرم: اندرون سرای.غریب = بینوا. به‌برون = دربیرون سرای. به‌سوز = در سوختن. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶:داد = فرمان‌انصاف‌میان‌شاکی‌وخوانده. ۷:اهل‌تمیز = هوشمندان. ابن‌عبدالعزیز: عمربن عبدالعزیز یکی ازخلفای بنی‌امیّه ودادگر بود. ۸: که = آن‌که. نگینی درقیمتش مشتری فرومانده‌درانگشتری‌اش‌بود. نگینی = یك‌سنگ گرانبها. مشتری درقیمتش‌فرومانده: صفت مرکّب است. ۹: گفتی آن جرم گیتی فروز از روشنایی به‌شب دری به‌روز بود. به‌شب = شب هنگام. گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. جرم گیتی فروز = جسم روشن کنندهٔ جهان. دری به‌روز = یك‌در به‌سوی روز. ۱۰:قضا را = بنابرحکم پروردگار. خشك سال = اضافهٔ‌مقلوب است = سال بی‌باران. که = هنگامی که. بدر سیمای مردم هلال شد = ماه تمام چهرهٔ مردم ماه نو شد. چهرهٔ پهن مردم از لاغری باریك شد مانند هلال.

۱ چودر مَردُم آرام و قُوّت ندید / خود آسوده بودن مُرُوّت ندید .

۲ چو بیند کَسی زهر در کامِ خَلق / کَیَش بُگذرَد آبْ نوشین به‌حلق .

۳ بفرمود و بفروختندش به سیم . / که رَحْم آمدش بر فقیر و یتیم .

۴ به‌یُك هفته نَقدَش به‌تاراج داد . / به درویش و مسکین و محتاج داد .

۵ فُتادند در وَی ملامت کُنان / که دیگر بدستت نیاید چون آن .

۶ شنیدم که می گفت وباران دَمْع / فرو میدَویدش به عارِض چو شمع

۷ که زشت است پیرایه بر شَهْریار / دلِ شهری از ناتوانی فگار .

۸ مرا شایَد انگشتری بی نگین . / نشایَد دلِ خَلقی اندوهگین .

حکمت

۹ خُنُك آن که آسایشِ مرد و زن / گُزینند بر آسایشِ خویشتن .

۱۰ نکردند رَغبَت هنر پَروران / به شادیِ خویش از غم دیگران .

۱۱ اگر خوش بخُسبَد مَلِك بر سریر / نپندارم آسوده خُسبَد فقیر .

۱: چو = هنگامی که. قوّت = نیرو. مروّت = جوانمردی. ۲: چو = هنگامی که. کام‌خلق = دهان مردم. آب نوشین به‌حلقش کی بگذرد. نوشین: دراینجا قید است = شیرین مانند انگبین. کی بگذرد: با آهنگ سؤال = نمی گذرد. حلق = گلو. آب شیرین به‌حلق گذشتن = از رنج و اندوه‌بدور بودن. ۳: به‌سیم بفروختندش = انگشتری‌را به‌بهای سیم بفروختند. که = زیرا. رحم آمدش = دل اوسوخت. فقیر = نادار. ۴: نقدش [را] به‌یك هفته به‌تاراج داد = دریك هفته بهای انگشتری را در میان همگان پخش کرد. مسکین و محتاج = بینوا و نیازمند. ۵: ملامت کنان = سرزنش کنندگان. دیگر چون آن به‌دستت نیاید = از این پس مانند آن به‌دست تو نمی‌آید. نیاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر آمدن‌و دراینجاآینده را میرساند. ۶: که = آن که. وباران‌دمع به‌عارضش فرو میدوید = درحالی که باران سرشك بر چهره‌اش فرو میدوید. ۷: که = آن که. دل شهری از ناتوانی فگار پیرایه بر شهریار زشت است. پیرایه = زیور. دل شهری از ناتوانی فگار: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. شهری = مردم یك شهر. فگار = آزرده. ۸: مرا شاید = برای من سزاوار است. دل خلقی اندوهگین نشاید = دل یك گروه مردم اندوهگین سزاوار نیست. ۹: آن که آسایش مرد و زن [را] بر آسایش خویشتن گزینند خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. نیك بخت. ۱۰: هنر پروران از غم دیگران به شادی خویش رغبت نکردند. رغبت = میل. هنر پروران = پشتیبانان فضیلت. از غم دیگران = به‌سبب اندوهی که برای دیگران داشتند. ۱۱: اگر ملك بر سریر خوش بخسبد نپندارم [که] فقیر آسوده‌خسبد. حذف «که» روا شمرده شده است. سریر = تخت. فقیر = نادار.

۱ و گر زنده دارد شبِ دیرْ یاز		بخُسبند مَردُم بـه آرام و نـاز .

سنایش

۲ بحَمدالله این سیرت و راهِ راست		اتابك ابـوبکربـن سَعد راست .
۳ کَس از فِتنـه درفارسْ دیگر نشان		نبینـد مـگـر قـامتِ مَهْوَشان .

مَثل

۴ همی پنج بیتَم خوش آمد به گوش		که در مَجلِسی می سُرودند دوش
۵ مـرا راحت از زند گی دوش بود		که آن ماهرویم در آغوش بـود .
۶ مرا اورا چو دیدم سرْ ازخوابْ مَست		بدو گفتم ای سَرْوْ پیشِ تو پَست
۷ دمی نَرگِس ازخوابِ نوشین بشوی.		چو گُلبُن بخند و چو بلبل بگوی .
۸ چه می خُسبی ای فِتنهٔ روزْ گار.		بیـا و مَـیِ لَعلِ نـوشین بیـار .
۹ نگه کردشوریده ازخواب و گفت		مرا فِتنه خوانیِ و گویی مَخُفت .

سنایش

۱۰ در ایّامِ سُلطانِ روشنْ نَفَس		نبینـد دگـر فتنـه بیـدارْ کَس .

۱: وگر شب دیریاز[را] زنده دارد مردم به‌آرام و ناز بخسبند. شب دیرباز را زنده دارد = شب دراز تا بامداد نخسبد. مرجع ضمیر متّصل «د»ملك است. ۲: بحمدالله = باسپاس پروردگار. سیرت = روش. اتابك ابوبکر راست = پادشاه زمان دارد. ۳: کس درفارس دیگر فتنه[را]مگر قامت مهوشان نبیند. فتنه = آشوب. دیگر = ازاین پس. قامت مهوشان = بالای آنان که چهرهٔ مانند ماه دارند. نبیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است ازمصدر دیدن. ۴: پنج بیت که دوش درمجلسی میسرودند به‌گوشم همی‌خوش آمد. مجلسی = یك جای نشستن. ۵: مرا از زندگی راحت بود = از زندگی آسایش داشتم. که آن ماهرو در آغوشم بود = هنگامی که آن‌ماهرو نزد من بود. ۶: چو مر اورا سرازخواب مست دیدم = ازآنجاکه اورا به‌سبب خواب سرمست دیدم. ای سرو پیش توپست = ای خوش قامت. ۷: دمی = یك‌نفس. اندك زمان. نرگس = چشم خویش را. چوگلبن = مانند درخت گل هنگام‌شکفتن. ۸: ای‌فتنهٔ‌روزگار = ای‌آشوب‌زمان. چه‌می‌خسبی: باآهنگ‌سؤال = مخسب. لعل نوشین = لب سرخ وشیرین. ۹: ازخواب شوریده: صفت مرکّب است ودراینجا قید میباشد. مرافتنه‌خوانی‌وگویی‌مخفت: آهنگ‌اعتراض‌دارد. فتنه‌بایدبخوابد. فتنه = آشوب. مخفت: ممال مخسب است و فعل امر از مصدر خفتن. ۱۰: ایّام: جمع یوم = روزگار. کس‌دگرفتنه [را] بیدار نبیند. دگر = ازاین پس. مینمایدکه پیش ازآن آشوب دیده میشد.

مَثَل

۱ در اَخبارِ شاهان پیشینه هست — که چون تُکْلَه برتختِ شاهی نشست
۲ به‌دَوْرانش از کَس نیازُردْ کَس. — سَبَق برد اگر خود همْ آن بود و بس.
۳ همی گفت یك ره به صاحِبدلی — که عمرم به‌سر رفت بی حاصِلی.
۴ بخواهم به کُنجِ عِبادت نشست — که دریابَم آن پنج‌روزم که هست.
۵ نَبُرد از جهان دَوْلتْ اِلّا فقیر. — چو می‌ بُگْذَرَد جاه و مُلك و سَریر.
۶ چو بشنید دانای شیریْن‌ نَفَس — به تندی بر آشفت کِای تُکله بس.
۷ طَریقت بِجز خِدمتِ خَلق نیست. — به تَسبیح و سَجّاده و دَلْق نیست.
۸ تو بر تختِ سُلطانیِ خویش باش. — به اخلاقِ پاکیزهْ درویش باش.
۹ بِه صِدق و اِرادَت میان بسته‌دار. — ز طامات و دعوی زبانْ بسته‌دار.
۱۰ قدم باید اندر طریقت، نه دَم. — که اصلی ندارد دَمِ بی قَدَم.
۱۱ بزرگان که نقدِ صفا داشتند — خَشِن جامه زیرِ قَبا داشتند.

۱: اخبار = جمع خبر است. که = آن که. چون = هنگامی که. تکله: یکی از شاهان سلغری بود که از سال ۵۷۰ تا ۵۹۱ در فارس پادشاهی کرد. ۲: به‌دورانش = در روزگار او. نیازرد: فعل لازم است = آزرده نشد. اگرهم خود آن بود و بس سبق برد. خود: مزید برای تأکید است. سبق برد = تکله پیشی جست. فضیلت بهرهٔ او شد. ۳: یك ره به صاحبدلی گفت = یك بار به‌یك روشن ضمیر گفت. که عمرم بی‌حاصلی به‌سر رفت = آن که روزگار من بی‌اندك نتیجه به‌سوی پایان رفت. ۴: به کنج عبادت نشست[ن] بخواهم. به کنج عبادت = در گوشهٔ بندگی پروردگار. در گوشه‌ای که بتوان تنها پرسش کرد. که = تا. ۵: چو جاه و ملك وسریر می بگذرد اِلّا فقیر از جهان دولت نبرد. دولت = دستگاه. فقیر = نادار. چو = از آنجا که. جاه + ملك + سریر = پایه + شاهی + تخت. ۶: چو = هنگامی که. شیرین نفس = شیرین گفتار: صاحبدل یاد شده. به‌تندی = در خشم. برآشفت = به‌هم برآمد. که = گویان. بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بس است = بسیار است. از این بیش مگو. ۷: طریق جز به‌خدمت خلق نیستت = راه توجز درچاکری‌مردم نیست. ت = تورا. برای تو. ۸: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خویها. درویش = فقیر. نادار. ۹: به‌صدق و ارادت میان[را] بسته‌دار = برای راستگویی و دلبستگی آماده باش. طامات = لاف. دعوی = ادّعا. زبان [را] بسته‌دار = سخن مگو. ۱۰: اندر طریق قدم بایدت [و] دم نه = در راه تورا پیش‌رفتن بایسته است و دم زدن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که دم بی‌قدم اصلی ندارد = زیرا سخن گفتن بی‌پیش رفتن هیچ بنیاد ندارد. باید که گفتار با رفتار توام باشد. ۱۱: نقد صفا = سرمایهٔ روشنی درون. خشن جامه: اضافهٔ مقلوب است. قبا = جامهٔ چاکدار گرانبها.

مَثَل

۱ شَنیدم که بگریستْ سلطانِ روم — بر نیکمردی ز اهلِ علوم

۲ که پا یابم از دستِ دشمن نماندْ. — جز این قلعه و شهرْ با من نماند.

۳ بسی جَهد کردم که فرزندِ من — پس از من شود سرورِ انجمن.

۴ کنون دشمنِ بدگُهر دست یافت. — سرِ دستِ مردی و جهدم بتافت.

۵ چه تدبیر سازم، چه درمان کُنم — که از غم بفرسود جان در تنم.

۶ بگفت ای برادر. غم خویش خور — که از عُمْر بهتر شد و بیشتر.

۷ تورا آن قدَر تا بمانی بس است. — چو رفتی جهان جایِ دیگر کس است.

۸ اگر هوشمند است و گر بیخرَد — غمِ او مخور کاو غمِ خود خورَد.

بابو بکر سعد

۹ مَشقَت نیرزَد جهان داشتن، — گرفتن به شمشیر و بُگذاشتن.

۱۰ بدین پنج روزِ اقامت مناز. — به اندیشه تدبیرِ رفتن بساز.

۱۱ کهْ را دانی از خُسْروانِ عجم — قُباد و فَریدون و ضَحّاك و جم

۱۲ که بر بخت و مُلکَش نیامد زوال. — نماند بجز ایزدِ ذوالجلال.

۱۳ کِهْ راجاوَدان ماندن اُمّید هست. — به گیتی کهْ را جایْ جاوید هست.

۱: شنیدم که سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم بگریست. اهل علوم = دانشمندان. ۲: که = گویان. از دست دشمن پایاب نماندم. پایاب = جای گذاشتن پا در آب. توان پایداری. نماندم = برای من نماند. ۳: بسی جهد کردم که = بسیار کوشیدم تا. سرور انجمن: در اینجا = سلطان گروه مردم. ۴: دست یافت = چیره شد. سردست مردی و جهدم [را] بتافت = پنجهٔ دلیری و کوشش مرا پیچید. ۵: تدبیر = صلاح اندیشی. که = درحالی که. از غم = به‌سبب اندوه. ۶: که = درحالی که. بهتر و بیشتر از عمر شد = بخش بیشتر و بهتر عمر تو سپری شد. ۷: آن قدر تا بمانی تورا بس است. قدر = اندازه. چو = هنگامی که. ۸: کاو غم خود خورد = زیرا او اندوه خویشتن را میخورد. در اینجا «خورد» آهنگ تأکید دارد. ۹: جهان مشقّت داشتن[و] به‌شمشیر گرفتن و بگذاشتن نیرزد. حذف «و» روا شمرده شده‌است. مشقّت = سختی. ۱۰: اقامت = ایستادن. ماندن در این جهان. تدبیر = صلاح اندیشی. ۱۱: از خسروان عجم که‌را دانی که. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۱۲: ملکش = پادشاهی او. زوال = تباهی. جز ایزد ذوالجلال بنماند. جز = اِلّا. ذوالجلال = صاحب بزرگی. ۱۳: که را امید جاودان ماندن هست: با آهنگ سؤال = کس را امید جاویدان ماندن نیست. به گیتی که را جای جاوید هست: باآهنگ سؤال = درجهان کس جای جاوید ندارد.

۱ کهْ راسیم‌وزَر مانـَدو گـَنج ومال — پس‌از وَی به‌چندی شـَود پایـْمال.
۲ وز آن کـَس که‌خـَیری بماندِروان — دمادم رَسـَد رَحمتش بـر رَوان.
۳ بزرگی کـِز او نام نیکو بماند — توان گفت با اهلِ دل کاو بماند.
۴ الا تا. درختِ کـَرَم پـروری — گر امیـّد داری که زآن برخوری.
۵ کـَرم کـُن که فردا که دیوان ْنِهند — منازِل بـه مـِقدارِ احسان دهند.
۶ کـَسی را که سعیِ کـَرم بیشتر — بـه درگـاهِ حق رُتبتـَش بیشتر.
۷ یکی بازْ پـَس خائفِ شـَرْمسار — نیابـَد همی مُزدْ نـاکـرده کار.
۸ بِهِل‌تابه‌دندان گـَزَد پـُشتِ دست. — تنورش چوبـُدْ گرمْ‌نانی نـَبـَست.
۹ بدانی گـهِ غـَلـّه بـر داشتن — کـه سُستی بـُوَد تخم نـاکاشتن.

مَثَل

۱۰ خِـرَدمند مـردی در اقصایِ شام — بگرفت از جهان کـُنج غاری‌مـَقام.

۱: [آن]راکه سیم و زر و گنج ومال ماند = سیم و زر وگنج‌و مال آن‌که ماند. چندی‌پس از وی پایمال بشود. ۲: و = در حالی‌که. خیری روان = اندك نیکویی جاری. رحمت بر روانش‌دمادم رسد. رحمت = آمرزش. دمادم = نفس‌بر نفس. پی‌درپی. دومین «روان» = جان. ۳: ازبزرگی‌که نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت‌کاو بماند = هنگامی که از یك بزرگ نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت که او ازدنیا نرفت. ۴: گر امیـّداری‌که آن بر[را] خوری‌الاتادرخت‌کرم‌پروری. الا تا = آگاه باش. درخت کرم پروری = درخت بخشندگی بپرور. «ی»ادات‌تأکید است. آن‌بر = نام نیکو. بر = میوه. ۵: کرم = بخشش. که = زیرا. فردا = رستخیز که از پی این جهـان می‌آید. دیوان نهند: به‌نیك و بد مـردم رسیدگی میشود. دیوان = دفتر. نهند: فعل‌مجهول است. منازل به‌مقدار احسان دهند = پایه‌ها را به‌اندازهٔ‌بخشش میدهند. دهندفعل آینده و مجهول است = داده میشود. ۶: کسی را سعی‌کرم‌که بیشتر [است] رتبتش به‌درگاه حق پیشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.سعی‌کرم = کوشش‌دربخشایش. رتبتش پیشتراست = پایهٔ او به‌درگاه پروردگار نزدیکتر است. ۷: یکی بازپس‌خائف وشرمسار کارناکرده مزدهمی نیابد. بازپس = عقب مانده. خائف = ترسو. کارناکرده: صفت مرکـّب است. همی: ادات تأکید است. ۸: بهل‌تا = بگذارکه. پشت دست به‌دندان‌گزد. گزیدن پشت‌دست نشان پشیمانی است. چوتنورش گرم بد = هنگامی‌که تنور اوگرم‌بود. نانی نبست = یك نان آماده‌نکرد. هیچ نان نپخت. ۹: گه غلـّه برداشتن بدانی‌که تخم ناکاشتن سستی بود. بدانی: فعل حال وآینده است از مصدر دانستن ودراینجا زمان آینده را می‌نماید.که = آن‌که. ۱۰: خردمند مردی: اضافهٔ مقلوب است = یك مردخردمند.اقصای شام = دورترین نقطهٔ‌کشورسوریهٔ امروز. ازجهان کنج غـاری مقام گرفت. غـاری = یك شکاف کوه. مقام گرفت = جای زیستن‌برگزید.

۱ بهصبرش در آن کُنج تاریکْ جای / به گَنجِ قَناعتْ فرو رفت پای .
۲ شَنیدم که نامش خدا دوست بود، / مَلَك سیرت و آدمی پوست بود .
۳ بزرگانِ نهادند سر بر درش. / که در می نیامد به درها سرش .
۴ تمنّا کُند عارفِ پاکباز / بـه دریوزه از خویشتن تـرکِ آز .
۵ چو هر ساعتش نَفْس گوید بده / به خواری بگرداندش دِه به دِه.
۶ در آن مَرزْ کآن مَردِ هشیار بود / یکی مَرزبانِ ستمگار بـود
۷ کـه هر ناتوان را کـه دریافتی / بـه سر پنجگـی پنجه‌اش تـافتی
۸ جهانسوز و بیرحمت و خیره کُش / ز تلـخیش روی ِ جهانی تُرُش .
۹ گروهی برفتند ز آن ظُلم و عار، / ببردند نـام بَدَش در دِیار .
۱۰ گروهی بماندَند مسکین و ریش. / پسِ چرخه نَفْرین گرفتند پیش .
۱۱ یَدِ ظلم جایی کـه گـردد دَراز / نبینی لـبِ مَردم از خنده بـاز .
۱۲ به دیدارِ شَیخ آمدی گاه گاه. / خـدا دوست در وَی نکردی نگاه .

۱: در کنج آن تاریك جای به صبر پایش به گنج قناعت فرو رفت. به صبر = بـه وسیلهٔ شکیب. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب‌است. پایش‌به‌گنج‌قناعت فرو رفت = ازقناعت‌بهره‌مند گردید. گنج قناعت: اضافهٔ استعاره است. ۲: که = آن کـه. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. ملك سیرت = فرشته خوی. ۳: سر بر درش نهادند = برای دیدار او به آستانش سر می‌نهادند. که سرش به‌درها در نمی‌آمد = در حالی که سر او بـه درون سرای کسی نمی‌آمد. ۴: عارف پـاکبار ترك آز به دریوزه [را] از خـویشتن تمنّا کند. تمنّا کند = می‌خواهد. عارف پاکبار = خداشناسی که همه دارایی دنیا را از دست داد. آز به دریوزه = طمع به گدایی. ترك = رها کردن. ۵: چو نفس هر ساعت گویدش بده به خواری ده به ده بگرداندش. چو = از آنجاکه. ده به ده = از یك روستا به‌روستای دیگر. ۶: مرز + مرزبان = کشور + سلطـان. ۷: به سرپنجگی = بـا زورمندی. ۸: ز تلخی‌اش = بـه سبب بد خویی او. روی جهـانی ترش = روی یك گروه از مردم درهم کشیده. جهانی = یك جهان. مردم یك‌گوشهٔ جهان. ۹: گروهی = یك دسته مردم. از آن ظلم و عار = به سبب آن ستم و ننگ. برفتند [و] نام بدش [را] در دیار ببردند. حذف «و» در میـان دو جمله روا شمرده شده است. دیـار: جمع دار = خانه‌هـا. شهر. ۱۰: گروهی مسکین و ریش بمـاندند [و] پس چرخه نفرین پیش گـرفتند. مسکین و ریش = درمـانده و آزرده. ۱۱: جایی کـه ید ظلم درازگردد لب مردم [را] از خنده باز نبینی. ید ظلم: اضافهٔ استعاره است = دست ستم. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. ۱۲: گاه‌گاه برای‌دیدن آن دانشمند سالخورده‌می آمد. نکردی = نمیکرد. «می» + «ی» ادات تأکید است

۱ مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت به نَفرت زمین در مکش روی سخت.
۲ مرا با تو دانی سر دوستی ست. تو را دشمنی با من از بهر چیست.
۳ گرفتم که سالار کشور نیم به عزّت ز درویش کمتر نیم.
۴ نگویم فضیلت نهم بر کسی. چنان باش با من که با هر کسی.
۵ شنید آن سخن عابد هوشیار. بر آشفت و گفت ای ملك. گوش دار.
۶ وجودت پریشانی خلق از اوست. ندارم پریشانی خلق دوست.
۷ تو با آن که من دوستم دشمنی. نه پندارمت دوستدار منی.
۸ مده بوسه بر دست من دوستوار. برو، دوستدار مرا دوست دار.
۹ چرا دوست دارم به باطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت.
۱۰ خدادوست راور بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
۱۱ عجب دارم از خواب آن سنگدل که خسبند خلقی از او تنگدل.
۱۲ مها. زورمندی مکن بر کهان. که بر یك نمط می نماند جهان.
۱۳ سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ. که گر دست یابد بر آیی به هیچ.

۱: ملك نوبتی گفتش = یك بار سلطان او را گفت. به نفرت = از راه بیزاری. سخت روی درمکش = سخت روی ترش مکن. ۲: دانی [که] مرا با تو سر دوستی ست = بدان که من آهنگ دوستی باتودارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. سر دوستی = آهنگ دوست بودن. ۳: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. به عزّت = در ارجمند بودن. ۴: فضیلت نهم = مرا فزونی بنه. ۵: عابد هوشیار آن سخن [را] شنید. عبادت کنندهٔ با هوش دراینجا همان خدا دوست است. ای ملك گوش دار. ۶: وجودت = هستی تو. خلق = مردم. ۷: نه پندارمت دوستدار منی = پندارمت دوستدار من نیی. ت = تورا. ۸: دوستوار = مانند دوست. برو[و] دوستدار مرا دوست دار. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: چرا باطل دوستت بدارم: با آهنگ سؤال = نباید که بیهوده تو را دوست بدارم. باطل: قید است. چو = هنگامی که خدا دشمن داردت = خداتو را دشمن میدارد. ۱۰: ور خدا دوست را پوست بدرّند دوست دشمن دوست شدن نخواهد. نخواهد = آرزو نمیکند. خدا دوست: نام شیخ بود. ور = هرچند. دشمن دوست: دوست: صفت مرکّب فاعلی است. ۱۱: از خواب آن سنگدل کز او خلقی تنگدل خسبند عجب دارم. خلقی از او تنگدل خسبند = یك گروه مردم هنگام خفتن به سبب او اندوهگین اند. ۱۲: مها = ای بزرگوار. کهان = خردان. کوچك ها. که جهان بریك نمط نماند = درحالی که جهان بر یك روش نمی ماند. ۱۳: که = زیرا. دست یابد = چیره شود. به هیچ برآیی = آسان بر زمین افتی. برآیی: فعل حال وآینده است از مصدر برآمدن و دراینجا زمان آینده را میرساند

۱ عدُوْ را به کوچك نباید شُمرد. که کوهِ کَلان دیدم از سنگِ خُرد.
۲ ببینی که چون با هم آیند مور ز شیرانِ جنگی بر آرند شور.
۳ نه مویی ز ابریشمی کمتر است، چو پُر شد ز زنجیر محکمتر است.
۴ مَبَر گفتمَت پایِ مردم ز جای که عاجز شَوی گر در آبی‌ز پای.
۵ دلِ دوستانْ جمع بهتر که گَنج. خزانه تُهی بهْ که مَردُم به رنج.
۶ مَیَنداز بر پایْ کارِ کَسی. که اُفتد که بر پایَش اُفتی بسی.

اندرز

۷ تَحَمُّل کن ای ناتوان از قَوی که روزی تواناتر از وُی شَوی.
۸ به هِمَّت بر آرْ از ستیزنده‌ْ شور. که بازوی هِمَّت بهْ از دستِ زور.
۹ لبِ خشكِ مظلوم را گو بخند که دندانِ ظالم بخواهند کَند.

با بوبکر سعد

۱۰ به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. نداند شبِ پاسبان چون گذشت.

۱: عدو را کوچك نباشد بشمرد. عدو = دشمن. که = زیرا. کوه کلان ازسنگ خرد دیدم. کلان = بزرگ. ۲: ببینی = می‌بین. «ی» ادات تأکید است. شور زشیران جنگی برآرند = شیون شیران جنگی را بلند سازند. ۳: مویی ز ابریشمی کمتر نیست = نیروی یك مو به اندازهٔ یك ابریشم است. [و] چو پرشد = وهنگامی که بسیار شد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: گفتمت پای مردم [را] ز جای مبر = تورا گفتم پای مردم را ازجای خودمربا. توراگفتم مردم را بر زمین میناداز. که = زیرا. گر زپای درآیی عاجز شوی = اگر پایت برآید ناتوان میشوی. ۵: دل دوستان جمع بهتر [است] که گنج. خزانه تهی به [است] که مردم به‌رنج. حذف «است» روا شمرده شده است. جمع = گرد آمده. پریشان نشده. ۶: کار کسی [را] برپای میناداز = آنچه کسی کرده است پیش پای خود بر زمین میناداز. که بسی افتد که بر پایش افتی = چون بسیار پیش آید که بر پای او افتی. بر پای کسی افتادن: با فروتنی و زاری از کسی‌چیزی خواستن است. ۷: ای ناتوان آنچه‌را نیرومند کندبردباری کن تا یك روز تواناتر از وی شوی. ۸: به‌همّت از ستیزنده شور برآور که بازوی همّت از دست روزبه [است] = به وسیلهٔ ارادهٔ قوی از ستیزنده شیون برآور. که = زیرا. حذف «است» درپایان جمله‌روا شمرده شده‌است. بازوی همّت + دست زور: اضافهٔ استعاره‌است. ۹: مظلوم = ستمدیده. ظالم = ستمگر. بخواهند کند: فعل مجهول است = کنده میشود. ۱۰: به بانك‌دهل = به‌وسیلهٔ آواز نقّاره که هر بامداد نواخته میشد. «بانگ دهل» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نداند [که] شب پاسبان چون گذشت. حذف «که» روا شمرده شده‌است. پاسبان = آن که شب تا بامدادازکاخ نگهبانی میکرد. چون گذشت = چگونه به‌پایان‌رسید.

۱ خورَد کاروانی غمِ بارِ خویش. — نسوزَد دلش بر خرِ پُشت ریش.

۲ گرفتم کِز اُفتادگان نیستی. — چو افتاده بینی چرا ایستی.

۳ بر آنت بگویم یکی سر گذشت — که سُستی بُوَد ز آن سخن در گذشت.

مَثَل

۴ چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق.

۵ چنان آسمان بر زمین شد بَخیل — که لَب تر نکردند زرع و نخیل.

۶ بخوشید سر چشمه‌های قدیم. — نمانَد آب جز آبِ چشمِ یتیم.

۷ نبودی بجز آهِ بیوه زنی — اگر بَر شدی دودی از روزنی.

۸ چو درویش بی برگ دیدم درخت، — قوی بازوان سست و درمانده سخت،

۹ نه در کوه سبزی، نه درباغ شخ. — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ.

۱۰ در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی

۱۱ اگر چه به مُکنت قویحال بود، — خداوندِ جاه و زر و مال بود.

۱۲ بدو گفتم ای یارِ پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد. بگوی.

۱: کاروانی غم بار خویش[را] خورد = آن که با کاروان سفر می کند در اندیشهٔ کالایی‌ست که با خود میبرد. «خویش» در اینجا آهنگ تأکید دارد. پشت ریش: صفت مرکّب است. خر پشت ریش = آن الاغ که از کشیدن بار بسیار پشتش زخم برداشت. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. چو افتاده بینی‌چرا ایستی: با آهنگ سؤال = هنگامی که افتاده‌را دیدی نبایدکه بی حرکت بمانی. ۳: برآن یکی سر گذشت بگویمت. برآن = دربارهٔ دیدن رنج بینوایان. که زآن سخن در گذشت[ن] سستی بود. که = زیرا. ۴: سالی در دمشق چنآن قحط شدکه یاران عشق [را] فراموش کردند. قحط = نیامدن باران و کم شدن خواربار. سالی = یك سال. دمشق اکنون پای تخت کشور سوریّه است. بخیل = زُفت. تنگ چشم. زرع و نخیل = کشت ودرختان خرما. ۶: بخوشید = خشك گردید. قدیم = دیرین. آب: دراینجا آب روان اراده شده است = چشمه و رودخانه. جز آب چشم یتیم = اِلّا گریهٔ کودك بی‌پدر شده. ۷: اگر دودی از روزنی بر شدی جز آه بیوه زنی نبودی. اگراندك دود از روزن یك خانه برمیخاست جز آه یك زن شوهر مرده نمی‌بود. در هیچ خانه غذا پخته نمیشد. ۸: درخت [را] بی برگ چو درویش [و] قوی بازوان [را] سخت درمانده وسست [و]نه درکوه‌سبزی [و] نه درباغ شخ‌دیدم. چو درویش = مانند بینوا. قوی‌بازوان = سرپنجگان. نیرومندان. شخ = شاخ. شاخه. ۱۰: درآن حال یك دوست پیشم آمد. از او پوستی بر استخوان مانده: وجه وصفی است. ۱۱: اگرچه = هرچند. به‌مکنت قویحال = به‌سبب‌دارایی نیرومند.[و]خداوند جاه و زر ومال‌بود = ودارای‌جاه‌و زر وخواسته‌بود

۱ بغُرّید بر من که عقلت کجاست. چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
۲ ببینی که سختی به غایت رسید، مشقّت به حدّ نهایت رسید.
۳ نه باران همی آید از آسمان. نه بر می‌رود آه فریاد خوان.
۴ بدو گفتم آخر تورا باك نیست. کُشد زهر جایی که تریاك نیست.
۵ گر از نیستی دیگری شد هلاك تورا هست. بط را ز طوفان چه باك.
۶ نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عاقل اندر سفیه
۷ که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق.
۸ من از بیمرادی نیَم روی زرد. غم بینوایان رُخم زرد کرد.
۹ نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش.
۱۰ یکی اوّل از تندرستان منم. چو ریشی ببینم بلرزد تنم.
۱۱ مُنغّص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست.
۱۲ چو بینم که درویش مسکین نخورد به کام اندرم لقمه زهر است و درد.

۱: عقلت کجاست = خرد تو دیده نمیشود. چو = از آنجا که. سؤالت خطاست = پرسش تو نادرست است. ۲: ببینی = می‌بینی. که = آن که. غایت = نهایت. [و] مشقّت به حدّ نهایت = ورنج به اندازهٔ پایان. ۳: باران از آسمان همی ناید. آه فریادخوان برنمی‌رود. فریادخوان = مدد خواهنده. دادخواه. ۴: تورا باك نیست = ترس برای تو نیست. نباید که اندوهناك باشی. «تورا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. زهر جایی که تریاك نیست کشد = جایی که پادزهر بود زهر مایهٔ هلاك نمیشود. ۵: گر دیگری از نیستی هلاك شد تورا هست. نیستی = نبودن. هست: در اینجا راجع به مکنت است. از نیستی هلاك شد = به سبب اندك نبودن تلف گردید. تورا هست = تو داری. هست = است + ه تأکید. بط = اردك. طوفان = باران سخت و سیل. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: فقیه = دانای احکام شرع. عاقل = خردمند. سفیه = کم خرد. ۷: که = گویان. ار چه مرد بر ساحل است = هرچند مرد از میان دریا به ساحل رسیده است. رفیق = دوست. و دوستانش غریق نیاساید = درحالی که دوستانش به غرق شدن نزدیکند نمی‌آساید. غریق در آب فرورفته. ۸: از بیمرادی = به سبب نومیدی. روی زرد: زرد رویی نشان نیاز و اندوهگین بودن است. ۹: خردمند نخواهد که ریش نه بر عضو مردم [و] نه بر عضو خویش بیند. حذف «و» روا شمرده شده است. ریش = زخم. ۱۰: من یکی از اوّل تندرستانم. اوّل تندرستان = آنان که هیچ گزند ندارند. چو ریشی ببینم = هنگامی که یك زخم را می‌بینم. ۱۱: عیش آن تندرست که به پهلوی بیمار سست باشد منغّص بود = منغّص بود = تیره است. عیش = خوشی. سست = ناتوان. ۱۲: چو = هنگامی که. درویش مسکین = بینوای فرومانده. کام = دهان. لقمه = نواله.

۱ یکی را به زندانْ درونْ دوستان — کجا مانَدَش عیش در بوستان.

مَثَل

۲ شبی دود خلق آتشی برفروخت. — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
۳ یکی شکر گفت اندر آن حال زود — که دکّان ما را گزندی نبود.
۴ جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویش بوده‌است و بس.
۵ پسندی که شهری بسوزد به نار — ولیکن سرایت بوَد بر کنار.

حکمت

۶ بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ.
۷ توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون می‌خورد.
۸ مگو تندرست است رنجورْ دار — که می‌پیچد از غصه رنجورْوار.
۹ تنک‌دل چو یاران به منزل رسند — نخسبد که واماندگان در پسند.

۱: یکی را دوستان به‌درون زندان‌در بوستان عیش کجا ماندش. عیش کجا ماندش: با آهنگ سؤال = خوشی برای او نمی‌ماند. ش = اورا. برای او. یکی را دوستان به‌درون زندان: وجه وصفی است. ۲: شبی = یك شب. دود خلق = آه دل سوختهٔ مردم. آتشی = اندك آتش. نیمی = یك نیم. ۳: یکی اندر آن‌حال زود شکر گفت که دکّان ما راگزندی نبود. یکی = یك شخص. گزندی نبود = اندك گزند نبود = آسیب نرسید. ۴: گفتش = او را گفت. بوالهوس = هوسناك. دراینجا خودخواه. خود: مزید برای تأکید است. غم خویش داشتن = در اندیشهٔ خویش بودن. ۵: پسندی که شهری به‌نار بسوزد ولیکن سرایت برکنار بود. [آن] که شهری به‌نار بسوزد پسندی. ولیکن = امّا. سرایت بر کنار بود = خانهٔ تو دور از آتش باشد. بوَد + باشد + است: مترادف است وهر سه فعل حال و آینده سوم‌شخص مفرد میباشد. ۶: معده تنگ ناکند. معدهٔ خویش‌را سراسر آگنده نمی کند = سیر نمیخورد. تنگ: دراینجا قید چگونگی است. چو کسان [را] سنگ‌بر شکم بسته بیند. چو = هنگامی که. کسان = آشنایان. سنگ بر شکم بسته: صفت مرکّب است. بعض بینوایان هنگام گرسنگی سنگ بر شکم می‌بستند. ۷: توانگر چو بیند که درویش خون میخورد آن لقمه [را] چون خود میخورد. خود چون میخورد: با آهنگ سؤال = شایسته است که خود نخورد. چو = هنگامی که. درویش = بینوا. خون‌میخورد = از بسیاری اندوه‌دلش خون است. دراینجا از رنج گرسنگی. ۸: مگو رنجوردار که از غصّه رنجوروار می پیچد تندرست است. رنجور + رنجوروار = بیمار + بیمارسان. غصّه = رنج. ۹: یاران چو به‌منزل رسند واماندگان که درپسند تنکدل نخسبد. تنکدل چو = نازك‌دل هنگامی که. منزل = جای فرود آمدن کاروانیان.

۱ دلِ پادشاهان بُود بارکَش — چو بینند در گِلِ خَرِ خارکَش.
۲ اگربرسرای سعادت کَس است — ز گفتارِ سعدیْش حرفی بس است.

با بوبکر سعد

۳ همانت بسنده‌ست اگر بشنوی — که گر خارکاری سَمَن ندْروی.
۴ خبر داری از خسروانِ عجم — که کردند بر زیر دستان سِتم.
۵ نه آن شوکت و پادشایی بمانْد. — نه آن ظلم بر روستایی بماند.
۶ خطا بین که بر دستِ ظالم برفت، — جهان مانْد و او با مظالم برفت.
۷ خُنُک روزِ محشر تنِ دادگر. — که در سایهٔ عرش دارد مقر.
۸ به قومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادلِ نیکرای.
۹ چو خواهد که ویران شود عالمی — نهد مُلکْ در پنجهٔ ظالمی.
۱۰ سگالند از او نیکمردان حذر — که خشمِ خدای است بیدادگر.
۱۱ بزرگی‌از اودان و منّت شناس — که زایل شود نعمتِ ناسپاس.

۱: دل پادشاهان‌چو خر خارکش[را] در گل‌بینند بارکش بود. چو = هنگامی که. بارکش بود = باربرآن سنگینی‌میکند. اندوهگین‌است. خارکش: بوته‌های‌خشك‌رابرای سوختن به‌شهر می‌آورد. خردر گل: خر در گل‌از رفتن فرومی‌ماند. ۲: اگرکس بر سرای سعادت‌است حرفی زگفتار سعدی بسش است = اگر شخص به‌پناهگاه نیك‌بختی نزديك است يك‌حرف‌ازگفتار سعدی اورا بس است. حرفی بس‌اش است = يك سخن اورا بسنده است. ۳: اگر بشنوی همان‌که‌گر خارکاری سمن ندروی بسنده‌ات است. بسنده‌ات است = تو راکافی است. خار = بوتهٔ خاردار. سمن = گل یاسمن. ۴: از خسروان عجم که به‌زیر دستان ستم کردندخبر داری. خبر داری = با خبر بشو. «ی» ادات تأکید است. خسروان عجم = پادشاهان غیر عرب. ۵: آن پادشاهی وشوکت نبماند. آن ظلم بر روستایی نبماند. شوکت = قدرت. ۶: بین که خطا بر دست ظالم برفت [و] جهان ماند و او با مظالم برفت. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. خطا = بزه. ظالم = ستمگر. و = درحالی که. مظالم: جمع مظلمه = حقوق ادا نشده. ۷: روز محشر تن‌دادگر که درسایهٔ‌عرش‌مقر دارد خنك [است]. حذف«است»رواشمرده‌شده‌است. خنك = خوش. محشر = رستخیز. مقر = قرارگاه. ۸: خدای به‌قومی‌نیکی که‌پسندد‌خسرو عادل نیکرای دهد. قومی = يك گروه مردم. که = هنگامی که. خسروعادل = پادشاه‌دادگر. ۹: چو = هنگامی که. که = آن‌که. عالمی = يك بخش‌ازجهان. ملك = کشور. ظالمی = يك‌ستمگر. ۱۰: نیکمردان حذراز او سگالند. حذر = دوری‌جستن. سگالند = اندیشند. که = گویان. ۱۱: «او» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. منّت شناس = سپاس نعمت به‌جای‌آور. که = چون نعمت ناسپاس‌زایل‌شود = روزی آن که‌سپاس نگزاردتباه‌میشود

۱ اگر شُکْر کردی بدین مُلك و مال — به مالی و مُلکی رَسی بی‌زوال.
۲ و گر جَوْر در پادشاهی کُنی — پس از پادشاهی گِدایی کُنی.
۳ حَرام است بر پادشه خوابِ خَوش — چو باشد ضعیفَ از قوی بارکَش.
۴ میازار عامی بـه یك خَردَله. — که سلطان شَبان است و عامی گَلَه.
۵ چو پُر خاش و بیداد بینند از او — شَبان نیست. گُرگ ْاست. فریاد از او.
۶ بَدانجامْ رفت و بد اندیشه کرد — کـه با زیر دستان جَفا پیشه کرد.
۷ که سختی و سُستی بر این بگذرد. — بماند بـر او سالـهـا نـام بـد.
۸ مخواهی که نفرین کُنند از پسَت. — نِکو باش تـا بَد نگویَد کَست.

مَثَل

۹ شنیدم کـه در مَرزی از باختر — بـرادر دو بـودنـد از یـك پدر.
۱۰ سِپهدار و گـردنکَش و پیلتن — نِکو رای و دانا و شمشیر زن.
۱۱ پدر هر دو را سَهمگین مرد یافت — طلبگارِ جَوْلان و نـاوَرد یافت .
۱۲ برفت و زمین را دو قِسمت نِهاد. — بـه هر یِك از ایشان نصیبی بـداد.

۱: ملك و مال = پادشاهی و دارایی. به مالی وملکی بیزوال رسی = به یك دارایی و یك پادشاهی جاوید میرسی. ۲: وگر در پادشاهی جور کنی پس از پادشاهی گدایی کنی. نخستین «کنی» فعل حال است و دومین «کنی» زمان آینده در بر دارد. هر دو یك فعل از مصدر کردن است. ۳: چو ضعیف از قوی بار کش باشد خواب خوش بر پادشه حرام است. حرام = ناروا. چو = هنگاهی که. ضعیف از قوی بار کش بود = ناتوان از نیرومند اندوهگین است. بار کش: صفت مرکّب است = بار سنگین اندوه بردل داشته. ۴: عامی را بـه یك خردله میازار. عامی = درس ناخوانده. به یك خردله = به اندازهٔ یك تخم سپندان. که = زیرا. شبان + گله: دراینجا مانند شده درجای مانند است. ۵: چو = هنگامی که. مرجع ضمیر «او» سلطان است. ازاو فریاد [است] = از دست او دادخواسته میشود. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: [آن] که با زیر دستان جفاپیشه کرد بد اندیشه کرد و بد انجام رفت. که = آن که. جفاپیشه کرد = برزیردستان ستم رواداشت. رفت = درگذشت. ۷: که = زیرا. «این» اشاره به زیردست و «آن» اشاره به جفاپیشه است. ۸: [آن] که ازپس نفرین کنندت مخواهی. مخواهی = می‌مخواه. «ی» ادات تأکید است. از پس = ازپشت سرتو. که = آن که. کنند: فعل مجهول است. تا کس بدنگویدت. ت = تورا. ۹: مرزی = یك کشور. ۱۰: گردنکش = بیباك. رأی = اندیشه. ۱۱: سهمگین = ترسناك. جولان = گردیدن درمیدان جنگ. ناورد = پیکار. ۱۲: «خویش» پس از زمین مقدّر است. قسمت نهاد = بخش کرد. نصیبی = یك بهره.

۱ مبادا که بر یکدِگر سر کَشند، به پیکار شمشیرِ کین بر کَشند.
۲ پدر بعد از آن روزگاری شُمرد. به جان آفرین جانِ شیرین سپرد.
۳ اَجَل بُگسِلانَدش طَناب اَمَل. وفاتش فرو بَست دستِ عمل.
۴ مُقرَّر شد آن مَملکَت بر دو شاه که بی حَد و مَر بود گَنج و سپاه.
۵ به حُکمِ نظر در به افتادِ خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
۶ یکی عدل تا نامِ نیکو بَرَد، یکی ظُلم تا مال گِرد آورد.
۷ یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد. دِرم داد و تیمارِ درویش کرد.
۸ بِنا کرد و نان داد و لشکر نَواخت. هم از بهرِ درویش شبخانه ساخت.
۹ خَز اینِ تُهی کرد و پُر کرد جیش چُنان کز خلایقِ به هنگامِ عیش
۱۰ برآمد همی بانگِ شادی چو رَعد چو شیراز در عَهدِ بوبکر سعد
۱۱ خَدیوِ خردمندِ فَرّخ نِهاد. که شاخِ امیدش بَرومند باد.
۱۲ حکایت شنو کآن گَوِ نامجوی پسندیده پَی بود و فرخُنده‌خوی
۱۳ مُلازم به دلداریِ خاص و عام. ثَناگوی حق با مدادان و شام.

۱: [آن] که بر یکدیگر سر کشند [و] به پیکار شمشیر کین بر کشند مبادا: مبادا: فعل امر دور و نزدیك است از مصدر بودن. مبوَد. مبواد. مبادا. که = آن که. سر کشند = طغیان کنند. شمشیر کین به پیکار برکشند. کین = دشمنی. به پیکار = برای جنگ. ۲: روزگاری شمرد = اندك زمان زیست. روزگار = عمر. ۳: اجل طناب املش [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. طناب امل: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان آرزو. وفات دست عملش [را] فرو بست. مرگ دست اورا از کارهایی که میکرد بست. دست عمل: اضافهٔ استعاره است. ۴: مقرّر شد = قرار گرفت. که = درحالی که. بی‌حدّ و مر = بی‌اندازه و بیشمار. ۵: به‌حکم = بنابر. به‌افتاد خویش = بهرهٔ بیشتر خود. به‌افتاد[ن] = پیش آمد نیکو. ۶: عدل = داد. میانه‌روی. ظلم = ستم. ۷: عاطفت = مهربانی. سیرت = خوی. تیمار درویش کرد = غم بینوا [را] خورد. ۸: بنا = ساختمان. لشکر [را] نواخت = لشکریان‌را خوشحال کرد. ازبهر درویش هم شبخانه ساخت. درویش = بینوا. شبخانه = خانه‌ای که در آن بینوایان شب آرام گیرند. ۹: خزاین: جمع خزینه = جای گرد کردن نقدهای دولتی. جیش [را] پر کرد = لشکر را بسیار کرد. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. عیش = شادمانی. ۱۰: چو رعد = مانند تندر. عهد = روزگار. ۱۱: خدیو = پادشاه. که: ادات دعاست. شاخ امیدش = فرزنداو. برومند = بارور. ۱۲: گو = پهلوان. آن گو نامجوی = پادشاه دادگر و رعیّت پرور. ۱۳: به‌دلداری خاص و عام ملازم: وجه وصفی است = به‌نواختن بزرگان و همگان پیوسته سرگرم. [و] ثناگوی حق = وستایشگر پروردگار. حذف «و» روا شمرده شده است

۱ در آن مُلکْ قارون برفتی دلیر. که شه دادگر بود و درویشْ سیر.
۲ نیامد در ایّام او بر دلی نگویم که خاری که برگِ گُلی.
۳ سر آمد به تأییدِ بختْ از سران. نهادند سر بر خطش سَروَران.
۴ دگر خواست کافزونْ کند تخت و تاج. بیفزود بر مردِ دهقانْ خراج.
۵ طمع کرد بر مالِ بازارگان. بلا ریخت بر جانِ بیچارگان.
۶ نگویم که بدخواهِ درویش بود. حقیقتْ که او دشمنِ خویش بود.
۷ به امّیدِ بیشی نداد و نخورد. خردمند داند که ناخوب کرد.
۸ که تا جمع کرد آن زراز گُربُزی پراکنده شد لشکر از عاجزی.
۹ شنیدند بازارگانان خبر که ظلم است در مرزِ آن بیهنر.
۱۰ بُریدند از آنجا خرید و فروخت. زراعت نماند و رعیّت بسوخت.
۱۱ چو اقبالش از دوستی سر بتافت به ناگاه دشمن بر او دستْ یافت.

۱: درآن ملك = در کشور او. قارون دلیر برفتی = قارون بیم ازدست دادن مال بسیار خویش را نداشت. برفتی = به‌هرجاکه میخواست میرفت. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. شه دادگر ودرویش‌سیر بود. درویش = بینوا. ۲: نگویم که در ایّام‌او بر دلی‌خاری نیامدکه برگ‌گلی. در ایّام او = در روزگاری که او زیست. بر دلی خاری که برگ گلی نیامد = بر یك دل یك خار بل یك برگ‌گل نیامد. بر هیچ دل هیچ خار بل هیچ برگ‌گل ننشست. ۳: به تأیید بخت از سران سرآمد. به‌سبب توان بخشیدن بخت از برجستگان برتر شد. سروران سر بر خطش نهادند = بزرگان پیشانی بر فرمان او گذاشتند. سران کشور دستور پادشاه را پس از دریافت بر پیشانی می‌نهادند و بدآن عمل میکردند. ۴: دگر = دیگر پادشاه. دهقان. دهگان. دیه نشین = کشاورز. خراج = مالیّات. ۵: بر مال بازرگان طمع کرد = بردارایی بازرگان آز نمود. بلا = رنج. ۶: که = آن که. حقیقت [است] که او دشمن خویش بود = واقع آن‌است که‌اودشمن خویش‌بود. درویش = بینوا. ۷: درآرزوی بیش شدن نبخشید وخرج نکرد. خردمند داندکه خوب ناکرد = آن که خردمند است‌میداند که خوب‌ناکرد. ۸: که = زیرا. تا از گر بزی آن‌زر[را] جمع کرد لشکر از عاجزی‌پراکنده شد = زیرا تا از راه حیله‌گری آن‌زر راگردکرد سپاه ازناتوانی ازهم پاشید. ۹: بازرگانان خبر [را] که درمرز آن بیهنر ظلم است شنیدند. که = آن‌که. ظلم = ستم. مرز = کشور. ۱۰: خرید وفروخت [را] ازآنجا بریدند. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ند» بازرگانان است. خرید وفروخت: دو مصدر بریده است. زراعت نماند و رعیّت بسوخت = کشت برافتاد ومردم سخت اندوهگین شدند. ۱۱: چو اقبال از دوستی‌اش سر بتافت ناگاه دشمن بر او دست بیافت. چو = از آنجاکه. اقبال = بخت. از دوستی‌اش سر بتافت = از یاری او روگرداند.

۱ ستیزِ فلک بیخ و بارش بکَنَد. ‌‌ ‌ سُمِ اسبِ دشمن، دیارَش بکَنَد.

۲ وفادر که جوید چو پیمان گسیخت. ‌ ‌ خراج از که خواهد چو دِهقان گریخت.

۳ چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا ‌ ‌ که باشد دُعای بَدَش در قفا.

۴ چو بختش نگون بود در کافِ کُن ‌ ‌ نکرد آنچه نیکانْش گفتند کُن.

۵ بگفتند نیکان بد آن نیک مَرد ‌ ‌ تو برخور که بیدادگر بَر نخورد.

۶ گُمانش خطا بود و تدبیر سُست. ‌ ‌ که در عدل بود آنچه در ظُلم جُست.

۷ ازاین رسمِ بد ماند و ز آن نامِ نیک. ‌ ‌ بَدان را نباشد سرانجامِ نیک.

مَثل

۸ یکی بر سرِ شاخ بُن می‌بُرید. ‌ ‌ خداوندِ بُستان نظر کرد و دید.

۹ بگفتا که آن مَرد بَد می‌کند. ‌ ‌ نه بر من که بر جانِ خود می‌کند.

با بوبکر سعد

۱۰ نصیحت بجای است اگر بشنوی. ‌ ‌ ضعیفان مَیفگَن به کَتفِ قَوی.

۱: ستیز فلک = مخالفت آسمان. پیشینیان می‌پنداشتند که پیش‌آمدها از گردش آسمان است. بار و بیخ‌اش [را] بکند = میوه وریشهٔ اورا برانداخت. ۲: چو پیمان گسیخت وفا در که جوید. چو = هنگامی که. وفا در که جوید: با آهنگ سؤال = وفا در کس نتوانست یافت. وفا = به‌سر بردن پیمان. خراج از که خواهد: با آهنگ سؤال = از کس مالیّات نتواند خواست. ۳: آن بی صفا که دعای بد در قفاش باشد چه نیکی طمع دارد. چه نیکی طمع دارد: با آهنگ سؤال = آز هیچ نیکی ندارد. دعای بد از قفاش باشد = نفرین ازپی اوست. ۴: چو = ازآنجاکه. درکاف «کن» = در آغاز آفرینش: ش = اورا. ۵: نیکان بدآن نیک مرد بگفتند. «آن» دراینجا آهنگ تأکید دارد و نیک مرد اضافهٔ مقلوب است. بدآن مرد نیک بگفتند = آن مردراکه نیک بود بگفتند. برادر وسلطان دادگرراگفتند. «تو» دراینجاآهنگ تأکید دارد. بیدادگرکه برنخورد تو برخور. برخور = بهره‌مند شو. که = هنگامی که. ۶: گمانش خطاوتدبیر[ش]سست بود. گمانش = پنداراو. خطا = نادرست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. که آنچه درظلم جست درعدل بود. که = زیرا. ظلم = ستم. عدل = داد. ۷: ازاین رسم‌بد وز آن نام نیک ماند = ازپادشاه ستمگر اثر بد وازپادشاه رعیّت‌پرور نام‌نیک ماند. بدان را سرانجام‌نیک نباشد = برای مردم بد سرانجام نیک نیست. پایان زندگی‌بدان خوب نیست. ۸: بر سر شاخ: صفت مرکّب است ودراینجا قید حالت میباشد. ۹: برمن نه که بر جان خود میکند. که = بل. ۱۰: اگر نصیحت بشنوی به جای است. به کتف قوی ضعیفان [را] میفگن = به وسیلهٔ بازوی نیرومند خویش ناتوانان را زیر دست مکن.

۱ که فردا به داوَر بُوَد خسرَوی — گدایی که پیشت نیرزد جُوی.
۲ چو خواهی که فردا کُنی مِهتری — مَکُن دشمنِ خویشتن کِهتری.
۳ که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد به قهر آن گِدا دامنت.
۴ مَکُن. پنجه از ناتوانان بدار. — که گر بِفگَنَندت شَوی شرمسار.
۵ خِجالت بُوَد پیشِ آزادگان — بیفتادن از دستِ افتادگان.
۶ بزرگانِ رَوشندلِ نیکبخت — به فَرزانِگی تاج بُردند و تخت.
۷ به دُنبالهٔ راستان کَج مَرو. — اگر راست خواهی ز سعدی شنو.
۸ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست. — که ایمن تر از مُلکِ درویش نیست.
۹ سَبُکبار مَردُم سَبُکتر رَوَند. — حق این است. صاحبدلان بشنوند.
۱۰ تُهیدست تَشویشِ نانی خورَد، — جهانبان بـه قدرِ جهانی خورَد.
۱۱ گِدارا چو حاصِل شَود نانِ شام — چنان خوش بخُسبَد که سلطانِ شام.

۱: که = چون، گدایی که پیشت جوی نیرزد فردا به‌داور خسروی بود. فردا = روز رستخیز که ازپس این جهان است. به‌داور = نزد پروردگار. خسروی بود = یك سلطان است. پایه و دستگاه دارد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. جوی = یك جو. ۲: چو = ازآنجا که. کهتری [را] دشمن خویش مکن. یك کهتر را دشمن خویش مکن. هیچ زیردست را دشمن خویش مگردان. ۳: که = زیرا. چون = هنگاه‌ی که. آن گدا دامنت [را] به قهر بگیرد. به‌قهر = ازراه چیرگی. ۴: پنجه ازناتوانان بدار = با ناتوانان پنجه مکن. که = زیرا. گر بفگنندت شرمسار شوی = اگر برتو چیره شوند شرمنده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن است ودراینجا آینده را میرساند. ۵: ازدست افتادگان بیفتادن پیش آزادگان خجالت بود. افتادگان = زیردستان. خجالت بود = شرمندگی است. ۶: بزرگان روشندل نیك‌بخت تاج وتخت [را] بـه‌فرزانگی بردند. به‌فرزانگی = خردمندانه. بردند = بـه‌دست آوردند. «به‌فرزانگی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: به‌دنبالهٔ راستان = از پی کسانی که راه راست پیمودند. اشاره‌به‌بزرگان روشندل است. ۸: مگو = در دل خویش مگو. جاهی نیست = یك پایه نیست. هیچ پایه‌نیست. که = درحالی که. ایمن = آسوده. بی گزند. ملك درویش = جهانی که بینوا پیرامون‌خویش می‌اندیشد. ۹: سبکبار مردم: اضافهٔ مقلوب است = مردم وارسته. حق = راست و درست. صاحبدلان بشنوند = روشن بینـان می‌پذیرند. ب + می: ادات‌تأکید است. ۱۰: تشویش نانی = پریشانی برای‌یك‌نان. [و] جهانیان به‌قدر جهانی‌خورد. حذف «و» درمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است. و = درحالی که. به‌قدر جهانی = تشویش به‌اندازهٔ یك جهان. ۱۱: چو گدارا نان‌شب حاصل شود = هنگامی که نان شب بینوا به‌دست آمد. خوش بخسبدچنان که سلطان شام. «خسبد» درپایان جمله مقدّر است.

۱ غم و شادمانی به سر میرود. به مرگ آن دو از سر بدر میرود.
۲ چه آن را که بر سر نهادند تاج، چه آن را که بر گردن آمد خراج.
۳ اگر سرفرازی به کیوان براست و گر تنگدستی به زندان دراست
۴ چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت.
۵ نگهبانی ملک و دولت بلاست. گدا پادشاه است. نامش گداست.

مثل

۶ شنیدم که یک بار در حله‌ای سخن گفت با عابدی کله‌ای
۷ که من فر فرماندهی داشتم. به سر بر کلاه مهی داشتم.
۸ سپهرم مدد کرد و بخت اتفاق. گرفتم به بازوی دولت عراق.
۹ طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم.

با بو بکر سعد

۱۰ بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید به گوش.
۱۱ نکوکار مردم نباید بدش نورزد کسی بد که نیک افتدش.

۱: غم = اندوه. به‌سر میرود = به‌پایان میرسد. فعل میرود در پایان هر دو جمله زمان آینده را میرساند. به‌مرگ = هنگام مردن. ۲: حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. نهادند: فعل مجهول است = نهاده شد. خراج = مالیات. چه...و چه... = یکسان اند. ۳: سرفرازی = یک سربلند. به کیوان براست = خویشتن را به‌هفتمین سیاره [زحل] نزدیک می‌پندارد. ۴: چو خیل اجل = هنگامی که گروه سواران مرگ. خیل اجل: اضافهٔ تشبیه است. خیل اسم جمع است وفعل مفرد می‌پذیرد. شان = آنان را. ۵: ملک و دولت = پادشاهی و دستگاه. بلا = رنج. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: حله‌ای = یک‌جا. عابدی = یک عبادت کننده. ۷: «داشتم» درپایان هردو جمله معنای استمرار در بر دارد. ۸: سپهر مددم کرد = آسمان مرا یاری کرد. بخت اتفاق کرد = بخت همراهی کرد. بازوی دولت: اضافهٔ استعاره است = مدد بخت. عراق: سرزمین غرب ایران و کشور عراق کنونی را عراق می گفتند. ۹: نخستین «که» = آن که. کرمان خورم = سرزمین کرمان را ضبط کنم. دومین «که» = درآن‌هنگام. ۱۰: بکن = دربیاور. پنبهٔ غفلت. اضافهٔ تشبیه است. غفلت = بیخبری. که ازمردگان پند به گوشت آید = تا پند مردگان به گوشت بنشیند. تا آنچه را ازسخن گفتن کلهٔ فرمانروای درگذشته با عابد میتوان آموخت فراگیری. ۱۱. نیکوکار مردم: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. دراینجا: آنان‌را. مردم: اسم جمع است و مرجع ضمیر مفرد «ش» قرار میگیرد. کسی که بد ورزد نیک نیفتدش. ورزیدن = کار کردن. ش = او را.

۱ شَرْانگیز هم بر سرِ شَرْ رَود. — چو کَژدُم که تا خانهْ کمتر رَود.

۲ اگر نفعِ کَس در نِهاد تو نیست — چنان جَوْهر و سنگِ خارایکی‌ست.

۳ غلط گفتم ای یارِ فَرخُنده‌خوی. — که نفع است در آهن و سنگ و روی.

۴ چنان آدمی مُرده بهْ ننگ را. — که بر وی فَضیلت بُوَد سنگ را.

۵ نه هر آدمی زاده از دَدْ بهْ است. — که دَد ز آدمی زادهٔ بَد بِه است.

۶ بهْ است از دَد انسانِ صاحِبْ‌خِرَد، — نه انسان که در مَردُم افتد چو دَد.

۷ چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کُدامش فَضیلَت بوَد بر دَواب.

۸ سوارِ نگونبختِ بیراه رو — پیاده بَرَد زو به رفتنْ گِرو.

۹ کَسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کز او خرمنِ عافیَت بر نداشت.

۱۰ نه هرگز شنیدیم در عُمرِ خویش — که بَد مرد را نیکی آمد به پیش.

مَثَل

۱۱ گَزیری به‌چاهْ اندر افتاده بود — که از هَولِ او شیرِ نَر ماده بود.

۱: شرانگیز = فساد برپا کننده. هم بر سر شر رود = فقط از پی بدی تلف میشود. چو = مانند. ۲: نفع کس = سود رساندن به کسی. نهاد = سرشت. جوهر = اصل. سرشت. سنگ خارا = سنگ سخت. ۳: که = زیرا. درآهن و روی و سنگ نفع است = ازآهن و روی و سنگ سود به‌انسانها میرسد. ۴: ننگ را چنان آدمی که بروی سنگ را فضیلت بود مرده به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ننگ را = برای ننگ. به سبب بدنامی. سنگ را فضیلت بود = سنگ فزونی دارد. سنگ برتر است. ۵: هر آدمی زاده از دَد به نیست = همهٔ آدمیزادگان ازجانور درنده‌بهتر نیستند. که = بل. ۶: «صاحب خرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. [و] انسان که درمردم افتد چو دَد نـه. درمردم افتد = مردم را گزند رساند. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۷: چو = هنگامی کـه. جز خورد و خواب نبداند = خوردن و خفتن بداند وبس. خورد: مصدر بریده است. فضیلتش بر دواب کدام بود. فضیلت = فزونی. برتری. کدام بود: با آهنگ سؤال = دیده نمیشود. ش = او را. دواب: جمع دابّه = چهارپایان. ۸: پیاده به رفتن زو گرو برد = شخص پیاده از او شرط را ببرد. پیاده پا هنگام پیمودن راه ازاو پیش می‌افتد. ۹: کسی کـه دانهٔ نیکمردی نکاشت خرمن عافیت ازآن برنداشت = کسی که دانهٔ نیک مردی کاشت ازاو خرمن عافیت برداشت. دانهٔ‌نیک‌مردی + خرمن عافیت: اضافهٔ‌استعاره است. عافیت بی گزند بودن. ۱۰: درعمر خویش هرگز نشنیدیم که بد مرد را به‌پیش نیکی آمد. بد مرد: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن که. بد مرد را پیش = پیش مرد نکوهیده. ۱۱: گزیری که از هول او شیز نر ماده بود اندر چاه بیفتاده بود. گزیری = یك باجگیر. یك‌مأمور وصول مالیّات. هول = ترس.

۱ بد اندیشِ مردُم بجز بَد ندید.	بیُفتاد و عاجِزتر از خود ندید.
۲ همه‌شب زفریاد و زاری نخُفت.	یکی بر سرش کوفت‌سنگی و گفت
۳ تو هرگِز رَسیدی به‌فریادِ کس	که می‌خواهی امروزْ فریاد رَس.
۴ همه تُخمِ نامَردُمی کاشتی.	ببین لاجَرَمْ بَر که برداشتی.
۵ که بر جانِ ریشت نِهَد مرهَمی	که از دردِ دلها نبودت غمی.
۶ تو ما را همی چاه کَندی به راه.	به‌سرْ لاجَرَم در فُتادی به چاه.

حکمت

۷ دو کس چَهْ کَنند از پیِ خاص و عام	یکی خوبْ سیرت، دگر زشت نام
۸ یکی تا کُند تَشنه را تازه حَلق	دگر تا به‌گردن در اُفتند خَلق.
۹ اگر بَد کُنی چَشمِ نیکی مدار.	که هرگِز نیارد گَزْ انگورْ بار.
۱۰ نپندارم ای در خزان کِشته جُوْ	که گندم سِتانی به وقتِ دِرَو.
۱۱ درَختِ زَقّوم ار به‌جان پروری	مپندار هرگِز کَز او بر خوری.
۱۲ رُطَب ناوَرد چوبِ خَرزَهره‌بار.	چو تُخمْ افگَنی برهمآن چَشم‌دار.

۱: بد اندیش مردم = آن‌که دربارهٔ مردم بد می‌اندیشد. بجز بد ندید. جز بد نبدید = بد دید و بس. بیفتاد = ازپا درآمد. عاجز = ناتوان. ۳:رسیدی: دراینجا آهنگ سؤال‌دارد. که = درحالی که. ۴: نامردمی = بد رفتاری. لاجرم بر که برداشتی ببین. لاجرم = ناچار. بر = میوه. بهره. ۵: که = کدام کس. ریش = زخم برداشته. مرهمی = اندك داروی بهبود زخم. که = درحالی که. غمی نبودت = اندك اندوه تورا نبود. هیچ اندوه نداشتی. ۶: تو به‌ما را راه = تودرراه ما. لاجرم به‌سر درچاه بیفتادی. ۷: دو کس یکی خوب سیرت [و] دگر زشت نام ازپی خاص وعام چَه کنند. حذف «و» روا شمرده شده است. خاص + عام = برگزیده + درس ناخوانده. نیك سیرت = نیکو روش. زشت نام = بدروش که درچشم وبر زبان‌مردم دانا بدنام است. ۸:تازه حلق = سیراب. حلق = گلو. خلق به‌گردن‌درافتند = مردم از سر به‌درون [آن چاه] افتند ونجات آنان دشوار باشد. ۹:چشم مدار = منتظر مباش. که = درحالی که. گزانگور بار نیارد. گز: درخت بی‌باراست. نیارد: فعل حال‌وآینده دور ونزدیك است از مصدر آوردن. ۱۰: در خزان جو کشته: صفت مرکّب و در اینجا مناد است. نپندارم که به‌وقت درو گندم ستانی. که = آن‌که. ستانی = به‌دست آوری. درو کنی. ۱۱: ار درخت زقّوم [را] به جان پروری هرگز مپندار که از او برخوری. زقّوم: درخت زهرناك وبی‌میوه است. به جان = به بهای جان خویش. بر = میوه. ۱۲: چوب خرزهره رطب بار ناورد. رطب = خرمای تازه. خرزهره: درختچه‌ای است که گل سرخ و سفید میدهد. چو = هنگامی که. برهم آن چشم‌دار = منتظر آن باش و بس.

مَثل

۱ حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اِکرامِ حَجّاجِ یوسف نکرد.
۲ بهسَودا چنان بر وی افشاند دست — که حَجّاج را دستِ حُجّت ببست.
۳ به سرهنگِ دیوان نظر کرد تیز — که نَطعش بینداز و خونش بریز.
۴ چو حجّت نمانَد جفا جوی را — به پرخاش درهم کَشَد روی را.
۵ بخندید و بگریست مردِ خدای. — عجب داشت سنگین دلِ تیره رای.
۶ چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست.
۷ بگفتا همی گِریَم از روزگار — که طِفلانِ بیچاره دارم چهار.
۸ همی خندم از لطفِ یزدانِ پاك — که مظلوم رفتم، نه ظالم به خاك.
۹ یکی گفت ای ناموَر شهریار. — بیا، دست از این مردِ صالح بدار
۱۰ که خلقی بدو روی دارند و پشت. — روا نیست خلقی بهیکبار کُشت.
۱۱ بزرگی و عفو و کَرم پیشه کُن. — ز خُردیِ طفلانش اندیشه کُن.
۱۲ مگر دُشمنِ خاندانِ خودی — که بر خاندانی پسندی بَدی.

۱: از یکی نیك مرد حکایت کنند = دربارهٔ یك نیك مرد گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن که. اکرام = بزرگداشت. حجّاج: فرزند یوسف حاکم با اقتدار عراق در زمان عبدالملك مروان اموی بود. ۲: بهسودا = بهسبب ماخولیا. به سبب خشم. دست بروی افشاند = نزد حجّاج دست تکان داد. دست حجّت حجّاج ببست = حجّاج نتوانست که برهان بیاورد. ۳: بهپیشکار دیوان تیز نظر کرد. که = گویان. نطع بیندازش و خونش [را] بریز. نطع = فرش چرمین که محکوم را برآن اعدام میکردند. ۴: چو = هنگامی که. حجّت = برهان. جفاجو = ستمگر. بهپرخاش = از راه خشم. ۵: مرد خدای = نیك مرد. سنگین دل تیره رای = بیرحم بد اندیش. حجّاج بن یوسف. ۶: چو = ازآنجاکه. ش = او را. که = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۷: که = زیرا. ۸: لطف = مهر. مظلوم بهخاك رفتم [و] ظالم نه. حذف «و» روا شمرده شده است. مظلوم + ظالم = ستمدیده + ستمگر. ۹: شهریار = سلطان. دراینجا حجّاج یوسف است کهحاکم بود. بیا [و] ازاین مرد صالح دست بدار. حذف «و» روا شمرده شده است. صالح = نیکوکار. ۱۰: که = در حالی که. خلقی بدو روی و پشت دارند. خلقی = یك گروه مردم. بدو روی دارند = متوجّه اویند. بدو پشت دارند = او را پشتیبان خود میدانند. خلقی بهیك بار کشت[ن] روا نیست. بهیك بار = با هم در یك لحظه. کشت: مصدر بریده است. ۱۱: عفو = در گذشتن از گناه. کرم = بخشش. ۱۲: بر خاندانی که بدی پسندی مگر دشمن خاندان خودی. مگر = مانا. که = هنگامی که. خاندانی = یك خاندان. «ی» چسبیده بهخود: فعل حال وآینده است از مصدر استن.

۱ مَپندار دلها بـه داغِ تو ریش — که روزِ پسین آیدت خیر پیش.
۲ شَنیدم که نشنید وخونش بریخت. — ز فرمانِ داور که داند گریخت.
۳ بزرگی در آن فِکرت آن‌شب بخفت — به‌خواب‌اندرش دید و پرسید و گفت
۴ دمی بیش برمن سیاست نراند. — عقوبت بر او تا قیامت بماند.

باهوبکرسعد

۵ نخفته‌ست مظلوم. ز آهش بترس. — ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس.
۶ بترسی که پاك اندرونی شبی — بر آرد ز سوزِ جگر یاربی.
۷ نه ابلیس بد کرد و نیکی بدید. — برِ پاك ناید ز تخمِ پلید.
۸ مدر پردهٔ کس به‌هنگامِ جنگ — که باشد تو را نیز در پرده‌ننگ.
۹ مزن‌بانگ بر شیرْ مَردان دُرشت — که با کودکان برنیابی به‌مُشت.

مَثل

۱۰ یکی پند میداد فرزند را — نِگهدار پندِ خِرَدمند را.
۱۱ مکُن جَوْر بر کودکان ای‌پسر. — که یك روزت افتد بزرگی به سر.

۱: دلها به‌داغ تو ریش مپندار که روز پسین خیر پیش آیدت. دلها به‌داغ تو ریش: وجه وصفی است و «بوده» ازپی آن مقدّر. داغ = سوختگی. ریش = زخم برداشته. روزپسین = رستخیز که ازپس این جهان می‌آید. خیر = نیکی. ت = تورا. ۲: شنیدم که = آن‌شنیدم که. نشنید وخونش [را] بریخت = حجّاج به سفارش میانجی گوش فرا نداد وخون او را به‌دست سرهنگ دیوان‌بریخت. گریخت[ن] که داند: گریختن = دور شدن. که‌داند: با آهنگ سؤال = کس نداند. ۳: بزرگی = یك بزرگوار. فکرت = اندیشه. اندر خواب بدیدش. ش = اورا. ۴: دمی بیش بر من سیاست نراند = یك دم شکنجه دربارهٔ من روا داشت و بس. عقوبت = کیفر. قیامت = روزرستخیز ۵: مظلوم نخفته‌ست = ستمدیده‌ازبسیاری اندوه به خواب نمیرود. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید ۶: بترسی = می‌بترس. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. پاك اندرونی = یك‌پاك‌اندرون. شبی = شب هنگام. یاربی = یك «یا پروردگار». ۷: ابلیس بدکرد ونیکی نبدید. ابلیس = شیطان‌که فرمان‌پروردگار را نبرد. ۸: پردهٔ کس [را] مدر = عیب کس‌را آشکار مساز. که = زیرا. تورا ننگ نیز در پرده باشد = تو نیز بد نامی داری که پوشیده است. ۹: شیر مردان = پهلوانان. درشت: قید است. که به‌مشت با کودکان برنیایی = درصورتی که یك‌روز با مشت برکودکان چیره نتوانی شد. ۱۰: یکی = یك شخص. که = زیرا. یك‌روز بزرگی به‌سرت افتد = یك روزیك کس‌بزرگتر ازتوبر توچیره میشود. افتد: فعل‌حال‌وآینده است‌ودراینجازمان‌آینده‌را میرساند

۱ نمی‌ترسی ای گُرگِ ناقص خِرَد — که روزی پَلنگیت از هم دَرَد.
۲ به‌خردی درم زورِ سرپنجه بود. — دلِ زیر دستان ز من رنجه بود.
۳ بخوردم یکی مُشتِ زور آوران. — نکردم دگر زور بر لاغَران.

با ابوبکر سعد

۴ الا تا. به غَفلَت مخُسبی. که نَوْم — حرام است بر چشمِ سالارِ قَوْم.
۵ غمِ زیردستان بخور. زینهار. — بترس از زبَردستیِ روزگار.
۶ نصیحت که خالی بُود از غَرَض — چو داروی تلخ است و دفعِ مَرَض.

مَثَل

۷ یکی را حکایت کنند از مُلوك — که بیماریِ رشته کردش چو دوك.
۸ چُنانش بیَنداخت ضَعفِ جَسَد — که می‌بُرد بر زیر دستان حَسَد.
۹ که شاه ارچه بر عرصه زور آور است — چو ضعف آمد از بَیدَقی کمتر است.
۱۰ ندیمی زمینِ مَلِك بوسه داد — که مُلكِ خداوند پاینده باد.
۱۱ در این شهر مَردی مُبارك دَم است — که در پارسایی چو او یی کم است.

۱: ای گرگ ناقص خرد نمی‌ترسی که روزی پلنگی ازهم دِرِدَت. نمی‌ترسی: فعل حال و آینده است از مصدر ترسیدن و «می» ادات تأکید است. که = آن که. روزی پلنگ ازهم دِرِدَت = یك روز پلنگ تورا پاره کند. گرگ + پلنگ: مانند شد درجای مانندند. ۲: در خردی زور و سرپنجه بیودم. بیودم = مرا ببود. میداشتم. یکی مشت زورآوران [را] بخوردم = یك‌بار مشت آوران بر من وارد شد. ۳: دگر بر لاغران زور نکردم = ازآن پس بر ناتوانان زور نکردم. ۴: الا. تا = آگاه باش. به غفلت مخسبی = در بیخبری می‌مخسب. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. نوم برچشم سالار قوم‌حرام است = خواب برچشم پیشوای گروه‌مردم‌نارواست. ۵: زینهار = آگاه باش. ۶: نصیحت ازغرض که خالی بود چو داروی تلخ و دفع مرض‌است. غرض = مقصود. در اینجا = آهنگ ناروا. چو = مانند. و دفع مرض = هنگام دور کردن‌بیماری. ۷: دربارهٔ یکی از پادشاهان گویند. که = آن که. بیماری رشته چو دوك کردش. رشته = پیوك. کرمی زیر پوست بر می‌آید و پا متورّم میشود. ش = او را. چو دوك = مانند دوك باریك و لاغر. ۸: ضعف جسد چنآن بینداختش که = ناتوانی جسم اورا چنآن زبون کرد که. حسد = رشك. ۹: که = زیرا. عرصه = سطح شطرنج. چو = هنگامی که. ضعف = ناتوانی. بیدقی = یك پیادهٔ شطرنج. ۱۰: ندیمی = یك همدم. ملك = پادشاه. که = گویان. ملك = پادشاهی. ۱۱: مردی مبارك دم = یك مرد خجسته نفس. چو اویی کم است = یکی مانند او کم دیده میشود.

۱ نرفته است هرگز ره ناصواب. دلش رَوشَن و دَعوتش مُستجاب.
۲ نبردند پیشش مُهِمّاتِ کَس که مقصُود حاصل نشد در نَفَس.
۳ بخوان تا بخواند دُعایی بر این که رحمت رَسَد زآسمان برزمین.
۴ بفرمود تا مِهترانِ خَدَم بخوانند پیرِ مبارک قَدَم.
۵ برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی مُحتَشَم در لُباسِ حقیر.
۶ بگفتا دُعایی کُن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پایْ بند.
۷ شنید آن سخن پیرِ خَم بوده پُشت. به تندی بر آوْرد بانگِ دُرُشت
۸ که حق مهرْبان است بر دادگر. ببخشای و بخشایشِ حَقْ نِگر.
۹ دُعایِ مَنت کَی بَوُد سودمند اَسیرانِ مظلوم در چاه و بند.
۱۰ تو نا کرده بر خَلق بخشایشی کجا بینی از خالِقِ آسایشی.
۱۱ ببایدْت عُذرِ خَطا خواستن، پس از شیخِ صالِح دُعا خواستن.

۱: ره ناصواب نرفته: صفت مرکّب فاعلی است = راه نادرست ناپیموده. دلش روشن و دعوتش مستجاب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دعوتش مستجاب است = دعای او به‌درگاه پروردگار قبول میشود. ۲: مهمّات کس [را] پیشش نبردند که در نفس مقصود حاصل نشد. دشواریهای کس را که پیش او بردند دردم مقصود بـه‌دست آمد. دو نفی برابر اثبات است. مقصود = آنچه خواسته شده بود. ۳: بخوان = بطلب. دعایی بر این بخواند = یك دعا براین [بیماری] بکند. که‌ازآسمان رحمت بر زمین رسد = تا از آسمان بخشایش بر زمین برسد. ۴: تا = که. خدم = خدمتگزاران. پیر مبارك قدم [را] بخوانند = ازسالخوردهٔ خجسته پی‌خواهش کنندکه نزد پادشاه بیمار بیاید. ۵: فقیر = بینوا. تنی‌محتشم درلباس‌حقیر آمد. تنی محتشم درلباس‌حقیر = یك‌جسم‌بزرگوار درجامهٔ ناچیز. ۶: که = درحالی‌که. پای بندم چون سوزن = گرفتارم مانند سوزن. نخ‌درانتهای سوزن‌بند پای آن شناخته شده است. پای بند: صفت مرکّب است = بند بر پای داشته. ۷: پشت خم بوده: صفت مرکّب است. ۸: که = آن که. حق = پروردگار. ۹: دعای من کی سودمند بودت. ت = تورا. کی بود: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه‌نیست. اسیران مظلوم درچاه وبند: وجه‌وصفی است‌و«بوده» ازپی‌آن‌مقدّر. مظلوم = ستمدیده. چاه = زندان‌که درقدیم زیر زمین بودویك دربدآن بازمیشد وبس وراه‌گریز نداشت. در بند: صفت مرکّب‌مفعولی است = ریسمان بر پای نهاده. ۱۰: بر خلق = در حق آفریدگان. بخشایش‌ناکرده: صفت مرکّب ودراینجاقید است = اندك بخشایش نکرده. کجابینی: باآهنگ‌سؤال = نبینی. خالق = آفریدگار. آسایشی = اندك آسودگی. ۱۱: عذر خطا خواستن [و]پس ازشیخ صالح‌دعا خواستن ببایدت. حذف «و» روا شمرده شده است. ببـاید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. ت = تو را. عذرخطا = پوزش گناه. شیخ‌صالح = سالخوردهٔ‌نیکوکار.

۱ کُجا دستْ گیرد دُعایِ وُیت — دُعایِ ستمدیدگان در پیت.

۲ شنید آن سخنْ شهریارِ عجم. — ز خَشم و خِجالت بر آمد به هم.

۳ برنجید وپس با دلِ خویش گفت — چه رنجم. حق است آنچه درویش گفت.

۴ بفرمود تا هر که در بند بود — به فرمانش آزاد کردند زود.

۵ جهاندیده بعداز دو رَکعت نماز — به داوَر بر آوَردْ دستِ نیاز

۶ کِه ای بر فَرازَندهٔ آسمان. — به‌جنگش گرفتی. به صُلحش بِمان.

۷ وَلیْ همچنان بردعا داشت دست — که‌شه سربر آوَردْ وبر پای جست.

۸ تو گویی ز شادی بخواهد پرید — چو طاووسْ چون رشته بر پا ندید.

۹ بفرمود و گنجینهٔ گوهرش — فشاندند بر پای و زَر در برش.

۱۰ از آن جمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهرِ باطل نشایَد نهفت.

۱۱ مرو بر سرِ رشته بارِ دگر. — مبادا که ناگه کُنَد رشتهْ سر.

۱۲ چو باری فُتادی نگهدارْ پای — که بارِ دگر می نلغزد ز جای.

۱: دعای وی کجا دستت [را] گیرد: با آهنگ سؤال = دعای او دستت را نگیرد. دعای ستمدیدگان درپی‌ات: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر. دعای ستمدیدگان: نفرین است وبس. ۲: شهریار عجم = سلطان غیر عرب. خجالت = شرمندگی. به‌هم برآمد = حالش دگرگون شد. ۳: چه رنجم: با آهنگ سؤال = نبایدکه برنجم. آنچه درویش گفت حق است. حق = راست و درست. درویش = بینوا. دراینجا همان مرد مبارك دم. ۴: به فرمانش = بنا بر فرمان‌او. ۵: به داور = به‌سوی پروردگار. برآورد = یازید. ۶: که = گویان. به‌جنگ گرفتی‌اش = درستیز اورا اگرفتار کردی. به‌صلح بمانش = هنگام آشتی اورا بگذار. ۷: ولی = به‌خدا نزدیك شده. همچنآن دست‌بر دعا داشت = درست آنسان‌که بود دست [خویش را] بر دعا افراشته داشت. که = هنگامی‌که. ۸: چون رشته بر پا ندید تو گویی زشادی پرید[ن] بخواهد چو طاووس. تو گویی: فعل مجهول است. چو طاووس پریدن بخواهد = مانند طاووس میخواهدکه پرواز کند. چون = هنگامی که. ۹: گنجینهٔ گوهر بر پایش و زر دربرش فشاندند. گوهر = مروارید. فشاندند: فعل مجهول است = پاشیده شد. ۱۰: دامن [را] ازآن‌جمله بیفشاند = آن همه زر وگوهر را ازدامن خویش بریخت. حق [را] از بهر باطل نهفت[ن] نشاید. حق = راست و درست. از بهر باطل = برای نادرست. دراینجا به‌سبب زر وگوهر. نهفت: مصدر بریده است. ۱۱: بار دگر بر سررشته مرو = دیگر بار اسیران مظلوم رادر بند مکن. [آن]که ناگه رشته سر کند مبادا. مبادا: فعل‌امرسوم‌شخص‌است ازمصدربودن. مبود + الف‌تأکید.مبواد. مبادا.رشته سرکند = بیماری پیوك سر زند. ۱۲: چو باری فتادی پای [را] نگهدار که بار دگر ز جای می‌نلغزد. چوباری = هنگامی که‌یك‌بار. که = تا. می‌نلغزد = نبلغزد.می:اداتِ‌تأکید است.

۱ زسعدی‌شنو این‌سخن‌راست‌است. نـه هر بار افتاده بـر خاست است.

باابوبکر سعد

۲ جهان ای‌پسر مُلـكِ جاوید نیست. ز دنیا وفـاداری اُمیّد نیست.
۳ ببَر باد رفتی سحرگاه و شام سَریـرِ سُلـیمان عـلیه السّلام.
۴ در آخـر بدیدی که بر باد رفت. خُـنُك‌آن که با دانش و داد رفت.
۵ کسی‌ز آنِ میان گوی‌دَوْلت رُبود که در بندِ آسایشِ خـلق بود.
۶ به‌کار آمـد آنها که برداشتند، نه‌گِـردْ آوریدند و بُگـذاشتند.

مَثَل

۷ شَنیدم که در مصر میری اَجـَل سِپه تاختْ بـر روزْگارش اَجـَل.
۸ جـَمالش برفت از رخِ دلفـُروز چو خورْ زَرد شدبس‌نماندزِ روز.
۹ گـَزیدند فرزانگان دستِ فـَوت. که درطـب ندیدند داروی موَت.
۱۰همه تخت و مُلکی پذیـرد زَوال بجز مُلكِ فـرمانده لایـَزال.

۱: افتاده هربار برنخاسته است. یك یا چند بار برخاسته است. «هربـار» دراینجـا آهنگ تأکید دارد = همهٔ‌کرتها. ۲: ای پسر = ای فـرزند. ملك = دارایی. ۳: سریر سلیمـان علیه‌السّلام سحرگاه وشام برباد برفتی = بفرمان حضرت سلیمان باد تخت او را از جایی به‌جای دیگر میبرد. بر باد برفتی = بر دوش باد حرکت میکرد. سحر = بامداد. سلیمـان: پیامبر وپادشاه بزرگ بنی‌اسرائیل‌بود. علیه‌السّلام = درود بر او. ۴: دومین «بربادرفت» = تباه شد. آن‌که با دانش و داد رفت خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۵: کسی‌که دربند آسایش خلق بودگـوی دولت زآن میـان ربود. گوی دولت ربود = بختور شد. گوی بردن: اشاره است به‌ربودن‌گوی در چوگانبازی و پیروز شدن. دولت = بخت. خلق = مردم. ۶: آنها کـه برداشتند [و] گردنیاوریدند وبگذاشتند به‌کار آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: که = آن‌که. میری اجل = یك فرمانروای بزرگوار. اجل بر روزگارش سپه تاخت. اجل = مرگ. ۸: از رخ دلفروزش‌جمال‌برفت. جمال = زیبایی. خور چو زرد شد زروز بس نماند = هنگامی‌که خورشید زرد شود از روز بسیار نمی‌ماند. ۹: فرزانگان دست‌فوت گزیدند = خردمندان‌ازدیدن نزدیك‌شدن‌مرگ دست به‌دندان گرفتند. گزیدن‌پشت‌دست‌به‌دندان‌نشان‌افسوس‌بود. که = چون. داروی موت‌درطب ندیدند = میدانستند‌که هیچ‌دارو از مرگ جلوگیری نمی‌کند. ۱۰: همه تخت وملکی جز ملك فرماندهٔ‌لایزال زوال‌پذیرد. ملك = پادشاهی. زوال = دورشدن. جزملك‌فرماندهٔ لایزال = اِلّا پادشاهی فرماندهٔ زوال ناپذیر. پذیرد: فعل حال و آینده است از مصدر پذیرفتن.

۱ چونزدیك‌شد روزِ عمرش به‌شب شنیدند می گفت در زیرِ لب
۲ که درمصر چون‌من عـزیزی‌نبود. چو حاصل همین بود چیزی نبود.
۳ جهانْ ِ گرد کردم، نخوردم‌ بَرش. برفتم چو بیچارگان از سرش.

اندرز

۴ پسندیده رایی که بخشید وخـورد جهان از پیِ خویشتن گـِرد کـرد.
۵ در آن کوش تا با تو مانـد مُقیم. که‌آنچ ازتومانـد دِریغ است‌وبیم.
۶ کُنَـد خواجه بربِستر جانگُداز یکی دست کوتاه و دیگر دَراز.
۷ در آن دم اشارت نماید بـه دست که دَهشَت زبانش ز گفتن ببست
۸ که‌دستی به‌جودو کـَرَم کن دَراز، دگر دست کوته کُن از ظلم و آز.
۹ کنون‌ت که‌دست‌است خاری بکن. دگر کِی برآری دودست‌از کَفن.
۱۰ بتابد بسی ماه و پروین و هور کـه سر بر نیاری ز بالینِ گـور.

۱: چو روز عمرش به‌شب نزدیك‌شد = هنگامی که عمرش به‌پایان رسید. شنیدندکه زیر لب می‌گفت درمصر عزیزی چون من نبود. شنیدند: فعل مجهول است = شنیده شد. ۲: عزیزی چون‌من نبود = یك‌سلطان مانندمن نبود. هیچ‌سلطان ماننده‌ن نبود. حکمران مصر عزیز خوانده میشد. چو = از آنجاکه. حـاصل = نتیجه. چیزی نبود = انـدك چیز نبود. هیچ نبود. ۳: جهان [را] گرد کردم [و] برش را نخوردم. حذف «و» روا شمرده شده است. جهان = دنیا و آنچه در آن است. برش [را] نخوردم = میوهٔ آن را نچیدم. ۴: پسندیده رایی که خورد و بخشید جهان [را] ازپی خویشتن گرد کرد. «ازپی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. رای = اندیشه. خورد = خرج کرد. از پی خویشتن گرد کرد = برای بعد از خود اندوخت. برای نیکنامی‌پس ازخودگرد آورد. ۵: درآن‌که باتومقیم ماندکوش. تا = که. مقیم = پا بر جا. که = چون. ۶: خواجه بر بستر جانگداز یك دست کوتاه ودیگری [را] درازکند. بستر جانگداز = بستر مرگ. ۷: درآن دم‌که دهشت زبانش [را] زگفتن ببست به‌دست اشارت‌کند. «دست»در اینجا آهنگ‌تأکید دارد و می‌نمایدکه به‌وسیلهٔ زبان‌نمیتواند که بیان‌کند ۸: که = آن که. دستی به‌جود وکرم دراز کن [و] دگر دست [را] از ظلم و آزکوتـاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دستی به جود و کرم = یك دست را از راه بخشش. ظلم = ستم. ۹: کنون‌که دست استت خاری بکن. دست‌استت = تورا دست است. میتوانی. خاری بکن = یك خار که بر پای ناتوانی فرو رفته است بیرون بیاور. دگر = ازاین پس. کی‌برآری: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه برنیاری. برآری فعل حال‌وآیندهٔ‌نزدیك و دور است ازمصدر برآوردن. ۱۰: ماه و پروین و هور بسی بتابد. که زبالین گور سربر نیاری. هور = خورشید. که = درحالی‌که. بتابد + برنیاری: هردو فعل‌حال وآینده است.

مَثَل

۱ قِزِل ارسَلان قلعه‌ای سخت داشت — که گَردَن به اَلوَند بر می‌فَراشت.
۲ نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ — چو زُلفِ عَروسان رَهش پیچ پیچ
۳ چُنان نادر افتاده در رَوضه‌ای — که بر لاجَوردی طَبَق بَیضه‌ای.
۴ شَنیدم که مَردی مبارَك حُضور — بِه نزدیك شاه آمد از راه دور
۵ حقایقشناسی جَها ندیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای
۶ بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگویِ بسیار دان.
۷ قِزِل گفت چند آن که گردیده‌ای — چُنین جایِ مُحکم دگر دیده‌ای.
۸ بخندید کاین قلعه‌ای خُرّم است. — و لیکن مَپندار کآن مُحکَم است.
۹ که پیش از تو گردنکشان داشتند. — دمی چند بودند و بُگذاشتند.
۱۰ که بعد از تو شاهانِ دیگر بَرَند. — درختِ امید تو را برخورند.

با بوبکر سعد

۱۱ ز دَورانِ مُلكِ پدر یادکُن. — دل از بندِ اندیشه آزاد کُن.
۱۲ چُنان روزگارش به کُنجی نشاند — که بریك پشیزش تَصَرُّف نماند.

۱: قزل ارسلان: پادشاه بود ودر سال ۵۸۷ کشته شد. قلعه‌ای = یك دژ. الوند: کوه بلند است نزدیك همدان. به الوند گردن بر می‌فراشت = خود را برتر و استوارتر از الوند می‌نمود. ۲: نه‌از کس‌اندیشه [و] نه‌حاجت به‌هیچ: وجه وصفی است. کس + هیچ: دراینجا = دشمن + سلاح. چو = مانند. ۳: در روضه‌ای نادر افتاده چنان که بیضه‌ای برلاجوردی طبق. نادر: دراینجاقید است = کم نظیر. افتاده = قرار گرفته. روضه‌ای = یك باغ. لاجوردی طبق: اضافهٔ مقلوب‌است = طبق آبی‌رنگ. بیضه‌ای = یك تخم‌مرغ. ۴: که = آن که. مردی مبارك حضور = یك مرد که همد می او خجسته بود. ۵: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. ۶: زبان‌آور = سخنگو. حکیمی = یك دانشمند. ۷: چنین جای‌محکم = مانند این‌استوارجای. ۸: که = گویان. ولیکن مپندار که = امّا گمان مبر [آن] که. محکم = استوار. ۹: که = زیرا. گردنکشان = پادشاهانی که خودرا بسیار نیرومندپنداشته گردن خویش رامی کشیدند. دمی‌چند = به‌اندازهٔ چند نفس کشیدن ۱۰: که = درحالی که. برند = آن را به‌دست آرند. درخت امید تورا برخورند = میوهٔ درخت امید تو را بچینند. درخت امید: اضافهٔ تشبیه است. برند + خورند: فعل حال و آینده‌سوم‌شخص‌است ودر اینجا زمان‌آینده را میرساند. ۱۱: دوران ملك پدر = روزگار پادشاهی پدر خویش. ۱۲: روزگار چنان به کنجی نشاندش که بر یك‌پشیز تصرّف نماندش. مرجع ضمیر«ش» پدر است. کنجی = یك گوشه. پشیز = سکهٔ کم ارزش. تصرّف نماندش = به‌کار بردن اورا نماند. نتوانست که آن را خرج کند.

۱ چو نومید ماند از همه چیز و کَس — امیدش بـه فضلِ خدا بود و بس.
۲ بر مَردِ هُشیار دُنیا خَس است — که هر مُدَّتی جایِ دیگر کَس است.

مَثل

۳ چُنین گفت شوریده‌ای در عَجم — به کِسری که ای وارثِ مُلکِ جم.
۴ اگر مُلک بر جَم بماندی وَ بخت — تو را کَی مُیَسَّر شدی تاج و تخت.
۵ اگر گَنجِ قارون به چنگ آوری — نمانَد. مـگـر آنچـه بخشی بَری.

مَثل

۶ چو اَلب اَرسلان جان به جانبخش داد — پسر تـاجِ شاهی بـه سر بـر نهاد.
۷ به تُربت بِبُردندش از تاجگاه، — نه جایِ نشستن وَ آماجـگاه.
۸ چُنین گفت دانندهٔ هوشیار — چـو دیـدش پسر روزِ دیگر سوار.
۹ زِهی مُلک و دَوران سردر نَشیب. — پدر رفت و پـایِ پسر در رَکیب.

۱: چو ازهمه چیز وکس نومید ماند امیدش به‌فضل خدابود وبس. چو = هنگامی که. فضل خدا = بخشش بی‌پایان پروردگار. ۲: دنیاکه هر مدّتی جای دیگرکس است بر مردهشیار خس است. بر مرد هشیار = نزد مرد هوشمند. خس = ریزهٔ چوب وکاه و سبزهٔ روی آب. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۳: شوریده‌ای = یك ازجهان وارسته. عجم = کشور غیر ازعربستان. دراینجا ایران. کسری = خسرو. انوشیروان. ملك جم = پادشاهی جمشید. ۴: اگر ملك وبخت بر جم بماندی = اگر پادشاهی و بخت نزد جمشید می‌بماند. تاج وتخت تورا کی میسّر شدی. تو را = برای تو. کی میسّر شدی: با آهنگ سؤال = فراهم نمی‌شد. ۵: گنج قارون: قارون خویشاوند موسی پیامبر بود وزر بسیار اندوخت و آنها را زیر زمین پنهان کرد. گنج = زر وگوهر که زیر خاك پنهان باشد. مگر آنچه [را] بخشی بری = الّا آنچه را ببخشی با توست. بری: فعل حال وآینده است ازمصدربودن. دراینجا زمان آینده را میرساند. ۶: چو = هنگامی که. الب ارسلان سلجوقی ۴۵۵تا۴۶۵ هجری پادشاهی کرد. جانبخش = آفریدگار. پسر = فرزند او جلال‌الدین ملکشاه. به‌سر بر نهاد = بر سر بنهاد. ۷: ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. تربت = خاك. گور. نشستن = بر اسب‌سوار شدن‌وبیرون رفتن. آماجگاه = جای تیراندازی وشکار. ۸: دانندهٔ هوشیار چو روز دیگر پسرش[را] سوار دید چنین گفت. دانندهٔ = یك دانشمند. ۹: زهی = نیکوست. دراینجا آهنگ‌ویژه دارد وشگفت‌را میرساند. ملك‌ودوران = پاشاهی‌وروزگار. سردر نشیب: صفت‌مرکب‌است = فرو رونده. پدر رفت و پای‌پدر در رکیب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. = پدر درگذشت در حالی که فرزند بر اسب نشسته است. رکیب: ممال رکاب است.

با بوبکر سعد

۱ چُنین است گردیدنِ روزگار / سَبُک سَیْر و بَد عَهد وناپایدار.
۲ چو دیرینه روزی سرآوَرْد عَهد / جوان دولتی سر بر آرَد ز مَهد.
۳ مَنِه بر جهان دل. که بیگانه‌ای‌ست / چومطرب که هر روزدرخانه‌ای‌ست.
۴ نه لایقْ بُوَد عیش با دلبری / که هر بامدادش بُوَد شوهری.
۵ نکویی کُن امسال چون دِه توراست. / که سالِ دگر دیگری دِهخُداست.

مَثَل

۶ حکیمی دُعا کرد بر کَیقُباد / که در پادشاهی زَوالت مَباد.
۷ بزرگی در آن خُرده بروُی گرفت / که دانا نگوید مُحال. ای شگفت.
۸ کِه را دانی از خُسرُوان عجم / قُباد و فریدون و ضَحّاك و جم
۹ که در تخت ومُلکش نیامد زَوال. / ز فرزانه مَردُم نزیبد مُحال.
۱۰ که را جاوْدان ماندن امّید مانْد / چو کَس را نداند که جاوید مانْد.
۱۱ چُنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند.

۱: گردیدن روزگار چنین سبك سیر و بد عهد و ناپایدار است. سبك سیر = تند رفتار. بد عهد: دراینجا = برخلاف پیمان. ۲: چو دیرینه روزی عهد [را به] سرآورد جوان‌دولتی ز مهد سربرآورد. هنگامی که یك‌سالخورده روزگار به‌پایان‌آورد یك جوان‌بخت‌ازگاهواره سر برمی‌آورد. ۳: برجهان که بیگانه‌ای‌ست [و] چومطرب[است]که هر روزدرخانه‌ای‌ست دل منه. حذف «و»+ «است» روا شمرده‌شده است. بیگانه‌ای+ خانه‌ای= یك بیگانه+ یك خانه. چو مطرب= مانند رامشگر. ۴: عیش با دلبری که هر بامداد شوهری بودش لایق‌نبود. لایق= سزاوار. عیش= خوشی. بودش= اوراست.دارد. شوهری= یك‌شوهر. ۵: چون ده توراست= ازآنجاکه‌ده ازآن‌توست. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که= در حالی که. ۶: حکیمی= یك دانشمند. کیقباد: نخستین پادشاه‌کیان بود. درپادشاهی‌ات‌زوال مباد. زوال= نیست شدن. مباد: فعل‌امر است ازمصدر بودن+ الف تأکید. مبود.مبواد. مباد. ۷: بزرگی= یك شخص بزرگوار. درآن بروی خرده گرفت. در آن= در آن دعا. خرده‌گرفت= نقص آن راگفت. که= گویان.محال= ناممکن. ۸: که را دانی: بآهنگ سؤال= کس را نمیشناسی. خسروان عجم= پادشاهان ایران. ۹: در تخت وملکش زوال نیامد= تخت‌وپادشاهی او ازمیان نرفت. فرزانه‌مردم: اضافهٔ‌مقلوب است= مردم‌خردمند. محال= ناممکن. ۱۰: که را امید ماند: با آهنگ سؤال= برای کس‌امید نماند.چو کس‌را که جاویدماندنداند.= هنگامی که کس راکه‌جاوید ماند نمی‌شناسد. ۱۱: فرزانهٔ هوشمند چنین گفت که دانا ناپسند سخن‌نگوید. نگوید: فعل حال و آینده وپایان‌بخش‌این جمله میباشد.

۱ مر او را نه عُمرِ اَبَد خواستم / به توفیقِ خیرش مَدَد خواستم.

۲ که گر پارسا باشد و پاکرو، / طریقت شناس و نصیحت شنو

۳ ازاین مُلک روزی که دل بر کَنَد / سرا پرده در مُلکِ دیگر زند.

۴ پس این مملکت رانباشد زَوال. / ز مُلکی به مُلکی کُنَد انتقال.

۵ زمرگش چه نقصان اگر پارساست. / که در دنیی و آخِرت پادشاست.

۶ کسی را که گنج است وفرمان وجیش، / جهانداری و شَوکت وکام وعیش

۷ گرش سیرتِ خوب و زیبا بُوَد / همه وقت عیشش مُهیّا بُوَد.

۸ و گر زورمندی کُنَد با فقیر / همین پنج روزش بُوَد دارو گیر.

۹ چو فرعونْ ترك تباهی نکرد / بجز تا لبِ گورْ شاهی نکرد.

مَثَل

۱۰ بُزرگی جفاپیشه در حدّ غور / گرفتی خرِ روستایی به زور.

۱۱ خران زیر بارِ گران بی‌علف / به‌روزی دو مسکین شدندی تَلَف.

۱: مر اورا عمر ابد نخواستم. ابد = همیشه. به‌توفیق خیر مدد خواستمش. به‌توفیق خیر = برای دست‌یافتن به‌نیکی. ش = اورا. درحقّ او. ۲: که = زیرا. پاکرو + طریقت‌شناس + نصیحت شنو: صفت مرکّب است. طریقت = روش. مذهب. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۳: روزی که از این ملك دل برکند = روزی که‌این کشوررا رها کند. درملك دیگر سراپرده زند = به‌کشور نیکنامی فرود آید. ۴: این مملکت‌را زوال نباشد = این کشور نیست نمیشود. ملکی = یك کشور. انتقال کند = جا به جا شود. ۵: اگر پارساست زمرگش چه نقصان [است]. چه نقصان است: با آهنگ سؤال = کاهش نیست. که = چون آخرت = آنجهان. ۶: کسی راکه است = آن‌که دارد. جیش = لشکر. شوکت وکام وعیش = فرّو آرزوی برآمده وخوشی. ۷: گر سیرت خوب وزیبا بودش = اگر روش خوب و زیبا دارد. عیش مهیّا بودش = خوشی برای او آماده است. ۸: فقیر = تنگدست. بینوا. گیرودار هم این پنج روز بودش. بگیر و ببند برای او فقط این پنج روز است. گیرودار: دو فعل امر است که فرمان دهنده به‌کار میبرد. ۹: فرعون چو ترك تباهی نکرد. فرعون: سلطان ستمگر مصر بود. ترك تباهی: دراینجا = رها کردن ستم که‌پایانش‌تباهی است. جز تا لب گورشاهی بنکرد = تا پایان‌زندگی‌شاهی کردوبس. نام‌اوپس‌ازمرگ‌نماند. ۱۰: بزرگی = یك نیرومند. حدّ غور = مرز سرزمین غورکه اکنون در افغانستان است. گرفتی = میگرفت. ی + می: ادات تأکید است. روستایی = ده نشین. دهگان. ۱۱: بی‌علف + مسکین: صفت‌ودراینجا قیداست. مسکین = فرومانده. به‌روزی دو = در دو روزی. تلف شدندی = هلاك میشدند.

۱ چو مُنعِم کُنَد سِفله‌را روزْگار — نِهد بر دلِ تنگِ درویشْ بار.
۲ چوبامِ بلندش بُوَد خودپرَست — کُنَد بَوْل و خاشاكْ بر بامِ پست.
۳ شنیدم که باری به عَزمِ شکار — برون رفت بیدادگر شهرْیار.
۴ تکاوَر به دُنبالِ صَیدی بِرانْد. — چو نزدیك شد از حَشَم دور ماند.
۵ به‌تنها ندانست روی و رهی — درآمد به نام کامْ شبْ در دِهی.
۶ یکی پیر بُد اندر آن دِه مقیم — ز پیرانِ ایزد شناسِ قدیم.
۷ پسر راهمی گفت کای شادبهر — خرّت را مبَر بامدادان به شهر.
۸ که آن ناجوانمردِ برگشته بخت — که تابوت بینَمْش برجایِ تخت
۹ کمر بسته دارد به فرمانِ دیو. — به گردون‌شداز‌دستِ جَورش‌غریو.
۱۰ در این کشور آسایش و خُرّمی — ندید و نبیند به چشم آدمی.
۱۱ مگر کآن سیه نامهٔ بی صفا — به دوزخ رَوَد لعنت اندر قَفا.
۱۲ پسر گفت راهِ درازاست‌وسخت. — پیاده نیارم شد ای نیك بخت.

۱: چو روزگار سفله را منعم کند = هنگامی که روزگار فرومایه را نعمت‌دهنده میکند. بر دل تنگ درویش بار نهد = بر دل پراندوه بینوا بارمیگذارد. دل بینوا را آزرده‌تر میسازد. ۲: خودپرست چو بام بلند بودش بر بام پست بول وخاشاك کند = خود پرست چو بام‌بلند بودش‌بول‌وخاك [خویش‌را] بر بام‌پست‌میریزد. چو = هنگامی که. بام بلند بودش = بام‌او بلند است. بول = شاش. خاشاك = ریزه‌های‌چوب و گیاه. ۳: که = آن که. باری = یك‌بار. به‌عزم شکار = با آهنگ نخچیر. ۴: اسب تندرو خویش را در پی یك شکار براند. چو = هنگامی که. به‌شکارنزدیك شد دریافت که ازخدمتگزاران خویش دور است. ۵: تنها روی و رهی نبدانست. روی = جانب. رهی ندانست = یك راه ندانست. هیچ راه نشناخت. شب ناکام‌در دهی‌دربیامد. ناکام: صفت‌مرکّب است = به‌آرزو نرسیده. دهی = یك روستا. ۶: ز پیران ایزد شناس‌قدیم‌یکی پیر اندر آن ده مقیم‌بود. مقیم بود = پابرجا بود. میزیست ۷: شادبهر: صفت‌مرکّب است = از شادی بهره‌مند. بامدادان = صبحگاه. ۸: که =چون. دومین «که» ادات نفرین است. بر جای تختش تابوت‌ببینم. تابوت: صندوقی‌است که در آن مرده‌گذاشته‌میشود. ۹: به‌فرمان‌دیو کمر بسته دارد = برای‌بردن‌فرمان شیطان آماده‌است. ازدست جورش غریو به گردون شد = به‌سبب ستم اوخروش به‌گردون رفت: خالی‌از غلو = از دست ستم اوخروش بسیاربلندگردیده است. ۱۰: آدمی به‌چشم آسایش‌وخرّمی ندیدو نبیند. نبیند: فعل‌حال و آینده‌است. مگر که = الاّ آن گاه که. سیه‌نامهٔ‌بی‌صفا: دوصفت مرکّب است = بدکار ازپاکی درون خالی. دوزخ = جهنّم. لعنت اندر قفا: و جه وصفی است = عذاب از پی او بوده. ۱۲: شد [ن] نیارم = رفتن نمیتوانم. شد: مصدر بریده است.

۱ طریقی بیندیش و رایی بزن. که رای تو روشنتر از رایِ من.
۲ پدر گفت اگر رایِ من بشنوی یکی سنگ برداشت بایَد قوی،
۳ زدن بر خَرِ بارکَش چند بار، سرو دست و پهلوش کردن فگار.
۴ مگر کآن فرومایهٔ زشت کیش به کارش نیایَد خَرِ لنگِ ریش.
۵ چو خِضرِ پیَمبَر که کشتی شکست و ز آن دستِ جَبّار ظالم ببست.
۶ به‌سالی که در بحر کَشتی گرفت بسی سالهـا نامِ زشتی گرفت.
۷ تُفو بر چنان مُلک و دولت که راند. که شُنعَت بر او تا قیامت بمانَد.
۸ پسر چون شَنید آن حدیث از پدر سر از خطِّ فرمان نَبُردش بدر.
۹ فرو کوفت بیچاره خر را به‌سنگ. خر از دست عاجز شد، از پای لنگ.
۱۰ پدر گفت اکنون سرِ خویش گیر. هر آن ره که می‌بایدَت پیش گیر.
۱۱ شکسته مَتاعی که در دستِ توست از آن بِه که در دستِ دشمن دُرست.
۱۲ پسر در پیِ کاروانی فَتاد. ز دشنام چندآن که دانست داد.
۱۳ وز آن سو پدر رویْ بر آسمان که یارب. به سجّادهٔ راستان

۱: طریقی = راهی. رای = تدبیر. که = زیرا. رای تو روشن‌تر از رای من [است]. حذف فعل «است» روا شمرده شده است. ۲: یکی قوی سنگ برداشتـ[ن] [و] بر خر بارکش چندبار زدن [و] سر و دست و پهلوش فگار کردن باید. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = سخت. فگار = زخم برداشته. ۴: مگر = باشد که. زشت‌کیش: صفت مرکّب است = زشت آیین. ریش = زخم برداشته. ۵: چو = مانند. خضر پیمبر: آیه ۷۸ سورهٔ کهف. امّا السفینة = فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراء هم ملك یأخذ کلّ سفینة غضباً. جبّار ظالم: اضافهٔ مقلوب است = سرکش ستمگر. ۶: به‌سالی که در بحر کشتی گرفت = به سبب یك سال که در دریا کشتی دیگران را ضبط کرد. بسی = بسیار. دومین «گرفت» = دریافت کرد. ۷: دولت و ملك = بخت و پادشاهی. که = چون. شنعت = زشتی. ۸: چون = هنگامی که. حدیث = سخن تازه. از خط فرمانش سر بدر نبرد = خط فرمان اورا بر سر نهاد. زیر دستان هنگام دریافت فرمان بزرگان نوشته را بر پیشانی میگذاشتند. ۹: بیچاره خر را به‌سنگ فرو کوفت. بیچاره خر: اضافهٔ مقلوب است. به‌سنگ = با. سنگ. به‌وسیلهٔ سنگ خر از دست عاجز [و] از پای لنگ شد. عاجز = ناتوان. ۱۰: سر خویش گیر = سر خود را در میان دو دست بگیر و بیندیش. ۱۱: شکسته متاعی که در دست توست از آن به [است] که در دست دشمن درست. شکسته متاع: اضافهٔ مقلوب است. متاع = کالا. ۱۲: کاروانی = یك گروه با کاروان سفرکننده. ۱۳: که = گویان. یارب = ای پروردگار. به سجّادهٔ راستان که: سوگند است = به جانماز درستکاران که.

۱ که چندآن امانم ده از روزگار — کز این نحس ظالم برآید دمار.
۲ اگر می نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد به‌خاک.
۳ اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار.
۴ زن از مرد موذی به بسیار به. — سگ از مردم مردم آزار به.
۵ مخنّث که بیداد برخود کند — از آن به که با دیگری بد کند.
۶ شه آن جمله بشنید وچیزی نگفت. — ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت.
۷ همه شب ز بیداری اخترشمرد. — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد.
۸ چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد.
۹ سواران همه شب همی تاختند. — سحر گه پی اسب بشناختند.
۱۰ در آن عرصه بر اسب دیدند شاه. — پیاده دویدند یکسر سپاه.
۱۱ به خدمت نهادند سر بر زمین. — چو دریا شد از موج لشکر زمین.
۱۲ یکی گفتش از دوستان قدیم — که‌شب حاجبش بود وروزش ندیم
۱۳ رعیت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید ونه گوش.

۱: امانم‌ده = مرا زینهار بده. که‌ازنحس‌ظالم دمار برآید = تاآن ستمگر شوم هلاك شود. نحس ظالم: اضافهٔ مقلوب است. ۲:می‌نبینم = نبینم + «می» که‌ادات تأکید است. مر اورا هلاك = مرگ اورا درسختی. شب‌گور چشمم به‌خاك نخسبد. شبی‌که مرا درگور گذارند چشمم در خاك بسته نشود. ۳: اگر زن باردار مار زاید از آدمیزادهٔ دیو سار به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴:زن ازمردموذی‌به:جنگ‌کردن وظیفهٔ زنان نبود و نیست. مرد موذی. جنگجوی آزار رساننده. حذف «است»درپایان دوجمله روا شمرده‌شده است. ۵: مخنّث = مردی که رفتار زنان دارد. از آن که با دیگری بد کند به [است]. حذف «است» روا شمرده شده امت. آن‌که با دیگری بدکند = آن کس که با یك شخص دیگر بد رفتار میکند. ۶:جمله = همه. چیزی نگفت = اندك‌سخن‌نگفت.هیچ نگفت. اسب ببست = لگام اسب خویش را به درخت یا به سنگ بست. سر بر نمد زین: قید است و «نهاده» ازپی آن مقدّر. ۷:اختر = ستاره. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. خواب نبردش = خواب او را نربود. ۸: هنگامی که آواز خروس راکه بامدادان میخواند شنید. ۱۰: عرصه = پهنه. بر اسب: صفت مرکّب‌است. ۱۱: به‌خدمت = برای چاکری کردن. چو = مانند. ۱۲: یکی از دوستان قدیم که شب حاجبش و روز ندیمش بود گفتش. مرجع ضمیر «ش» پادشاه است. گفتش = پادشاه‌را گفت. حاجب = پرده‌دار. ندیم = همنشین. ۱۳:رعیّت چه نزل پیشت نهادند. رعیّت = مردم. نزل = خوراك‌که پیش مهمان آرند. نهاد ندت = برای‌تو نهادند. دوش = دیشب. که = درحالی‌که. مارا چشم و گوش = چشم و گوش ما.

۱ شهنشه نیارَست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خُبثِ خبیث.
۲ هم آهسته سر برُد پیش سرش — فرو گفت پنهان به گوش اندرش
۳ کَسَم پای مرغی نیاوَرْد پیش — ولی دستِ خرْ رفت زاَندازه بیش.
۴ بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند.
۵ چو شورِ طرب در نهاد آمدش — ز دهقانِ دوشینه یاد آمدش.
۶ بفرمود و جُستند و بستند سخت — به خواری فگندند در پایِ تخت.
۷ سیه دل بر آهیخت شمشیرِ تیز — ندانست بیچاره راهِ گُریز.
۸ شُمُرد آن دم از زندگی آخِرَش — بگفت آنچه گردید در خاطِرش.
۹ چو دانست کز خشم نتْوان گریخت — به بینایی از تیر کَش تیرْ ریخت.
۱۰ سرِ ناامیدی بر آورد و گفت — نشاید شبِ گور در خانه خفت.
۱۱ نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار.
۱۲ چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم، همه خلقْ پس.
۱۳ نه من کردم از دستِ جورت نفیر — که خلقی. ز خلقی یکی کُشته گیر.
۱۴ عجب کز منت بر دلْ آمد دُرشت — بکُش گر توانی همه خلقْ کُشت.

۱: حدیث کردن نیارست = نتوانست که بیان کند. که = آن که. خبث خبیث = پلیدی شخص ناپاك. در اینجا ناسزایی که دهگان شب پیش گفت. ۲: هم = فقط. مرجع ضمیر «ش» پرده‌دار و ندیم است. ۳: کس پای مرغی پیشم نیاورد = کس پای یك مرغ پخته پیش من نیاورد. کس هیچ مرغ بریان پیش من ننهاد. ولی = امّا. زاندازه بیش رفت = بیش از اندازه شد. دست خر: دشنام است. ۴: خوان = سفره. مجلس بیاراستند = دور هم گرد آمدند. مجلس = جای نشستن چند کس. ۵: چو شور طرب در نهاد آمدش = هنگامی که هیجان خوشی به درون او آمد. ۷: سیه دل: در اینجا جلّاد اراده شده است. بیچاره: در اینجا دهقان ناسزا گوست. ۸: آن دم از زندگی اش [را] آخر شمرد = آن دم را پایان زندگی خویش دانست. آنچه در خاطرش گردید بگفت. در خاطرش = در دل او. ۹: چو = هنگامی که. به بینایی از ترکش تیر ریخت = آگاهانه سخنان تند از دل بر آورد. ترکش. تیرکش = کیسه‌ای که تیر در آن گذاشته به پهلو می آویختند. ۱۰: شب گور در خانه خفت[ن] نشاید. از مرگ احتراز نتوان کرد. ۱۱: من تنها نگفتمت = دیگران هم پیش از من گفتند. ۱۲: من پیشت گفتم [و] همه خلق پس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: من از دست جورت نفیر نکردم که خلقی. جورت = ستم تو. نفیر = فریاد. که = بل خلقی = یك گروه مردم. یکی ز خلقی کشته گیر = یك تن را از یك گروه، مردم کشته بپندار. ۱۴: [آن] که از من بر دلت درشت آمد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر همه خلق [را] کشت[ن] توانی بکش. کشت: مصدر بریده است.

۱ اگر سختت آمد نِکوهِش زمن، به انصاف بیخِ نِکوهش بکَن.
۲ تورا چاره از ظلم بر گشتن است، نه بیچارهٔ بی گُنه کُشتن است.
۳ چو بیداد کردی تَوقُّع مدار که نامت به نیکی رَوَد در دِیار.
۴ وَزایدون که دُشوارَت آمد سُخُن، دِگر هر چه دشوارَت آمد مَکُن.
۵ مرا پنج روزِ دِگر مانده گیر. دوروزِ دِگر عَیْشِ خوش رانده گیر.
۶ نمانَد سِتمگارِ بد روزْگار. بمانَد بر او لَعنتِ پایدار.
۷ تورا نیک پند است اگر بشنوی. وگر نشنوی خود پشیمان شوی.
۸ ندانم که چون خُسبدَت دیدگان نخفته ز دستت سِتمدیدگان.
۹ بدآن کَیْ سُتوده شود پادشاه که خَلقَش سِتایند در بارگاه.
۱۰ چه سود آفرین بر سرِ انجُمن پسِ چَرخهْ نَفرین کُنان پیرْزن.
۱۱ همی گفت شمشیر بالایِ سَر، سِپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر.
۱۲ ببینی که چون کاردْ بر سر رَوَد قلم را زبانش روانتر بُوَد.
۱۳ شه ازمستیِ غَفلَت آمد به هوش. به گوشش فرو گفت فَرُّخ سُروش

۱: به انصاف = از راه داد. از راه میانه روی. بیخ نکوهش [را] بکن = ریشه نکوهش را برآور. ۲: تو را چاره برگشتن از ظلم است = چارهٔ تو از ستم روگرداندن است. [و] بیچارهٔ بی گنه کشتن نیست. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ۳: چو = هنگامی که. توقّع مدار که نامت به نیکی در دیار رود. توقّع = چشمداشت. که = آن که. نامت به نیکی در دیار رود = مردم شهر نام تورا به نیکی بر زبان آرند. دیار: جمع دار = شهر. ۴: ور که ایدون سخن دشوار آمدت = واگر که اکنون سخن تورا دشوار آمد. ت = تورا. برای تو. دگر = ازاین پس. ۵: مرا = برای من. گیر = بپندار. فرض کن. عیش رانده = زندگی کرده. خوش: دراینجا قید است. ۶: لعنت = عذاب. ۷: تورا = برای تو. نیک پند: اضافهٔ مقلوب است. شوی: فعل حال و آینده است از مصدر شدن. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۸: چون = چگونه. خسبدت دیدگان = دیدگان تو درخواب رود. ستمدیدگان ز دستت نخفته: وجه وصفی است. ۹: پادشاه بدآن که خلق دربارگاه ستایندش کی ستوده شود. کی ستوده شود: با آهنگ سؤال = ستوده نشود. ۱۰: آفرین بر سر انجمن [را] چه سود [است]. چه سود است: با آهنگ سؤال = سود ندارد. پیرزن پس چرخه نفرین کنان: وجه وصفی است. ۱۱: شمشیر بالای سر [و] جان پیش تیر قدر سپر کرده: و جه وصفی است. تیر قدر: اضافهٔ تشبیه است. قدر = حکم پروردگار. ۱۲: ببینی = می بینی. که = آن که. چون کارد بر قلم را سر رود زبانش روانتر بود = هنگامی که سر قلم به وسیلهٔ کارد بریده میشود نوک قلم روانتر بر کاغذ میگردد. ۱۳: غفلت = بیخبری. فرّخ سروش به گوشش فروگفت. فرّخ سروش = فرشتهٔ خجسته.

۱ که زین پیرْ دستِ عقوبت بدار. یکی کُشته گیر از هزاران هزار.
۲ زمانیشْ سرْ در گریبان بماند. پس آنگه به‌عفوْ آستین برفشاند.
۳ به‌دستانِ خودبند از او برگرفت. سرش را ببوسید و در بر گرفت؛
۴ بزرگیْش بخشید و فرماندهی. به شاخِ اُمیدش برآمد بهی.
۵ به گیتی حکایت شد آن داستان. رَود نیکْ بختْ از پیِ راستان.

با بوبکر سعد

۶ بیاموزی ازعاقلان حُسنِ خوی نه چندآن که از جاهلِ عیبجوی.
۷ ز دشمن‌شنو سیرتِ خود. که‌دوست هرآنچ ازتو آید به‌چشمش نکوست.
۸ ستایش سُرایان نه یار توأند. ملامت کُنان دوستارِ تواَند.
۹ وَبال است دادن به رنجورْ قند که داروی تلخش بُوَد سودمند.
۱۰ تُرشْرویْ بهتر کُند سرزنش که یارانِ خوش طبعِ شیرین مَنِش.
۱۱ ازاین به‌ْ نصیحت نگوید کَست. اگر عاقلی یک اشارت بست.

مَثَل

۱۲ چو دَوْرِ خلافت به‌مأمون رَسید یکی ماه پیکر کنیزک خرید

که = آن که. دست عقوبت بدار = ازشکنجه دست بکش. «یکی» دراینجا آهنگ تأکیددارد. کشته گیر = کشته بپندار. هزاران هزار: ستمدیدگان اراده شده‌اند. ۲: زمانی سردر گریبانش بماند = یك مدّت سر خویش را به‌زیر انداخت. به‌عفو آستین برفشاند = از راه بخشیدن دست تکان داد. ۳: مرجع ضمیر او دهگان است. ۴: مرجع ضمیر «ش» دهگان است. بهی = بهبود. ۵: به گیتی حکایت شد = درجهان بازگو شد. نیك بخت از پی راستان رود = آن که پیرو راستان شد نیك بخت است. رود: فعل حال وآینده است ازمصدر رفتن. ۶: ازجاهل عیب جوی چندآن حسن خوی بیاموزی که ازعاقلان نه. بیاموزی فعل حال وآینده است از مصدر آموختن = فرامیگیری. عاقلان = خردمندان. حسن خوی = نیکویی خصلت. چندآن = آن چند. جاهل عیبجوی = نادانی که نقص مردم را میجوید. ۷: سیرت خود [را] ز دشمن شنو. سیرت = روش. ۸: ستایش سرایان یار تونیند. ملامت کنان: دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: به رنجور که داروی تلخ سودمند بودش قند دادن وبال است. وبال = بدفرجامی. ۱۰: شیرین منش = خوشخو. ۱۲: کس نصیحت ازاین به‌نگویدت. نصیحت = اندرز. ت = تورا. اگرعاقلی = اگر خردمندی. «ی» چسبید به «عاقل» فعل حال است از مصدر استن. اشارت = اشاره. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۲: هنگامی که روزگار جانشینی پیامبررا بهرهٔ مأمون‌الرشید هفتمین خلیفهٔ عبّاسی کرد.

۱ به چهرْ آفتابی، به تن گُلبُنی ، | به عقلِ خردمندْ بازی کُنی
۲ به خونِ عزیزان فروبرده چنگ، | سر انگشتها کرده عُنّابْ رنگ .
۳ بر ابروی عابدِ فریبش خضاب | چو قوسِ قُزَح بود در آفتاب .
۴ شبِ خلوت آن لُعبتِ حورْزاد | مگر تن در آغوشِ مأمون نداد .
۵ گرفت آتش خشم دروی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دونیم.
۶ بگفتا سر اینك به شمشیرِ تیز | بینداز و با من مکُن خُفت و خیز .
۷ بگفت ازچه بردلْ گَزَند آمدت. | چه خصلت ز من ناپسند آمدت .
۸ بگفت اَر کُشی ورشکافی سرم | ز بوی دهانت به رنج اندرم .
۹ کُشَد تیغ و پیکان و تیرِ ستم | به یکبار و بوی دهان دَم به دَم .
۱۰ شنید آن سخن سرورِ نیکبخت. | برآشفت لیکن نرنجید سخت .
۱۱ همه شب در آن فکر بود ونخفت | دگر روز با هوشمندان بگفت .
۱۲ طبیعت شناسانِ هر کشوری | سخن گفت با هر یك از هر دَری .
۱۳ دلش گرچه درحالْ ازاو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد.
۱۴ پریچهره را همنشین کرد و دوست | که عیبِ من او گفت. یارِ من اوست.

۱: به‌چهرآفتابی = در رخسار یك خورشید. [و]به‌تن گلبنی = و در تن یك درخت گل در بهار. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. به‌عقل خردمند بازی کنی = یك‌بازی کننده با عقل خردمند. یك شخص که عقل مرد خردمند را به بازی میگرفت. خرد را در برابر زیبایی خویش به‌حساب نمی‌آورد. ۲: به‌خون عزیزان چنگ فرو برده [و] سرانگشتها [را] عنّاب رنگ‌کرده. حذف«و»روا شمرده‌شده است = درریختن خون مردان گرامی دست داشت. عنّاب: سرخ رنگ است. ۳: خضاب بر ابروی عابد فریبش چو قوس‌قزح درآفتاب بود. خضاب = رنگ مو. چو = مانند. قوس قزح = رنگین کمان. ۴: شب خلوت = آن شب‌که مأمون واو تنها شدند. آن لعبت = آن مانند عروسك زیبا. عروسك را ازچین می‌آوردند وسفید وسرخ وزیبا بود. حورزاد = از پری سیاه‌چشم‌زاده. مگر = ظاهراً. مانا. ۵: عظیم گرفت = سخت‌شعله‌ور شد. عظیم = بزرگ. چو جوزا = مانند ستارهٔ دو پیکران. ۷: ازچه بر دلت گزند آمد. خصلت = خوی. ۹: تیغ وپیکان و تیر ستم یك‌بار و بوی دهان دم به دم بکشد. ۱۰:آن سرور نیك‌بخت = مامون‌الرّشید خلیفهٔ نیرومند. لیکن = امّا. ۱۲: طبیعت شناسان هر کشوری = پزشکان همهٔ کشورها. از هر دری سخن گفت = همه‌گونه سخن گفت. ۱۳: در حال = هنگام شنیدن سخن کنیزك. چون = مانند. ۱۴: پریچهره: کنیزك‌اراده‌شده است. که = گویان. عیب = آك. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد.

با ابوبکر سعد

۱ به‌نزدِ من آن کَس نکوخواه توست — که گوید فلان. چاه در راه توست.
۲ بـه گُمراه گفتن نیکـو میرَوی — جفای تمام است و جَورِ قوی.
۳ هر آن کَس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیبِ خویش.
۴ مگو شَهد وشیر و شَکَرفایق است — کسی را که سقمونیا لایق است.
۵ چه‌خوش گفت یك روز داروفروش — شِفا بـایدت. داروی تلخ نـوش.
۶ اگـر شربتی بـایدَت سودمنـد — ز سعدی سِتـان داروی تلخ پند
۷ بـه پَرویزَنِ معرفت بیخته، — بـه شهدِ عِبـارت بـر آمیخته.

مَثَل

۸ شنیدم کـه از نیك مـردی فقیر — دل آزرده شد پـادشاهـی کبیر.
۹ مگر بر زبـانش حقی رفته بود. — ز گردنکَشی بـر وُی آشفته بـود.
۱۰ به زِندان فرستـادش از بارگاه — کـه زور آزمای است بـازویِ شاه.

۱: به‌نزد من آن کس که گوید فلان. چاه درراه توست نکوخواه توست. فلان = ای که نامت را نمیدانم. چاه در راه توست = در راهی که میروی چاه هست. راهی کـه در پیش گرفتی خطرناك است. ۲: جفای تمام و جور قوی است = ستم بسیار و جور پر زور است. ۳: هرآن کس که عیبش [را] پیش نگویند ازجاهلی عیب خویش [را] هنر داند. پیشش نگویند = نزد وی گفته نشود. نگویند: فعل مجهول است. از جاهلی عیب خویش [را] هنر داند = به‌سبب نادانی آك خویش را فضیلت میداند. داند: فعل حال وآینده از مصدر دانستن است. ۴: کسی را که سقمونیا لایق است مگو شهد و شیر و شکر فایق است. فایق = بر گزیده. کسی را که = بدآن کس که. سقمونیا: گیاه تلخ است. لایق = سزاوار. شایسته. ۵: یك روز دارو فروش چه خوش گفت [اگر] شفا بایدت داروی تلخ نوش. حذف «اگر» روا شمرده شده است. اگر شفا بایدت = اگر توراتندرستی بایسته است. ۶: اگر سودمند شربتی بایدت داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته [و] به‌شهد عبارت برآمیخته [را] ز سعدی ستان = اگر یك آشامیدنی سودمندتورا بایسته است داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته وبه‌شهد عبارت برآمیخته‌را ز سعدی ستان. ۶: به‌پرویزن معرفت بیخته + به شهد عبارت برآمیخته: دوصفت مرکّب است برای داروی تلخ پند. به‌پرویزن معرفت = درغربال دانش. شهد = عسل. ۸: که = آن که. نیك مردی فقیر = یك نیکمرد تنگدست. پادشاهی کبیر = یك حکمران بزرگ. ۹: مگر = ظاهراً. باشدکه. حقی بر زبانش رفته بود = یك سخن حق گفته بود. زگردنکشی = به‌سبب غرور. مرجع ضمیر «وی» نیك‌مرد فقیراست. فاعل «آشفته بود» پادشاه کبیراست. ۱۰: ش = او را. که = زیرا. زورآزمای است = نیرومند میباشد.

۱ زیاران یکی گفتش اندر نِهُفت — مَصالح نبود آن سخن گفت. گفت

۲ رَسانیدنِ امرِ حق طاعت است. — زِ زِندان نترسم که یك ساعت است.

۳ همان دم که درخُفیه آن راز رفت — حکایت به گوشِ مَلِك باز رفت.

۴ بخندید کاو ظَنِّ بیهوده بُرد. — نداند که خواهد در آن حَبْس مُرد.

۵ غلامی به درویش بُرد آن پیام. — بگفتا به خسرو بگو ای غلام

۶ مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست. — که دنیا همین ساعتی بیش نیست.

۷ نه گر دستگیری کنی خُرّمم، — نه گر سر بُری بَر دلْ آید غمم.

۸ تو گر کامرانی به فرمان و گنج، — مرا گر عِیال است و حِرمان و رنج

۹ به دروازهٔ مَرگْ چون درشَویم — به یك لحظه با هم برابر شویم.

۱۰ مَنِه دل بر این دَوْلتِ پنج روز. — به دودِ دلِ خَلق خود را مسوز.

۱۱ به پیش از تو بیش از تو اَندوختند. — به بیداد کَردن جَهان سوختند.

۱۲ چُنان زی که ذِکرَت به تَحسین کنند، — چو مُردی نه بر گورَت نفرین کنند.

۱۳ نباید به رسمِ بدِ آیین نهاد — که گویند لَعنَت بر آن کاین نِهاد.

۱: یکی ازیارانش اندر نهفت گفت. آن‌سخن گفتـ[ن] مصالح نبود. مصالح: جمع مصلحت است = خیراندیشها. نخستین «گفت» مصدر بریده است. ۲: امر حق = فرمان پروردگار. طاعت = عبادت. که یك ساعت است = زیرا یك لحظه است. ۳: آن راز درخفیه رفت = آن راز پنهانی بر زبان آمد. ملك = پادشاه. ۴: ظنّ = گمان. حبس = درزندان بودن. ۵: غلامی = یك جوان خدمتگزار. خسرو = سلطان. ۶: غم بر دل ریش = اندوه بردل‌زخم برداشته. غم‌بر دل بسیار اندوهگین. که = زیرا. ساعتی = یك لحظه. ۷: گر دست‌گیری خرّمم نکنی [و] گر سر بری غم بر دلم نیاید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو گر به‌فرمان و گنج کام رانی [و] مرا گر عیال وحرمان ورنج است. عیال: اسم جمع است = زن وفرزند. حذف«و»روا شمرده‌شده است. و = درحالی‌که. حرمان = نومیدی. مراست = دارم. ۹: دروازهٔ مرگ: اضافهٔ استعاره است. چون درشویم = هنگامی که به درون رویم. به‌یك لحظه = دریك چشم‌برهم‌زدن. ۱۰: دل منه = شیفته‌مشو. این‌دولت پنج‌روز = دستگاهی که‌پنج‌روز تو راست. به دود دل‌خلق = به‌سبب آهی که‌ازدل مردم برمی‌آید. ۱۱: به‌پیش از تو = درزمان پیش ازتو. اندوختند: فعل‌مجهول است. به بیدادکردن = به سبب بیدادگری. ۱۲: ذکرت به‌تحسین کنند [و] چو مردی بر گورت نفرین‌نکنند = نام‌تو را با نیکویی برزبان آرند وهنگامی‌که مردی بر گورت نفرین نکنند. حذف «و» رواشمرده شده است. کنند: فعل‌مجهول‌است = کرده شود. ۱۳: به‌رسم‌بد آیین نهاد[ن] که گویندلعنت برآن کاین نهاد نباید. که = تا. گویند: فعل مجهول است = گفته شود. لعنت = عذاب.

۱ اگر بر سر آید خداوندِ زور — به زیرش کُنَد عاقبت خاکِ گور .
۲ بفرمود دلتنگْ رویْ از جَفا — کَه بیرون کنندش زبان از قَفا .
۳ چُنین گفت مردِ حقایق شناس — که ز آن هم که گفتی ندارم هَراس .
۴ من از بی زبانی ندارم غمی . — کَه دانم کَه ناگفته داند همی .
۵ اگر بینوایی بَرَم یا سِتَم — گرم عاقبت خَیر باشد چه غم .
۶ عروسی بُوَد نوبتِ ماتمَت — گرت نیکروزی بُوَد خاتِمَت .

مَثَل

۷ یکی مُشت‌زن بختِ روزی نداشت — نه اسبابِ شامش مُهیّا، نه چاشت .
۸ زجَوْرِ شکم گِل َکشیدی به پشت. — که‌روزی مُحال است خوردن به مُشت.
۹ مُدام از پریشانیِ روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگْوار .
۱۰ گَهش جنگ باعالَمِ خیره کُش، — گَه‌از بختِ شوریده‌رویش تُرش .
۱۱ گَه ازدیدنِ عَیش شیرینِ خَلق — فرو می‌شدی آبْ تلخش به حلق .

۱: عاقبت خاك گور به‌زیر کندش = درپایان‌خاك گور اوزا درزیر خود میکند. کند: فعل‌حال وآینده است‌ازمصدر کردن‌و دراینجا زمان آینده‌را می‌نماید. ۲:دلتنگ ازروی جفابفرمود که زبانش [را] ازقفا بیرون کنند. درآوردن زبان محکوم ازگردن یکی ازشکنجه‌های قدیم بود. جفا = ستم. کنند: فعل مجهول است. ۳:حقایق‌شناس = واقع بین. هراس = بیم. ۴: غمی ندارم = اندك اندوه ندارم. هیچ اندوه ندارم. که = زیرا. دومین «کَه» = آن کَه. «داند» دراینجا آهنگ تأکید دارد و میرساندکه پروردگار آگاه است. ۵: برم = تحمّل کنم. گر عاقبتم خیر باشد = اگر پایان کارم نیکوست. باشد: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر باشیدن و دراینجا زمان آینده را می‌نماید. چه غم [است]: با آهنگ سؤال = غم نیست. ۶: عروسی = شادمانی. نوبت = هنگام. ماتم = عزا. گر خاتمتت نیکروزی بود = اگر پایان کار تو نیك روزی‌است. ۷:بخت روزی = بخت به‌دست‌آوردن رزق. نه اسباب شام [و] نه چاشتش مهیّا: وجه وصفی است. ۸: ز جور شکم = به‌سبب آزاری که‌ازخالی‌ماندن‌شکم‌میرسد. که = چون.روزی به‌مشت‌خوردن‌محال‌است = به‌وسیلهٔ مشت زدن‌روزی به‌دست‌آوردن ناممکن‌میباشد. ۹:ازپریشانی‌روزگارمدام‌دلش‌حسرت‌آلود وتن‌سوگوار:وجه‌وصفی‌است.مدام = پیوسته. ۱۰: گه باعالم‌خیره‌کش جنگش [و] گه‌رویش ازبخت‌شوریده ترش:وجه وصفی است. ش = اورا. حذف«و»رواشمرده‌شده‌است. خیره کش: صفت مرکّب است = کشندهٔ گستاخ.رویش‌ترش = دلتنگ. ۱۱:عیش‌شیرین‌خلق = زندگی گوارای‌مردم. آب به‌حلقش تلخ‌فرو میشد = ازبسیاری حسرت آب‌درگلویش تلخ میگردید.

۱ گَه از کارِ آشفتَه بگریستی کَه کس دید از این تلختر زیستی .
۲ کَسان شَهد نوشند و مُرغ و بَره مرا رویِ نان می نبیند تَره .
۳ گر انصاف باشد نه نیکوست این. برهنه من و گر به را پوستین .
۴ چه بودی که پایم در این کار گِل به گنجی فرو رفتی از کامِ دل .
۵ مگر روزگاری هوس راندمی ، ز خود گَردَ مِحنت بیفشاندمی .
۶ شَنیدم که روزی زمین می شکافت عِظام زَنَخدانِ پوسیده یافت .
۷ به خاك اندرش عِقد بُگسیخته، گُهرهایِ دندان فرو ریخته
۸ دهان بی زبان پندمی گفت و راز کَه ای خواجه با بینوایی بساز .
۹ چو این است حالِ دهان زیرِ گِل شکَرخورده اِنگار یا خونِ دل .
۱۰ غم از گردشِ روزگاران مدار کَه بی ما بگردَد بسی روزگار .
۱۱ هم آن لحظه کآن خاطرش روی داد غم از خاطرش رَخت یك سو نِهاد
۱۲ که ای نفسِ بی رای و تدبیر و هُش. بکَش بارِ تیمار و خود را مکُش .
۱۳ اگر بنده ای بارْ بر سر بَرَد و گر سر به اوْجِ فَلَك بَر برد
۱۴ در آن دم که حالش دگرگون شود به مرگ ازسرش هر دو بیرون شود .

۱: کار آشفته = کار درهم ریختهٔ خویش. که = گویان. کس زیستی از این تلختر دید: با آهنگ سؤال = کس زندگانی از این تلختر ندید. ۲: مرا روی نان می نبیند تره = روی نان من تره نمی‌بیند. نان من خالی از تره است. ۳: اگر میانه روی است این نیکونیست. گربه را پوستین [است] و من برهنه. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: چه بودی = کاش. به گنجی = دریك کان زر. از کام دل = چنان که آرزوی دل است. ۵: مگر = باشدکه. روزگاری = یك زمان. [و] گرد محنت ز خود بیفشاندمی. گرد محنت: اضافهٔ تشبیه است. محنت = رنج. افشاندن = دور کردن. ۶: که = آن که. روزی = یك روز. عظام. جمع عظم = استخوانها. ۷: عقدش به اندر خاك بگسیخته. عقد = گره. پیوند. ۹: چو = از آنجا که. گل = خاك. انگار: فعل امر از مصدر انگاشتن است = بپندار. خون دل: پنداشته میشد که به سبب اندوه بسیار دل درون سینه خون میشود. ۱۰: که = چون. روزگار بی ما بسی بگردد. ما = من و تو. بگردد: فعل آینده است. بسی = بسیار. ۱۱: آن خاطر روی دادش = آن یاد اورا نمود. غم از خاطرش رخت یك سو نهاد = اندوه از درون او برطرف شد. ۱۲: که = گویان. بی رای و تدبیروهش = از اندیشه و عاقبت اندیشی و هوش خالی. تیمار = غمخواری. ۱۳: بنده‌ای = یك آفریده. سر بر اوج فلك ببرد. بسیار سر افرازد. ۱۴: در آن دم که به مرگ حالش دگرگون شود. به مرگ = به‌سبب نزدیك شدن مرگ.

با ابوبکر سعد

۱ غم و شادمانی نماند و لیک — جزای عمل ماند و نام نیک.

۲ کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت. — بده. کز تو آن ماند. ای نیک‌بخت.

۳ مکن تکیه بر مُلک و جاه و حشم — که پیش از تو بود است و بعد از تو هم.

۴ خداوندِ دولت غمِ دین خورد. — که دنیا به هر حال می بگذرد.

۵ نخواهی که مُلکت بر آید به‌هم — غمِ مُلک و دین خورد باید به هم.

۶ زر افشان. چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت.

مَثَل

۷ حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

۸ در ایّام او روزِ مردم چو شام، — شب از بیمِ او خوابِ مردم حرام

۹ همه روز نیکان از او در بلا، — به شب دستِ پاکان از او بر دعا.

۱۰ گروهی برِ شیخِ آن روزگار — ز دستِ ستمگر گریستند زار

۱۱ که ای پیرِ دانایِ فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای.

۱۲ بگفتا دریغ آیدم نامِ دوست. — که هر کس نه درخوردِ پیغامِ اوست.

۱: ولیك = امّا. جزای عمل = پاداش کار. ۲: کرم پای دارد [و]دیهیم وتخت نه. «کرم» دراینجا آهنگ تأکید دارد. حذف «و»روا شمرده شده است. دیهیم = تاج. ای نیك‌بخت. بده که آن ازتو ماند. بده = ببخش. که = تا. ۳: بر ملك وجاه وحشم که پیش ازتوبود و بعد از تـو هم است تکیه‌مکن. ملك وجاه‌و حشم = پادشاهی و فرّ و خدمتگزاران. بعد از تو هم است. «است» فعل حال وآینده است ازمصدر استن ودراینجا زمان آینده در بردارد. ۴:خداوند دولت = صاحب دستگاه. غم‌دین خورد = در اندیشهٔ آیین‌ودانش‌باشد. که = درحالی‌که. ۵: [اگر] نخواهی که ملکت به‌هم برآید. حذف«اگر» روا شمرده شده است.ملکت = کشور تو. ملك و دین = کشور ودانش. به‌هم باید خورد = با هم خوردن باید. ۶: چو = از آنجاکه. دومین«که» = درحالی‌که. درافشاند = سخنان در مانند گفت. ۷: ازجفا گستری حکایت کنند = دربارهٔ یك ستمگار گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن‌که. کشوری = یك‌کشور. ۸: ایام: جمع یوم = روزها. چو شام = مانند شب تاریك. ۹:نیکان همه روز از او دربلا. بلا = رنج. دعای پاکان درحق ستمگر نفرین است. ۱۰: گروهی = یك گروه مردم. بر شیخ آن روزگار = نزد سالخوردهٔ دانشمند آن زمان. زار: قید است = از درد. ۱۱: که = گویان. رای = اندیشه. ۱۲: «ا» در بگفتا:ادات شگفت است. که‌هرکس درخورد پیغام او نیست = زیرا همه کس شایستهٔ پیغام پروردگار نیست.

۱ کسی را که بینی ز حق بر کَران — مَنِه با وی‌ای خواجه حق در میان.
۲ دریغ است باسِفله گفتن علوم. — که ضایع شود تخمْ در شوره بوم.
۳ چو در وُی نگیرد عَدُوْ داندَت. — بِرنجَد به جان و برنجاندَت.

با بو بکر سعد

۴ تورا عادت‌ای پادشه حق‌رَویست. — دلِ مردِ حقگوی از آنجا قَوی‌ست.
۵ حقت گفتم‌ای خُسرُو نیکرای. — توان گفت حقْ پیشِ مردِ خدای.
۶ نِگین خصلتی دارد‌ای نیکبخت — که در موم گیرد، نه در سنگِ سخت.
۷ عجب نیست گر ظالم از من به‌جان — برنجد. که دُزد است و من پاسبان.
۸ تو هم پاسبانی به انصاف و داد. — که حفظِ خدا پاسبانِ تو باد.
۹ تورا نیست مِنّت زِروی قیاس. — خداوند را فضل و مِنّت شِناس
۱۰ که‌در کار خیرَت به‌خدمت بداشت. — نه چون دیگرانَت مُعَطّل گذاشت.
۱۱ همه کس به‌میدانِ کوشش درند. — ولی گویِ بخشش نه هر کس برند.
۱۲ توحاصل نکردی به‌کوشش بِهِشت. — خدا در تو خوی بِهِشی بِهِشت.

۱: ز حق بر کران = از پروردگار دور. با وی ازحق درمیان منه = با او ازپروردگارسخن مگو. ۲: باسفله‌علوم گفتن = با فرومایه ازدانشهاسخن گفتن. که =چون. ضایع = تباه. شوره بوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمین‌شوره. ۳: چو در وی نگیرد عدو داندت = ازآنجاکه‌در او شعله‌ور نمیشود تورا دشمن خویش داند. به‌جان رنجیدن = سخت دلتنگ شدن. ت = تورا. ۴: ای پادشاه. عادت تو به‌راست و درست رفتن است. بدآن سبب دل مرد حقگو از ترس خالی است. مرد حقگو: در اینجا سعدی است. ۵: حق[را] پیش مرد خدای گفت[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «گفت» مصدر بریده است. ۶: خصلتی که = آن خوی که. درموم گیرد [و] درسنگ سخت نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. در موم گیرد = درموم فرومیرود و اثر میگذارد. ۷: گر ظالم از من به جان برنجد عجب نیست. ظالم به جان برنجد = ستمگر تا پای جان‌برنجد. که = زیرا. و = رویا روی. با. مانند: آبگینه وسنگ. برف‌وآفتاب تموز. ۸: به‌انصاف وداد = از راه میانه روی‌وداد. که: ادات دعاست. حفظ = نگهداری. ۹: ز روی‌قیاس‌منّت تورانیست = بنا بر سنجش سپاس ازآن تونیست. خداوند را فضل و منّت شناس = فزونی کرم ونعمت دادن پروردگارراا بشناس. ۱۰: که درکارخیر به‌خدمت بداشتت. چون‌دیگران‌معطّل‌نگذاشتت. خیر = نیکی. ت = تو را. معطّل = بیکار کرده. ۱۱: ولی = امّا. هر کس گوی بخشش نبرند. همه کس در بخشش کامروا نشوند. ۱۲: حاصل نکردی = به‌دست نیاوردی. به = به‌سبب. خوی بهشتی = آن‌خوکه‌دارنده‌را به‌بهشت برد.

۱ دلت رَوْشن ووقتْ مجموع باد. قدَم ثابِت و پایه مَرفوع باد.
۲ حَیاتت خوش ورفتنت برصواب عِبادت قبول و دُعا مُستجاب.
۳ همی تا برآید به تدبیرْ کار مُدارای دشمن بهْ از کارْزار.
۴ چونتوان عدورا به قُوّت شکست به نِعمت ببـاید درِ فتنه بست.
۵ گر اندیشه باشد ز دشمن گزَند به تَعویذِ احسان زبانش ببند.
۶ عدُوْرا به جای خسک زر بریز. که احسان کَند کُند دندانِ تیز.
۷ چو دستی نشاید گزیدنْ ببوس. که با غالبان چاره زَرق است ولوس.
۸ مُراعاتِ دشمن چنان کن که دوست کهوُی را به فرصت توان کَندْ پوست.
۹ به تدبیرْ رُستم درآمد به بند که اسفندیارش نَجَست از کَمند.
۱۰ حذَر کن ز پیکارِ کمتر کسی. که از قطره سَیلاب دیدم بسی.
۱۱ مزن تا توانی بر ابرو گرِه. که دشمن اگر چه زَبونْ دوستِ بهْ.
۱۲ بُوَد دُشمنش تازه رو دوستْ ریش کسی کِش بُوَد دشمن از دوستْ بیش.

۱: مجموع = گرد آمده. ضدّ پریشان. قدم = پیش رفتن. ثابت = استوار. مرفوع = بلند. باد: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تأکید. بود. بواد. باد. ۲: حیات = زندگی. رفتنت = مردن تو. صواب = درست. عبادت قبول = بندگی پذیرفته. ۳: تا کار به تدبیر همی برآید. به تدبیر = به وسیلهٔ صلاح اندیشی. ۴: چو = هنگامی که. عدو = دشمن. به قوّت = به وسیلهٔ نیرو. شکست: مصدر بریده است. به نعمت = به وسیلهٔ زر دادن. درفتنه بست[ن] = ازآشوب جلوگیری کردن. بست: مصدر بریده است. ۵: گر گزند ز دشمن اندیشه باشد به تعویذ احسان زبانش [را] ببند. به تعویذ احسان = به وسیلهٔ طلسم بخشش. تعویذ احسان: اضافهٔ استعاره است. ببند = بی اثر کن. ۶: عدو را = برای دشمن. خسک = خارهای آهنی که درراه دشمن وپیرامون دژ می ریختند. که = زیرا. احسان دندان تیز [را] کند کند. احسان بخشش. نیکی. ۷: دستی [را] چو گزیدن نشاید ببوس. که = زیرا. غالبان = چیره شدگان. زرق ولوس = دو رنگی و چرب زبانی. ۸: مراعات = ملاحظه. که وی را پوست به فرصت توان کند = تا دروقت مناسب پوست وی را کند[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «کند» مصدر بریده است. ۹: رستم که اسفندیار ازکمندش نجست به تدبیر به بند در آمد. به تدبیر = به وسیلهٔ اندیشیدن در پایان کار. ۱۰: حذر = دوری. کمتر کسی = یك شخص زبون. که = زیرا. بسی از قطره سیلاب دیدم = بسیار دیدم که از چکّه های باران سیل جاری شد. ۱۱: برابرو گره مزن = روی درهم مکش. که = زیرا. دشمن اگرچه زبون دوست به. «بوده» پس از «دوست» مقدّر و حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۲: کسی که دشمنش از دوست بیش بوَد دشمنش تازه رو[و] دوست ریش بوَد. تازه رو = شاد. ریش = زخم برداشته.

۱ مزن بر سپاهِ ز خـود بیشتر | که نتْوان زدن مُشت بـر نیشتر .
۲ اگر زو توانـا تـری در نبـرد | نه مردی‌ست بـا نـاتوان زور کرد .
۳ اگر پیلزوری و َگر شیرْ چنگ | به نزدیکِ من صلح بهتر که جنگ .
۴ چو دست از همه‌حیلتی در گُسَت | حَلال است بردن به شمشیرْ دست .
۵ اگر صلح خواهد عَدُو ْ سر مپیچ | و گر جنگ جوید عِنـان بر مپیچ .
۶ کـه گر وی ببندد درِ کارْزار | تو را قدر و هَیبَت شود یك هَزار.
۷ وَراو پایِ جنگ آورَد در رِکاب | نخواهد به حشر از تو داور حِساب.
۸ تو هم جنگ را باش چون کینه خواست. | که بـا کینه ور مهرْبانی خَطاست .
۹ چو با سِفله گویی به لطف و َخوشی | فزون گرددش ْ کِـبر و گردنکَشی .
۱۰ به اسبانِ تازی و َ مردانِ مَرد | بـر آر از نِهاد بد انـدیش گـرد .
۱۱ اگر می بر آید به نرمی و هوش | به تندی و خَشم و درشتی مکوش .
۱۲ چو دشمن در آمد به عَجزْ از دَرت | بدَر کن ز دل کین و خَشم از سرت.
۱۳ چو زِ نهار خواهد کَرم پیشه کن. | ببخشای و از مکـرش اندیشه کـن .
۱۴ ز تدبیرِ پیرِ کُهن بـر مگرد . | کـه کار آزموده بوَد سالخَورد .

۱: اگر در نبرد زو تواناتری با ناتوان زور کرد [ن] مردی نیست. مردی = دلیری. کرد: مصدر بریده است. ۲: صلح بهتر [است] که جنگ. حذف «است» روا شمرده شده‌است. صلح = آشتی. ۳: اگر پیلزور و گرشیر چنگی به نزدیك من صلح بهتر [است] که جنگ. حذف فعل «است» روا شمرده است. «ی» چسبیده بـه «پیلزور» فعل حال و آینده است از مصدر استن. ۴: چو = هنگامی کـه. همه حیلتی = همهٔ نیرنگها. حلال = روا. ۵: اگر دشمن آشتی خواهد رو مگردان. عنان = لگام اسب. ۶: که = زیرا. اگر وی در کارزار [را] ببندد = اگر دشمن کارزار را رها کند. تو را قدروهیبت = پایهٔ تو و ترس دشمن از تو. ۷: «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌حشر = روز رستخیز که نیك و بد مردگان شمرده‌میشود. ۸: چون کینه خواست تو هم جنگ را باش = هنگامی که‌خواست که کینه توزی کند تو هم آمادهٔ جنگ کردن شو. که = زیرا. خطا = نـادرست. ۹: چو = هنگـامی کـه. سفله = فرومایه. لطف = نرمی و نیکویی. کبر و گردنکشی‌اش فزون گردد. کبر و گردنکشی = خود را بزرگ‌پنداشتن‌و سرافراشتن. ۱۰: به = به‌وسیلهٔ. تازی = عربی. مردان مرد = مردان دلیر. از نهاد بد اندیش گرد بر آر = بد اندیش را تباه کن. نهاد = سرشت. ۱۱: می برآید = بر می‌آید. ۱۲: چو دشمن به عجز از درت درآمد کین ز دل وخشم از سرت بدر کن. چو = هنگامی که. به‌عجز = از راه ناتوانی. ۱۳: چوز نهار خواهد = هنگامی که امان خواست. کرم = بخشش. مکرش = نیرنگ او. ۱۴: تدبیر = به پایان کار اندیشیدن. کـه = زیرا.

۱ در آرند بنیادِ رویین ز پای   جوانانْ به شمشیر و پیران به‌رای .
۲ جَوانانِ پیل افگنِ شیرْ گیر   ندانند دستانِ روباهِ پیر .
۳ بیَندیش در قلبِ هیجا مفر .   چه دانی که زآنِ که باشد ظفر .
۴ چو بینی که لشکر زهم دست داد   به تنها مده جان شیرین به باد .
۵ اگر بر کناری به رفتن بکوش   و گر درمیان لبْسِ دُشمن بپوش .
۶ اگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیمِ دشمنْ مَایست.
۷ چو خواهی بُریدن به‌شب راهها   حذَر کن نخُست از کمینگاهها .
۸ میانِ دو لشکر چو یک روز راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه .
۹ گر او پیشدستی کُند غم مدار   وَر افراسیاب است مغزش بر آر .
۱۰ بدانی که دشمن چو یک‌روز راند   سرِ پنجهٔ زورمندش نماند .
۱۱ تو آسوده بر لشکرِ مانده زن .   که نادان سِتم کرد بر خویشتن .
۱۲ چو دشمن شکستی بیفگن علَم   که بازش جِراحت نیاید به هم .

۱: جوانان به‌شمشیر و پیران به‌رای بنیاد رویین [را] زپای درآرند. به = به‌وسیله. رای = اندیشه. ۲: دستان: مخفّف داستان است. ۳: در قلب هیجامفر [را] بیندیش = در دل نبرد درفکر راه‌گریز باش. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. که = آن‌که. ظفر زآن که باشد = پیروزی از آن‌کیست. ۴: هنگامی که‌دیدی که‌سپاه ازهم گسیخت‌تنها جان شیرین[را] به‌باد مده. به‌باد دادن = تلف کردن. ۵: بر کنار = بر کنار میدان جنگ. لبس دشمن بپوش = جامهٔ دشمن بر تن کن تا بتوانی‌که بگریزی. ۶: و دویست دشمن = با دویست سرباز دشمن. اقلیم دشمن = سرزمین آن‌که با او در جنگی. ۷: چو به‌شب راهها بریدن خواهی. راه بریدن = راه‌طی کردن. نخست ازکمینگاهها حذر کن. حذر = دوری. ۸: چو میان دو لشکر یک روز راه بماند خیمه بر جایگاه بزن. دو لشکر = سپاه تو و سپاه دشمن. چو = هنگامی که. یک‌روز راه = راهی که دریک روز طی‌شود. جایگاه = جای شایسته. ۹: مرجع ضمیر او: دشمن‌است. ورافراسیاب است = هرچند به‌نیرومندی افراسیاب است. افراسیاب پادشاه نامی توران بود وچندبار با ایران جنگ‌کرد. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. مغزش [را] برآر. مغز درون‌کاسهٔ سر پوشیده است. اگر کاسه شکست و مغز بیرون ریخت زندگی پایان یافته است. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی + ب» ادات تأکید است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. نماندش = برای او نماند. ۱۱: برلشکرمانده‌زن = بر سپاه کوفته حمله‌کن. که = زیرا. نادان‌بر خویشتن‌ستم کرد = آن‌که‌نیاموخت‌بر خود ستم کرد. دانستن بهره‌مندی است. ۱۲: چو = هنگامی که. علم بیفگن = پرچم‌دشمن‌راسرنگون کن. که جراحتش باز به‌هم نیاید = تازخم سپاه دیگر بهبود نیابد. لشکر ازهم گسیخته دوباره به‌هم نپیوندد.

۱ بسی در قفای هزیمت مران. مبادا که دور اُفتی از یاوَران،
۲ هوا بینی از گَردِ هیجا چو میغ، بگیرند گِردَت به زوبین و تیغ.
۳ بدنبالِ غارت مرانند سپاه که خالی نمانَد پس پُشتِ شاه.
۴ سپه را نگهبانیِ شهر یار بِه از جنگ در حلقهٔ کارزار.
۵ دلاور که باری تهوّر نمود بباید به مقدارش اندر فزود
۶ که بار دگر دل نهد بر هلاك، ندارد ز پیکار یأجوج باك.
۷ کنون دست مردانِ جنگی ببوس، نه آن گه که دشمن فرو کوفت کوس.
۸ سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالتِ سختی آید به کار.
۹ نواحیّ مُلك از کف بدسِگال به لشکر نگهدار و لشکر به مال.
۱۰ مَلِك را بُوَد بر عدو دست چیر که لشکر دل آسوده باشند و سیر.
۱۱ سپاهی که کارش نباشد ببرگ چرا دل نهد روزِ هیجا به مرگ.
۱۲ بهایِ سر خویشتن می‌خورد. نه انصاف باشد که سختی برد.

۱: درقفای هزیمت بسی مران = ازپی لشکر شکسست خورده بسیار پیش مرو. بسی: قید است. مبادا: فعل امر سوم شخص است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. که = آن که. ازیاوران دور افتی. یاوران = آنان که همراه تو نبرد می‌کنند. ۲: [و] هوا را از گرد هیجا چو میغ بینی [و] به زوبین و تیغ گردت [را] بگیرند. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. از گرد هیجا چو میغ = به سبب گردی که هنگام نبرد برخاسته است و مانند ابر شده. زوبین و تیغ = نیزهٔ کوتاه وشمشیر. بگیرند: فعل حال وآینده ازمصدر گرفتن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: سپاه در پی تاراج پیش مرو. سپاه: اسم جمع است. که = تا. ۴: سپه را = برای لشکر. حلقهٔ کارزار = چنبرهٔ نبرد. ۵: که = هنگامی که. باری = یك بار. تهوّر = بی باکی. باید به اندر مقدارش بفزود. مقدارش = پایهٔ او. ۶: که = تا. دل بر هلاك نهد = آمادهٔ مرگ گردد. [و] ز پیکار یأجوج باك ندارد. پیکار یأجوج = نبرد با قوم خطرناك یأجوج که اسکندر ازآنان میترسید. ۷: [و] آن گه که دشمن کوس فرو کوفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: که در حال سختی به کار آیدت. که = تا. به کار: صفت مرکّب است = سودمند. ت = تو را. ۹: نواحی: جمع ناحیه = اطراف. جانبها. ملك = کشور. از کف بدسگال نگهدار = از افتادن به دست بد اندیش بپای. به لشکر = به وسیلهٔ سپاه. به مال = به وسیلهٔ زر. ۱۰: لشکر که دل آسوده وسیر باشند ملك رادست برعدو چیر بود. ملك رادست چیر بود = دست پادشاه نیرومند است. برعدو = نزددشمن. که = هنگامی که. ۱۱: کارش به برگ نباشد = کار اودرنوا نیست. روزهیجا چرادل به مرگ نهد: باآهنگ سؤال = روز نبرد آمادهٔ کشته شدن نمیشود. ۱۲: انصاف نباشد که سختی برد. انصاف = میانه روی. داد. که = آن که.

۱ چو دارند گنج از سپاهی دِریغ — دِریغ آیدش دست بُردن به تیغ .

۲ چه مَردی کُنَد در صفِ کارزار — که دستش تُهی باشد و کارْزار .

۳ به‌پیکارِ دشمن دِلیران فرست . — هِژَبرانْ به ناوَردِ شیران فرست.

۴ به رایِ جهاندیدگان کار کُن . — که صَید آزموده‌ستَ گرگِ کُهن.

۵ مترس از جوانانِ شمشیر زن . — حَذَر کُن ز پیرانِ بسیارْ فن .

۶ خِردمندْ باشد جهاندیده مَرد — که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد .

۷ جوانانِ شایستهٔ بَخْتوَر — ز گفتارِ پیران مپیچند سر .

۸ گَرَت مَملکت بایَدَ آراسته — مده کارِ مُعظَم بهٔ نوخاسته .

۹ سپه را مکن پیشرو جز کَسی — که در جنگها بوده باشد بسی .

۱۰ به‌خُردان مفرمایْ کارِ دُرُشت. — که‌سَندان نشاید شِکستن به مُشت.

۱۱ رَعیّت نوازی وَ سرلشکری — نه‌کاری‌ست بازیچه و سَرسَری .

۱۲ نخواهی که‌ضایع‌شودروزْگار — به ناآزموده مفرمای کار .

۱۳ نتابد سگِ صَید روی ازپلنگ، — زِ رو به رَمَد شیرِ نادیده جنگ .

۱: چو = هنگامی که. گنج = زر. دارند = فعل‌مجهول است.دست به‌تیغ‌بردن دریغ‌آیدش. تیغ = شمشیر. ش = اورا. سپاهی را. ۲: دست تهی و کارش که زار باشد در صف کارزار چه مردی کند. صف کارزار = صف جنگ. چه مردی کند: با آهنگ سؤال = مردی نتواند کرد. ۳: به‌پیکار دشمن = برای جنگ‌کردن با دشمن. «دلیران»دراینجا آهنگ تأکیددارد. هژبران [را] به‌ناورد = شیران را برای پیکار. ۴: بنابراندیشهٔ جهاندیدگان کار کن. زیرا گرگ پیر تجربهٔ صیدکردن دارد. ۵: ز پیران‌بسیار فن‌حذرکن. حذر = دوری. ۶: جهاندیده مردکه سرد و گرم بسیار آزموده است خردمند باشد. سرد و گرم آزموده: صفت مرکّب است = تجربه اندوخته. ۷: سر مپیچند: فعل امر است = رو مگردانند. ۸: گر مملکت آراسته بایدت کار معظم به‌نوخاسته مده. ت = تورا. معظم = بزرگ. نوخاسته = جوان. ۹: سپه را پیشرو جز کسی که‌بسی درجنگها بوده باشدمکن. سپه‌را پیشرو = پیشوای‌سپاه. فرماندهٔ لشکر. بوده: صفت است و باشد: فعل حال سوم شخص از مصدر باشیدن. جز = اِلّا. بسی = بسیار. ۱۰: که = زیرا. سندان [را] به مشت شکستن نشاید. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر شایستن. به = به‌وسیله. ۱۱: رعیّت نوازی وسرلشکری کاری‌بازیچه وسرسری‌نیست. سرسری = آسان گرفتن. ۱۲: [اگر] نخواهی‌که روزگار ضایع شودکار به ناآزموده مفرمای.حذف «اگر» روا شمرده شده است.که = آن که. روزگار ضایع شود = عمر بیهوده گذرد. ۱۳: سگ صید ازپلنگ روی نتابد [و] شیر جنگ نادیده‌زروبه رمد. حذف«و»درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. سگ‌صید = سگی که شکارچی با خودبه‌شکار میبرد.جنگ نادیده: صفت مرکّب است = با دشمن‌رو بر رو نشده.

۱ چو پرورده باشد پسر در کـَنـار بترسد چو پیش آیـدش کارْزار .
۲ به کـُشتی وَ نخچیر و آماج و گوی دلاَور شودمـَرد و پـَرخـاشجوی.
۳ به گـَرمابه پرورده و عیش و نـاز بترسد چـو بیند درِ جنگْ بـاز .
۴ دو مـَردش نشانند بر پـُشتِ زین. بـَود کـِش زَنَد کودَکی بر زمین.
۵ یکی را که‌دیدی‌تو درجنگْ پـُشت بکـُش گرعَدوْ در مَصافش نکـُشت.
۶ مـُخنّثْ بـهْ از مردِ شمشیر زن که روز وِ غا سر بتـابـد چو زن .

مَثل

۷ چه‌خوش گفت گـُرگین به‌فرزند خویش چو قـِربانِ پـِیگارْ بربست و کیش
۸ اگرچون‌زنان‌ُجست‌خواهی ُگریز مـَرَو. آبِ مردانِ جنگـی مـَریز.
۹ سواری که در جنگْ بنمودْ پشت نه‌خود را که نام‌آوران را بکـُشت .
۱۰ شـَجاعت نیاید مگر ز آن دو یار کـه اُفتند در حَلقـهٔ کارْزار .
۱۱ دو هم جنسِ هم سُفرهٔ همزبـان بکوشند در قلبِ هیجـا بـه جـان
۱۲ که ننگْ آیدش رفتن ازپیش تیر برادر بـه چنگـالِ دشمن اسیر .

۲: مرد به‌کشتی ونخچیروآماج وگوی‌دلاَور وپرخاش‌جوی‌شود. به = به‌وسیله. نخچیرو آماج = شکارکردن وتیراندازی. ۳: به‌گرمابه وعیش ونازپرورده: صفت مرکّب ودراینجا مسندالیه است. عیش = خوشی. چو درجنگ [را] باز بیند = هنگامی‌که نبرد را آغازشده بیند. ۴: دو مرد بر پشت زین نشانندش. مرجع ضمیر «ش» به‌گرمابه وعیش و نازپرورده است. بودکه‌کودکی بر زمین زندش = باشدکه یك‌کودك او را برزمین زند. ۵: درجنگ یکی را پشت‌که دیدی‌گر عدو درمصاف نکشتش تو بکش. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. یکی را پشت = پشت یکی. که = هنگامی‌که. عدو درمصاف = دشمن درجنگ. ۶: مخنّث از مرد شمشیر زن‌که‌روزوغا سر بتابد چو زن‌به[است]. حذف«است»روا شمرده شده‌است. وغا = جنگ. سربتابد = روبگرداند. چو زن = مانند زن‌که جنگ‌کردن وظیفهٔ او نیست. ۷: گرگین به فرزند خویش چو قربان وکیش پیکار بر بست چه خوش‌گفت. گرگین: پهلوان افسانه‌ای ایران است. چه خوش گفت = عجب نیکوگفت. چو = هنگامی که. قربان + کیش = جعبهٔ کمان + تیردان. ۸: اگرگریز خواهی جست چون زنان مرو. چو = مانند. آب مردان جنگی [را] مریز = مردان جنگی را شرمنده‌مکن. به‌سبب شرم خوی بر چهره می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۹: خود را نه [بل] که‌نام آوران را بکشت. ۱۰: شجاعت = دلیری. حلقهٔ‌کارزار = چنبره نبرد. ۱۰: قلب هیجا = دل نبرد. ۱۲: کـه = زیرا. ش = اورا. برادر به‌چنگال دشمن اسیر: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر.

۱ چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار .

با بوبکر سعد

۲ دو کس پرورَاِی شاهِ کشور گشای / یکی اهلِ رزم و دگر اهلِ رای .
۳ ز نام‌آوران گوی دَوْلت بَرَد / که دانا و شمشیر زن پَرورَد .
۴ هرآن کاو قلم را نورزید و تیغ / بر او چون بمیرد مگو ای دریغ .
۵ قلم‌زن نگهدار و شمشیر زن ، / نه مُطرِب که مردی نیاید ز زن .
۶ نه‌مَردی‌ست‌دشمن‌در اسبابِ جنگ ، / تو مدهوشِ ساقی و آوازِ چنگ .
۷ بسا اهلِ دَوْلت به‌بازی نشست / که دَوْلت به بازی برفتش ز دست .
۸ نگویم زجنگِ بد اندیش ترس . / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس .
۹ بسا کَس به‌روز آیتِ صلح خواند ، / چو شب شد سپَه بر سرِ خفته‌راند .
۱۰ زره‌پوش خُسبند جنگ آوران / که بستر بُوَد خوابگاهِ زنان .
۱۱ به خَیمه درون مردِ شمشیر زن / برهنه نخسبد چو در خانه زن .
۱۲ بباید نهان جنگ را ساختن . / که دشمن نهان آوَرَد تاختن .

۱: چو = هنگامی که. «یار» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هزیمت [را] ز میدان غنیمت‌شمار = گریزازمیدان جنگ را بازیافته شمار. ۲: اهل رزم = جنگجو. اهل رای = صاحب اندیشه. ۳: [آن] که دانا وشمشیر زن‌پرورد زنام آوران‌گوی‌دولت برد. زنام‌آوران‌گوی دولت برد = دربخت از نام آوران پیشی جوید. دولت = بخت. برد = رباید. ۴: هرآن کاو قلم وتیغ‌را نورزید = هرآن‌کس که با قلم‌وشمشیر تمرین نکرد. نه با قلم‌کارکردونه با شمشیر. چون = هنگامی که. ۵: قلمزن و شمشیرزن[را] نگهدار [و] مطرب [را] نه. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. مطرب = رامشگر که در بیشتر اوقات زن بود و جنگ کردن وظیفهٔ زنان نیست. مردی = دلیری وجنگجویی. ۶: دشمن دراسباب جنگ [و]تو مدهوش ساقی وآوازچنگ مردی نیست = آن که میخواهدکه‌با تو نبردکند ساز جنگ برتن کرده و تو به‌سبب نوشیدن از دست ساقی وشنیدن آواز چنگ از خود بیخبر بودن‌دلیری نیست. ۷: بسا = بسیار. اهل دولت: صفت مرکّب و اسم جمع است وبا فعل‌مفردمی‌آید. = صاحبان‌دستگاه. که = هنگامی که. به‌بازی‌دولت‌ز دستش‌برفت. به‌بازی = هنگام‌سر گرمی. ۸: صلح = آشتی. ۹: آیت‌صلح: انمّاالمؤمنون اخوةٌ فاصلحوا بین‌اخویکم. ۱۰: زره‌پوش = زره بر تن داشته. که = گویان. بستر خوابگاه زنان بود. «زنان» در اینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه جنگجو نباید در بستر بیآرامد. ۱۱: برهنه = سلاح از تن‌درآورده. چو = مانند. ۱۲: جنگ را نهان‌باید ساختن. «نهان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا.

۱ حَذَر کار مردانِ کارآگه است. یَزَك سدِّ رویین لشکرگه است.
۲ میانِ دو بدخواهِ کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمَن نشست.
۳ که گر هر دو با هم سِگالند راز شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز.
۴ یکی را به نیرنگ مشغول دار. دگر را بر آوَر ز هستی دَمار.
۵ اگر دشمنی پیش گیرد سِتیز به شمشیرِ تدبیر خونش بریز.
۶ برو، دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش.
۷ چو در لشکرِ دشمن افتد خِلاف تو بگذار شمشیرِ خود در غِلاف.
۸ چو گرگان پسندند بر هم گَزَند بر آساید اندر میانِ گوسفند.
۹ چو دشمن به دشمن شود مُشتغِل تو با دوست بنشین به آرامِ دل.
۱۰ چو شمشیرِ پیکار برداشتی نگهدار پنهان رهِ آشتی.
۱۱ که لشکرِ شکوفانِ مِغفَر شِکاف نهان صلح جُستند و پیدا مَصاف.
۱۲ دلِ مردِ میدان نهانی بجوی. که باشد که در پایت افتد چو گوی.
۱۳ چو سالاری از دشمن افتد به چنگ به کشتن درش کرد باید درنگ.

۱: حذر = دوری از خطر. پرهیز. یزك = پیش قراول. سدّ رویین لشکرگه است. مانند سدّ فلزّی است که اسکندر در راه قوم خطرناك یأجوج ساخت. ۲: ایمن نشست[ن] میان دو بد خواه کوتاه دست فرزانگی نباشد. فرزانگی نباشد = خردمندی نیست. ۳: که = زیرا. راز سگالند = اسرار خویش را درمیان گذارند. ۴: به = به وسیله. مشغول‌دار = سرگرم کن. دگر را هستی = هستی آن دیگر. ازهستی دمار برآور = هلاك گردان. ۵: دشمنی = یك دشمن. ستیز پیش گیرد. جنگ خواهد. به = به وسیلهٔ. شمشیر تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. ۶: برو [و] با دشمنش دوستی گیر که پیرهن بر تنش زندان شود. حذف «و» روا شمرده شده است. که پیرهن بر تنش زندان شود = تاسخت در تنگنا واقع شود. ۷: چو = هنگامی که. درلشکر دشمن خلاف افتد = در میان لشکریان دشمن همرایی نبود. شمشیر خود [را] در غلاف بگذار = به‌نبرد کردن نیاز نداری. ۷: چو گرگان گزند بر هم [را] پسندند اندر میان گوسفند برآساید. ۹: مشتغل = سرگرم. ۱۰: پنهان: دراینجا قید است = پوشیده. ۱۱: که = زیرا. لشکر شکوف = شکافندهٔ صف‌سپاه. مغفر = کلاه‌خود. نهان‌صلح و پیدامصاف جستند. نهان + پیدا: قید است = پوشیده + آشکارا. صلح = آشتی. مصاف = جنگ. ۱۲: دل مردمیدان [را] نهانی بجوی = مردی را که برای نبرد به میدان میرود پنهان بنواز. که = تا. باشدکه = ممکن است که. چو = مانند. ۱۳: سالاری از دشمن چو به چنگ افتد در کشتنش درنگ کردن بباید. سالاری = یك سالار.

۱ که‌افتد کِز این‌نیمه‌هم سروَری — بمانَد گرفتارْ در چَنبَری.
۲ اگر کُشتی آن بندیِ ریش را — نبینی دگر بندیِ خویش را.
۳ نترسد که دورانْش بندی کُند — که بر بندیان زورمندی کُند.
۴ کسی بندیان را بُود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر.
۵ اگرسر نِهد برخطت‌سروَری — چو نیکش بداری نِهد دیگری.
۶ اگر خُفیه دَهْ‌دل به‌دست آوری — از آن بهْ که صدرَه شبیخون بَری.
۷ گرت‌خویشِ دشمن‌شود‌دوستدار — ز تلبیس ایمَن مشو. زینهار.
۸ که گردد دَرونش به‌کینِ توریش — چو یاد آیدش مهرِ پَیوندِ خویش.
۹ بد اندیش را لفظِ شیرین مبین — که ممکن بوَد زهر در انگبین.
۱۰ کَسی جان ز آسیبِ دشمن‌ببُرد — که مَر دوستان را به دشمن شُمرد.
۱۱ نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خَلق را کیسه بُر.
۱۲ سپاهی که عاصی شود بر امیر — وُرا تا توانی به خدمت مگیر.

۱: که = زیرا. افتد = پیش آید. که = آن‌که. این نیمه = این سوی میدان جنگ. سروری = یك سالار. در چنبری گرفتار بماند = دریك حلقهٔ کارزار دستگیر شود. ۲: آن بندیِ‌ریش = آن دستگیر شدهٔ زخم برداشته. دگر = ازآن پس. ۳: [آن] که بر بندیان زورمندی‌کند نترسد که‌دوران‌بندی‌اش کند = زورمندی‌کردن او نشان نترسیدن ازیك روزگرفتار شدن است. ۴: کسی که خود به‌بندی اسیر بوده باشد بندیان‌را دستگیر بود. به‌بندی اسیر = در یك بندگرفتار. ۵: اگر سروری‌سر بر خطت نهدچو نیك بداریش دیگری‌نهد. سر بر خطت نهد = خط فرمان تو را بر پیشانی گذارد. فرمان ببرد. فرمان بزرگان را هنگام دریافت بر پیشانی‌می‌نهادند. سروری = یك‌سالار. چو = هنگامی‌که. ش = اورا. ۶: خفیه: قیدچگونگی است = درنهان. دل به دست آوردن = خشنود گردانیدن. ازآن‌که صدره شبیخون بری به [است] حذف «است» روا شمرده شده است. صد ره شبیخون = صد بار دشمن را غافلگیر کردن. ۷: اگر خویشاوند دشمن دوست تو گردد. تلبیس = نیرنگ. ایمن‌مشو = خویشتن را بی گزند مپندار. زینهار = آگاه باش. ۸: که = زیرا. چو مهر پیوند خویش [به] یادش آید درونش به‌کین تو ریش گردد. کین تو = دشمنی با تو. ریش = زخم برداشته. چو = هنگامی‌که. ۹: بد اندیش را لفظ = سخن بد اندیش. که = زیرا. ۱۰: کسی‌که مر دوستان را دشمن بشمرد ز آسیب دشمن جان‌ببرد. جان بردن = جان خویش را به سلامت داشتن. ازخطر دور شدن. ۱۱: آن شوخ که همه خلق را کیسه بُر بیند در [را] درکیسه نگهدارد. شوخ = گستاخ. دُر = مروارید. بیند = پندارد. کیسه‌بُر = جیب‌بر. ۱۲: سپاهی که = آن سربازکه. عاصی = نافرمان. امیر = فرمانده. به‌خدمت = برای‌جنگ. مگیر = اختیار مکن.

۱ ندانست سالار خود را سِپاس. تو را هم ندانـد ز روی ِ قیـاس .
۲ بهسوگندوعهدْاُستوارش بدار، نگهبانِ پنهان بر او برگُمار .
۳ نو آموز را ریسمان کن دراز . مَتبُگسِل . کـه دیگر نبینیش باز .
۴ چو اِقلیمِ دشمن بهجنگ و حصار گـرفتی بـه زِندانیانش سِپار .
۵ کهبندیچودندانبهخون دربَرَد ز حُلقومِ بیدادگر خون خـورَد .
۶ چو برکَندی ازچنگ ِدشمنْ دِیار رَعیّت بسامانتر از وُی بدار .
۷ که گر باز کوبَد در ِ کارْزار بـَرآرندْ عـام از دَمـاغش دَمـار .
۸ اگر شهرِیانت نِهان دشمنَند در ِ شهرْ بـر روی ِ دشمن مبَند .
۹ مگو دشمنِ تیغزن بر در است. که انباز ِ دشمنْ به شهر اندر است .
۱۰ بهتدبیرِ جنگْ بداندیش کوش. مَصـالِح بیَندیش و نیّت بپوش .
۱۱ مَنـِهدر مِیانْ راز با هرکسی. کـه جـاسوس ِ همکاسه دیـدم بسی .

مَثل

۱۲ اِسکَندر کهباشرقیان حَربداشت در ِ خَیمه بر جـانب ِ غرب داشت .

۱: سالار خود را سپاس ندانست = سپاس سردار خویش را در نظر نداشت. ز روی قیاس [سپاس] تو را هم نداند. نداند: فعل حال وآینده ازمصدر دانستن است و دراینجا زمان آینده را در بر دارد. زروی قیاس = بنا بر سنجش. ۲: عهد = پیمان. حذف «و» عطف در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۳: نوآموز را ریسمان درازکن = نوآموز را فرصت بسیار بده. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. که = زیرا. دیگر باز نبینی‌اش = از آن پس بار دگر اورانبینی. ۴: چو = هنگامی‌که. اقلیم = قلمرو. به‌جنگ و حصار = به وسیلهٔ جنگ و محاصره کردن. به زندانیان سپارش = به‌دست کسانی‌که آنجا زندانی بودند بده. مرجع ضمیر مفعولی «ش» اقلیم دشمن است. ۵: که = زیرا. چو بندی دندان‌درخون ببرد = هنگامی که بندی توانایی ریختن خون یابد. حلقوم = گلو. ۶: چو دیـار ازچنگ دشمن برکندی = هنگامی‌که کشور را از چنگ دشمن درآوردی. رعیّت = مردم آن‌کشور را. مرجع «وی» دشمن‌است. ۷: که = تا. بازدرکارزارکوبد = بار دیگر نبردکردن خواهد. عام از دماغش دمار برآرند = همگان او را هلاك کنند. دمار = تباهی. ۸: اگر شهریـان نهان دشمنت‌اند. ۹: مگو = با خودمگو. تیغزن = شمشیر زن. که = بل. انباز دشمن = آن که‌بادشمن همکاری کند. ۱۰: تدبیر جنگ = به‌پایان کار جنگ‌اندیشیدن. مصالح: جمع‌مصلحت = خیر اندیشیها. نیّت [را] بپوش = آهنگ‌خویش‌را پنهان بدار. ۱۱: که = زیرا. جاسوس = خبرکش. خبرچین. بسی = بسیار. ۱۲: با شرقیان که حرب داشت = هنگامی‌که برای جنگ با مردم خـاور میرفت. خیمه = سرا پردهٔ خویش را. جـانب غرب = سوی باختر.

۱ چو بهمن به زابُلِستان‌خواست‌شد چپ آوازه افگند و از راست شد.

با ابوبکر سعد

۲ اگرجزتوداند که عزم تو چیست بر آن‌رای ودانش بباید گِریست.
۳ کرم کن، نه پرخاش و کین آوری که عالَم به زیرِ نِگین آوری.
۴ چوکاری‌بر آید به‌لطف و خوشی چه حاجت به‌تندی و گَردنکَشی.
۵ نخواهی که باشد دلت دردمند دلِ دردمندان بر آور ز بند.
۶ به بازو توانا نباشد سپاه. برو، هِمّت از ناتوانان بخواه.
۷ دُعایِ ضعیفانِ اُمیدّوار ز بازویِ مردان بهْ آید به کار.
۸ هرآن کاستِعانت به‌درویش‌بُرد اگر بر فریدون زد از پیش بُرد.

۱: بهمن چو به‌زابلستان شد[ن] خواست. چو = هنگامی که. شدن = رفتن. ۲: جز = اِلا. غیر از. که = آن که. عزم = آهنگ. اراده. ۳: کرم کن [و] پرخاش وکین آوری‌نه. که عالم [را] زیر نگین بیاوری = تا جهان زیر فرمان تو درآید. ۴: هنگامی که یک کاراز راه نرمی وخوشی برآید به‌تندی وگردنکشی چه حاجت [است]. حذف «است» در پایان جملد روا شمرده شده است. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. ۵: [اگر] نخواهی که دلت دردمند باشد. دل درمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. دل دردمندان[را]زبند برآور = دل دردمندان را آرام بخش. ۶: سپاه به بازو توانا نباشد. «به‌بازو» دراینجا بایدکه با آهنگ تأکید ادا شود. به = به وسیله. برو [و] از ناتوانان همّت بخواه. حذف «و» روا شمرده شده است. همّت = نیروی انجام دادن کار. ۷: ضعیفان = ناتوانان. مردان = دلاوران. ۸: هرآن‌که به‌درویش استعانت برد = هرکس از بینوا یاری خواست. بر فریدون زد = بر افریدون پادشاه نیرومند هخامنشی حمله کرد.

۱ باب دوم

۲ در احسان

اندرز

۳ اگر هوشمندی به‌مَعنی[۱] گِرای. که مَعنی[۱] بماند، نه‌صورت به‌جای.

۴ که را دانش‌و جود و تقوی[۱]نبود به صورت درش هیچ معنی[۱] نبود.

۵ کسی خُسبَد آسوده درزیرِ گِل که خسبند ازاو مَردُم آسوده دل.

۶ غمِ خویش‌درزِندگی‌خور. که خویش به مرده نپردازد از حِرصِ خویش.

۷ زرونعمت اکنون بده کآنِ توست. که بعد ازتوبیرون‌ز فرمانِ توست.

۸ نخواهی که باشی پراکنده دل پراکندگان را ز خاطِرِ مَهِل.

۹ پریشان کن‌امروز گنجینه چُست. که فردا کِلیدش نه‌در دستِ توست.

۱۰ تو با خود ببَر توشهٔ خویشتن. که شَفَقَت نیاید ز فرزند و زن.

۱۱ کَسی گویِ دَوْلت ز دنیا ببُرد که با خود نصیبی بـه عقبی[۱] ببرد.

۱: باب دوم = دومین در. ۲: دربارهٔ نیکویی وبخشندگی. ۳: به‌معنی گرای = به آرش رو بنما. که = زیرا. معنی به‌جای بماند [و] صورت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. صورت = نقش. ظاهر. ۴: [آن]که را دانش وجود وتقوی نبود = آن‌که دانش وبخشش وپرهیزگاری نداشت. درصورتش هیچ معنی بنبود. «ب» ادات تأکید است. ۵: کسی که از او مردم آسوده دل خسبند در زیرگل آسوده خسبد. گل = خاك. ۶: غم خویش = اندوه خویشتن. «زندگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۷: زرونعمت[را] اکنون‌که آن توست بده. نعمت = مال. دومین «که» = زیرا. ۸: [اگر] نخواهی که‌پریشان دل باشی پراکندگان را زخاطر مهل. ز خاطر مهل = از دل بیرون مدار. در اندیشهٔ آنان باش. ۹: امروز چست گنجینه [را] پریشان کن. «امروز» دراینجاآهنگ تأکید دارد. چست: قید است = زود. جلد. که = زیرا. فرداکلیدش در دست تو نیست. فردا = پس‌ازپایان‌یافتن‌زندگی‌تو. مرجع ضمیر «ش» گنجینه است. ۱۰: که = زیرا. شفقّت = مهربانی. ۱۱: کسی که‌نصیبی‌با خودبه‌عقبی ببرد ز دنیا گوی دولت ببرد. گوی دولت ببرد = بختورشد. در چوگانبازی هرکس گوی را با چوب سر کج بـه نشانه برد پیروز است. نصیبی = انـدك بهره. عقبی = آخـرت.

۱ بەغمخوارَگی چون سرِ انگُشتِ من — نخارد کَسی در جهان پُشتِ من .
۲ کنون بر کفِ دستِ نهْ هرچەهست — کەفردا بەدندانْ گَزی پُشتِ دست .
۳ به پوشیدنِ سِتّرِ درویش کوش — که سِتّرِ خدایت بُوَد پَرده پوش .
۴ مگردان غریب ازدرَت بی نصیب. — مبادا کە گردی بە درهـا غریب .
۵ بزرگی رَسانَد بەمُحتاجْ خیْر — که ترسد که مُحتاجْ گردد به غیْر .
۶ به حالِ دلِ خستگـانْ در نگر . — کـه روزی تو دلخسته باشی مگر .
۷ درونِ فروماندگان شاد کُن . — ز روزِ فـرو مـاندگی یـاد کُـن .
۸ نه خواهندەای بر دَرِ دیگران . — به شُکرانه خواهنده از دَرْ مَران .
۹ پدر مرده را سایه بر سر فکَن. — غُبـارش بیفشان و خـارش بکَن .
۱۰ بدانی چه بودش. فرومانده سخت. — بَوَد تـازه بی بیخ هر گِـز درخت .
۱۱ چو بینی یتیمی سرْ افگنده پیش — مده بوسه بر رویِ فرزندِ خویش .
۱۲ یتیم ار بگِرید که نازش خرَد . — وگر خَشْم گیرد که بارش بَرَد .
۱۳ الا. تا. مگِرَیَد. که عرشِ عظیم — بلـرزَد همی چـون بگِریَد یتیم .

۱: درجهان کسی پشت من [را] بەغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد. چون = مانند. ۲: کنون هرچه هست بر کف دستِ نه. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = زیرا. پشت دست [را] بەدندان گزی = پشیمان شوی. گزی: فعل آینده ازمصدر گزیدن است. ۳: به پوشیده نگاهداشتن را ز بینوا بکوش. که سِتّر خدا پرده پوش بودت. که = تا. سِتّر خدا = راز بندگان که نزد پروردگار آشکار است. ۴: بی نصیب = بی بهره. مبادا: فعل امراست از مصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. که = آن که. غریب بەدرها بگردی = دور از میهن ازیك در بەدر دیگر بگردی. ۵: بزرگی که ترسد که بەغیر محتاج گردد به محتاج خیر رساند. خیر به محتاج = نیکویی به نیازمند. غیر = دیگری. ۶: که = زیرا. مگر روزی تو دلخسته باشی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مگر = باشد که. افتد که. ۸: خواهنده بر در دیگران نیی. بەشکرانه خواهنده [را] از در مران. بەشکرانه = از راه سپاس. ۹: بر پدر مرده را سر = بر سر پدر مرده. سایه فکَن = او را بنواز. غبار از چهره فشاندن و خار از پا درآوردن نشان نوازش است. ۱۰: میدانی او را چه بود. ش = او را. یتیم را. سخت فرو مانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بی بیخ درخت هرگز تـازه بود: با آهنگ سؤال = درخت بی ریشه هرگز شاداب نیست. ۱۱: چو یتیمی [را] سر [به] پیش افگنده بینی بر روی فرزند خویش بوسه مده. سر به پیش افگنده: صفت مرکَب است = اندوهگین. ۱۲: بارش [را] که برد: با آهنگ سؤال = کس نیست که ناز او را بپذیرد + کس نیست کـه خشم او را تحمّل کند. ۱۳: الا. تا = آگاه باش. کـه = زیرا. چون بگرید عرش عظیم بلرزد. عرش عظیم = سریر بزرگ پروردگار. چون = درآن هنگام که.

۱ به رحمت بکُن آبش از دیده پاك — بهشَفقَت بیفشانش از چهره خاك .
۲ اگر باب را سایه رفت از سرَش — تـو در سایهٔ خـویشتن پَـرورَش .

سرگذشت

۳ من آن گَـه سرِ تا جْـوَرُ داشتم — کـه سر در کَنارِ پـدر داشتم .
۴ اگر بر وجودم نشستی مگَس — پریشان شدی خـاطـِر چند کَس .
۵ کنون دشمنـانْ گر بَرندَم اسیر — نباشد کَس از دوستـانم خبیر .
۶ مرا باشد از حـالِ طِفلان خبر — کـه در طفلی از سر بـرفتم پـدر .

مَثل

۷ یکی خارِ پـایِ یتیمی بکَند . — بهخواب اندرش دیدْ صدرِ خُجَند
۸ کهمی گفتودر روضهها میچمید — از آن خـار بر من چه گلهـا دمید .

بابوبکر سعد

۹ مشو تـا توانی ز رحمت بـَریْ . — کهرحمتبرندَتچو رحمتبـَری.
۱۰ چو اِنعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم ، دیگران زیر دست.

۱: بهرحمت آب ازدیدهاش پاك کن. بهرحمت = ازراه دلسوزی. بهشفقّت خاك ازچهرهاش بیفشان. بهشفقّت = ازراه مهربانی. ۲: باب را سایه ازسرش رفت = بی پدر شد. پرورش = اورا بپرور. ۳:من آن گه که سر در کنار پدر داشتم سر تاجور داشتم. سرتاجورداشتم = میپنداشتم که تاج بر سرم است. مانندشده درجایمانند بهکار رفته است. ۴: وجودم = پیکر من. نشستی = مینشست. ی + می: ادات تأکید است. خاطر = دل.درون. ۵: کنون اگردشمنان اسیر برندم از دوستانم کس خبیر نباشد. م = مرا. خبیر = آگاه. ۶:مرا که درطفلی پدر از سرم برفت ازحال طفلان خبر باشد. «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خبرباشد = با خبرم. ۷: یتیمی = يك پدر مرده. صدر خجند اندر خواب بدیدش. صدر خجند: دانشمند و عارف شهر خجند واقع بر کنار رود سیحون بود. ش = او را. ۸: که = درحالی که. درروضهها میچمید ومی گفت. روضهها = باغها. چه گلها ازآن خار بر من دمید = عجب گلها ازآن خار نزد من رست. خار بهمعنی بوتهٔ خار دار نیز هست. ۹: زرحمت بری مشو = از دلسوزی و رِقّت قلب دور مشو. که = زیرا. رحمت برندت = بر تو دل بسوزند. چو = هنگامی که. ۱۰:هنگامی که نعمتدادی بهخودپردازنده مشو. که = گویان. من سرورم[و] دیگرانزیر دست. حذف «و» روا شمرده شده است: و = برابر. رویاروی.

۱ مگو تیرِ دوران‌ش انداخته‌ست. که شمشیرِ دَوْران هنوز آخته‌ست.
۲ چو بینی دُعاگویِ دولت هزار خداوند را شُکرِ نعمت گُزار
۳ که چشم از تو دارند مردم بسی، نه تو چشم داری به دستِ کسی.
۴ کَرم خوانده‌ام سیرتِ سروَران. غلط گفتم. اخلاقِ پیغمبران.

مَثَل

۵ شنیدم که یك هفته اِبن‌السَّبیل نیامد به مهمان‌سرای خَلیل.
۶ زِ فرخنده خویی نخوردی به گاه. مگر بینوایی درآید ز راه.
۷ بِرون رفت و هر جانبی بِنگرید. بر اطرافِ وادی نظر کرد و دید
۸ به‌تنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برفِ پیری سِفید.
۹ به دلداری‌ش مرحبایی بگفت. به رسمِ کریمان صَلایی بگفت
۱۰ که ای چشمهایِ مرا مَردُمَك یکی مَردُمی کن به نان و نمك.
۱۱ نَعَم گفت و بر جَست و برداشت گام که دانست خُلقش. علیه‌السَّلام.
۱۲ رقیبانِ مِهمان‌سرای خلیل به عِزَّت نشاندند پیرِ ذلیل.
۱۳ بفرمود و ترتیب کردند خوان. نِشستند بر هر طرف همگنان.

۱: مگو = با خود مگو. تیر دوران انداخته است‌اش = به‌سبب تیر روزگار از پا درآمده است. که = درحالی که. تیر دوران + شمشیر دوران: اضافهٔ تشبیه‌است. شمشیر دوران هنور کشیده‌است = ممکن که‌توهم به‌سبب گردش روزگار ازپا درآیی. ۲: چو هزار دعاگوی‌دولت بینی شکر نعمت پروردگار گزار. چو = هنگامی که. ۳: که = در حالی که. بسی مردم از تو چشم دارند. [و] تو چشم به دست کسی نداری. حذف «و» روا شمرده شده است. بسی = بسیار. ۴: کرم [را] سیرت‌سروران‌خوانده‌ام. کرم = بخشش. سیرت = خوی. اخلاق پیغمبران[است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده‌شده‌است. ۵: که = آن که. ابن‌السّبیل = مسافر. خلیل = ابراهیم‌پیامبر. ۶: ز = به‌سبب. به‌گاه نخوردی = درهنگام نمی‌خورد. دیر غذا میخورد. مگر = باشدکه. ۷: وادی = فاصلهٔ‌میان‌دوتپّه یا دو کوه. بیابان. نظر کرد = با دقّت نگریست. ۸: چوبید = مانند بیدکه‌درخت‌خمیده است. ۹: برای دلداری اویك خوش‌آمد بگفت. صلایی = یك دعوت‌به‌مهمانی. ۱۰: که = آن که. چشمهای‌مرامردمك = سیاهی‌چشمهای‌من. یکی = یك‌بار. مردمی کن. انساندوستی‌بنما. نان‌ونمك: خوراك بینوایان بود. ۱۱: نعم = آری. که = زیرا. خلقش [را] دانست = خوی مهمان‌نوازی ابراهیم را میدانست. علیه‌السّلام = درود بر او. ۱۲ رقیبان = نگهبانان. پیر ذلیل [را] به‌عزّت نشاندند. ذلیل = خوار. به‌عزّت = با ارجمندی. ۱۳: خوان = سفره. همگنان = هم جنسان.

۱ چو بسم‌الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع.
۲ چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق وسوز.
۳ نه‌شرط‌است وقتی که روزی‌خوری — که نام خداوند روزی بری.
۴ بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذر پرست.
۵ بدانست پیغمبر نیك فال — که گبر است پیر تبه بوده حال.
۶ به‌خواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید.
۷ سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل
۸ منش داده صدسال‌روزی‌وجان — تو را نفرت آمد از او یك زمان.
۹ گر او می‌بَرد سوی آتش سجود — تو واپس‌چرا می‌بری دست جود.

با بوبکر سعد

۱۰ گره بر سر بند احسان مزن. — که آن زرق‌وشید‌است وتزویروفن.
۱۱ زبان می کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد به نان.
۱۲ کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین به دنیا دهد.

۱: جمع چو. گروه هنگامی که. حدیثی ز پیر به‌سمعش نیامد = سخنی ازپیر به‌گوش‌ابراهیم نیامد. ۲: چو پیران صدق وسوز نمی‌بینمت = راستی و سوز مانند سالخوردگان در تو نمی‌بینم. ت = تورا. ۳: وقتی‌که روزی خوری شرط نیست که نام خداوند روزی بری: جملهٔ سؤال است. ۴: طریقی [را] که ازپیر آذرپرست نشنیدم به‌دست نگیرم. طریقی که = آن راه‌که. پیر آذرپرست = پیشوای آیین زرتشت. نگیرم: فعل حال‌و آینده است. ۵: فال = شگون. تبه حال بوده: صفت مرکّب است. ۶: چو بیگانه دید به‌خواری براندش. چو = ازآنجا که. که = گویان. پلید پیش پاکان منکر بود. منکر = ناپسند. ۷: سروش = فرشتهٔ آورندهٔ‌پیام‌ازخداوند. جلیل = بزرگ. به‌هیبت = ازراه ترساندن. ملامت = سرزنش. که = گویان. خلیل = دوست. نام ابراهیم پیامبر. ۸: من صد سال جان و روزی‌اش‌داده: وجه وصفی است. اش = اورا. نفرت = بیزاری. یك زمان = در اندك مدّت. ۹: توچرا دست جود واپس میبری. دست جود: اضافهٔ تحصیه است. جود = بخشش. چرا واپس میبری: با آهنگ سؤال = واپس مبر. ۱۰: بر سر بند احسان گره مزن = نیگویی را کم مگردان. که = گویان. زرق‌وشیدوتزویروفن‌است = نیرنگ و ریاست. ۱۱: مرد تفسیردان که علم و ادب [را] به‌نان میفروشد زیان میکند. تفسیر دا ن. کاشف معانی نهفتهٔ قرآن. علم و ادب = دانش وفرهنگ. به = به‌بهای. ۱۲: کجافتوی دهد: با آهنگ‌سؤال = حکم نمیدهد. اهل‌خرد: صفت‌مرکّب‌و اسم‌جمع‌است = خردمندان. اسم‌جمع‌با فعل‌مفردمی‌آید.

۱ ولیکن تو بستان. که صاحب خرد ... زار زانفروشان به رغبت خرد.

مثل

۲ زباندانی آمد به صاحبدلی ... که محکم فرو مانده‌ام در گِلی.

۳ یکی سفله‌را ده درم بر من است ... که دانگی از آن بر دلم صدمن است.

۴ همه شب پریشان از او حالِ من. ... همه روز چون سایه دنبالِ من.

۵ بکرد از سخنهای خاطر پریش ... درون دلم چون درِ خانه ریش.

۶ خدایش مگر تا ز مادر بزاد ... جز این ده درم چیز دیگر نداد.

۷ ندانسته از دفترِ دین الف، ... نخوانده بجز بابِ لاینصرف.

۸ خور از کوه یك روز سر بر نزد ... که آن غلتبان حلقه بر در نزد.

۹ در اندیشه‌ام تا کدامم کریم ... از آن سنگدل دست گیرد به سیم.

۱۰ شنید آن سخن پیرِ فرخ نهاد. ... درستی دو در آستینش نهاد.

۱۱ زر افتاد در دستِ افسانه گوی. ... برون رفت زآنجا چو زر تازه روی.

۱۲ یکی گفت شیخ. این ندانی که کیست. ... بر او گر بمیرد نباید گریست.

۱: ولیکن = امّا. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بستان = دین را به دنیا بخر. صاحب خرد = خردمند. به‌رغبت خرد = بامیل خریداری میکند. ۲: زباندانی = یك توانای سخن گفتن. به صاحبدلی = نزدیك روشنفکر. که = گویان. ۳: ده درم یکی سفله که دانگی از آن بر دلم صدمن است بر من است. سفله = فرومایه. بر من است = وامدارم. دانگی = یك بهره. ۴: حذف «است» در پایان دو جمله روا شمرده شده‌است. چون = مانند. ۵: خاطر پریش = پریشان کنندهٔ دل. چون = مانند. ریش = خراشیده. زخم برداشته. ۶: مگر = مانا. ظاهراً. تا زمادر بزاد خدا جز این ده درم چیز دیگر ندادش. تا = از زمانی که. جز = اِلّا. ش = او را. ۷: از دفتر دین الف ندانسته [و] جز باب لاینصرف نخوانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. الف از دفتر دین ندانسته = هیچ دین نیاموخته. باب لاینصرف خوانده و بس. لاینصرف: در نیامدن جرّ و تنوین به‌آخر بعض کلمه‌ها. در اینجا اشاره است به انصراف ناپذیری وامخواه. ۸: هر روز که خورشید از کوه سر برزد آن غلتبان حلقه بر در [خانهٔ من] زد. غلتبان = سنگ بزرگ استوانه‌ای که روی بام می‌غلتانند تا محکم شود. ۹: در اندیشه‌ام تا کدام کریم از آن سنگدل به سیم دستم گیرد. تا = که. کریم = بخشنده. به‌سیم = به‌وسیلهٔ پول. ۱۰: درستی دو = دو دینار درست که برابر ده درم بود. ۱۱: تازه‌روی = باروی درخشان. شادمان. چو = مانند. ۱۲: شیخ = ای سالخوردهٔ دانشمند. ندانی که این کیست. جملهٔ خبری است. که = آن که. گر بمیرد نباید براو گریست = اگر از بینوایی به مرگ نزدیك شود نباید بر او دل سوخت.

۱ گدایی که بر شیر نر زین نهد. ابو زَید را اسب و فرزین نهد.
۲ بر آشفت عابد که خاموش باش. تو مرد زبان نیستی. گوش باش.
۳ اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
۴ و گر شوخ چشمی و سالوس کرد الا. تا. مپنداری افسوس کرد.
۵ که خود را نگه داشتم آبروی زدست چنان گُربُز یاوه گوی.

اندرز

۶ بد و نیك را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر.
۷ خنك آن که در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان.
۸ گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش به رغبت کنی پند سعدی به گوش
۹ که اغلب در این شیوه دارد مقال، نه در چشم و زلف و بناگوش و خال.

مَثَل

۱۰ یکی رفت و دینار از او صد هزار، خلف ماند صاحبدل هوشیار.

۱: حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ابوزید سروجی: گدای زبان‌باز بود دربصره وبازیگر بعض داستانهای مقامات حریری است. اسب وفرزین نهد: دربازی‌شطرنج مهره‌های قوی را نگاهداشته‌درموقع مناسب‌به‌حریف میتازد. ۲:عابد: شیخ صاحبدل‌است. که = گویان. ۳:آب رویش [را] ز خلق نگه داشتم. نگذاشتم که نزد مردم شرمنده شده خوی بر چهره‌اش بنشیند. ۴: شوخ چشمی و سالوس = گستاخی ومکر. الا = آگاه باش. مپنداری تا افسوس کرد = می مپندار که افسوس کرد. افسوس = ستم. ۵: که = زیرا. خودرا آب روی ز دست چنان گر بز یاوه گوی نگه‌داشتم = به‌سبب او شرمنده‌نشدم وخوی بر چهره‌ام ننشست. گربز = حیله گر. ۶: بذل کن = ببخش. که = زیرا. این: اشاره است به‌شخص نیك. آن: اشاره است به‌شخص بد. کسب خیر = به‌دست آوردن نیکویی. دفع شر = دور کردن بدی. ۷:آن که درصحبت عاقلان اخلاق صاحبدلان [را] بیاموزدخنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. صحبت عاقلان = همدمی خردمندان. اخلاق صاحبدلان = خویهای روشنفکران. ۸:ت = تو را. عقل = خرد. رای = اندیشهٔ درست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. به‌رغبت = با میل. پندسعدی [را] به‌گوش کنی = اندرز سعدی‌رادر گوش‌میکنی. ۹: که = درحالی که. اغلب = بیشتر. مقال = گفتار. [و] درچشم و زلف و بناگوش وخال نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بناگوش = حصهٔ پیشین گردن. ۱۰:یکی رفت و از او صد هزار دینار [و] صاحبدل‌هوشیار خلف‌ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. یکی‌رفت = یك شخص درگذشت. خلف = فرزند خوب.

۱ نه‌چون مُمسِکان دست برزَر گرفت. چو آزادگان بند از او بر گرفت.
۲ ز درویش خالی نماندی بَرَش، مُسافِر بـه مهمانسرای اندرش.
۳ دل خویش‌وبیگانه خُرسند کرد. نه همچون پدر سیم و زر بند کرد.
۴ ملامتگری گفتش ای بادْ دست به یکرَه پریشان مکن آنچه هست.
۵ به سالی توان خرمَن اندوختن. به یك دم نه مردی بُوَد سوختن.
۶ در این روزها زاهدی با پسر شنیدم که می‌گفت جانِ پدر
۷ مُجرَّد رَوْ وخانه‌پرداز باش. جوانمرد و دینارْ انداز باش.
۸ پسرْ پیش بین بود وکارْ آزمای. پدر را ثنا گفت کای نیکرای.
۹ تو درتنگدستی نداری شَکیب. نگهدار وقتِ فراخی حسیب.
۱۰ به‌دختر چه‌خوش گفت بانویِ ده که روزِ نوا بَرگِ سختی بِنِه.
۱۱ همه وقت پُردار مَشك‌وسبوی. که‌پیوسته در دِه روان نیست جوی.
۱۲ به دنیا توان آخرت یافتن، به زر پنجهٔ دیو بر تافتن.
۱۳ اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیا و بیار.
۱۴ اگر رویْ بر خاكِ راهش نِهی جوابت نگوید به دستِ تهی.

۱: چون ممسکان دست بر زر نگرفت. مانند بخیلان زر را پنهان نکرد. چو = مانند. بنداز او بر گرفت = سر کیسهٔ زر را باز کرد. مرجع ضمیر «او» زر است. ۲: برش ز درویش [و] اندر مهمانسرایش [ز]مسافر خالی بنماندی. حذف «و»عطف و«ز» به‌قرینه‌روا شمرده شده است. خالی = بی. نماندی = نمی‌ماند. «ی» ادات تأکید است. ۳: سیم و زر [را] بند نکرد همچون پدر. همچون = درست مانند. ۴: ملامتگری = یك سرزنش‌کننده. گفتش = او را گفت. آنچه [را] هست یك‌ره پریشان‌مکن. یکره = یکباره. پریشان = پراکنده. ۵: به‌سالی = در یك سال. به‌یك‌دم سوختن مردی نبود = دریك‌دم[آن را]سوختن جوانمردی نیست. پیش‌می‌آمد که کشاورز به‌سبب‌دلتنگی آتش‌در خرمن‌خودمیزد. ۶: زاهدی = یك‌پرهیزگار. با پسر = با فرزند خویش. ۷: مجرّد رو = بی‌پروا به‌مال. خانه‌پرداز = مرتب‌کنندهٔ خانهٔ خویش برای پذیرایی دوستان. دینار انداز = آن‌که سکّهٔ زر دردامن خواهنده اندازد. ۸: پسر کارآزمای و پیش بین بود. ثنا = ستایش. ۹: وقت‌فراخی حسیب‌نگهدار = هنگام‌فراوانی حساب‌نگهدار. حسیب: ممال‌حساب است. ۱۰: روز نوا = روزی که خوراك فراهم است. برك سختی = توشهٔ روزهای سختی. ۱۱: مشك وسبوی[را] همه وقت پردار. که = زیرا. جوی پیوسته در ده روان نیست. ۱۲: به دنیا آخرت یافتن [و] به زر پنجهٔ دیو برتافتن توان. به‌دنیا = به‌وسیلهٔ مال دنیا. آخرت یافتن = رستگاری آن جهان‌را به‌دست آوردن. ۱۴: اگربه‌دست تهی روی بر خاك راهش نهی جواب نگویدت. مرجع‌ضمیر «ش»یار است.

۱ خداوندِ زر بر کَنَد چشمِ دیو. / به‌دام آوَرَد صخرِ جنّی به ریو.

۲ تُهیدست بر خوبرویان مپیچ / که بی هیچ‌مَردُم نَیرزَد به هیچ.

۳ به دستِ تُهی بر نیاید امید. / به زر بر کَنی چشم دیوِ سپید.

۴ به یکبار بر دوستان زر مپاش. / از آسیب دشمن در اندیشه باش.

۵ اگر هر چه یابی به کف بر نِهی / کفت وقتِ حاجت بماند تُهی.

۶ گِدایان به سعی تو هرگز قوی / نگردند. ترسم تو لاغر شوی.

۷ چومَنّاعِ خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رَگْ نَخُفت.

۸ پراکنده‌دل گشت از آن عیبجُوی. / بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

۹ مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراثِ جَدِّ من است

۱۰ که ایشان به خِسَّت نگهداشتند. / به‌حسرت بمُردَند و بُگذاشتند.

۱۱ به دستم نیفتاد مالِ پدر / که بعد از من افتد به دستِ پسر.

۱۲ همآن‌به که امروز مَردُم خورند / که فردا پس از من به یغما بَرند.

۱۳ خورو پوش و بخشاو راحت رَسان. / نگه می چه داری ز بهرِ کسان.

۱۴ بَرند از جهان با خود اصحابِ رای. / فرومایه مانَد به حسرت به جای.

۱: صخر جنّی: گویند دیوی است که از راه نیرنگ انگشتری سلیمان پیامبر را ربودوچند روز درجای سلیمان نشست. به‌ریو = از راه نیرنگ. ۲: تهیدست: دراینجا قید است. بر خوبرویان مپیچ = پیرامون خوبرویان‌مگرد. که = درحالی که. بی‌هیچ مردم به‌هیچ نیرزد. بی هیچ: صفت مرکّب است برای مردم. بی‌هیچ = بی‌چیز. بینوا. مردم اسم جمع است و با فعل مفرد «نیرزد» می‌آید. ۳:به‌زر = به‌وسیهٔ پول. دیو سپید: آن که رستم در خوان هفتم بااو روبه‌رووبراوچیره شد. ۴:ازآسیب‌دشمن دراندیشه باش = بیندیش که‌با زرمیتوان آسیب دشمن‌را دورساخت. ۵: برکف‌بنهی = برکف‌دست نهاده به‌این‌وآن بدهی. ۶:قوی = نیرومند. ترسم [که] تو لاغر شوی. حذف«که»روا شمرده شده است. «تو»دراینجا آهنگ تأکید دارد. لاغر در اینجاناتوان. ۷: چو = هنگامی که. منّاع خیر = آن که دیگران را از احسان بازدارد.زغیرت = به سبب‌رشك.جوانمردار گ‌نخفت = رگ‌جوانمردآرام‌نگرفت. ۹: پدرگفت دستگاهی‌که مرا پیرامن است میراث جدّ من است.دستگاه = سامان وثروت. مرا پیرامن = گرد من.میراث جدّ = مرده‌ریگ پدر بزرگ. ۱۰: به‌خسّت = ازراه بخل. به‌حسرت‌بگذاشتندوبمردند. ۱۱:که = تا. ۱۲:به‌یغما = ازراه‌تاراج.آنچه درپیش بینوایان گذاشته میشد در اندك مدّت تاراج میکردند. ۱۳: همآن‌که‌امروز مردم خورند به [است] که فردا پس ازمن به‌یغما برند.حذف‌است «است» روا شمرده‌شده است. ۱۴: اصحاب رای از جهان با خود برند. اصحاب رای = صاحبان اندیشه. فرومایه به حسرت به جای ماند.

۱ به دنیا توانی کـه عُقبی خَرِی. بخَرجانِ من. ورنه حَسرت بَرِی.
۲ زر و نعمت آید کـَسی را به کار که دیوارِ عقبی کُند زر نِگار.
۳ چُنان‌خورْد وبخشید کاهَلِ نظر نـدیـدنـد از آن عَین بـا او اثر.
۴ به آزاد مـردی سـُتودش کـَسی که در راهِ حق سعی کـردی بسی.
۵ همی گفت سر در گریبان، خَجَل چه کردم که در وی توان بست‌دل.
۶ امیدی که دارم به‌فضلِ خداست. که‌بر سعی‌خودتـَکیـه کردن‌خطاست.

حکمت

۷ طریقت همین است. اهلِ یقین نـکـوکار بـودنـد و تقصیر بین.
۸ مَشایخ‌همه شب‌دُعا خوانده‌اند. سَحر گاه سَجّاده افشانده‌انـد.
۹ کَسی گویِ دَولتْ‌زِ مَیدان‌ربود کـه در بندِ آسایشِ خـَلق بـود.

مَثل سر گذشت

۱۰ مقاماتِ مَردان بـه مردی شَنو. نه از سعدی، از سُهرُورَدْی شنو.

۱: توانی که عقبی [را] به‌دنیا خری. به‌دنیا = به‌بهای مال دنیا. که = آن که. عقبی‌خری = رستگاری آنجهان را به‌دست آوری. ورنه حسرت بری = و اگر نخریدی برگذشته افسوس میخوری. بری: فعل حال وآینده از مصدر بردن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۲: کسی راکه دیوار عقبی زرنگارکند زر ونعمت به‌کارآید. نعمت = مال. دیوار عقبی: اضافهٔ استعاره است. عقبی = آخرت. ۳: اهل نظر از آن عین با او اثر ندیدند = صاحبان بینایی ازآن زر و سیم نشان‌با اوندیدند. ۴: کسی به‌سبب آزاد مردی اورا ستود. ش = اورا. کسی = یك شخص. که = گویان. حق = پروردگار. بسی سعی کردی = بسیار کوشیدی. ۵: خجل [و] سر در گریبان همی گفت = شرمنده وسرافگنده گفت. حذف«و»روا شمرده شده است. چه کردم: باآهنگ سؤال = کاری‌نکردم. در وی دل‌توان بست = به‌آن امیدوار توان‌بود. ۶: فضل = فزونی بخشش. که = زیرا. ۷: طریقت = روش. تقصیر بین: صفت مرکّب است = بینندهٔ تقصیر خویش. ۸: مشایخ = سالخوردگان‌دانشمند. سحر گاه = هنگام صبح. سجّاده افشانده‌اند = جانماز را درگوشه‌ای نهاده‌اند تا خود نمایی نشود. ۹: کسی که دربند آسایش خلق بودگوی دولت ز میدان ربود. گوی دولت: اضافهٔ استعاره است. گوی بردن = پیروزی در چوگانبازی. دولت = بخت. خلق = مردم. ۱۰: مقامات مردان به مردی = گفتار هـای مردان در انسانیت. مقامـات: جمع مقامه = بیانـات. از سهروردی شنو [و] ازسعدی نه. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. از = درباره. سهروردی: شیخ شهاب‌الدین سهروردی دانشمند و استاد سعدی بود. سهرورد: نزدیك زنجان است.

۱ مرا شیخِ دانایِ مُرشدِ شهاب — دو اندرز فرمود بر رویِ آب

۲ یکی آن که در نَفس خودبین مباش — دگر آن که درجَمع بدبین مباش.

۳ شَنیدم که بِگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحابِ نار.

۴ شبی دانم ازهَولِ دوزخ نخفت. — به‌گوش آمدم صبحگاهان که گفت

۵ چه بودی که دوزخ زمن پُرشدی — مگر دیگران را رهایی بُدی.

مَثل

۶ بزارید وقتی زنی پیشِ شوی — که دیگر مخر نان زبقّالِ کوی.

۷ به بازارِ گندمفروشان گِرای — که‌این جو فروش‌است و گندم نمای.

۸ نه از مُشتَری کاز دِحامِ مگس — به یك هفته رویش ندیده است کس.

۹ به دلداری آن مردِ صاحب نیاز — به زن گفت ای روشنایی بساز.

۱۰ به امیدِ ما کُلبه اینجا گرفت. — نه مَردی بُوَد نَفع از او واگرفت.

۱۱ رهِ نیکمَردان آزاده گیر. — چو اِستاده‌ای دستِ افتاده گیر.

۱۲ ببخشای. کآنان که مردِ حقند — خریدارِ بازارِ بی رَونقند.

۱۳ جوانمردا گر راست خواهی ولی‌ست. — کَرم پیشهٔ شاهِ مَردان علی‌ست.

۱: شیخ مرشد شهاب بر روی آب‌دو اندرز مرا فرمود. مرشد = پیشوا. رهبر. برروی‌آب = هنگام‌سفر دریا. ۲: درنفس = درباره خویشتن. درجمع = درمیان آشنایان. ۳: بگریستی = می‌بگریست. ب + می + ی: ادات تأکید است. چو = هنگامی که. آیات اصحاب نار = آیه‌های قرآن که‌دربارهٔ دوزخیان است. ۴: دانم [که] شبی ازهول دوزخ نخفت. حذف «که» روا شمرده شده است. شبی = یك شب. هول‌دوزخ = ترس ازجهنّم. به‌گوش‌آمدم = درگوشم آمد. ۵: چه بودی = کاش. دوزخ = جهنّم. شدی = میشد. مگر دیگران‌را رهایی بدی = باشدکه برای دیگران رهایی میبود. ۶: وقتی = یك زمان. بقّال کوی = خواربار فروش‌سرمحلّه که‌نان هم‌داشت. ۷: گرای = روی کن. که = زیرا. گندم نمای‌وجو فروش است = به‌خریدار گندم می‌نماید وجو میفروشد. بهای نان‌گندم دریافت میکند ونان جو به‌خریدار میدهد. جو ارزانتر ازگندم بود ونان جو را برای بینوایـان می‌پختند. ۸: ازمشتری نه‌که ازدحام مگس = ازهجوم خریدار نه بل ازهجوم مگس. بـه = در. ۹: به دلداری = ازراه نوازش. صاحب نیاز = نیازمند. ۱۰: «ما» دراینجا آهنگ تأکید دارد = تو و من و دیگر باشندگان‌کوی. نفع از او و اگر فت[ن] مردی نبود. مردی = انسانیت. گرفت: مصدر بریده‌است. ۱۱: چو = هنگامی که. ۱۲: مردحق = مردخدا. رونق = رواج. ۱۳: اگرراست خواهی جوانمرد ولی‌است. ولی = به‌پروردگارنزدیك شده. کرم = بخشش.

مَثل

۱ شنیدم کـه پیری بـه راهِ حجاز — به هر خُطوَه کردی دو رَکعت نماز
۲ چُنان گرم رَو در طریقِ خدای — کـه خـارِ مُغیلان نکندی ز پـای.
۳ به آخـر ز وَسواسِ خاطرِ پَریش — پسند آمدش در نظر کـارِ خـویش.
۴ به تَلبیسِ ابلیس در چاه رفت — کـه نتوان از این خوبتر راه رفت.
۵ خیالاتِ نـادانِ خَلوَت نشین — بـه هم بر زند عاقبت کفر و دیـن.
۶ صفا هست در آب و آیینه نیز. — و لیکـن صفـا را ببـایـد تمیز.
۷ گرش رَحمتِ حق نـه دریافتی — غـرورش سر از جـاده بـرتـافتی.
۸ یکی هاتِف از غَیبَش آواز داد — کـه ای نیکبخت مُبارَك نـهاد
۹ مپندار گـر طاعتی کـرده‌ای — که نُزلی بدین حضرت آورده‌ای.
۱۰ به احسانی آسوده کردن دلی — بـه از اَلْف رَکعت بـه هر منزلی.

مَثل

۱۱ به سرهنگِ سلطان چُنین گفت‌زن — کـه خیز ای مبارك، درِ رزق زن.

۱: پیری = یك سالخورده. خطوه = گام. کردی = میکرد. ۲: گرم‌رو = روندهٔ با شوق. طریق خدای = راهی که به‌خانهٔ خدا می‌پیوست. مغیلان: بوتهٔ خاردار است که در بیابان میروید. زپای نکندی = اگر درپای‌او می‌خلید درنمی‌آورد. ۳: به‌آخر = درپایان. وسواس = اندیشه‌های شیطانی. خـاطر پریش: صفت مرکّب است برای وسواس = پریشان کنندهٔ دل. کار خویش درنظرش پسند آمد. درنظرش = درچشم او. ۴: به‌سبب نیرنك شیطان در چاه افتاد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. که = گویان. راه ازاین‌خوبتر رفت[ن] نتوان. ۵: خیالات خلوت نشین نادان عاقبت کفر و دین[را] به‌هم برزند. خلوت نشین = درتنهایی عبادت کننده. عاقبت = درپایان. کفر ودین به‌هم برزند = دین‌و کفر را بیامیزد. دین = آیین. کفر = ناگرویدن. ۶: درآب وآیینه‌صفا هست. صفا = پاکیزگی وروشنی. ولیکن صفا را تمیز بباید = امّا برای پاکیزگی دریافتن‌بباید. ۷: گر رحمت حق درنیافتی‌اش‌غرور سرش [را]ازجاده‌برتافتی. رحمت‌حق = بخشایش‌پروردگار. درنیافتی‌اش = او رادرنمی‌یافت. بدو نمیرسید. غرور = فریب. برتافتی = می گرداند. ۸: هاتف = فرشته‌ای که آواز دهد و باشندگان زمین بشنوند. ازغیب آواز دادش. ازپنهان‌درگوش او گفت. ش = اورا. مبارك = خجسته. ۹: طاعتی = اندك عبادت. که = آن که. نزلی = یك پیشکش. بدین حضرت = به‌درگاه پروردگار. ۱۰: به‌احسانی = به‌وسیلهٔ یك بخشش. دلی = یك‌دل. الف رکعت به هرمنزلی = هزار رکعت‌نماز درهریك منزل. ۱۱: در رزق زن = روزی به دست‌آور.

۱ بِرَو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر بر رهند.
۲ بگفتا بُوَد مَطبخِ امروز سرد. — که سلطان به شب نیّتِ روزه کرد.
۳ زن ازنا امیدی سر انداخت پیش. — همی گفت با خود دل از فاقه ریش
۴ که سلطان ازاین روزه‌داری چه‌خواست — که اِفطارِ او عیدِ طفلانِ ماست.

حکمت

۵ خورنده که خیرش بر آید ز دست — بِهْ از صایم‌ُالدَّهرِ دنیا پرَست.
۶ مُسلَّم کسی را بُوَد روزه‌داشت — که در مانده‌ای را دهد نانِ چاشت.
۷ وگرنه چه‌حاجت که زحمت بری — زخود باز گیری و َهم خود خوری.

مَثل

۸ یکی را کَرَم بود و قُوَّت نبود. — کَفافش بِه قدرِ مُرُوَّت نبود.
۹ که سِفله خداوندِ هستی مباد، — جوانمَرد را تنگدستی مباد.
۱۰ کسی را که هِمَّت بلند او فتد — مرادش کم اندر کَمَند او فتد.
۱۱ چو سیلابِ ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

۱: زخوان نصیبی دهندت = بهره‌ای ازآنچه برای خوان سلطان فراهم شده است دهندت. دهند: فعل‌مجهول است. ت = تو را. ۲: مطبخ = آشپزخانه. که = زیرا. به‌شب = درشب گذشته. نیّت = آهنگ. ۳: ازفاقه دلریش: صفت مرکّب‌است = به‌سبب بینوابی‌دل‌آزرده. ۴: که = گویان. دومین «که» = در حالی که. افطار = روزه گشودن. عید طفلان = جشن کودکان. ۵: خورنده که خیر زدستش برآید = روزه‌خوارکه‌نیکی‌از دستش‌برآید. صائم‌الدّهر = آن که‌ازدیگرمردم‌جهان‌بیشرروزه‌بدارد. دنیاپرست = به‌مال‌دنیاپردازنده. بخیل. ۶: روزه داشت[ن] کسی‌رامسلّم بود که نان‌چاشت‌درمانده‌ای‌را دهد. مسلّم = ثابت‌شده. نان چاشت = غذای ظهر. ۷: وگرنه = واگرچنان‌نبود. چه‌حاجت[است]: باآهنك‌سؤال = نیاز نیست. حذف «است»روا شمرده‌شده است. زحمت = رنج. ۸: یك شخص بخشش داشت و توانایی [آن] نداشت. کفافش به‌قدر مروّت نبود = درآمد او به اندازهٔ جوانمردی او نبود. به اندازهٔ جوانمردی نمیتوانست که ببخشد. ۹: که ادات دعاست. سفله = فرومایه. [و] جوانمرد را تنگدستی مباد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. جوانمرد را = برای بلند همّت. مباد: فعل امر دور و نزدیك‌است ازمصدر بودن: مبوَد. مبواد. [+ الف تأکید] مبادا. ۱۰: کسی‌را همّت‌که بلند اوفتد = هنگامی که ارادهٔ استوار نصیب‌کسی‌شود. مرادش کم‌اندر کمند اوفتد = کمتر پیش می‌آید که آنچه را میخواهد و میجوید نیابد. ۱۱: چو = مانند.

۱ نه در خوردِ سرمایه کردی کرم. — تُنُك مایه بودی از آن لاجرَم.

۲ بَرش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوبفرْجامِ نیکو سِرشت

۳ یکی دست گیرم بـه چندی دِرَم. — که دیری‌ست تا من به زِندان دَرم.

۴ به چشم‌اندرش قدرِ چیزی نبود. — ولیکن بـه دستش پشیزی نبود.

۵ بـه خصمانِ بندی فرستاد مَرْد — کـه ای نیکنامانِ آزاد مَرد

۶ بدارید چندی کف از دامنش. — اگـر می گُریزد ضَمان برمنش.

۷ از آنجا به زندانی آمد کـه خیز — و ز این شهر تـا پای داری گریز.

۸ چو مُرغی کـه در باز بیند قفس — قرارش نمانْد اندر آن یك نَفَس.

۹ چو بادِ صَبا ز آن میان سَیْر کرد. — نه‌سَیْری که‌بازش رسیدی به‌گَرد.

۱۰ گرفتند حـالی جوانمَرد را — که حاضر کند سیم یا مَرد را.

۱۱ به بیچارگی راهِ زِندان گـرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت.

۱۲ شنیدم که در حَبْس چندی بماند. — نه شِکْوَه نوشت و نه‌فریاد خواند.

۱۳ زمـانها نیاسود و شبها نخفت. — بـر او پارسایی گذر کرد و گفت

۱: درخورد سرمایه کرم نکردی = بیش ازسرمایه می‌بخشید. لاجرم = ناچار. ۲: تنگدستی برش دو حرفی نوشت = یك تنگدست چندکلمه بدو نوشت. ۳: یکی به درمی چند دستم گیر = یك‌بار به‌وسیلهٔ چند درم به‌من کمك کن. که = زیرا. تا = که. ۴: به‌اندرچشمش قدر چیزی نبود = درچشم او هیچ چیز ارزش نداشت. ولیکن پشیزی به‌دستش نبود = امّا یك سکهٔ کم ارزش در دست او نبود. هیچ پول نداشت. ۵: مرد به‌خصمان بندی فرستاد = نزد دشمنان مرد زندانی کس فرستاد. نزد طلبگاران او پیغام فرستاد. ۶: چندی کف از دامنش بدارید = چندی اورا رهاکنید. اگر بگریزد ضمانش بر من [است]. «می» ادات تأکید است. ضمان = کفالت. ۷: به‌زندانی = نزد تنگدست بازداشت شده. که = گویان. تا پای‌داری = تا زمانی‌که پایداری توانی‌کرد. پایداری: فعل حال وآینده است و در اینجا آینده را می‌نماید. ۸: چومرغی‌که قفس [را] درباز‌بیند یك نفس اندرآن قرار نماندش. چو = مانند. درباز: صفت مرکّب است برای‌قفس. ش = اورا. آن اشاره‌به‌قفس وزندان است. نفس = دم. یك نفس قرار نماندش = هیچ قرار نتوانست گرفت. ۹: چوباد صبا = مانند بادخاوری. سیر کرد = گذشت. سیری که باز به‌گردش نرسیدی. باز: مرغ‌تند پرواز است. گرد: هنگام راندن یا رفتن گرد برمیخاست ودر اندك مدّت فرو می‌نشست. به گردش نرسیدی = مدّتی پس از فرو نشستن گرد پای اسب سوار یا پیاده پا بدآنجا میرسید. رسیدی = میرسید. ۱۰: حالی = درحال. که = تا. ۱۱: به‌بیچارگی = ازراه‌درماندگی. که = گویان. مرغ[را] ازقفس رفته گرفت[ن] نتوان. از قفس رفته: صفت مرکّب است برای مرغ. ۱۲: حبس = زندان.

۱ نپندارمت مالِ مَردُم خوری.   چه پیش آمدت تا به زندان دری.

۲ بگفت ای جَلیسِ مُبارَك نَفَس   نخوردم به حیلتگری مالِ کَس.

۳ یکی بندیتم شِکوه آوردپیش.   خلاصش ندیدم به‌جز بندِ خویش.

۴ نیامد به نزدیکِ رایم پسند   من آسوده و دیگری پایْ بند.

۵ بمُرد آخِر و نیکنامی ببُرد.   زِهی زِندگانی که نامش نَمُرد.

حکمت

۶ تنِ زِنده دل خفته در زیرِ گِل   بِهْ از عالَمی زندهٔ مُرده دل.

۷ دلِ زِنده هرگِز نگردد هلاك.   تنِ زنده دل گر بمیرد چه باك.

مَثل

۸ یکی در بیابان سگی تشنه یافت.   بِرون از رَمَق در حَیاتش نیافت.

۹ کُلَه‌دَلو کرد آن پسندیده کیش.   چو حَبْل اندر آن بست دَستارِ خویش.

۱۰ به‌خدمت میانْ بست وبازو گُشاد.   سگِ ناتوان را دمی آب داد.

۱۱ خبر داد پیغمبر از حالِ مَرد   که داوَر گناهانِ او عفوْ کرد.

۱: مال مردم خوری نپندارمت = تورا یك مال مردم خور نپندارم. نپندارم: فعل حال و آینده است از مصدر پنداشتن. در گفتار «نمی‌پندارم» است. مال مردم خور: صفت‌مرکّب است = ضبط کنندهٔ دارایی دیگران. ت = تورا. ی = یك. ۲: جلیس مبارك نفس = هم‌نشین خجسته‌دم. به‌حیلتگری = ازراه‌نیرنگ. فریب کارانه. ۳: یکی بندی شکوه‌ای پیشم آورد. خلاصش را جز به‌بند خویش ندیدم = رهایی‌اورا دربند خویش دیدم وبس. جز = اِلّا. ۴: من آسوده و دیگری پای بند به‌نزدیك رایم پسند نیامد. رایم = اندیشهٔ من. و = در آن حال. «بوده» پس از «دیگری پای بند ومن آسوده» مقدّر است. ۵: زهی = خوش است. که = در حالی‌که. ۶: تن زنده دل‌در زیرگل خفته از عـالمی زندهٔ مرده دل به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زنده دل = دارای احساس انساندوستی. گل = خاك. عالمی = یك جهان. مرده دل = بی‌احساس. ۷: هلاك نگردد = نیست نشود. چه باك: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۸: سگی = یك سگ. درحیاتش بیرون از رمق نیافت. در زنده بودن او بیش از نیم جان به‌نظر نرسید. ۹: : پسندیده کیش = نیکو آیین. دستار خویش [را] چو حبل اندر آن بست. چو حبل = مانند ریسمان. ۱۰: میان [را] به خدمت بست = کمرخویش را برای خدمت بست. آمادهٔ خدمت شد. بازو گشاد = دست خویش را دراز کرد. دمی = درمدّت‌یك نفس‌زدن. دراندك‌زمان. ۱۱: داور = پروردگار. عفو کرد = بخشید.

اندرز

۱ الا گر جفا گاری اندیشه کن. وفا پیش گیر و کَرَم پیشه کُن.
۲ که حق باسگی نیکویی گُم نکرد کجا گُم کُنَد خَیر با نیکمرد.
۳ کَرَم کن چنانِ کَت بر آید ز دست جهانبان در خَیر بر کَس نبست.
۴ به قِنطار زَر بخش کردن ز گَنج نباشد چو قیراطی از دسترنج.
۵ بَرَد هر کَسی بار درخوردِ زور. گران است پای ملخ پیشِ مور.
۶ تو با خَلق سهلی کُن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
۷ گر از پا در آید نمانَد اسیر که افتادگان را بُوَد دستگیر.
۸ به آزار فرمان مده بر رَهی. که باشد که افتد به فرماندهی.
۹ چو تَمکین وجاهت بُود بر دَوام مکن زور بر مَردِ درویشِ عام.
۱۰ که افتد که با جاه و تَمکین شَود. چو بَیدَق که ناگاه فَرزین شود.
۱۱ نصیحت شنو مَردُمِ دوربین نپاشند در هیچ دل تُخمِ کین.
۱۲ خداوندِ خرمَن زیان می کُنَد که باخوشه چین سر گِران می کند.
۱۳ نترسد که نِعمت به مسکین دهند وز آن بارِ غم بر دلِ این نِهند.

۱: الا = آگاه باش. کرم = بخشش. ۲: حق که نیکویی باسگی [را] گم نکرد = درحالی که پروردگار نیکویی کردن با یك سگ را از نظر دور نداشت. خیر با نیك مرد [را] کجا گم کند. خیر = نیکی. کجا گم کند: با آهنگ سؤال = ازنظر دور ندارد. ۳: چنان که از دست برآید کرم کن. جهانبان = پروردگار. بر کس درخیر [را] نبست = ازنیکی بر کس دریغ نکرد. ۴: به قنطار = به اندازهٔ گنجایش یك پوست گاو. چو قیراطی از دسترنج نباشد = به اندازهٔ دو دهم گرم از دستمزد نیست. ۵: هر کسی بار درخورد زور برد. درخوردزور = به اندازهٔ نیروی خود. ۶: با خلق سهلی = بامردم نرمی. که = تا. ۷: [آن] که افتادگان را دستگیر بود کر از پا درآید اسیر نماند. که = آن که. ۸: رهی = غلام. که = زیرا. به فرماندهی افتد = به فرماندهی رسد. باشد = پیش آید. ۹: چو تمکین وجاهت بر دوام بود = بدآن سبب که قدرت و دستگاه تو پایدار است. درویش عام = بینوای درس ناخوانده. ۱۰: که افتد = زیرا پیش آید. با جاه و تمکین = دارای پایه و دستگاه. چو بیدق = مانند پیادهٔ شطرنج. فرزین = وزیر شطرنج. ۱۱: مردم دوربین نصیحت شنو درهیچ دل تخم کین نپاشند. تخم کین در دل هیچ کس نپاشند = هیچ کس را دشمن خود نمی‌سازند. ۱۲: خداوند خرمن که با خوشه چین سر گران میکند زیان می کند. خوشه چین = بینوایی که خوشه‌های گندم وجو را دراطراف خرمن برای خود گرد می آورد. ۱۳: نعمت به مسکین دهند = مال به بینوا داده شود. دهند: فعل مجهول است. «آن» اشاره به نعمت و «این» اشاره به خداوند خرمن است.

۱ بسا زورمندی که افتاد سخت. بس افتاده را یاوری کرد بخت.
۲ دل زیر دستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیر دست.

مثل

۳ بنالید درویشی از ضعف حال بر تند خویی خداوند مال.
۴ نه دینار دادش سیه‌دل، نه‌دانگ. بر او زد به‌سرباری از طیره بانگ.
۵ دل سائل از جور او خون گرفت. سر از غم بر آورد و گفت ای‌شگفت.
۶ توانگر ترشروی باری چراست. مگر می نترسد ز تلخی خواست.
۷ بفرمود کوته نظر تا غلام براندش به خواری و زجر تمام.
۸ به ناکردن شکر پرورد گار شنیدم که بر گشت از او روزگار.
۹ بزرگیش سر در تباهی نهاد. عطارد قلم در سیاهی نهاد.
۱۰ شقاوت برهنه‌نشاندش چوسیر. نه بارش رها کرد و نه بار گیر.
۱۱ فشاندش قضا برسر از فاقه خاک مشعبد صفت کیسه و دست پاک.
۱۲ سراپای حالش دگر گونه گشت. بر آن ماجرا روزگاری گذشت.

۱: بساکه زورمندی سخت افتاد = بسیار است که یك زورمند سخت بر زمین خورد. آن که یك‌زورمند سخت بر زمین‌خورد بسیار است. بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. بخت بس افتاده‌را یاوری کرد. ۲: مبادا: فعل امر دور ونزدیك‌است از مصدر بودن. مبود[+ الف‌تأکید] مبواد. مبادا. روزی = یك روز. ۳: درویشی = یك بینوا. ضعف = ناتوانی. خداوند مال = دارای زر. توانگر. ۴: سیه دل نه دینار ونه دانگ دادش. مرجع ضمیر «ش» درویش است. دینار = سکهٔ طلا. دانگ = یك ششم دینار. باری‌از طیره‌به سراو بانگ زد. باری = یك بار. طیره = سبك‌کردن. ۵: سائل = خواهنده. جور = ستم. ۶: باری توانگر چرا ترشروی است. تروشروی = روی درهم‌کشیده. باری = به هر حال. مگر = مانا. ظاهراً. ز تلخی خواست نمیترسد. خواست = نیازمند شدن. ۷: کوته نظر بفرمود = خداوند مال دستور داد. غلام = خدمتگزارش. به‌خواری و زجر تمام براندش. زجر = دورکردن. مرجع ضمیر «ش» درویش است. ۸: به = به‌سبب. ۹: سر در تباهی نهاد = به‌سوی نیستی رفت. عطارد قلم‌درسیاهی نهاد = دبیر فلك سرنوشت اورا تیره رقم کرد. ۱۰: بدبختی اورا برهنه نشاند مانند سیر. نه بار و نه بارگیر رها کردش = نه کالا برای او گذاشت ونه چهارپای بارکش. ۱۱: قضا ازفاقه خاك بر سرش افشاند. قضا = حکم پروردگار. فاقه = تنگدستی. مشعبدصفت دست‌وکیسه پاك: وجه وصفی است. مشعبدصفت = مانندشعبده‌باز. پاك: دراینجا = خالی. ۱۲: ماجرا = آنچه گذشت. روزگاری = یك‌مدت

۱ غُلامش به دستِ کریمی فُتاد — توانگرْ دل ودست و روشن نِهاد.
۲ به‌دیدارِ درویشِ آشُفته حال — چُنان شاد بودی که مِسکین به‌مال.
۳ شبانگه‌یکی بردرش لُقمه‌جُست — ز سختی کَشیدن قَدَمهاشْ سُست.
۴ بفرمود صاحبنظر بنده را — که خشنود کن مردِ دَرمَنده را.
۵ چونزدیك بُردش زخوان بهره‌ای — بر آوَرْد بیخویشتن نعره‌ای.
۶ شکسته دل آمد برِ خواجه باز — عِیان کرده اشکش به دیباچه راز.
۷ بپرسید سالارِ فرخنده خوی — که اَشکت ز جَوْرِ که آمد به‌روی.
۸ بگفت اندرونم بشوریدْ سخت — بر احوالِ آن پیرِ شوریده بخت.
۹ که مَملوكِ وِی بودم اندرقدیم، — خداوندِ اسباب و املاك و سیم.
۱۰ چو کوتاه شد دستش از عِزّوناز — کُنَد دستِ خواهش به درها دَراز.
۱۱ بخندیدو گفت ای پسر جَوْر نیست. — سِتم بر کَس از گردشِ دَوْر نیست.
۱۲ همان تند خوی است بازارْ گان — که بُردی سر از کِبرْ بر آسمان.
۱۳ من آنم که آن روز از در براند. — به روزِ منش دَوْرِ گیتی نِشاند.

۱: غلامش به‌دست کریمی توانگر دل‌ودست وروشن‌نهاد فتاد. دل‌و دست توانگر + روشن نهاد: دو صفت مرکّب است برای «کریمی». کریمی = یك بخشنده. ۲: به‌دیدار درویش آشفته حال چنان‌شاد بودی که مسکین به‌مال [بود]. به‌دیدار = ازدیدن. بودی = می‌بود. مسکین به‌مال = بینوا هنگام به‌دست آوردن‌دارایی. ۳: شبانگه یکی ز سختی کشیدن‌قدمهاش سست بر درش‌لقمه‌جست. یکی = یکی‌شخص. زسختی کشیدن‌قدمهاش سست: صفت‌مرکّب است برای «یکی». لقمه جست = پارهٔ نان‌طلب‌کرد. قدمهاش. پاگذاشتن وپیش رفتن او.
۴: صاحبنظر بنده را بفرمود = روشن فکرخدمتگزار راگفت. درمنده: ممال درمانده است.
۵: چو بهره‌ای زخوان نزدیکش‌برد. چو = هنگامی که. بیخویشتن نعره‌ای برآورد = ازخود بیخبر یك بانگ زد. ۶: شکسته دل بر خواجه باز آمد. مرجع ضمیر مستتر سوم شخص درفعل «آمد» غلام است. اشك به‌دیباچه‌اش راز [را] عیان [کرده: وجه وصفی است. عیان = آشکار. دیباچه‌اش = چهرهٔ او. راز = شکسته دلی او. ۷: ز جورکه اشك به رویت آمد: جملهٔ سؤال است. جور = ستم. ۸: بگفت بر احوال آن پیر شوریده بخت [و] خداوند اسباب و املاك و سیم که اندر قدیم مملوك وی بودم اندرونم سخت بشورید.
۹: مملوك = زرخرید. خداوند اسباب واملاك = دارندهٔ دستگاه و زمین. ۱۰: چو = از آنجا که. عِزّ = ارجمندی. دست خواهش به درها دراز کند. خواهش = خواستن. گدایی. ۱۱: جور = ستم. دور = روزگار. ۱۲: همان تند خوی بازرگان است که ازکبرسر بر آسمان بردی. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سر برآسمان بردی = گردن می‌افراشت. ی + می: ادات تأکید است. ۱۳: دورگیتی به‌روز من نشاندش. ش = او را.

۱ نگه کرد باز آسمان سوی ِ مـن. — فرو شُست گَـرد ِ غم از روی ِ من.
۲ خدا گر ز حکمت ببندد دری — گُشاید بـه رحمت در ِ دیگَـری.
۳ بسـا مُفلِس ِ بینوا سیر شد. — بسـا کار ِ مُنعِم ز بَر زیـر شد.

مَثَل

۴ یـکـی سیرت ِ نیکمردان شنو — اگر نیک بختی و مردانه رَو
۵ که شبلی ز حانوت ِ گندمفروش — به دِه بُرد انبان ِ گندم به دوش.
۶ نِگه کرد و موری در آن غَـلّـه دید — کـه سر گشته هر گوشه‌ای میدَوید.
۷ ز رحمت بر او شب نیارَست خُفت. — به مَأوای ِ خود بازش آوَرْد و گفت
۸ مُرُوَّت نباشد که این مور ِ ریش — پراکنده گردانم از جـای ِ خویش.

اندرز

۹ دَرون ِ پراکندگـان جـمع دار — کـه جمعیّت بـاشد از روزگار.
۱۰ چه خوش گفت فردوسی ِ پاکزاد — کـه رحمت بر آن تُربت ِ پاك باد.
۱۱ میازار موری که دانه کَش است — که جان دارد وجان ِ شیرین خَوش‌است.
۱۲ مَزَن بر سر ِ ناتوان دست زور. — که روزی به پایش نیفتی چـو مور.

۱: آسمان باز سوی من نگه کرد. باز: قید زمان است = بار دیگر. آسمان سوی من نگه کرد = رحمت پروردگار به‌سوی من آمد. ۲: حکمت = دانش. دری [را] ببندد = یك در را ببندد. ز رحمت = ازراه بخشندگی. در دیگری [را] گشاید = یك در دیگر را می کشاید. ۳: بسا [که] مفلس بینوا سیر شد. حذف «که» روا شمرده‌شده است. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. مفلس = زر ازدست داده. سیر = بی نیاز. منعم = دارای نعمت ومال. زبر زیر شد = ازبالا به‌پائین رفت. ۴: اگر نیك بخت ومردانه روی یکی سیرت نیك مردان [را] شنو. یکی = یك بار. سیرت = روش. «ی» چسبیده بـه «نیك بخت» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. ۵: کـه = آن که. شبلی: ابـوبکر دلف شبلی عارف بود ۲۳۴ - ۲۴۷ ه. انبان گندم [را] ز حانوت گندمفروش به‌ده برد. حانوت = دکّان. ۷: رحمت = بخشایش. شب خفة [ن] نیـارست. خفت: مصدر بریـده است. باز آوردش = اورا بازگرداند. ۸: مروّت نباشد = جوانمردی نیست. که = آن که. ریش = زخم برداشته. ۹: جمع = گرد آمده. کـه از روزگـار جمعیّت بـاشدت = تا تـو را خـاطر از روزگـار جمع باشد. ت = تـو را. ۱۰: چـه‌خوش = عجب نیکو. کـه: ادات دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. آن تربت پاك = خاك گور فردوسی. ۱۱: دومین «که» = زیرا. ۱۲: که‌روزی به‌پایش نیفتی‌چو مور = تا یك روز زیرپای او نیفتی‌مانند مور

۱ دَرون فرو ماندگان شاد کن. ز روزِ فروماندگی یاد کن.

۲ نبخشود بر حالِ پروانه شمع. نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع.

۳ گرفتم ز تو ناتوانتر کَسی‌ست. تواناتر از تو هم آخر کَسی‌ست.

۴ ببخش ای پسر. کآدمیزاده صَید به احسان تَوان کرد و وَحشی به قید.

۵ عدو را به اَلطاف گردن ببند. که نتوان بریدن به تیغ آن کمند.

۶ چو دشمن کَرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خُبث از او در وُجود.

۷ مکن بَد. که بَد بینی از یارِ نیک. نروید ز تُخمِ بَدی بارِ نیک.

۸ چو با دوست دُشوار گیری و تَنگ نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ.

۹ و گر خواجه با دشمنان نیک‌خوست بسی بر نیاید که گردند دوست.

مَثل

۱۰ به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تک در پی‌اش گوسفندی دَوان.

۱۱ بدو گفتم آن ریسمان است و بند که می‌آوَرد از پی‌ات گوسفند.

۱۲ سَبُک طوق و زنجیر از او باز کرد، چپ و راست پوییدن آغاز کرد.

۲: شمع بر حال پروانه نبخشود. در پیش جمع چون سوخت = پیش چشم مجلسیان چگونه سوخت و به‌پایان رسید. پروانه روشنی شمع را دیده به سوی آن میرود و بالش در شعلهٔ شمع میسوزد. ۳: گرفتم [که] = فرض کردم آن که. حذف «که» روا شمرده شده است. آخر کسی هم ز تو ناتوانتر است. کسی = یک شخص. ۴: ای پسر = ای فرزند. که = زیرا. آدمیزاده [را] به احسان و وحشی [را] به‌قید صید توان کرد. صید توان کرد = شکار کردن توان. کرد: مصدر بریده است و فعل مجهول «توان» جمله را کامل میکند. به احسان = به وسیلهٔ نیکویی. دهش. وحشی = جانور غیر اهلی. به قید = به وسیلهٔ تله. ۵: عدو را گردن به‌الطاف ببند = گردن دشمن را به‌وسیلهٔ نیکویی‌ها به‌بند درآور. که = زیرا. آن کمند [را] به تیغ بریدن نتوان = ریسمان الطاف را با شمشیر نتوان برید. ۶: چو = هنگامی که. کرم + لطف + جود = بخشش + نیکویی + دهش. دگر از او خبث در وجود نیاید = از آن پس پلیدی از او پیدا نمیشود. ۷: که = زیرا. بدی = بد کردن. ۸: چو = هنگامی که. تنگ: در اینجا = سخت. تو را نقش و رنگ = آرایش جامه برای تو. ۹: بسی برنیاید = دیری نگذرد. ۱۰: یکی جوان گوسفندی به‌تک در پی‌اش دوان به‌ره پیشم بیامد. به‌تک = در تاخت. گوسفندی در پی‌اش به‌تک دوان: وجه وصفی است. گوسفندی = یک گوسفند. ۱۱: آن ریسمان و بند است که گوسفند [را] از پی‌ات می‌آورد. ۱۲: سبک: قید است = زود. طوق = گردن‌بند. حذف «و» میان دو جمله روا شمرده شده است. پوییدن = رفتار تند.

۱ به‌ره درپی‌اش همچنان می‌دوید. که جو خورده بود از کف مرد و خوید.
۲ چو باز آمد از عیش و بازی به‌جای مر را دید و گفت ای خداوند رای
۳ نه آن ریسمان می‌برد با منش. که احسان کمندی‌ست در گردنش.
۴ به لطفی که دیده است پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلبان.

اندرز

۵ بدان را نوازش کن ای نیک مرد. که سگ پاس دارد چو نان تو خورد.
۶ بر آن مرد کند است دندان یوز که مالد زبان بر پنیرش دو روز.

مثل

۷ یکی روبهی دید بی دست و پای. فرو ماند در لطف و صنع خدای
۸ که چون زندگانی به‌سر می‌برد. بدین دست و پای از کجا می‌خورد.
۹ در این بود درویش شوریده‌رنگ که شیری بیامد شغالی به چنگ.
۱۰ شغال نگون‌بخت راشیر خورد. بماند آنچه روباه از آن سیر خورد.
۱۱ دگر روز باز اتفاق اوفتاد که روزی‌رسان قوت روزش بداد.
۱۲ یقین دیده را مرد بیننده کرد. شد و تکیه بر آفریننده کرد
۱۳ که زین پس به کنجی نشینم چو مور. که روزی نخوردند پیلان به زور.

۱: که = زیرا. از کف مرد جو و خوید خورده بود. خوید = قصیل. سبزه. علف. ۲: چو = هنگامی که. عیش = خوشی. به‌جای بازآمد = به‌جای خویش بازگشت. ۳: آن ریسمان با من نمی‌بردش. ش = اورا. که = بل. «احسان» دراینجا آهنگ تأکید دارد = نیکویی. کمندی = یك ریسمان. مرجع ضمیر «ش» گوسفند است. ۴: پیل دمان به‌لطفی که دیده است بر پیلبان همی حمله نیارد. به = به‌سبب. لطف = مهربانی. حمله = یورش. ۵: که = زیرا. سگ چو نان تو[را]خورد پاس‌دارد. پاس‌دارد = نگاهبانی میکند. چو = هنگامی که. ۶: دندان یوز برآن مرد که دو روز زبان بر پنیرش مالد کند است. یوز = تولهٔ شکاری. ۷: فروماند = نتوانست که‌دریابد. لطف = نیکویی. صنع = آفرینش. ۸: که = گویان. چون = چگونه. ۹: دراین بود = این می گفت. درویش شوریده رنگ = بینوای حال دگرگون شده. شوریده رنگ: صفت مرکّب مفعولی است. که = هنگامی. شیری = یك شیر. شغالی به چنگ: صفت مرکّب است. ۱۰: سیر: قید است. ۱۱: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است. اتفاق اوفتاد = پیش‌آمد. که = آن که. قوت = خوراك. ۱۲: دیده را = آنچه را دیده بود. شد = رفت. ۱۳: که = گویان. کنجی = یك گوشه. چو = مانند. دومین «که» = زیرا.

۱ زنخدان فروبرد چندی به جَیب که بخشنده روزی فرستد ز غَیب.
۲ نه بیگانه تیمار کردش، نه‌دوست. چـو چنگش رگ‌و استخوان‌ماندوپوست.
۳ چو صبرش نماندازضعیفیّ و هوش ز دیوارْ آوازش آمد به گوش
۴ برو، شیرِ دَرّنده باش ای دَغل. مَینداز خود را چو روباهِ شَل.
۵ چنان سعی کن کز تو مانَد چوشیر. چه باشی چو روبَه به‌وامانده سیر.

اندرز

۶ چو شیر آن که را گردنِ فَربه‌است گر افتد چو روبه به‌سگ از وی بِه‌ْاست.
۷ به چنگ آروبا دیگران نوش کن. نه بر فَضلَهٔ دیگران گوش کـن.
۸ بخور تا توانی به بازویِ خویش که‌سَعیت‌بوَد درترازویِ خویش.
۹ چومَردان‌بِبَر رنج‌وراحت رَسان. مُخَنَّث خورَد دسترنجِ کَسان.
۱۰ بگیر ای‌جوان‌دستِ درویشِ پیر. نـه خود را بیفگن کـه دستم بگیر.
۱۱ خدا را بر آن بنده‌بخشایش‌است که خَلق‌از وُجودش در آسایش‌است.
۱۲ کَرَم وَرزَد آن‌سر که مغزی‌در اوست که دون همّتانند بی مغز و پوست.

۱: چندی‌زنخدان به‌جیب‌فرو برد = یک‌زمان چانهٔ خویش‌را به گریبان برد. یک‌چندسر به‌زیر انداخت. که = تا. غیب = پنهان. ۲: نه بیگانه تیمارش کرد [و] نـه دوست. حذف «و» روا شمرده شده است. تیمارش‌کرد = اورا پرستاری کرد. دراندیشهٔ اوبود. رگ‌واستخوان ماندش چو چنگ. چنگ: ساز است که استخوان بندی وچند تار دارد. ش = اورا. چو = مانند. ۳: هنگامی که ازناتوانی‌اورا شکیب‌وهوش‌نماند ز دیوار آواز به‌گوشش آمد. ۴: دغل = نادرست. چو = مانند. ۵: «ماند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مـانند. چه باشی: با آهنگ سؤال = مباش. ۶: آن راکه‌گردن فربه است چو شیر = آن‌که گردن‌فربه دارد مانند شیر. چو روبه = مانند آن‌روباه بی‌دست و پای. ۷: نوش‌کن = با لذّت بخور. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. نوش = انگبین. بر فضلهٔ دیگران‌گوش مکن = منتظر آنچه از دیگران بازماند مباش. ۸: تا توانی به وسیلهٔ بازوی خویش بخورتاسعیت در ترازوی خویش بود. سعیت در ترازوی خویش بود = آنچه فراهم کرده‌ای دراختیار تو باشد. ۹:چومردان = مانند صاحبان‌همّت. مخنّث = مردی که صفات‌زنان‌دارد. دراینجاباید با آهنگ‌تأکیدداشود. ۱۰:خودرا نبیفگن. گویان. ۱۱:خدارا برآن‌بنده که خلق‌ازوجودش در آسایش است بخشایش‌است. خدارا بخشایش‌است = پروردگار می‌بخشد. خلق = مردم. وجودش = هستی او. ۱۲:آن‌سر که مغزی‌دراوست کرم ورزد. کرم‌ورزد = بخشایش‌میکند. که دون همّتان بی‌پوست و مغزند. که = درحالی‌که. دون‌همّت = پست همّت. بی‌اراده.

۱ کسی نیك بیند به هر دو سرای — که نیکی رساند به خلق خدای.

مثل سرگذشت

۲ شنیدم که مردی‌ست پاکیزه بوم، — شناسا و رهرو در اقصای روم.

۳ من و چند سالوك صحرا نورد — برفتیم قاصد به دیدار مرد.

۴ سروچشم هریك ببوسید ودست. — به تمکین و عزت نشاند و نشست.

۵ زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت — ولی بیمروت چو بی بر درخت.

۶ به خلق ولطف گرمرو مرد بود. — ولی دیگدانش عجب سرد بود.

۷ همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل وما را ز جوع.

۸ سحر گه میان بست و در باز کرد. — همان لطف دو شینه آغاز کرد.

۹ جوانی که شیرین وخوش طبع بود — و با ما مسافر در آن ربع بود

۱۰ مرا بوسه گفتا به تصحیف ده. — که درویش را توشه از بوسه به.

۱۱ به خدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن.

۱: کسی که نیکی به‌خلق خدای رساند به هر دو سرای نیك بیند. بیند: فعل حال و آینده است از مصدر دیدن. به‌هر دو سرای = در دو جهان. خلق = آفریدگان. ۲: شنیدم که مردی پاکیزه بوم [و] شناساور هرودر اقصای روم است. که = آن که. مردی = یك مرد. پاکیزه بوم: صفت مرکب است = باشندهٔ سرزمین پسندیده. شناسا ور هرو = عارف وسالك طریقت. اقصای روم = یك نقطهٔ دور آسیای صغیر. ۳: سالوك صحرا نورد = رهروبیابان گرد. به دیدار مرد قاصد برفتیم. به‌دیدار مرد قاصد: صفت‌مرکب است = آهنگ دیدارآن مردکرده. ۴: دست وسر وچشم هر یك [را] ببوسید. به‌تمکین وعزت = با احترام وکرامی داشتن. ۵: زر و زرع و شاگرد ورخت ولی‌بی مروت چوبی بر درخت دیدمش. زرع = کشت. شاگرد = خدمتگزار. رخت = لوازم خانه. ولی = اما. بیمروت = بی کرم. چو = مانند. بی بردرخت: اضافهٔ مقلوب است = درختی که میوه نمیدهد. ۶: خلق‌ولطف = خوی‌خوش‌ومهربانی. گرمرو = باشتاب‌رونده. ولی = اما. دیگدانش = آشپزخانهٔ‌او. عجب سرد بود. چنان مینمود که‌درآشپزخانهٔ اوغذا فراهم نمیشود. ۷: همه شب زتسبیح‌وتهلیل قرار وهجوع‌نبودش‌وما را ز جوع [نبود]. قرار وهجوع‌نبودش = اورا آرام‌وخواب‌نبود. آرام نمیگرفت و خواب نمیکرد. ز = به‌سبب. تسبیح و تهلیل = گفتن سبحان‌الله و لااله الاالله. ۸: سحرگه = بامدادان. میان‌بست = آماده شد. لطف = مهربانی. ۹: خوش طبع = نیکوسرشت. ربع = سرای. ۱۰: گفتامرابوسه به‌تصحیف‌ده. گفتا: گفت + الف‌شگفت. تصحیف = تغییر دادن نقطه‌های واژه. که = زیرا. درویش را توشه از بوسه به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. درویش را = برای بینوا. ۱۱: به‌خدمت = از راه‌کرنش.

حکمت

۱ به ایثارْ مَردانْ سَبَق بُرده‌اند. نه شب زنده‌دارانِ دل مُرده‌اند.
۲ هم این دیدم از پاسبانِ تتار دلِ مُرده و چشمِ شب زِنده‌دار.
۳ کَرامت جوانمَردی و نانْدهی‌ست. مقالاتِ بیهوده طبلِ تُهی‌ست.
۴ قِیامت کَسی بینی اندر بهشت که‌معنی طلب کرد ودَعوی بهشت.
۵ به‌معنی توان کرد دَعوی دُرُست. دمِ بیقَدَمْ تکیه گاهی‌ست سُست.

مَثَل

۶ شَنیدم در اَیّامِ حاتِم که بود به خَیل اندرش باد پایی چو دود
۷ صَبا سُرعتی رَعْد بانگْ اَدهمی. که بر برق پیشی گرفتی همی
۸ یکی سَیل رفتارِ هامون نَوَرْد که باد ازپی‌اش بازماندی چو گَردْ.
۹ به‌تک ژاله میریخت بر کوه ودشت. تو گفتی مگر ابرِ نَیسان گذشت.
۱۰ از اَوْصافِ حاتِم به‌هر مرز وبوم بگفتند برخی به سلطانِ روم

۱: مردان به‌ایثار سبق برده‌اند. به‌ایثار = ازراه مقدّم داشتن سود دیگران بر نفع خویش. مردان = دارندگان صفات پسندیده. سبق برده‌اند = پیشی گرفته‌اند. شب زنده داران دل مرده نی‌اند. «اند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. دل‌مرده: صفت مرکّب است = بی‌احساس. بی‌مهر. ۲: این دل مرده وچشم شب زنده‌دار [را] ازپاسبان تتار هم دیدم. پاسبان تتار = سرباز نگهبان مغول. ۳: کرامت = بزرگواری. نانْدهی = دیگران‌را خوراندن. مقالات = گفتارها. طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۴: قیامت: قیدزمان است = روز رستخیز. کسی [را] که دعوی [را] بهشت ومعنی طلب کرد اندر بهشت بینی. معنی = آنچه ازگفتار و کردار خواسته شده است. آرش. طلب کرد = خواست. دعوی[را] بهشت = ادّعا را رها کرد. ۵: دعوی [را] به‌معنی درست توان کرد. به‌معنی = به‌وسیلهٔ آرش. دعوی = ادّعا. دم = نفس زدن. گفتار. قدم = پیش رفتن. ۶: شنیدم که در ایّام حاتم بادپایی چو دود اندر خیلش ببود. ایّام = روزگار. حاتم ازقبیلهٔ طی به‌جوانمردی و بخشندگی شناخته شده است. خیل = گروه اسبان. بادپایی چو دود = یك اسب تندروسیاه رنگ. ۷: صبا سرعت: صفت مرکّب‌است = تندرو مانند بادخاوری. رعد بانگ = دارای آواز تندر. ادهم = سیاه. گرفتی = میگرفت. ۸: سیل = آب بسیار که ازبرف وباران‌روان شود. هامون نورد = دشت پیما. بازماندی = بازمی‌ماند. چو = مانند. ۹: درتاختن بر کوه و دشت سنگ ریزه میریخت. مگر = باشدکه. ظاهراً. از ابر نیسان که‌ماه دوم بهار است گاه تگرگ میریزد. ۱۰: اوصاف جمع وصف است. هرمرزوبوم = همهٔ کشورها. برخی = اندك.

۱ که همتای اودر کرمِ مردْ نیست. — چو اسبش به‌جولانِ ناورد نیست

۲ بیابان نوَردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرّد عقاب.

۳ به دستورِ دانا چنین گفت شاه — که دعویْ خجالت بود بی‌گواه.

۴ من از حاتمِ آن اسبِ تازی نژاد — بخواهم. گر او مکرمت کرد و داد

۵ بدانم که در وی شکوهِ مهی‌ست. — و گر ردْکند بانگِ طبلِ تهی‌ست.

۶ رسولی هنرمند عالِمِ به طی — روان کرد و ده مردْ همراهِ وی.

۷ به منزلگهِ حاتم آمد فرود. — بر آسود چون تشنه برِ زنده رود.

۸ سماطی بیفگند و اسبی بکشت. — به‌دامن شکر دادشان، زر به مشت.

۹ شب آنجا ببودند و روزِ دگر — بگفت آنچه دانست صاحِب خبر.

۱۰ همی گفت حاتم پریشان چو مست. — به‌دندان ز حسرت همی کَنْد دست

۱۱ که ای بهره‌ور موبدِ نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام.

۱۲ من آن بادْ رفتارِ دلدل شتاب — ز بهرِ شما دوش کردم کباب

۱۳ که دانستم از هولِ باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل.

۱۴ به‌نوعِ دگر رویْ وراهم نبود. — جز او بر درِ بارگاهم نبود.

۱۵ مروّت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل ازفاقه ریش.

۱: کرم = بخشندگی. چو = مانند. جولان ناورد = گردیدن درمیدان جنگ. ۲: چو = مانند. بالای سیرش = برتر از رفتار او. ۳: دستور = وزیر. شاه: دراینجا سلطان‌روم‌است. دعوی‌بی‌گواه‌خجالت‌بود = بی گواه ادّعاکردن شرمندگی‌است. ۴: تازی = عرب. مکرمت = جوانمردی. ۵: شکوه مهی = فرّ بزرگواری. ردکند = نپذیرد. بانگ طبل‌تهی: مانند شده درجای مانند است. ۶: رسولی = یك فرستاده. عالم به طی: صفت مرکّب است = ازسرزمین طی آگاه. ۷: چون = مانند. زنده رود: از اصفهان میگذرد. ۸: سماطی = یك سفره. شکر به‌دامن [و] زر به‌مشت دادشان = با دامن شیرینی وبا مشت زر به آنان داد. ۹: صاحب خبرآنچه دانست‌بگفت = دستور پیام سلطان‌را رساند. ۱۰: پریشان = آشفته. چو = مانند. ز حسرت همی‌دست به‌دندان‌کند = به‌سبب اندوه برآنچه گذشته‌بود پشت‌دست به‌دندان همی‌گزید. ۱۱: که = گویان. موبد = دانشمند. م = مرا. چرا پیش این پیام[را] نگفتی‌ام = کاش درآغاز دیدارپیام‌را به‌من‌میگفتی. م = مرا. ۱۲: باد رفتاردلدل‌شتاب: دو صفت‌مرکّب است. دلدل: قاطراهدا شده‌به‌پیامبرا کرم بود‌وحضرت‌امیر برآن می‌نشست. ۱۳: که = زیرا. هول = ترس. سیل = آب‌بسیار که‌ازباران‌وبرف‌روان‌شود. خیل = گروه‌اسبان. ۱۴: به‌گونهٔ دیگر روی نداشتم وراهی در پیش‌نمیدیدم. ۱۵: مروّت = جوانمردی. دل‌از فاقه ریش: صفت مرکّب است. فاقه = بینوایی. دراینجا: گرسنگی. ریش = زخم برداشته.

۱ مرا نام باید در اقلیم فاش. دگر مرکب نامور گو مباش.
۲ کسان را درم داد و تشریف و اسب. طبیعی ست اخلاق نیکو، نه کسب.
۳ خبر شد به روم از جوانمرد طی. هزار آفرین گفت بر طبع وی.

مثل

۴ ز حاتم بدین گفته راضی مشو. از آن خوبتر ماجرایی شنو.
۵ ندانم که گفت آن حکایت به من که بوده است فرماندهی در یمن.
۶ ز نام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود.
۷ توان گفت او را سحاب کرم. که دستش چو باران فشاندی درم.
۸ کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از آن بر سرش.
۹ که چند از مقالات آن باد سنج که نه ملك دارد، نه فرمان، نه گنج.
۱۰ شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت. چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
۱۱ در ذکر حاتم کسی باز کرد. دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.
۱۲ حسد مرد را بر سر کینه داشت. یکی را به خون خوردنش بر گماشت

۱: مرا نام درجهان فاش باید. دگر = از آن پس. ۲: درم = پول. تشریف = خلعت. جامهٔ گرانبها. اخلاق نیکو طبیعی ست [و] کسب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. طبیعی = ذاتی. کسب = به‌دست آوردن. آموخته. ۳: از جوانمرد طی خبر به‌روم شد. شد = رفت. جوانمرد طی = حاتم. فاعل «گفت» سلطان روم است. طبع وی = سرشت حاتم. ۴: ماجرایی = یك ماجرا. آنچه روی‌داده است. ۵: فرماندهی = یك فرمانده. ۶: گوی دولت ربود = دربخت کامیاب شد. در چوگانبازی گوی را از پیش حریف میربایندواز دروازه میگذرانند. که = زیرا. نظیرش = مانند او. ۷: سحاب کرم: اضافهٔ تشبیه‌است = ابر بخشندگی. که = زیرا. دستش درم فشاندی چو باران. درم = پول. فشاندی = می‌پاشید. چو = مانند. ۸: کسی نام حاتم راکه برش میبرد ازآن سودا بر سرش میرفت. که = هنگامی که. سودا = ماخولیا. در اینجا: خشم. نبردی + نرفتی = نمیبرد + نمیرفت. ۹: که = گویان. ازمقالات آن باد سنج چند: با آهنگ سؤال = گفتار دربارهٔ آن یاوه‌کار بس است. نه ملك [و] نه‌فرمان [و] نه گنج دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. ملك = پادشاهی. ۱۰: جشنی ملوکانه = یك جشن شاهانه. اندر آن بزم خلقی [را] نواخت چو چنگ. خلقی = یك گروه مردم. چو چنگ = مانندساز خمیده که با دست نواخته میشود. ۱۱: ذکر = یادکردن. کسی = یك شخص. ثنا = ستایش. ۱۲: حسد = رشك. کینه = دشمنی. خون خوردنش = خون او را ریختن و خون بها نپرداختن. در اینجا: بی گناه او را گشتن.

۱ که تا هست حاتِم در اَیّامِ من ‌ ‌ ‌ ‌ به نیکی نخـواهـد شدن نـامِ من.
۲ بَلاجـوی راهِ بَنی طَی گرفت. ‌ ‌ ‌ ‌ به کُشتن جوانمرد را پَی گرفت.
۳ جـوانـی به ره پیشباز آمـدش ‌ ‌ ‌ ‌ کِز او بوی اُنسی فـراز آمدش
۴ نکو روی و دانا و شیرین زبان. ‌ ‌ ‌ ‌ بَرِ خویش بُردآن شَبَش میهُمان.
۵ کَرَم کرد و غم خورد و پوزش نَمود. ‌ ‌ ‌ ‌ بَد اَندیش را دل به نیکی رُبود.
۶ نهادش سَحَر بوسه بر دست و پای ‌ ‌ ‌ ‌ که نزدیکِ مـا چند روزی بپای.
۷ بَگفتا نیـارم شد اینجـا مقیم ‌ ‌ ‌ ‌ کـه در پیش دارم مُهِمّی عظیم.
۸ بگفت اَر نِهی بـا من اندر میان ‌ ‌ ‌ ‌ چو یارانِ یکدِل بکوشم به‌جان.
۹ به‌من دار گفت ای جوانمرد گوش ‌ ‌ ‌ ‌ کـه دانم جوانمرد را پـرده پوش.
۱۰ در این بوم حـاتِم شناسی مگر ‌ ‌ ‌ ‌ که فرخنده رای است و نیکو سِیَر.
۱۱ سرش پادشاهِ یَمَن خواسته است. ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم چه کین درِ میان خاسته است.
۱۲ گرم ره نمایی بدآنجا که اوست ‌ ‌ ‌ ‌ هم آن چَشم دارم زلطفِ تو دوست.

۱: که = گویـان. ایّام: جمع یوم = روزهـا. روزگـار. ۲: بلاجوی = جویندهٔ رنج بر دیگران. دراینجا: خونخوار یاد شده. به = برای. جوانمرد را پی گرفت = از پی جوانمرد رفت. ۳: درراه یك برنا پیشبازش آمد. ش = اورا. بوی‌انسی ازاو فرازش آمد = ازسوی جوانمرد بوی اندك الفت پیش‌اوآمد. نشان خوگر شدن درچهرهٔ او دید. ۴: آن شب بر خویش میهمان بردش. ش = اورا. ۵: کرم = بخشندگی. به‌نیکی بداندیش را دل ربود = به‌وسیلهٔ نیکی دل بلای‌جوی را به‌دست آورد. ۶: بامداد بوسه‌بر دست‌وپایش نهادگویان. چند روزی‌نزدیك‌ما بپای = یك‌چندروز نزد من وخانواده‌ام بمان. بپای فعل امر دوم‌شخص مفرد از مصدر پایستن است و «ب» ادات تأکید است. ۷: اینجا مقیم شد[ن] نیارم. نیارم: فعل حال وآینده ازمصدر یا رستن‌است = نتوانم. شد: مصدر بریده‌است. که = زیرا. مهمّی عظیم = یك کار دشوار وبزرگ. ۸: چو یاران یکدل = مانند دوستان هم آهنگ. بکوشم: فعل حال وآینده ازمصدر کوشیدن است ودراینجا زمان‌آینده را میرساند. به‌جان = تا پای جان. ۹: که = زیرا. جوانمرد را پرده پوش دانم = صاحب مروّت را رازدار میدانم. ۱۰: مگر در این بوم حـاتم که فرخنده رای و نیکو سیر است شنـاسی. بوم = سرزمین. مگر = باشدکه. ظاهراً. فرخنده رای ونیکو سیر: دوصفت مرکّب است = خجسته اندیشه ونیکوروش. سیر: جمع سیره است = روش‌ها. ۱۱: پادشاه‌یمن سرش [را] خواسته است. حذف «را» روا شمرده است. ندانم [که] چه‌کین درمیان خـاسته است. حذف «کـه» روا شمرده شده است. [آن]که درمیان‌چه کین خاست‌ندانم. پایان‌بخش جمله فعل ندانم است. کین = دشمنی. خاسته است = برپا شده است. ۱۲: گر بدآنجاکه‌اوست ره نمایی‌ام ازلطف تو دوست همآن[را]چشم‌دارم. لطف = مهربانی. گر ره نمایی‌ام = اگر مرا راهنمایی کنی.

۱ بخندید بُرنا کـه حاتِم منم · سر اینِك جُدا کن به تیغ از تنم.

۲ نباید کـه چون صبح گردد سپید · گَزَندت رَسد یـا شَوی نا امید.

۳ چو حاتِم به آزادگی سر نِهاد · جوان را بر آمد خروش از نِهاد.

۴ به‌خاك‌اندر افتاد وبرپای جَست · گهش دیده بوسید و گه پای ودست.

۵ بیَنداخت شمشیر و ترکش نِهاد. · چو بیچارگان دست بر کَش نِهاد

۶ که گرمن گُلی برو ُجودت زنم · نه مَردَم که در کیش مَردان زنم.

۷ دو چَشمش ببوسیدودربر گرفت. · و ز آنجا طـریقِ یَمَن بـر گـرفت.

۸ مَلِك در مِیان دو ابروی مَرْد · بدانست حـالی کـه کاری نکرد.

۹ بگفتا بیـا. تـا چـه داری خبر. · چـرا سر نبستی بـه فِتـراك بـر.

۱۰ مگر بر تو نامْآوری حمله کرد، · نیـاوَرْدی از ضَعفْ تـابِ نَبَـرد.

۱۱ جَوانمردِ شاطِرِ زمین‌بوسه‌داد. · مَلِك را ثَنا گفت و تَمکین نِهاد

۱۲ کـه دریافتم حاتِمِ نـامجوی · هنرمند و خوش منظر و خوبروی

۱۳ جوانمردوصاحِب خَرددیدمش. · بـه مَردانگیَ فَوقِ خَود دیدمش.

۱: برنا = جوان. کـه = گویان. سر اینك جداکن به‌تیغ از تنم = این سرم [است] کـه با شمشیراز تن من‌جداکن. حذف «است» روا شمرده است. ۲: [آن] که چون صبح سپید گردد گزند رسدت یـا نـا امید شوی نباید. که = آن که. چون = هنگامی که. صبح سپید گردد = بامداد روشن شود. ت = تو را. ۳: چو = هنگامی که. خروش ازجوان را نهاد برآمد = بانگ از درون‌جوان‌برخاست. ۴: اندر خاك بیفتاد وبر پای جست. گه دیده وگه پای و دستش [را] بوسید. ش = او را. ۵: ترکش نهاد = تیردان را بر زمین گذاشت. چو = مانند. کش = پهلو. بغل. ۶: که = گویان. گر من گلی بر وجودت زنم = اگر من درجای شمشیر یك گل بر هستی‌تو زنم. «گلی»دراینجا آهنگ تأکید دارد. نه مردم که = مردنی‌ام بل. در کیش مردان = درآیین دلاوران. ۷: طریق بمن برگرفت = راه کشور خویش را پیش‌گرفت ۸: سلطان روم میان دو ابروی بلاجوی را دید وحالی دانست که کاری نکرد = حالی = درحال. کاری نکرد = یك‌کار نکرد. هیچ‌کار نکرد. ۹: تـا چه خبر داری = ندانم که چه خبرداری. چرا سر برفتراك نبستی = چرا سرحاتم را به‌تسمهٔ پشت‌زین نبستی. ۱۰: مگر = مانا. باشدکه. نام آوری = یك پهلوان نامی.[و] ازضعف تاب نبرد نیاوردی = و به‌سبب ناتوانی تاب‌جنگیدن نیاوردی. ۱۱: شاطر = چالاك. ملك = سلطان. ثنا = ستایش. تمکین نهاد = تعظیم‌کرد. ۱۲: که = گویان. حاتم‌نامجوی [را] هنرمند وخوش منظر و خوبروی دریافتم. خوش منظر: صفت مرکّب است = دارای ظاهر آراسته. ۱۳: ش = او را. به مردانگـی فوق خود دیدمش = در دلیری او را برتر از خویشتن یـافتم.

۱ مرا بارِ لطفش دو تا کرد پُشت. به شمشیرِ احسان و فضلم بکُشت.
۲ بگفت آنچه دید از کرمهای وُی شهنشه ثَنا گفت بر آلِ طَی.
۳ فرستاده را داد مُهری دِرم. که مُهر است بر نامِ حاتِمِ کَرَم.
۴ مر او را سَزد گر گواهی دهند که معنی' وَ آوازه‌اش همرهند.

مَثَل

۵ شَنیدم که طَی در زمانِ رسول نکردند مَنشورِ ایمان قبول.
۶ فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر. گرفتند از ایشان گروهی اسیر.
۷ بفرمود کُشتن به شمشیرِ کین. که نا پاك بودند و نا پاکدین.
۸ زنی گفت من دخترِ حاتِمم. بخواهید از آن نامُوَر حاکمم
۹ کَرَم کن به جایِ من ای محترم. که مَولایِ من بود ز اهلِ کرم.
۱۰ به فرمانِ پیغمبر نیکرای گُشادند زنجیرش ازدست و پای.
۱۱ در آن قَوْم باغی نهادند تیغ که رانند سَیلابِ خون بید ریغ.
۱۲ به زاری به شمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گَردَن بزن.
۱۳ مُروّت نبینم رهایی ز بند به تنها و یارانم اندر کَمند.

۱: بار لطفش پشت مرا دوتاکرد. بار لطف: اضافهٔ استعاره است. لطف = مهربانی. دوتا = خم. به‌شمشیر احسان وفضل بکشتم = به‌وسیلهٔ شمشیر نیکویی وفزونی بخشندگی‌مرا بکشت. ۲: آنچه ازکرمهای وی دید بگفت. کرمها = بخشندگیها. ثنا = ستایش. آل = دودمان. ۳: مهری درم = یك کیسهٔ سر بر مهر سکّهٔ نقره. که = گویان. ۴: گرگواهی دهند که‌معنی وآوازه‌اش همرهند مر اورا سزد = اگرگواهی داده شودکه شهرت او ازمعنی خالی نیست سزاوار اوست. «سزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: طی = دودمانی که‌حاتم ازآن برخاست. زمان رسول = پس از بعثت‌پیامبر اکرم. منشور ایمان [را] قبول نکردند = فرمان آیین اسلام را نپذیرفتند. ۶: بشیر نذیر = مژده دهنده به‌نیکوکاران و ترساننده ازعذاب‌آخرت. پیامبر اکرم. گروهی اسیر = یك گروه‌بندی. ۷: به شمشیرکین کشتن بفرمود زیرا ناپاك وناپاکدین‌بودند. ۸: زنی = یك‌زن. دختر حاتم = از فرزندان‌حاتم. از آن‌نامور حاکم بخواهیدم. ای سربازان ازآن‌فرماندهٔ نامور [پیامبر اکرم] ازجانب من‌خواهش کنید. حاکم = فرمانده. م = مرا. برای من. ۹: ای گرامی. درحقّ من بخشش کن. که = زیرا. مولا = سرور. دراینجا: نیا. ۱۱: به‌سوی آن قبیلهٔ نافرمان‌شمشیر کشیدند. که = تا. ۱۲: مرا گردن نیز با جمله بزن = سر مرا نیز با همه ازتن جداکن. ۱۳: رهایی زبند [را] تنها و یارانم اندرکمند مروّت نبینم. مروّت = جوانمردی. یارانم اندرکمند: وجه وصفی‌است.

۱ همی بود گریان بر احوالِ طی. به گوشِ رسول آمد آوازِ وی.
۲ ببخشود آن قوم را از عطا. که هرگز نکرد اصلِ گوهر خطا.

مَثل

۳ ز بُنگاهِ حاتِم یکی پیر مرد طلب دَه درم سنگ فانید کرد.
۴ ز راوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر.
۵ زن از خیمه گفت آن چه تدبیر بود. همان دَه درم حاجتِ پیر بود.
۶ شنید آن سخن نامبردارِ طی. بخندید و گفت ای دلآرامِ حی
۷ گر او درخورِ حاجتِ خویش خواست جوانمردی آلِ حاتِم کجاست.

ستایش

۸ چو حاتِم به آزاد مردی دگر ز دَورانِ گیتی نیامد مگر
۹ ابوبکرِ سعد آن که دستِ نوال نهد همتش بر دهانِ سؤال.
۱۰ رَعیت پناها. دلت شاد باد. به سعیت مسلمانی آباد باد.
۱۱ سر افرازد این خاکِ فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیمِ یونان و روم
۱۲ چو حاتِم که گر نیستی نامِ وی نبردی کس اندر جهان نامِ طی.

۱: احوال: جمع حال است. طی = قبیلهٔ طی. رسول = پیامبر اسلام. ۲: قوم = گروه مردم. عطا = بخشایش. که = گویان. هرگز اصل گوهر خطا نکرد = هرگز ریشهٔ نژاد نادرست ننمود. حاتم که صفات مؤمن داشت از این خاندان بود. ۳: یکی پیرمرد ده درم سنگ فانید ز بنگاه حاتم طلب کرد. ده درم سنگ = وزن ده سکهٔ نقره. فانید = شکر. طلب کرد = خواهش نمود. ۴: راوی = نقل کنندهٔ خبر یاسخن کسی. تنگی = یك لنگه. ۵: تدبیر = به پایان کاری نگریستن وبدآن اندیشیدن. حاجت = نیاز. ۶: نامبردار طی = حاتم. حی = قبیله. ۷: درخورحاجت = به اندازهٔ نیاز. آل = دودمان. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی بینم. ۸: دگر به آزاد مردی ز دوران گیتی نیامد مگر ابوبکر سعد. چو = مانند. ز دوران گیتی = به وسیلهٔ گردش جهان. دگر = پس از حاتم. ۹: همتش دست نوال بر دهان سؤال نهد = ارادهٔ نیرومند او پاسخگوی دریوزه است. دست نوال: اضافهٔ استعاره است. نوال = بخشش. دهان سؤال: اضافهٔ استعاره است. سؤال = دریوزه. ۱۰: رعیت = مردم. رعیت پناه: صفت مرکب ودراینجا مناد است. به سعیت = به وسیلهٔ کوشش تو. مسلمانی = جهان اسلام. ۱۱: این خاك فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم سر افرازد. عدلت = دادگری تو. اقلیم = کشور. ۱۲: چو = مانند. نیستی = نمی بود. نبردی = نمیبرد.

۱ ثنا مانَد از آن نامْوَر در کتاب. تو را هم ثَنا مانَد و هم ثواب.
۲ که حاتِم از آن نام و آوازه خواست. تو را سعی و جهد از برای خداست.
۳ تَکَلُّف بر مَردِ دَرْویش نیست. وصیّت همین یك سخن بیش نیست
۴ که چند آن که جهدت بُوَد خیر کن. ز تو خیر مانَد، ز سعدی سخُن.

مَثَل

۵ یکی را خری در گِل افتاده بود. ز سَوْداش خون در دل افتاده بود
۶ بیابان و باران و سرما و سَیل فرو هِشته ظُلمت بر آفاقْ ذَیل.
۶ همه شب در آن غُصّه تا بامداد سَقَط گفت و نفرین و دُشنام داد.
۷ نه دشمن بِرَسْت از زبانش، نه دوست. نه سلطان که آن بوم و بَرز آنِ اوست.
۸ قضا را خداوندِ آن پَهنْ دشت در آن حالِ مُنکَر براو بر گُذشت.
۹ شَنید آن سخنهای دور از صواب نه صبرِ شنیدش، نه روی جواب.
۱۰ به چَشمِ سیاست در او بنگریست که سَوْدای این بر من از بهر چیست.
۱۱ یکی گفت شاها به تیغش بزن. ز رویِ زمین بیخِ عُمرش بکَن.
۱۲ نِگه کرد سلطانِ عالی مَحل، خودش در بَلا دید و خردر وَحَل.

۱: ثنا = ستایش. ثواب = پاداش. ۲: که = زیرا. تورا سعی و جهد = کوشش و جهدتو. ۳: تکلّف = بر خویشتن رنج نهادن. مرد درویش: به خود اشاره کرده است. درویش = بینوا. سعدی مال نیندوخت و با بینوایان آمیزش داشت. وصیّت = اندرز. ۴: که آن چند که جهد بودت خیر کن = آن که هر اندازه که کوشیدن توانی نیکی کن. ز تو خیر [و] ز سعدی سخن ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: یکی را خری = یك الاغ یك شخص. ز سودا خون در دلش افتاده بود = به سبب خشم دل او خون شده بود. ۶: ظلمت بر آفاق ذیل فرو هشته: وجه وصفی است = تاریکی بر جهان دامن افگنده. ۷: غصّه = اندوه. سقط و نفرین گفت و دشنام داد. سقط = ناسزا. ۷: از زبانش نه دشمن [و] نه دوست [و] نه سلطان که آن بوم و بر زآن اوست برست. حذف «و» روا شمرده شده است. بوم و بر = سرزمین. زآنِ اوست = او راست. ۸: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. منکر = زشت. ۹: دور از صواب = نادرست. نه صبر شنید[نِ]و نه روی جوابش: وجه وصفی است. شنید: مصدر بریده است. ش = او را. ۱۰: سیاست = حکم راندن برزیر دستان. که = گویان. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۱: به تیغ بزنش = باشمشیر او را از پای در آور. بیخ عمرش [را] ز روی زمین بکن = به زندگی او پایان بده. بیخ = ریشه. ۱۲: عالی محل = والامقام. خود [را] در بلا و خرش [را] در وحل دید. بلا = رنج. وحل = گِل.

۱ ببخشود بر حالِ مسکین مرد. فروخورد خَشمِ سخنهای سَرد.
۲ زرش داد و اسب و قبا پوستین. چه نیکوبُوَد مهر در وقتِ کین.
۳ یکی گفتش ای پیرِ بی عقل وهوش عجب رَستی ازقتل. گفتا خموش.
۴ اگر من بنالیدم از دردِ خویش وُیِ انعام فرمود درخوردِ خویش.
۵ بَدی را بَدی سَهل باشد جزا. اگر مردی اَحسِن اِلی مَن اَسا.

مَثَل

۶ شَنیدم که مغروری از کِبرْ مست در خانه بر روی سائل ببست.
۷ به کُنجی فرو مانده بنشست مَرد جِگر گَرم و آه از تَفِ سینه سرد.
۸ شَنیدش یکی مَردِ پوشیده چَشم. بپرسیدش از موجبِ کین و خشم.
۹ فرو گفت وبگریست بر خاکِ کوی جفایی کز آن شخصش آمد به‌روی.
۱۰ بگفت ای فلان تَركِ آزار کن. یكِ امشَب به نزدِ من اِفطار کن.
۱۱ به خُلق و فریبش گِریبان کَشید. به خانه در آوردش وخوان کَشید.
۱۲ بر آسود درویشِ رَوْشن نِهاد. بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
۱۳ شب از نرگِسَش قطره چندی چَکید. سَحَر دیده بر کرد و دنیا بدید.

۱: بر حال مسکین مرد ببخشود = به‌سبب حال فروماندهٔ آن مرد از گناه او در گذشت. خشم سخنهای سرد [را] فرو خورد = خشمی راکه از شنیدن سخنهای ناروا بر او دست داده بود ظاهر نساخت. ۲: زر و اسب و قبا وپوستین دادش. ش = اورا. چه‌نیکو بود = عجب خوب است. ۳: گفتش = او راگفت. قتل: دراینجا مصدر فعل لازم است = کشته شدن. ۴: انعام فرمود = زر داد. درخورد خویش = سزاوار خویشتن. ۵: بدی‌را جزا بدی سهل باشد = سزای بدکردن را بدی نمودی آسان است. ۶: که = آن که. مغروری = یك فریب خورده. از کبر مست: صفت مرکّب است. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سائل = گدا. ۷: کنجی = یك گوشه. جگر گرم و آه ازتف سینه سرد: وجه وصفی است. تف: مخفّف تافت است که بریدهٔ مصدر تافتن باشد = گرمی. ۸: یکی مرد پوشیده چشم شنیدش. شنیدش = آوازاورا شنید. پوشیده‌چشم = نابینا. ازموجب کین‌وخشمش پرسید = سبب دشمنی‌ودلتنگی‌اورا بپرسید. ۹: جفایی کزآن‌شخص به‌رویش آمد فرو گفت‌و برخاك کوی بگریست. جفا = ستم. ۱۰: ترك‌آزار کن = آزاری راکه‌دیدی ازیاد ببر. افطار کن = روزه بگشا. پس‌ازگرسنگی غذا بخور. ۱۱: به‌خلق و فریب گریبانش [را] کشید. خلق = خوی خوش. خوان کشید = به‌دست خدمتگزاران سفره گسترد. ۱۲: درویش = بینوا. ۱۳: نرگس = چشم. مانندشده درجای‌ماننداست. قطره = چکّهٔ آب. سحر = بامداد. بر کرد = باز کرد.

۱ حکایت به‌شهر اندر افتاد و جوش — که بی‌دیده‌ای دیده بر کَرد دوش.
۲ شَنید ایـن سخن خواجهٔ سنگدل — که بر گَشت درویش ازاو تنگدل.
۳ بگفتا حکایت کن ای نیك بخت — که چون سهل شدبر تو آن کارِ سخت.
۴ که بر کردت این شمع گیتی‌فروز. — بـگفت ای سِتمگـارِ آشفتـه روز
۵ تو کوته نظر بودی و سُست رای — که مشغول گَشتی به‌جُغد ازُ همای.
۶ به‌رویِ من این در کَسی کرد باز — که کردی تو بر رویِ وِی درفَراز.
۷ اگـر بوسه بر خاكِ مردان زنـی — به‌مردی که پیش آیدَت رَوشنی.
۸ کَسانی که پوشیده چَشمِ دِلند — همانا کَز این توتیا غافِلند.
۹ چو بر گشته دَولَت ملامت شَنید — سر انگشتِ حَسرت به‌دندان گَزید
۱۰ که شهبازِ من صَیدِ دامِ تو شد. — مرا بود دَولَت، به نامِ تو شد.

اندرز

۱۱ کَسی چون به‌دست آوَرَد جُرّه‌باز — فرو بُرده چون موش دندانِ آز.
۱۲ الا گـر طَـلبگارِ اهلِ دلـی — ز خدمت مکن یك زمان غـافلی.

۱: جوش اندر شهر بیفتاد وحکایت [آن] که دوش بی دیده‌ای دیده برکرد. بـی‌دیده‌ای = یك نابینا. دیده برکرد = چشم بازکرد. دوش = دیشب. ۲: خواجهٔ سنگدل که درویش از او تنگدل برگشت این سخن شنید. ۳: حکایت کن = بازگو. سهل = آسان. ۴: این شمع گیتی فروزت[را] که برکرد. چشم را که جهان‌تاریك‌را بر تو فروزان‌ساخت کدام‌شخص روشن کرد. ۵: ازهمای به‌جغد مشغول گشتی. از = دور از. مشغول = سرگرم. جغد = پرندهٔ شوم وهما پرندهٔ خجسته شناخته شده است. ۶: کسی که تو برروی وی درفرازکردی این در [را] به‌روی من بازکرد. فرازکردن = بستن. ۷: اگر بر خاك مردان بوسه زنی = اگر خاکی را که مردان راه خدا برآن قدم گذاشتند ببوسی. به‌مردی کـه: سوگند است. ت = تورا. ۸: همانا که کسانی که چشم‌دل پوشیده‌اند ازاین توتیا غافلند. چشم دل پوشیده: صفت مرکّب است = کور دل. توتیا: سرمه که در چشم کشند و خاصیّت دارویی دارد. غافلند = بی‌خبرند. ۹: بخت برگشته هنگامی که سرزنش شنید. حسرت = اندوه‌برگذشته. هنگام تأسّف‌نوك انگشت را میان دندانها میگذاشتند. ۱۰: که = گویـان. صید = شکار. دولت مرا بود [و] به‌نـام تو شد. حذف واو روا شمرده شده است. دولت = بخت. ۱۱: کسی چون موش دندان‌آز فرو برده جرّه‌باز‌چون‌به‌دست آورد. دومین «چون» = مانند. جرّه باز = بازنر. چون به دست آورد: با آهنگ‌سؤال = به‌دست نیاورد. ۱۲: طلبگار اهل دل = خواستار مردم با احساس. یك زمان غافلی مکن = هیچ زمان غافل‌مشو. غافل = بیخبر.

۱ خورش ده به گنجشك و كبك و حمام | که یك روزت افتد همایی به دام.
۲ چو هر گوشه تیرِ نیاز افگنی | امید است ناگه که صیدی زنی.
۳ ز صد چو به آید یکی بر هدف. | دُری هم بر آید ز چند آن صدف.

مَثل

۴ یکی را پسر گُم شُد از راحِله. | شبانگه بگردید در قافِله.
۵ ز هر خیمه پرسید وهرسو شِتافت. | به تاریکی آن رَوشنایی بیافت.
۶ چو آمد بر مردمِ کاروان | شنیدم که می گفت با ساروان
۷ بدانی که چون راه بُردم به‌دوست. | هر آن کَس که پیش آمدم گفتم اوست.
۸ از آن اهلِ دل در پِیِ هر کسند | که باشد که روزی به‌مَردی رسند.
۹ بَرَند از برای دلی بارها. | خورند از برایِ گُلی خارها.

مَثل

۱۰ از تاجِ مَلِك زاده‌ای در مُناخ | شبی لَعلی افتاد در سنگلاخ.
۱۱ پدر گفتش اندر شبِ تیره رنگ | چه‌دانی که گوهر کدام است و سنگ.

۱: که یك روز همایی به‌دامت افتد = تا روزی یك هما که مرغ خجسته است در دام تو آید. ۲: چو = هنگامی که. تیر نیاز: اضافهٔ استعاره است. که ناگه صیدی زنی = آن که ناگاه یك شکار به دست آوری. ۳: ز صد چوبه یکی بر هدف آید. چوبه = تیر خدنگ. هدف = نشانه. «آید» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز آن چند صدف دری هم برآید = یك مروارید هم ازآن چند صدف برآید. ۴: یکی را پسر = فرزند یکی. راحله = کاروان. گروهی که با هم سفر میکردند. ۵: آن روشنایی [را] به تاریکی بیافت. آن روشنایی = فرزند. مانند شده درجای مانند. ۶: شنیدم که چو برمردم کاروان آمد باساروان می گفت. چو = هنگامی که. می گفت = بگفت. ۷: [آن] که چون به‌دوست راه بردم بدانی. که = آن که. چون = چگونه. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. دوست = آن که دوست دارم. پیش آمدم = پیشم آمد. ۸: اهل دل ازآن که باشد که روزی به‌مردی رسند درپی هر کسند. اهل دل = دارندگان احساس. روزی = یك روز. مردی = یك مرد راه خدا. ۹: ازبرای دلی بارها برند. دلی = یك دل. یك ضمیر روشن. بارها برند = بسیار رنج تحمّل کنند. ازبرای گلی خارها خورند. گلی = یك گل. خارها خورند = بسیار خار بر دست آنان فرو میرود. ۱۰: ملك زاده‌ای = یك شاهزاده. مناخ = جای فراخ. شبی + لعلی = یك شب + یك سنگ گرانبها. ۱۱: گفتش = او را گفت. شب تیره رنگ = شبی که ماه درآسمان‌دیده نمیشد و ابر بود. [آن] که گوهر و سنگ کدام است چه دانی. که = آن که. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی.

۱ همه سنگها پاس دار ای پسر. — که لعل از میانش نباشد بدر.

حکمت

۲ در او باش پاکان شوریده رنگ — همآن جای تاریك ولعلند وسنگ.
۳ چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — بر آمیخته ستند با جاهلان
۴ به رغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی به سروقت صاحبدلی.
۵ کسی را که با دوستی سرخوش است — ببینی که چون بار مردم کش است.
۶ ندرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار.
۷ غم جمله خور درهوای یکی — مراعات صد کن برای یکی.
۸ کسی را که نزدیك ظنت بداوست — چه دانی که صاحب ولایت خوداوست.
۹ در معرفت بر کسانی ست باز — که درهاست برروی ایشان فراز.
۱۰ بسا تنگ عیشان تلخی چشان — که آیند درخلد دامن کشان.

۱: همه: دراینجا آهنگ تأکید دارد. پاس‌دار = بنگر. که = زیرا. ۲: پاکان شوریده‌رنگ در او باش همآن لعلند و جای تاریك و سنگ. او باش: جمع‌وبش = ولگردان. شوریده = درهم ریخته. ۳: چو = ازآنجاکه. صاحبدلان = دارندگان‌احساس. جاهلان = نادانان. ۴: به‌رغبت = با میل. بار هر جاهلی [را] بکش‌که به سروقت صاحبدلی افتی = رنج همه نادانها را تحمّل‌کن تا به‌سروقت نیکوی یك صاحبدل‌قرارگیری. ۵: کسی را سر با دوستی که خوش است. هنگامی‌که سر یك شخص با یك دوست خوش است. ببینی = می‌بینی. که = هنگامی‌که. چون = چگونه. بار مردم‌کش. صفت مرکّب است = تحمّل‌کنندهٔ رنج از مردم. ۶: [آن]که خون در دل افتاده خندد چو نار از دست خار جامه ندرّد چو گل. «خندد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چوگل = مانندگل‌که‌گلبرگ را دریده باز میشود. جامه ندرّد = سخت دلتنگ نشود. که = آن که. خون در دل‌افتاده: صفت مرکّب است = اندوهگین. چو نار = مانند انارکه پس از رسیدن می‌شکافد. ۷: جمله = همه. هوای یکی = آرزوی یك‌کس. مراعات = ملاحظه. ۸: کسی را که او نزدیك ظنّت بد است چه دانی که خود او صاحب ولایت است. ظنّت = گمان تو. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. صاحب ولایت = به خداوند نزدیك شونده. خود اوست = اوست و بس. ۹: در معرفت برکسانی باز است که درها بر روی ایشان فراز است. در معرفت: اضافهٔ تشبیه است. درمعرفت برکسانی‌باز است = آمادگی شناختن پروردگار را دارند. معرفت = خداشناسی. درهابر روی‌ایشان فراز است = از آسایش زندگی بهره ندارند. فراز = بسته. ۱۰: بساکه‌تنگ عیشان تلخی چشان دامن‌کشان‌در خلد آیند. بسا که = بسیار پیش می‌آید که. عیش = زندگی. خلد = بهشت. دامن‌کشان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = با ناز.

۱ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — مَلِك زاده را در نواخانه دست .
۲ که‌روزی فَرَج یابد ازحبس و بَند، — بلندیَت بخشد چو گردد بُلند .
۳ مسوزان درختِ گُل اندرخریف — که در نَوبهارت نماید ظریف.

مَثَل

۴ یکی زَهرهٔ خَرج کردن نداشت. — زَرش بودویارایِ خوردن نداشت.
۵ نخوردی که خاطِر برآسایدش . — ندادی که فردا به کار آیدش .
۶ شب و روز در بندِ زر بود وسیم، — زر و سیم در بندِ مَردِ لئیم .
۷ بدانست روزی پسر درکمین — که مُمسِكِ کجاکرد زَردر زمین.
۸ زخاکش برآورد و بر باد داد. — شَنیدم که سنگی در آنجا نِهاد .
۹ جوان مرد را زَر بقایی نکرد. — به‌یك‌دستش آمد، به‌دیگر بخورد.
۱۰ کِز آن کمزنی بود نا پاکرو، — کلاهش به بازار و میزَر گرو .

۱: گر عقل وتدبیر هستت ملك‌زاده را دست‌در نواخانه ببوسی. ببوسی = می ببوس.«ی» ادات تأکید است. عقل و تدبیر = خرد وبه‌پایان کار اندیشیدن. ملك‌زاده را دست = دست پادشاهزاده. نواخانه = بازداشتگاه. ت = تورا. ۲: که = زیرا. روزی = یك روز. فرج = رهایی. حبس = زندان. [و] چو بلندگردد بلندی بخشدت. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. بلندی بخشدت = پایهٔ تورا بلند میکند. بخشد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است از مصدر بخشیدن ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: خریف = پاییز. که = تا. ظریف نمایدت = تو را زیبا نماید. ۴: زهره = جرأت. یارای خوردن = توان هزینه کردن. یارا: اسم مصدری است از «یارستن». ۵: نمیخورد تاخاطرش برآساید.خاطر = دل. خوردن = خرج کردن. نمیداد تا فردا به کارش آید = نمی‌بخشید تا روز قیامت او را سودمند آید. ۶:شب وروز در بند زر و سیم [و] زر و سیم دربند مرد لئیم بود. حذف واو عطف روا شمرده شده است. در بند زر و سیم بود = پای بستهٔ زر و سیم بود. زر و سیم دربند مرد لئیم بود = زر و سیم در کیسهٔ مرد بخیل دربند بود. سیم = نقره. ۷: روزی پسر در کمین بدانست که‌ممسك کجا زر در زمین کرد. روزی = یك‌روز. درکمین: قید است = پنهان‌شده. که = آن‌که. ممسك = بخیل. ز فت. ۸:زخاك برآورد و بر باد دادش. ش = آن را. ۹: زر برای مرد جوان بقایی نکرد. بقایی نکرد = اندك پایدار نماند. هیچ پایدار نماند. جوان‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. به‌یك دست آمد [و] به‌دیگر بخوردش.حذف «و» روا شمرده شده ومرجع ضمیر «ش» زر است. بخورد = خرج کرد. ۱۰: کزآن. زآن که = زیرا. کمزنی ناپاك‌رو بود = یك بی اقبال نادرست بود.[و] کلاه و میزرش به‌بازار گرو بود = وکلاه و شلوار او دربازار درگرو بدهی او بود. حذف«و» روا شمرده شده است.

۱ نهاده پدر چنگ در نایِ خویش　　پسر چنگی و نایی آورد پیش.
۲ پدر زار و گریان همه‌شب نخفت.　　پسر بامدادان بخندید و گفت
۳ زَر از بهرِ خوردن بُوَد ای پدر　　برای نِهادنْ چه سنگ و چه زر.

حکمت

۴ زَر از سنگِ خارا بِرون آورند　　که با دوستان و عزیزان خورند.
۵ زَر اندر کفِ مَردِ دُنیاپَرست　　هنوز ای برادر به‌سنگ اندراست.
۶ چو در زِندگانی بُدی با عِیال　　گرت مَرگْ خواهند از ایشان مَنال.
۷ چو چَشم‌آرو آن‌گه خورند از تو سیر　　که از بامِ پنجه‌گَزْ افْتی به زیر.
۸ بخیلِ توانگَر به دینار و سیم　　طِلِسمی‌ست بالایِ گَنجی مُقیم.
۹ از آن سالها می‌بماند زرش　　که ماری چُنان باشد اندر سرش.
۱۰ به‌سنگِ اَجَل ناگهش بشکَنند،　　به آسودگی گَنج قسمت کنند.
۱۱ پس از بُردن و گِرْد کردن چو مور　　بخور پیش از آن کِت خوَرد کِرمِ گور.
۱۲ سخنهایِ سعدی مِثال است و پند.　　به‌کار آیَدت گر شَوی کار بَند.
۱۳ دریغ است از آن‌رویْ بر تافتن.　　کِز این روی دَولَت توان یافتن.

۱: پسرچنگی و نایی پیش‌آورد. چنگی + نایی = چنگ‌زن + نی‌زن. پدر چنگ‌درنای‌خویش نهاده: وجه وصفی است. چنگ در نای نهاده = گلوی خویش را می‌فشرد. ۲: خوردن = خرج کردن. چه سنگ وچه زر. سنگ چه وزر چه = سنگ و زر یکسان است. ۴: سنگ خارا = سنگ سخت. آورند + خورند: فعل مجهول است. که = تا. «خورند» در اینجا آهنگ تأکید دارد = خرج بشود. ۶: چو = هنگامی که. با عیال بدی = زن وفرزند داشتی. گرمرگ‌ت [را] خواهند = اگر زن و فرزند مرگ تو را آرزو کنند. ۷: آن‌گه که چو چشم آرو ازبام پنجه گز به‌زیر افتی از تو سیر خورند. قید «سیر» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چشم‌آرو = نظر قربان که بر بام‌خانه نصب میکردندو به‌شکل انسان بود. پنداشته میشد که چشم بد بدآن‌میخورد و ازاهل خانه دور میشود. پنجه = پنجاه. ۸: به‌دینارو سیم توانگر: صفت مرکّب است. دینار: سکّهٔ طلا بود. طلسم: صورتی‌ترسناك‌که بر فلز کنده بر سر گنجها می‌نهادند. طلسمی + گنجی = یك طلسم + یك گنج. مقیم = ثابت. ۹: زرش ازآن‌که چنآن ماری اندر سرش باشد سالها بماند. ازآن = بدان سبب. ۱۰: ناگهان به سنگ اجل بشکنندش. سنگ اجل: اضافهٔ‌استعاره ومرجع ضمیر«ش» بخیل‌است. بشکنند + کنند: فعل مجهول است = شکسته و کرده شود. ۱۱: چو = مانند. پیش‌ازآن‌که کرم گور خوردت بخور. ت = تورا. ۱۲: گرکاربند شوی‌به‌کار آیدت. کاربند شوی = به کاربندی. ۱۳: آن: اشاره به‌سخنهای‌سعدی است. کز این روی = زیرا بدین وسیله. دولت = بخت.

مَثَل

۱ جوانی به دانگی کَرَم کرده بود. | تمنّای پیری بر آورده بود.

۲ به‌جُرمی گرفت آسمان ناگهش. | فرستاد سلطان به کُشتن گهش.

۳ چو دیدند اندر آشوبْ درویشِ پیر | جوان را به دستِ خلایق اسیر،

۴ تکاپوی تُرکان و غَوْغای عام | تماشا کنان بر در و کوی و بام

۵ دلش بر جوانمردِ مسکین بخست | که باری دل آوَرده بودش به دست.

۶ بر آوَرْد زاری که سلطان بِمُرد. | جهان ماندْ و خوی پسندیده بُرد.

۷ به هم برهمی سود دستِ دریغ. | شنیدند تُرکانِ آهیخته تیغ.

۸ به فریاد از ایشان بر آمد خروش | تپانچه زنان بر سر و روی و گوش.

۹ پیاده به سر تا درِ بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه.

۱۰ جوان از میان جَست و بردند پیر | به گردن بَرِ تختِ سلطانْ اَسیر.

۱۱ به هَوْلَش بپرسید و هَیبت نمود | که مرگِ مَنت خواستن ازچه بود.

۱۲ چو نیکی‌ست خوی مِن و راستی | بدِ مردم آخر چرا خواستی.

۱۳ بر آورد پیرِ دلآوَر زبان | که ای حلقه‌در گوشِ حکمت جهان

۱۴ به قَولِ دُروغی که سلطان بِمُرد | نمردی و بیچاره‌ای جانْ بِبُرد.

۱: جوانی = یک برنا. به‌دانگی = به‌وسیلهٔ یک چهارم درم. کرم = بخشش. کرم کرده + برآورده: صفت فاعلی است وبود: فعل ماضی ازمصدر بودن. ۲: ناگه آسمان به‌جرمی گرفتش = ناگاه آسمان به‌سبب یک بزه اوراگرفتارکرد. سلطان به کشتنگه فرستادش. سلطان = پادشاه. ش = اورا. ۳: چو درویش پیر اندر آشوب جوان را به‌دست خلایق اسیر[و] تکاپوی ترکان وغوغای عام [را] بر در وکوی وبام تماشاکنان دید. چو = هنگامی که. خلایق: جمع خلق = مردم. غوغای عام = صدای در هم همگان. ۵: دلش بر جوانمرد مسکن‌که باری دلش [را] به‌دست آورده بود بسوخت. مسکین = فرو مانده. باری = یک بار. ۶: ماند = گذاشت. ۷: ترکان تیغ آهخته شنیدند. تیغ آهخته: صفت مرکّب است = شمشیر کشیده. ۷: تپانچه = سیلی. ۸: به‌سر = باشتاب واشتیاق بسیار. دیدند: در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: پیر [را] به‌گردن اسیر بر تخت سلطان‌بردند. ۱۰: هیبت نمود و به‌هول بپرسیدش. هول = ترس. هیبت = مخافت. تشر. که = گویان. مرگ من خواستنت از چه بود. ۱۱: چو خوی من نیکی و راستی‌ست. چو = ازآنجاکه. ۱۲: پیر دلاور زبان‌برآورد که‌ای جهان حلقه درگوش حکمت. حلقه در گوش: صفت‌مرکّب است = بندهٔ فرمانبردار. حکم = فرمان. ۱۳: به‌قول‌دروغی که‌سلطان‌بمرد = به‌سبب آن گفتار نادرست که سلطان بمرد.

۱ ملِك ز آن حكايت چنان برشكفت | كه جُرمش ببخشيد وچيزی نگفت.
۲ وز آن جانب افتان وخیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان.
۳ یكی گفتش ازچار سوی قصاص | چه كردی كه آمد به جانت خلاص.
۴ به گوشش فرو گفت كای هوشمند | به دانگی كرم و ارهیدم ز بند.

حكمت

۵ یكی تخمْ در خاكْ از آن می نهد | كه روز فرو ماندگی بر دهد.
۶ جُوی باز دارد بلایی دُرُشت. | عصایی شنیدی كه عوجی بكشت.
۷ حدیث درست آخر از مصطفی ست | كه بخشایش وخیرْ دفع بلاست.

ستایش

۸ عدو را نبینی در این بقعه پای | كه بوبكر سعداست كشورْ خدای.
۹ بگیر ای جهانی به روی تو شاد | جهانی. كه شادی به روی تو باد.
۱۰ كس از كس به دور تو باری نبرد، | گُلی در چمن جورْ خاری نبرد.
۱۱ تویی سایهٔ لطف حق بر زمین ، | پیمبر صفتْ رحمة العالمین.
۱۲ تو را قدرْ اگر كس نداند چه غم. | شب قدر را می ندانند هم.

۱: ملك = پادشاه. برشكفت = دلتنگی او برطرف شد. جرم = بزه. ۲: جانب = سو. ۳: گفتش = اورا گفت. چه كردی كه ازچارسوی قصاص خلاص به جانت آمد. چهارسو: میدانی كه به چهارخیابان می پیوست. قصاص = سزای گناه. كه = تا. خلاص = رهایی. ۴: به دانگی = به وسیلهٔ یك چهارم درم: كرم = بخشش. ۵: ازآن = بدآن سبب. كه = تا. ۶: جوی = یك جو + بلایی = یك ناگواری سخت. شنیدی كه بلایی درشت [را] باز دارد. جوی + بلایی = یك جو + یك ناگواری سخت. شنیدی كه عصایی عوجی [را] بكشت. عصایی = یك چوبدستی. عصای حضرت موسی + كه بر ساق عوج بن عناق یكی ازكافران زد واورا از پای درآورد. ۷: حدیث = سخن. خیر = نیكی. دفع = دور كردن. ۸: عدو را پای دراین بقعه كه بوبكر سعد كشور خدای است نبینی. عدو را پای = پای دشمن. بقعه = سرزمین. كشور خدا: اضافهٔ مقلوب است = پادشاه. ۹: جهانی به روی تو شاد: صفت مركّب ودراینجا مناد است. جهانی = یك جهان. كه شادی به روی تو باد: دعاست. ۱۰: باری نبرد = اندك رنج تحمّل نكرد. هیچ رنج تحمّل نكرد. ۱۱: حقّ = پروردگار. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. رحمة العالمین = رحمت از برای جهانیان. ۱۲: اگر تو را قدر ندانند چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قدر = شرف. منزلت. شب قدر را هم نمیدانند = شب قدر نیز شناخته نشده است

مَثَل

۱ کَسی دیدصحرای ِ مَحشر به‌خواب، مِس تَفته روی ِ زمین ز آفتاب.
۲ همی برفلك شد زمَردُم خروش. دماغْ از تَپِش می برآمد به جوش،
۳ یکی شخص زآن جمله‌درسایه‌ای به‌گَردَن بر از خُلد پیرایه‌ای.
۴ بپرسید کای مَجلِس آرایْ مَرد که بوْد اندر این منزلَت پایمَرد.
۵ رَزی داشتم بر در خانه گفت. به سایه درش نیکمردی بخفت.
۶ دراین وقت ِ نومیدی آن مرد راست ز درگاه ِ دادار ِ داور بخواست
۷ که یارب بر این بنده بخشایشی کِز او دیده‌ام وقتی آسایشی.

ستایش

۸ چو گفتم به‌حَل کردم آن رازْ را. بِشارت خداوند شیراز را
۹ که جُمْهور درسایهٔ هِمَّتَش مُقیمند و بر سفرهٔ نِعمَتَش.
۱۰ دِرَختی ست صاحِبْ کَرَم بارْدار وز او بُگذَری هیزُم ِ کوهسار.

۱: کسی به‌خواب صحرای محشر[و] روی زمین [را] زآفتاب مس تفته دید. به‌خواب = هنگامی که‌در خواب بود. حذف «و» روا شمرده شده است. مس تفته = مسِ گداخته. تفته: مخفَّف تافته است‌وتافته: صفت مفعولی ازمصدر تافتن = درآتش داغ شده. ۲: بر فلك همی شد = بر آسمان همی‌رفت. تپش: اسم مصدری تپیدن است = گرم بودن. [و] ز آن جمله یکی شخص پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر درسایه‌ای. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ز آن جمله = درمیان آن مردم که بر فلك خروش برمی‌آوردند. جمله = همه. «یکی» در اینجاآهنگ تأکید دارد. خلد = بهشت. پیرایه‌ای = یك زیور. پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر: وجه وصفی است. ۴: که = آن که. مجلس آرای: صفت مرکّب است = زینت بخش انجمن. نیکو بیان. اندر این منزل پایمردت که بود = شفیع تو دراین پایگاه کدام شخص بود. ۵: گفت رزی بر در خانه داشتم = پاسخ دادکه یك‌درخت انگوربر درخانهٔ من بود. ۶: دراین وقت‌نومیدی = دراین‌هنگام‌رستخیز که همگان‌ازبخشایش نومیدند. دادار داور = خداوند انصاف‌کننده. ۷: که = آن‌که. یا رب = ای پروردگار. براین بنده‌کز او وقتی آسایشی دیده‌ام بخشایشی. بخشایشی = اندك بخشایش. وقتی = یك زمان. آسایشی = اندك آسایش. ۸: چو = هنگامی‌که. این‌راز را حل بکردم = این راز راگشودم. خداوند شیراز راکه جمهور درسایهٔ همتش‌و بر سفرهٔ نعمتش مقیمند بشارت [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده امت. را = برای. بشارت = مژده. خداوند شیراز: فرمانروای‌فارس در آن زمان بوبکر سعدبود. ۹: جمهور = جماعت‌مردم. مقیم = پا برجا. ۱۰: صاحب کرم‌درختی باردار است = بخشنده یك‌درخت‌باردار است. مانند شده در جای مانند. بار = میوه. وز او بگذری هیزم کوهسار است. وز او بگذری = پس از او. بگذری: فعل مجهول است.

۱ حَطَب را اگر تیشه بر پَی زنند — دِرَخت بَرومند را کَی زنند.
۲ بسی پایْ دارْای دِرخت هُنر — که هم میوه داری و هَم سایه‌وَر.

اندرز

۳ بگفتیم در بابِ اِحسان بسی. — ولیکِن نه شرط است با هر کَسی.
۴ بخور مردمْ آزار را خون و مال. — که از مرغِ بَدْ کَنده بِه پَر و بال.
۵ کَسی را که با خواجهٔ توست جنگ — به‌دستش چرا میدَهی چوب و سنگ.
۶ بر انداز بیخی که خارْ آورَد. — دِرَختی بپَروَر که بار آورَد.
۷ کَسی را بده پایهٔ مِهتران — که با کِهتران سر ندارَد گِران.
۸ مَبَخشای بر هر کجا ظالم است. — که رحمت بر او جَوْر بر عالَم است.
۹ جهانسوز را کُشته بهتر چِراغ. — یَکی بهْ در آتَش که خَلقی به‌داغ.
۱۰ هر آن کَس که بر دُزدْ رَحمت کُند — بِه بازوی خود کاروان میزند.
۱۱ جَفا پیشگان را بدِه سر به باد. — سِتم بر سِتم پیشه عدل است و داد.

۱: حطب را پی = ساق درخت خشك. زنند: فعل مجهول است = زده میشود. درخت برومند را کی زنند: با آهنگ سؤال = بر ساق درخت بارور تیشه زده نمیشود. ۲: ای درخت هنر که هم میوه‌دار وهم سایه‌وری بسی پای دار. بسی پای‌دار = بسیار بزی. ۳: در باب احسان بسی بگفتیم ولیکن باهرکسی شرط نیست. احسان = نیکویی و بخشش. ولیکن = امّا. هرکسی = همه کس. شرط = پیمان. ۴: خون ومال مردم آزار را بخور = مردم‌آزار را ازپای درآورد درحالی که خونبهای او بر عهدهٔ تو نیست ومال اورا که ازراه ستم گرد آورد ضبط کن. خون خوردن = خون کسی را ریختن و خونبها نپرداختن. مال کسی را خوردن = دارایی کسی را برای خودضبط کردن. که = زیرا. پر وبال‌زمرغ بدکنده به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. پروبال: بال‌مرغ ازپر پوشیده است و به‌مددآن برمیخیزد و پرواز میکند. ۵: که = هنگامی که. کسی را با خواجهٔ تو که جنگ است = هنگامی که کسی با خواجهٔ تو ستیز میکند. چرا میدهی: با آهنگ سؤال = مده. ۶: آن ریشه را که خار آورد برانداز. درختی که بار آورد بپرور. بار آورد = میوه دهد. ۷: کسی را که با کهتران سرگران ندارد پایهٔ مهتران بده. سر گران ندارد = فروتنی کند. ۸: مبخشای بر ظالم هر کجاست. ظالم = ستمگار. که = زیرا. رحمت = بخشایش. جور بر عالم است = ستم بر جهانیان میشود. ۹: جهانسوزرا چراغ کشته بهتر [است]. حذف «است» رواشمرده شده است. چراغ جهانسوز کشته = چراغ ستمگر خاموش شده = کسی که مردم جهان را می‌آزارد ازمیان برداشته. یکی در آتش به [است] که خلقی به داغ. حذف «است» روا شمرده شده است. خلقی = یك گروه مردم. به‌داغ = داغدیده. ازمرگ فرزندان دل آزرده. ۱۱: جفا پیشگان را سر به باد بده. ستم پیشه: صفت مرکّب است. عدل = انصاف.

مَثَل

۱ شنیدم که مَردیِ غمِ خانه‌خورد | که زنبور بر سقفِ ما لانه کرد.
۲ زنش گفت ازآنان چه خواهی. مَکَن. | که مِسکین پریشان شوند از وطن.
۳ بشُد مَردِ دانا پِیِ کارِ خویش. | گرفتند یك روز زن را به نیش.
۴ زنِ بیخِرَد بر دَر و بام و کوی | همی کرد فریاد و می گفت شوی
۵ مکَن رویْ برمَردُم ای‌زن تُرُش. | تو گفتی که زنبورِ مسکین مکُش.

با بوبکر سعد

۶ کَسی با بَدان نیکویی چون کُند. | بَدان راتَحَمُّل بَدْ افزون کند.
۷ چو اندر سری بینی آزارِ خَلق | بِه شمشیرِ تیزش بیازار حَلق.
۸ سگ آخِر که‌ْ باشد که خوانش نهند. | بفرمایْ تا اُستخوانش دهند.
۹ چه نیکوزده است این مَثَل پیرِ ده | سُتورِ لَگَد زن گِرانبار بِهْ.
۱۰چو گُربِه نوازی کبوتر بَبَرد. | چو فَربِه کُنی گُرگْ یوسِف دَرَد.
۱۱اگر نیکمردی نماید عَسَس | نیارد به شب خفتن از دُزدْ کَس.
۱۲نیِ نیزه در حَلقهٔ کارزار | به‌قیمت‌تر از نَیِ شکَر صدهزار.

۱: نخستین «که» = آن‌که. دومین «که» = گویان. ۲: زن گفتش. ش = اورا. چه‌خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. که = زیرا. مسکین = بیچاره. از وطن پریشان شوند = از لانهٔ خویش پراکنده شوند. ۵: ترش‌بر مردم روی‌مکن. ترش: دراینجا قید است = دلتنگ. ۶: چون‌کند: با آهنگ سؤال = نباید کرد. تحمّل بدان‌را بد افزون‌کند = بردباری کارهای ناپسندیدهٔ مردم بد را افزون میکند. ۷: چو = هنگامی که. اندر سری آزار خلق‌بینی = دریك سر آهنگ آزار مردم را دریابی. به‌شمشیر تیز حلقش[را] بیازار. حلق = گلو. ۸: آخر سگ که باشد که خوان نهندش. که باشد: با آهنگ سؤال = کس نیست. که = تا. خوان نهندش = سفره برای او گسترده شود. نهند: فعل مجهول است. استخوان دهندش اورا استخوان دهند. ۹: چه نیکو = عجب خوب. ستور = چهارپایی که باربرد. حذف «است» درپایان‌جمله روا شمرده‌شده است. ۱۰: گربه[را] چو نوازی‌کبوتر برد = هنگامی که گربه را بنوازی‌کبوتر می‌رباید. ۱۱: اگر عسس نیکمردی کندکس به‌شب از دزد خفتن نیارد. عسس نیکمردی‌کند. داروغه ازراه نیك خواهی دزد راکیفر ندهد. نیارد = نتواند. ۱۲: درحلقهٔ کارزار نی نیزه بقیمت‌تر ازصد هزار نی‌شکر [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. حلقهٔ کارزار = جایی که‌دو یا چند تن نبرد کنند. حلقه = چنبر. بقیمت = باارزش.

۱ نه هر کَس سَزاوار باشد به‌مال. یکی مال خواهد، یکی گوشمال.
۲ بِنایی که مَحکَم ندارد اساس بلندش مکن ور کُنی ز و هَراس.

مَثل

۳ چه خوش گفت بهرامِ صحرانشین چو یکرانِ تَوسَن زدش بر زمین
۴ دِگَر اسبی از گَلّه باید گرفت که گر سر کَشد باز شاید گرفت.

بابوبکر سعد

۵ ببندای پسر دجلَه در آبْ کاست. که‌سودی ندارد چو سَیلاب‌خاست.
۶ چو گُرگِ خبیث آمدت در کَمند بکُش. ورنه‌بر کَن‌دلْ از گوسفند.
۷ ز ابلیسْ هرگِز نیاید سُجود، نه از بد گُهَر نیکی اندر وُجود.
۸ بَدانْدیش را جاه و فُرصَت‌مده. عدُوْ درچَهْ و دیو در شیشه‌بِهْ.
۹ مگو شایداین‌مار کُشتن‌به‌چوب. چو سَر زیرِ سنگِ تو آرَدبکوب.
۱۰ قلمزَن که بد کرد با زیرْ دست قلمَ بهتر او را به شمشیرْ دست.

۱: هرکس به‌مال سزاوار نباشد. = همه‌کس‌سزاوار دریافتن پول نیست. یکی مال [و]یکی گوشمال خواهد. حذف «و» روا شمرده شده اشت. خواهد = اورا بایسته است. گوشمال = آگاهانیدن. ۲: بنایی که محکم اساس ندارد = ساختمانی که پایهٔ استوار ندارد. محکم اساس: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. ۳: چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. بهرام گور در بادیه پرورش یافت و بدآن سبب‌صحرانشین خوانده‌شد. چو = هنگامی که. یکران‌توسن: اضافهٔ مقلوب است = اسب سرکش به‌رنگ میان زردو سرخ. ش = اورا. ۴: دگر = از این پس. اسبی که گر سرکشد باز شاید گرفت باید از گلّه گرفت. ۵: ای فرزند. دجله [را] در آب‌کاست ببند. آب‌کاست: اضافهٔ مقلوب و کاست مصدر بریده است. کاستن‌مصدرفعل لازم ومتعدّی است. که = زیرا. چو = هنگامی که. ۶: هنگامی که گرگ درکمندت آمد بکش. ازگوسفند دل برکن = ازگلّهٔ خویش چشم‌بپوش. ۷: ابلیس = شیطان. سجود = سر برزمین نهادن برای‌پرستش. [و] نیکی از بدگهر اندر وجود نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اندر وجود نیاید = ظاهر نشود. ۸: جاه‌وفرصت = پایگاه و مجال. عدو = دشمن. چه: مخفّف چاه است = زیر زمین که بزهگاران را درآن بازداشت می‌کردند. دیو در شیشه: بنا برافسانه‌هادیورا به‌وسیلهٔ‌افسون درون‌ظرف شیشه‌ای‌میکردند. ۹: شاید = شایسته‌است. چو = هنگامی که. ۱۰: قلمزن = دبیر. اورا دست به‌شمشیرقلم بهتر [است]. «کرده» پس ازقلم مقدّر وحذف «است» درپایان‌جمله‌روا شمرده‌شده است. قلم کرده = مانند قلم بریده.

۱ مُدَبِّر که قانونِ بَد می‌نِهَد تـو را می‌بَرد تا بـه آتَش دهـد.
۲ مگو مُلك را این مُدَبِّر بس است. مَدَبِّر مخوانش که مُدْبِر کس است.
۳ سعید آوَرَد قَولِ سعدی به‌جای که تَوفیرِ مُلك است و تدبیر و رای.

۱: مدبّر = سیاستمدار. اداره کنندهٔ کشور یا استان. مرجع ضمیر «تو» بـوبکر سعد است. ۲: ملك را = برای کشور. که = در حـالی که. مدبّر کس: اضافهٔ مقلوب است. مدبر = بدبخت. ۳: قول سعدی[را] که توفیر ملك وتدبیرو رای است سعید به‌جا آورد. «سعید» در اینجا آهنگ تأکید دارد و به‌معنی خوش‌بخت است. قول = گفتار. سخن. به‌جای آورد = بشناسد. توفیر ملك = کمال بخشندهٔ کشور. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. رای = اندیشه.

۱ **باب سوم**

۲ **در عشق و مستی و شور**

۳ خوشا وقتِ شوریدگانِ غَمَش — اگر زخم بین‌اند و گر مَرهَمش

۴ گِدایانِ از پادشاهی نَفور — به اُمیدش اندر گِدایی صَبور.

۵ دَمادَم شرابِ اَلَم در کَشند. — اگر تلخ بینند دم در کَشند.

۶ بَلای خُمار است درعَیشِ مُل. — سِلَحدارْ خار است با شاخِ گُل.

۷ نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست. — که تلخی شَکَر باشد از دستِ دوست.

۸ اَسیرش نخواهد رهایی ز بند. — شکارش نجوید خَلاص از کَمند.

۹ مَلامت کَشانند مَستانِ یار. — سَبُکتر بَرَد اُشترِ مستْ بار.

۱۰ سلاطینِ عُزلت، گِدایان حَی، — مَنازِلِ شناسانِ گُم کرده پَی

۱: سومین در. ۲: عشق = شیفتهٔ آفرینش بودن. مستی = بیخبری. شور = هیجان. ۳: وقت شوریدگان غمش اگر زخم بین وگر مرهمش [بین]اند خوشا. «بین» پس از مرهمش مقدّر و الف «خوشا» ادات اسناد است. وقت = روزگار. شوریدگان غمش = آنان که از اندوه دور بودن از او درهیجان به‌سرمیبرند. زخم بین: صفت مرکّب است = زخم برداشته. مرهم بین: صفت مرکّب است = داروی بهبود بر زخم آنان نهاده. مرجع ضمیر «ش» پروردگار است. ۴: نفور = رمنده. صبور = شکیبا. ۵: دمادم = نفس بر نفس. شراب الم: اضافهٔ استعاره است = آشامیدنی درد. دم در کشند = سخن نگویند. ۶: درعیش مل بلای خمار است = در شادی می درد سر است. سلحدار خار: اضافهٔ مقلوب است = خار شمشیر بسته. بر ساقهٔ گل سرخ خار میروید. ۷: صبری که بریاد اوست تلخ نیست. که = زیرا. تلخی شکر باشد = تلخی شیرین‌است. مانندشده درجای مانند به‌کار رفته است. ۸: خلاص = رهایی. کمند: ریسمانی بود که چنبرکرده به‌سوی شکار می‌انگندند واورا میگرفتند. ۹: آنان که به‌یادیار ازخود بیخبرندسرزنش‌تحمّل می کنند. اشترمست بار[را] سبکتربرد. سبکتر برد = آسانتر میبرد. ۱۰: سلاطین عزلت = پادشاهان گوشه نشین. گدایان حیّ = دریوزه گران درگاه پروردگار زندهٔ جاوید. منازل شناسان = راهنمایان کاروان. منازل: جمع منزل = جای فرود آمدن مسافر. پی گم کرده: صفت مرکّب است = سرگردان.

۱ به‌سر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان به ظلمت درند

۲ چو بیت المقدس درون پر قباب، — رها کرده دیوار بیرون خراب.

۳ چو پروانه آتش به‌خود در زنند. — نه چون کرم پیله به‌خود در تنند.

۴ دلارام در بر، دلارام جوی، — لب از تشنگی خشك بر طرف جوی.

۵ نگویم که بر آب قادر نی‌اند. — که بر شاطی نیل مستسقی‌اند.

۶ تورا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

۷ به بیداریش فتنه بر خد و خال، — به خواب اندرش پای بند خیال.

۸ به صدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان بی‌وجودش عدم.

۹ چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاك یکسان نماید برت.

۱۰ دگر با کست بر نیاید نفس. — که با او نماند دگر جای کس.

۱۱ تو گویی به چشم اندرش منزل است — و گر دیده برهم نهم در دل است.

۱۲ نه اندیشه از کس که رسوا شوی. — نه قوت که یك دم شکیبا شوی.

۱۳ گرت جان بخواهد به کف بر نهی. — و گر تیغ بر سر نهد سر نهی.

۱: خلق به‌سر وقتشان کی ره برند. خلق = مردم. سروقت = روزگار خوش. کی ره برند: با آهنگ سؤال = نشناسند. که = زیرا. چون آب حیوان = مانند چشمهٔ زندگی که گفته میشد درتاریکی است وهرکس ازآن نوشید زندهٔ جاوید میشود. به‌ظلمت درند = در تاریکی‌اند. ۲: چو = مانند. بیت‌المقدس: مرکز حکومت فلسطین که‌در اورشلیم است. پرقباب درون [و] دیوار بیرون خراب رها کرده: وجه وصفی است قباب: جمع قبّه = گنبدها. پیله به‌خود درتنند چون‌کرم. چون = مانند. ۴: دلارام دربر + دلارام جوی + ازتشنگی خشك لب برطرف جوی: وجه وصفی است. ۵: قادر = توانا. که = بل. شاطی نیل = کنار رودخانهٔ نیل. مستسقی = آب خواه. ۶: عشق همچون خودی ز آب و گل تورا صبر و آرام دل همی رباید. تورا صبر = شکیبایی‌تو. همچون خودی = یکی درست مانندخود. گل = خاك. ۷: به‌بیداری برخد وخالش فتنه [و] به‌خواب‌اندر پای‌بند خیالش: وجه‌وصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. خد = چهره. فتنه = آشوب زده. پای بند خیالش = گرفتار پندار او. ۸: چنآن به‌صدق سر بر قدمش نهی که جهان بی وجودش عدم بینی. به‌صدق = از راه راستی. قدم = پا. وجودش = هستی‌او. عدم = نیستی. ۹: چو = هنگامی که. شاهد = خوبرو. ۱۰: با دگر کس نفست بر نیاید = با دگری دم نتوانی زد. که = زیرا. با اوجای‌دگرکس‌نماند. ۱۱: تو گویی = تو بگوی. گفته شود. منزلش اندر چشم است. جای فرود آمدن‌اودرچشم است. ۱۲: که = آن که. حذف «و» روا شمرده شده است. یك دم = به‌اندازهٔ یك نفس زدن. ۱۳: گرجانت[را] بخواهد بر کف بنهی. سر نهی = تسلیم شوی

۱ چوعشقی که بُنیاد آن برهواست ‌‌ ‌ چُنین فتنه انگیز و فرمانروا‌ست
۲ عجب داری از سالکانِ طریق ‌ ‌ که باشند در بَحرِ معنیٔ[۱] غریق،
۳ بهِ سودای جانان‌زجان مُشتَغِل، ‌ به ذکرِ حبیب از جهان مُشتغِل،
۴ به یادِ حق از خلق بُگریخته، ‌ چُنان مستِ ساقی که می‌ریخته.
۵ نشایَد بِه دارو دوا کردِشان. ‌ که کَس مُطّلِع نیست بر دردِشان
۶ الَستْ از ازَل همچُنانْشان به گوش ‌ به فریادِ قالوا بلی[۱] در خروش.
۷ گروهی عَلم‌دار وعُزلَت‌نشین، ‌ قَدمهایْ خاکی وَ دَمْ آتشین
۸ به یك نعره کوهی ز جا بر کَنند. ‌ به یك ناله شهری بهم بر زَنند.
۹ چو بادند پنهان و چالاك پوی. ‌ چو سنگند خاموش و تسبیح گوی.
۱۰ سَحَرها بِگِریَند چند آن که آب ‌ فروشوید از دیده‌شان کُحلِ خواب.
۱۱ فَرَس کُشته از بس که‌شب رانده‌اند، ‌ سَحر گه خروشان چو وامانده‌اند.
۱۲ چُنان‌فتنه برحُسنِ صورت نِگار ‌ که با حُسنِ صورت ندارندکار.
۱۳ شب وروزدر بَحرِ سَوْدا و سوز ‌ ندانند ز آشفتگی شب ز روز.

۱: چو = هنگامی که. هوا = آرزو. ۲: عجب داری: دراینجا آهنگ سؤال دارد وبه معنی شگفت مدار است. سالکان طریق = روندگان راه خداشناسی. بحر معنی: اضافهٔ استعاره است = دریای آرش. ۳: در دلدادگی شدید به جانان ازجان خویش بیخبر [و] به سبب یادکردن دوست ازجهان بیخبر: وجه‌وصفی‌است. مشتغل = سخت سرگرم‌چنان که‌ازپیرامون خویش بی‌خبر. ۴: حق = پروردگار. خلق = مردم. مست‌ساقی = از دیدن نوشاننده ازحال رفته. می‌ریخته: صفت مرکّب است = جام می از دست آنان بر زمین افتاده. ۵: به = به وسیلهٔ. که = زیرا. مطلّع = آگاه. ۶: از ازل الست همچنان به گوششان. الست: اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربّکم قالوا بلی[۱]. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. ۷: علمدار = صاحب منصب. عزلت نشین = گوشه گیر. [و] خاکی قدمهای وآتشین دم. خاکی قدم + آتشین دم: دو صفت مرکّب است. ۸: نعره. فریاد = خروش. کوهی = یك کوه را. شهری = یك‌شهر را. ۹: چو = مانند. تسبیح گوی = خدا را به‌پاکی یادکننده. ۱۰: سحرها = بامدادها. آب: دراینجا آب چشم‌است = اشك. کحل خواب: اضافهٔ‌استعاره است = سرمهٔ خواب‌آور. ۱۱: از بس که شب رانده‌اندفرس [را] کشته [و] سحرگه خروشانند چو وامانده. فرس = اسب. کشته: خالی از غلوّ = بسیار رانده. از بس که = بدآن سبب که بسیار. سحرگه = هنگام بامداد. چو وامانده = مانند آن که از کاروان باز مانده‌باشد. ۱۲: فتنه = فریفته. حسن = زیبایی. صورت نگار = آفرینندهٔ رخسار. ۱۳: بحر سودا و سوز اضافهٔ استعاره است = دریای دلدادگی سخت وبی‌تابی.

۱ ندادند صاحبدلان دل به‌پوست. اگر ابلهی داد بی‌مغز اوست.
۲ مَی صِرف وَحدت کسی نوش کرد که دنیا و عُقبی[۱] فراموش کرد.

مَثَل

۳ شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می پُخت سَودای خام خیالَش فرو بُرده دندان به‌کام.
۵ ز مَیدانَش خالی نبودی چومیل. همی رفت پهلوی اَسبش چون پیل.
۶ دلش خون شدو رازدرد ل بماند. ولی پایَش از گریه در گل بماند.
۷ رقیبان خبر یافتندش ز دَرد. دگر باره گفتندش اینجا مگَرد.
۸ دمی رفت ویاد آمدش روی دوست. دگر خیمه زد بر سر کوی دوست.
۹ غُلامی شکستش سرو دست وپای که باری بگفتیمت اینجا مَپای.
۱۰ دگر رفت وصبر وقرارش نماند. شکیبایی از روی یارش نماند.
۱۱ مگَس واراز پیش شکَّر به جور براندَندی وباز گَشتی به‌فور.
۱۲ کسی گفتش ای شوخِ دیوانه‌رنگ عجب صبرداری تو برچوب وسنگ.

۱: صاحبدلان به‌پوست دل ندادند = روشن ضمیران فریفتهٔ زیبایی ظاهر نشدند. اگر ابلهی داد او بی مغز است. ابلهی = یك نادان. ۲: کسی که می صرف وحدت نوش کرد دنیا و عقبی[را]فراموش کرد. می صرف‌وحدت = می خالص‌خدا شناسی. دنیا وعقبی = این‌جهان‌و آخرت. ۳: که = آن‌که. وقتی = یك زمان. ۴: سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. خیال به‌کامش دندان فرو برده: وجه وصفی است. خیال = پندار. کام = آرزو. ۵: میل: نشان چوگانبازی بود. هنگام چوگانبازی در میدان می‌ایستاد وبه‌شاهزاده می‌نگریست. چو = مانند. درعرصهٔ شطرنج پیل را پهلوی اسب می‌چینند. مرجع ضمیر «ش» شاهزاده است. ۶: ولی = امّا. از گریه‌پایش در گل بماند = بسیار گریست و رازش آشکار نشد. ۷:رقیبان ز دردش خبر یافتند = نگهبانان شاهزاده‌از درد اوآگاه شدند. گفتندش دگرباره اینجا مگرد. دگربار: اضافهٔ مقلوب‌است. ش = اورا. اینجا = پیرامون میدان چوگانبازی. ۸: دمی = یك لحظه. دگر بر سر کوی دوست خیمه زد = ازآن پس نزدیك خانهٔ یارپای برجا شد. ۹: غلامی سر و دست وپایش [را]شکست. که = گویان. باری = یك‌بار. «بگفتیمت» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پیش ازاین به تو گفتیم. ۱۰: دگر = ازآن پس. صبر و قرار نماندش = شکیب و آرام برای او نماند. ۱۱: به جور = باستم. براندندی: فعل مجهول است = می‌براندند. به‌فور بازگشتی = بیدرنگ باز می گشت. ۱۲: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوخ = گستاخ. دیوانه رنگ: صفت مرکّب واست‌دراینجا منادا. واقع‌شده

۱ بگفت این جفا بر من از دستِ اوست. نه‌شرط است نالیدن از دستِ دوست.

۲ من اینك دمِ دوستی میزنم گر او دوست دارَد وَگر دشمنم.

۳ زمن صبرْ بی او تَوَقُّع مدار. که بی اویَم امکان ندارَد قَرار.

۴ نه نیروی صبرم، نه جایِ ستیز، نه امکانِ بودن، نه پایِ گُریز.

۵ مگو زین درِ بارگَه سر بتاب وگر سر چو میخم نِهد در طَناب.

۶ که‌پروانه‌جان‌داده درپایِ دوست بهْ از زِنده در کُنجِ تاریك اوست.

۷ بگفت اَر خوری زَخمِ چوگانِ اوی. بگفتا به پایش در افتم چو گوی.

۸ بگفتا سرت گر بِبُرَّد به تیغ. بگفت آن قَدر نبُوَد ازوُی دریغ.

۹ مرا خود زسر نیست چندآن خبر که تاج است بر تارکم یا تَبَر.

۱۰ مکُن با منِ ناشکیبا عَتیب که در عشق صورت نبندد شَکیب.

۱۱ چو یعقوبم اَر دیده گردد سپید نَبُرَّم ز دیدارِ یوسفِ امید.

۱۲ یکی راکه سرخوش بُوَد بایکی نیازارد ازوُی به هر اَندکی.

۱۲ رِکابش ببوسید روزی جوان. برآشفت و برتافت ازوُی عِنان.

۱: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نالیدن ازدست دوست شرط نیست. شرط = پیمان. ۲: گر او دوست وگر دشمن داردم. م = مرا. دم دوستی میزنم = از دوست داشتن او سخن میگویم. ۳: توقّع = چشمداشت. که = زیرا. قرارم بی‌او امکان‌ندارد. قرار = آرام. ۴: نه نیروی صبر [و] نه جای ستیز [و] نه امکان‌بودن [و] نه پای گریزم [است]. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است. ۵: وگر سرم [را] در طناب نهد چو میخ مگو زین در بارگه سر بتات. زین دربارگه‌سر بتاب = از در خانهٔ‌او برو. وگر = هرچند. چو = مانند. میخ درطناب: ریسمان برگرد میخ بسته میشد و میخ را بر دیوار یا در زمین میکوفتند. ۶: که = زیرا. درپای دوست جان داده: صفت مرکّب است برای پروانه. از زنده‌در کنج تاریك او به است. «بودن» پس‌از «زنده» مقدّر است. کنج‌تاریك‌او = گوشهٔ تاریك‌خویش. ۷: چو = مانند. ۸: گر سرت [را] به‌تیغ ببرد = اگر نگهبانان او شمشیر بر گردن‌تو نهند. ۹: مرا خبر نیست = آگاهی ندارم. ۱۰: عتیب: ممال عتاب است = سرزنش. که شکیب درعشق صورت نبندد = زیرا شکیب در دلدادگی فراهم نمیشود. ۱۱: اردیده‌ام‌سپید گردد چو یعقوب امید ز دیدار یوسف نبرّم. چو یعقوب = مانند یعقوب پیامبر که به سبب دور بودن ازفرزند چندآن گریست که سیاهی چشمانش‌سفیدشد. امید نبرم = نومیدنمیشوم. ۱۲: یکی را سر با یکی خوش‌که بود به‌هر اندکی از وی‌نیازارد. یکی را سر = سر یکی. که = هنگامی که. نیازارد = آزرده نشود. به = به‌سبب. ۱۳: روزی جوان رکابش [را] ببوسید. یك‌روز گدا زاده رکاب شاهزاده را بوسید. عنان برتافت = لگام اسب خویش را بگرداند.

۱ بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ.
۲ مرا با وجود تو هستی نماند. — به یاد تو ام خود پرستی نماند.
۳ گرم جرم بینی مکن عیب من. — تویی سر بر آورده از جیب من.
۴ بدآن زهره دست زدم در رکاب. — که خودرا نیاوردم اندر حساب.
۵ کشیدم قلم بر سر نام خویش. — نهادم قدم بر سر کام خویش.
۶ مرا خود کشد تیر آن چشم مست. — چه حاجت که آری به شمشیر دست.
۷ تو آتش به نی درزن و در گذر — که در بیشه نه خشك ماند، نه تر.

مثل

۸ شنیدم که در لحن خنیاگری — به رقص اندر آمد پری پیکری.
۹ ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش.
۱۰ پراکنده خاطر شد و خشمناك. — یکی گفتش از دوستداران چه باك.
۱۱ تو را آتش ای دوست دامن بسوخت. — مرا خود به یك بار خرمن بسوخت.

۱: گفتا: گفت + الف شگفت. که = زیرا. سلطان ز هیچ عنان بر نپیچد = پادشاه از دون پایه لگام نگرداند. «هیچ» با غلو وازراه فروتنی به کار رفته واشاره به خودگدازاده است. ۲: با وجود تو مرا هستی نماند = درجایی که توباشی من خود را نابوده می‌پندارم. وجود = بودن. مرا هستی نماند = زندگی ازکف من رفت. خود پرستی نماندم = به خود پرداختن برای من نماند. ۳: گرجرمم[را] بینی عیب من مکن. اگر گناه مرا بینی مرا سرزنش مکن. تو از جیب من سر برآورده یی. «یی» چسبیده به «تو» فعل حال وآینده است ازمصدراستن. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب = گریبان. ۴: بدآن زهره دست در رکابت زدم. = با آن جرأت که در وجود من جلوه گری رکاب تورا گرفته بوسیدم. ۵: قلم کشیدم = خط کشیدم. نادیده انگاشتم. برسر کام خویش قدم نهادم = آرزوی خویش رازیر پا گذاشتم. ۶: تیر آن چشم مست خود مرا کشد. خود: مزید برای تأکید است. «کشد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چه حاجت: باآهنگ سؤال = نیاز نیست. ۷: که = تا. در بیشه نه خشك[و] نه تر ماند = سراسر بیشه تباه شود. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: لحن خنیاگری = آواز یك سراینده. پری پیکری اندر رقص بیامد = یك پری پیکر به پایکوبی برخاست. ۹: ز دلهای پیرامنش شوریده آتش شمع در دامنش گرفت. ز = به سبب. ۱۰: پراکنده خاطر = شوریده دل. یکی از دوستداران گفتش. ش = اورا. چه باك [است]. باك چیست. با آهنگ سؤال = باك نباید داشت. ۱۱: ای دوست. آتش تورا دامن بسوخت. تورا دامن = دامن تو. مرا خرمن خود به یك بار بسوخت. به یك بار = در یك کرت. خرمن من بسوخت = زندگی من تباه شد.

اندرز

۱ اگر یاری از خویشتن دَم مَزن — که شِرْك است با یار و با خویشتن.
۲ کسانی که آشفتهٔ دلبرند — بَری از غمِ خویش و از دیگرند.

مَثَل

۳ چُنان دارم از پیرِ داننده یاد — که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد.
۴ پدر در فِراقش نخورد و نخفت. — پسر را ملامت بکردند و گفت
۵ از آن گه که یارم کسِ خویش خواند — دگر با کَسَم آشنایی نماند.
۶ به حَقّش که تا حق جَمالَم نمود — دگر هر چه دیدم خَیالم نمود.

حکمت

۷ نشد گُم که روی از خلایق بتافت. — که گُم کردهٔ خویش را باز یافت.
۸ پراکندگانند زیرِ فَلَك — که هم دَد توان خواندشان، هم مَلَك.
۹ زیادِ مَلِك چون مَلَك نارمَند، — شب و روز چون دَد ز مَردُم رَمند.
۱۰ قَوی بازوانند و کوتاه دست، — خِردمند شَیدا و هُشیارِ مست.

۱: اگر یاری = اگر دوست داری. که = زیرا. با یار و با خوشتن شرك است. «بودن» پس ازخویشتن مقدّر است. شرك = انباز برای پروردگار آوردن که روا نیست. دراینجا مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۲: ازغم دیگری و خویش بری‌اند = از اندوه دگر کس وخویشتن خالی‌اند. غم = اندیشهٔ ژرف. ۳: شوریده‌ای = یك به‌هیجان آمده. سربه صحرا نهاد = خانه و زندگی خود را رها کرد و از شهر بیرون رفت. ملامت = سرزنش. بکردند: فعل مجهول است. ۵: ازآن‌گه‌که یارکس خویشم خواند با دگرکس آشنایی‌ام نماند. کس = آشنا. م = مرا. ۶: به‌حقّش که: سوگند است = به سزاواری او. حق = پروردگار. جمال نمودم = روی زیبای خویش‌را به‌من نمود. خیال نمودم = درنظرم‌پندار آمد. ۷: [آن]که ازخلایق روی بتافت گم نشد. که = آن که. خلایق = مردم. بتافت = برگرداند. دومین «که» = بل. ۸: زیر فلك پراکندگانندکه هم ددتوان خواندشان [و] هم ملك. حذف «و» روا شمرده شده است. دد = جانور وحشی. ملك = فرشته. ۹: چون ملك زیاد ملك نارمند = مانند فرشته از یاد پادشاه خویش نیارمند. پادشاه فرشتگان: خداوند است. [و]شب وروز زمردم رمندچون دد. حذف«و»روا شمرده شده است. چون دد = مانند جانوران وحشی. ۱۰: قوی بازوان و کوتاه دست [و] خردمند شیدا و مست هشیارند. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = نیرومند. شیدا = آن که کارهایش نابخردانه نماید.

۱ گَه آسوده در گوشه‌ای خِرقه دوز، گَه آشفته در مجلسی خِرقه‌سوز

۲ نه‌سودای خودْشان، نه‌پروای کَس، نه در کُنجِ تَوْحیدِشان جای کَس

۳ پَریشیده عَقل و پَراکنده هوش، زقَوْلِ نصیحتگر آکَنده گوش.

۴ به دریا نخواهد شدن بَطْ غریق. سَمَندر چه داند عَذابِ حَریق.

۵ تُهیدستْ مَردانِ پُر حَوْصَله بیابانْ نَوَردانِ بی قافِله

۶ عزیزانِ پوشیده ازچَشمِ خَلق، نه زُنّارْ داران پوشیده دَلق.

۷ ندارند چَشم از خَلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حَق بَسند.

۸ پُر ازمیوه‌وسایه‌وَر چون رَزَند. نه چون ما سِیه کار و آزرَق بَزَند،

۹ به‌خود سرفرو برده همچون صدف، نه‌مانند دریا برآورده کَف.

۱۰ گرت بخت‌یار است زآنان رهی که دیوَند در جامهٔ آدمی.

۱۱ نه‌مَردُم همین استخوانند و پوست. نه‌هرصورتی جان و معنی دراوست.

۱۲ نه سلطانْ خریدارِ هر بنده‌ای‌ست. نه در زیرِ هرژَنده‌ای زِنده‌ای‌ست.

۱: گوشه‌ای = یك گوشه. خرقه دوز = به‌وصله کردن جامهٔ خویش مشغول. آشفته = شوریده. مجلسی = یك جا که گروهی نشسته‌اند. خرقه سوز = چندآن به هیجان آمده که از گرفتن آتش شمع درجامه بی‌خبر. خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته که بینوایان برتن‌میکردند. ۲: سودای خود = توجّه بسیار به‌خویشتن. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۳: [و] ز قول نصیحت گر گوش‌آکنده. قول = گفتار. نصیحتگر = اندرزگو. گوش‌آکنده: صفت مرکّب است. پنبه در گوش میگذاشتند تا نشنوند. ۴: بط به دریا غریق نخواهد شدن = اردك در رودخانه‌فرو نمیرود. سمندر: مرغ افسانه‌ای است که درآتش‌زیست‌میکند. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. عذاب حریق = رنج سوختن. ۵: تهیدست مردان: اضافهٔ مقلوب است. پرحوصله = بسیاربردبار. بی‌قافله = بی کاروان. بی‌راهنما. ۶: گرامیان ازچشم مردم پنهان [و] زنّارداران دلق پوشیده نه. زنّار: ریسمانی‌ست که زرتشتیان زیر جامه بر میان بندند. دلق = جامهٔ پوست‌دار. ۷: پسند ازخلایق چشم ندارند. خوش‌آمدن وپذیرفتن ازمردم‌انتظار ندارند. که = زیرا. ایشان‌بس پسندیدهٔحق‌ّاند. حقّ = پروردگار. بس = بسیار. ۸: چون رز = مانند درخت انگور. سیه کار و ازرق بز چون مانیند. ازرق بز = کبودجامه. صوفیان جامهٔ کبود بر تن میکردند. ۹: همچون = درست مانند. [و] کف برآورده مانند دریا نه. حذف«و» روا شمرده شده است. ازبسیار لاف زدن کف‌بردهان می‌آید. ۱۰: گر بخت یارت است ز آنان که دیو درجامهٔ آدمی‌اند رهی. رهی: فعل آینده وحال ازمصدر رستن است. ۱۱: مردم همین‌استخوان وپوست نیند. هرصورتی جان‌ومعنی در او نیست. ۱۲: سلطان خریدارهربنده‌ای نیست. در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای نیست.

۱ اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خَرمُهره‌بازار از او پُر شدی.
۲ چو غازی به‌خود در نبندَند پای. — که محکم رَوَد پایِ چوبین ز جای.
۳ حَریفانِ خَلوَتسرای اَلَست، — به یك جُرعه تا نَفخَهٔ صور مست
۴ به‌تیغ ازغَرَض برنگیرند چَنگ. — که پرهیز و عِشق آبگینه‌ست و سنگ.

مَثَل

۵ یکی شاهِدی در سمرقند داشت — که گویی به جایِ سَمرقَند داشت.
۶ جَمالش گُرو بُرده‌از آفتاب، — ز شوخیش بُنیادِ تَقوی خراب
۷ تعالی‌الله از حُسن تا غایتی — که پِنداری از رحمتش آیتی.
۸ همی رفتی و دیده‌ها در پِیَش. — ولی دوستان کرده جان بَرخی‌اش.
۹ نظر کردبس‌دوست‌درویِ نهفت. — نگه کرد باری به تندی و گفت
۱۰ که ای خیره‌سر چند پویی پَیَم. — بدانی که من مُرغِ دامت نیم.

۱: قطره = چکّه. چو = مانند. خرمهره = مهره‌های رنگین که بر گردن چهارپایان می‌آویختند. شدی = میشد. ۲: پای به‌خود درنبندند چو غازی. چو غازی = مانند ریسمان باز که با پای چوبین راه میرفت. که = زیرا. پای چوبین محکم زجای رود. محکم = سخت. زجای رود = بلغزد. ۳: حریفان = روبه‌رو شوندگان. خلوت‌سرای = خانهٔ تنهایی. الست: اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف. قال الست بربّکم قالوابلی. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. نفحهٔ صور = دمیدن اسرافیل درشیپور رستخیز. ۴: به‌تیغ = به‌وسیلهٔ شمشیر. غرض = آهنگ. چنگ بر نگیرند = دست برندارند. که = زیرا. عشق = دلدادگی. آبگینه وسنگ است: مانند شده درجای مانند به کار رفته است. سنگ به شیشه که نزدیك شد شیشه را می‌شکند. ۵: یکی = یك شخص. شاهدی = یك خوبرو. گویی: فعل امر مجهول است = گفته شود. به‌جای سمرقندداشت = افسانه‌ای که دربارهٔ یار خودمی گفت مانند قند شیرین بود. ۶: جمالش = روی‌زیبای او. شوخی = گستاخی. بنیاد تقوی = پایهٔ پرهیزگاری. ۷: تعالی‌الله = پروردگاراز همه‌برتراست. حسن = زیبایی. غایت = نهایت. آیتی ازرحمت پنداریش = اورا یك نشان از رحمت بپندار. «ی» چسبیده به‌فعل امر پندار: ادات تأکید است. ۸: همی رفتی = میرفت. ولی = امّا. «جان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دوستان = آنان که او را دوست میداشتند. برخی‌اش = فدای او. ۹: دوست نهفت در وی بس نظر کرد. نهفت: قید است = پوشیده. بس = بسیار. باری به‌تندی نگه کرد و گفت. باری = یك بار. ۱۰: چندپیم پویی: با آهنگ سؤال = ازاین بیش درپی‌ام مپوی. بدانی = می‌بدان. «دان» فعل امر دور و نزدیك است از مصدر دانستن و «ب» + «می» هر دو ادات تأکید است.

۱ گرَت بارِ دیگر ببینمْ بـه تیغ ... چـو دشمن بِبُـرَّم سرت بیدریـغ.
۲ کَسی گفتش اکنون سرِ خویش گیر ... از این سهلتـر مطلبـی پیش گیر.
۳ نَپندارم ایـن کامْ حاصِل کُنی. ... مَبادا که جان بـر سرِ دلْ کُنی.
۴ چو مَفتونِ صادقْ ملامت شنید ... به دَردْ از درون نالـه‌ای بر کَشید
۵ کـه بُگذار تـا زخمِ تیغِ هلاک ... بِغلتانَدَم لاشه در خـون و خـاک
۶ مگر پیشِ دشمن بگویند ودوست ... که‌این کُشتهٔ دست و شمشیرِ اوست.
۷ نمی‌بینم از خاکِ کویش گُریـز ... به بیداد گـو آبِ رویـم بریـز.
۸ مرا توْ بَه‌فرمایی ای‌خود پَرست. ... تورا تَـو بَه زین گفتن اَولیتر است.
۹ بِبَخشایْ برمن. که‌هرچْ او کُنَد ... وگر قصدِ خون است نیکو کُنَد.
۱۰ بسوزانَدَم هـر شبی آتَشش. ... سَحـر زنده گردَم به‌بوی خوشش.
۱۱ اگرمیـرَم امروز در کویِ دوست ... قِیامَت زنـَم خیمه پهلوی دوست.
۱۲ مده تاتوانی در این جنگ پشت. ... که زِنده است سعدی که عشقش بکُشت.

مَثَل

۱۳ یکی تَشنه‌ی گفت وجان می‌سِپُرد ... خُنُك نیك بختی که در آب مُرد.

۱: گر بـار دیگر ببینمت بیدریغ سرت [را] به‌تیغ ببـرم چو دشمن. تیغ = شمشیر. چو = مانند. ۲: کسی = یك شخص. ضمیر «ش» راجع است به‌دوست دارنده. سر خویش گیر = سر خود را درمیان دو دست گرفته بیندیش. مطلبی از این سهل‌تر پیش گیر = یك‌منظور از این آسانتر درنظر بیاور. ۳: نپندارم [که] این کام [را] حاصل کنی. حذف کـه + را روا شمرده شده است. این کام حاصل کنی = این‌آرزو را به‌دست آوری. ۴: هنگامی که شیفتهٔ راستگو سرزنش شنید. ۵: بگذار تا زخم تیغ هلاك لاشه‌ام [را] درخاك وخون بغلتاند. تا = که. تیغ هلاك = شمشیر کشنده. ۶: مگر پیش دوست و دشمن بگویند = باشد که نزد دوست ودشمن گفته شود. ۷: ازخاك کویش گریز نمی‌بینم = ازخاك درخانهٔ او گریزنمی‌بینم. از در خـانهٔ او دور شدن نمیتوانم. گو: فعل مجهول است = گفته شود. آب رویم [را] بریز = شرمساری من آشکار شود وخوی بر چهره‌ام نشیند. ۸: تو به‌فرمایی = به‌بازگشت از دلدادگی فرمان میدهی. تورا توبه = بازگشت تو. اولیتر = سزاوارتر. ۹: قصد خون = آهنگ کشتن. ۱۰: سحر = بامداد. درکوی دوست = نزدیك خانهٔ یار. قیامت = روز رستخیز. خیمه زنم: فعل آینده است = قرار میگیرم. ۱۲: درجنگ پشت دادن = ازمیدان گریختن. که = زیرا. که عشق بکشتش = درحالی که دلدادگی اورا ازپـای درآورد. ۱۳: نیك‌بختی که درآب مرد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش.

۱ بدو گفت نابالِغی کای عجب. چومُردی چه سیراب و چه خُشكْ لب.
۲ بگفنا به آخر دهان تر کُنم که تا جانِ شیرینْ در سر کُنم.

حکمت

۳ فُتَد تشنه در آبْ دانِ عمیق که داند که سیر آب میرَد غریق.
۴ اگر عاشقی دامنِ او بگیر. وگر گویدَت جان بده گو بگیر.
۵ بهشتِ تن آسانی آن گه بَری که بر دوزخِ نیستی بُگذری.
۶ دلِ تُخمکاران بُود رنج کَش. چو خرمن برآمد بِخُسبند خوش.
۷ در این مَجلِس آن کس به کامی رَسید که در دَورِ آخِر به جامی رَسید.

مَثل

۸ چُنین یاد دارم ز مردانِ راه فقیرانِ مُنعِم، گدایان شاه
۹ که پیری به دَریوزه شد بامْداد. درِ مسجدی دید و آواز داد.
۱۰ کَسی گفت این خانهٔ خلقْ نیست که چیزی دهندت. به شوخی مَایست.
۱۱ بگفتا که این خانهٔ کیست پس که بخشایِشَش نیست بر حالِ کَس.
۱۲ بگفتا خموش. آن چه لفظِ خطاست. خداوندِ خانه خداوندِ ماست.

۱: نابالغی = یك جوان. ای عجب = شگفت است. چو = هنگامی که. چه سیرآب و چه خشك لب = سیرآب مانند خشك لب است. ۲: جان‌در سر کنم = جان بر لبم آید. ۳: تشنه‌در آبدان عمیق فتد = تشنگی کشیده چون به آبگیر ژرف میرسد خود را درآن می‌افگند. که = زیرا. غریق سیرآب میرد. سیرآب: دراینجا قید است. غریق = درآب فرو رفته. ۴: مرجع ضمیر «او» و نیز ضمیر پوشیدهٔ «د» درفعل گوید دلبر است. ۵: بهشت تن آسانی اضافهٔ تشبیه است = فردوس آسایش. بری = به‌دست آری. دوزخ نیستی: اضافهٔ تشبیه است = جهنم ازخودگذشتن. ۶: تخمکاران = آنان که درپائیز تخم کاشتند. چو = هنگامی که. «برآمد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: مجلس = جای نشستن گروه. دراینجا: جهان. آن کس که در دور آخر به‌جامی رسیدبه کامی رسید. کامی + جامی = یك آرزو + یك پیاله‌می. ۸: ز مردان راه = دربارهٔ روندگان راه خداشناسی. فقیران منعم = بینوایانی که خویش را دارای زر میدانستند. [و] گدایان شاه = وگدایانی که خویش را ازسلطان کمتر نمیدانستند. منعم + شاه: مانند شده درجای مانند است. ۹: به‌دریوزه شد = برای گدایی رفت. ۱۰: کسی = یك شخص. خلق = مردم. که = تا. به‌شوخی = گستاخانه. ۱۱: بگفتا پس این خانهٔ کیست که بخشایش بر حال کس نیستش. که = درحالی که. آن چه لفظ خطاست = آن واژهٔ نادرست چیست. خداوند خانه = صاحب خانه. خداوند ما = پروردگار تو و من.

۱ نِگَه کرد. قِندیل ومِحراب دید. به سوزِ جِگَر نالهای بر کشید.
۲ که حَیف است زینجا فراتر شدن دریغ است محروم از این در شدن.
۳ نرفتم بهمحرومی از هیچ کوی. چرا از در حق شوم زرد روی.
۴ هم اینجا کُنم دستِ خواهش دَراز که دانم نگردم تُهیدَست باز.
۵ شنیدم که سالی مُجاوِر نشست. چو فریاد خوانان بر آوَرد دست.
۶ شبی پای عمرش فروشد به گِل. تپیدن گرفت از ضعیفیش دِل.
۷ سَحَر بُرد شخصی چراغش بهسر. رَمَق دید از او چون چراغِ سَحَر.
۸ همی گفت غُلغُل کنان از فَرَح و مَن دَقَّ بابَ الکَریمَ انفَتَح.

اندرز

۹ طلبگار باید صَبور و حَمول. که نشنیدهام کیمیاگر مَلول.
۱۰ چه زَرها به خاکِ سیَه در کُنَد که باشد که روزی مِسی زَر کُنَد.
۱۱ زَر از بهرِ چیزی خریدن نکوست. چهخواهی خریدن بِه از نازِ دوست.
۱۲ گر از دلبری دل بهتنگ آیدت، دگر غمگساری بهچنگ آیدت
۱۳ مَبَر تلخ عَیشی و رُوی تُرُش. به آبی دگر آتَشَش باز کُش.

۱: قندیل ومحراب = چراغ آویخته وطاق مسجد درسمت قبله. نالهای = یك ناله. که = گویان. حیف = ستم. محروم: دراینجا قید است = نومید. شدن = رفتن. ۳: به محرومی = با نومیدی. شوم = روم. زرد روی = پشیمان. ۴: دست خواهش دراز کنم = گدایی کنم. دانم که تهیدست باز نگردم. که = آن که. ۵: که = آن که. سالی = یك سال. مجاور = درجای مقدّس مقیم. چو فریاد خوانان = مانند داد خواهان. ۶: شبی = یك شب. از ضعیفی دلش تپیدن گرفت. ضعیفی = ناتوانی. ۷: بامداد یك شخص یك چراغ به سرش برد. رمق = نیم جان. چون چراغ سحر = مانند چراغی که همه شب سوخت و بامداد به خاموش شدن نزدیك است. ۸: فرح = شادمانی. و من دقّ باب الکریم انفتح = کسی که در خانهٔ بزرگواری را کوفت در بر او گشوده میشود. ۹: جوینده شکیبا وبسیار بردبار باید. که = زیرا. کیمیاگر [را] ملول نشنیدهام = کسی که درپی یافتن کیمیاست دلتنگ نیست و خشنود است. ۱۰: که باشد که روزی مسی زرکند = تا باشدکهیكروز اندك مسرا زرکند. مرجع ضمیر مستتر «د» در فعل کند کیمیاگر است. ۱۱: چیزی = یك چیز. چه خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ چیز خواسته نمیشود ۱۲: گردلت ازدلبری بهتنگ آید. [و] غمگساری دگر به چنگت آید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: تلخ عیشی وروی ترش مبر. = تلخزیستن ودلتنگی تحمّل مکن. آتشش باز کش = آتش تلخعیشی وترشرویی را خاموش کن.

۱ ولی گر به خوبی ندارد نظیر — به اندك دلْ آزارْ ترکش مگیر .
۲ توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن .

مثل

۳ شنیدم که پیری شبی زنده‌داشت. — سحر دستِ حاجت‌به حق‌بر فراشت.
۴ یکی ها تف‌انداخت‌در گوش پیر — که بی‌حاصلی. رو،سرِ خویش گیر.
۵ بدین‌درْ دُعایِ تو مقبول‌نیست. — به خواری برَو یا به زاری مَایست .
۶ شب‌دیگر ازذِکْر وطاعت‌نخفت. — مُریدی ز حالش خبر یافت . گفت
۷ چودیدی کِز آن‌رویْ‌بسته‌است‌در — به بی حاصلی سَعیْ چندین مَبَر .
۸ به دیباچه بر اَشکِ یاقوت فام — به حسرت ببارید و گفت ای غلام
۹ به نومیدی آن گَه بگردید می — از این در که دیگرْ دری دیدمی .
۱۰ مَپندار گر وُی عِنان بر شکست — که من باز دارم ز فِتراكْ دست .
۱۱ چو خواهنده محروم شد ازدری — چه غم گر شِناسد درِ دیگری .

۱: امّا اگر درخوب بودن مانند ندارد به‌سبب اندك آزار دل او را رها مکن. دل آزار: اضافهٔ مقلوب است. ۲: از کسی دل پرداختن = کسی‌را از دل بیرون‌کردن. نخستین«که» = هنگامی‌که. دومین «که» = آن‌که. ۳: پیری شبی‌زنده داشت = یك سالخورده‌یك‌شب را به‌عبادت‌گذراند. سحر = بامداد. حاجت = نیاز. به‌حق = به‌سوی پروردگار. ۴:هاتف = فرشتهٔ آواز دهنده. که = آن‌که. بی‌حاصلی = چیزی‌به‌دست نیاوری. رو [و] سرخویش گیر = برو وسر را درمیان دو دست‌گرفته بیندیش. ۵: بدین در = به‌درگاه پروردگار. مقبول = پذیرفته. به زاری مایست = برای زاری توقف‌مکن. ۶:از ذکر و طاعت = به سبب برزبان آوردن نام پروردگار وبندگی. مریدی = یك ارادتمند. یك دلبسته. ۷: چو = ازآنجاکه. به بیحاصلی: قید است = بیفایده. چندین سعی مبر = این چند مکوش. ۸: دیباچه = رقعهٔ ابریشمین نقشدار. دراینجا چهره‌که دارای نقش است. مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. یاقوت فام = سرخ رنگ. ازبسیارگریستن چشم سرخ میشودواشك سرخ مینماید. به‌حسرت = از راه اندوه برگذشته. غلام = جوان. پسر. ۹: آن‌گه که‌دیگر دری دیدمی به‌نومیدی ازاین در بگردیدمی.دیگر دری: اضافهٔمقلوب است = یك‌دردیگر. گردیدمی + دیدمی = میگردیدم + میدیدم. ۱۰: مپندارکه گروی عنان بر شکست من ز فتراك دست باز دارم. عنان برشکست = لگام بگردانید. ز فتراك دست بدارم = ازشکاربند او دست بردارم. ۱۱: خواهنده چو ازدری محروم شدگر در دیگری شناسد چه‌غم[است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است:چو = هنگامی که.چه‌غم است:باآهنگ‌سؤال = غم نیست.

۱ شَنیدم که‌راهم‌دراین کوی‌نیست. ولی هیچ راهِ دگر روی نیست.
۲ در این بود سر بر زمینِ فِدا که دادند در گوشِ جانش نِدا
۳ قبول است گرچه هُنر نیستَت. که جز ما پناهِ دگر نیستت.

مَثَل

۴ یکی در نِشابور دانی چه گفت چوفرزندش‌ازفرضِ خُفتن بخفت.
۵ توقّع مدار ای پسر گر کَسی که‌بی‌سَعیْ هرگِز به جایی رَسی.
۶ چو شِملال بر می نگیرد قَدَم وجودی‌ست‌بی مَنفعت‌چون عدم.
۷ طمَعْ دارسود وبِترس از زیان که بی بهره باشند فارِغْ زیان.

مَثَل

۸ شکایت‌بَرَد نو عروسی جوان به پیری ز داماد نامِهرْبان
۹ که مَپَسَند چندین که‌بااین‌پسر به تلخی رَوَد روزْگارم به سر.
۱۰ کَسانی که چون ما به‌یک‌منزِلَند ندیدم که چون من پَریشان دِلند.
۱۱ زن و مَرْد با هم چُنان‌دوستند که گویی دو مغزند و یك پوستند.
۱۲ ندیدم دراین مُدت ازشویِ من که باری نِهد روی بر رویِ من.
۱۳ شَنید این‌سخن پیرِ فرخنده‌فال. سخندان بُوَد مَردِ دیرینه سال.
۱۴ یکی پاسخش‌دادشیرین‌وخَوش که‌گر خوبروی است بارَش بکَش.

۱: که = آن که. دراین کوی راه نیستم = دراین کوی راه ندارم. ولی = امّا. ۲: سر بر زمین فدا: صفت مرکّب است = سجده کنان ازراه تسلیم. ندا دادند: فعل مجهول است = آواز داده شد. ۳: قبول = پذیرفته. هنر = فضیلت. نیستت = تورا نیست. نداری. که = زیرا. ت = تورا. ۴: دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو فرزندش از فرض خفتن بخفت = هنگامی که فرزند او نماز خفتن نگزارد. بخفت = خاموش گردید. ۵: توقّع = چشمداشت. سعی = کوشش. ۶: هنگامی که شتر تندرو قدم بر ندارد وجودی بی‌منفعت چون عدم است. وجودی = یك هستی. منفعت = سود. چون = مانند. عدم = نیستی. ۷: طمع = آز. که = زیرا. فارغ زیان بی‌بهره باشند = آنان که آسوده میزیند بهره‌مند نمیشوند. ۸: نوعروسی جوان = یك تازه عروس جوان. ۹: که = گویان. ۱۰: کسانی که = آن اشخاص که. چون ما به‌یك منزل = مانند من وهمسرم دریك خانه. ۱۱: گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۲: که = آن که. باری = یك‌بار. ۱۳: فرخنده فال = خجسته شگون. دیرینه سال = سالخورده. ۱۴: ش = اورا. بارش [را] بکش = با او بردباوی کن.

۱ دریغ است رویْ از کَسی تافتن — که دیگر نشایَد چو او یافتن .
۲ رضا ده به‌فرمانِ وی بنده وار — که چون او نبینی خداوندْگار .
۳ چراسر کَشی‌ ز آن که گرسر کَشَد — به حرفِ وُجودَت قلَم در کَشد .

مَثَل

۴ یکی‌م روز بر بنده‌ای‌دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
۵ تو را بنده از من بِهْ اُفتد بَسی . — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی .

مَثَل

۶ طبیبیِ پریچهره در مَروْ بود — که در باغِ دل قامتش سَروْ بود ،
۷ نه از دردِ دلهایِ ریشش خبر ، — نه از چشمِ بیمار خویشش خبر .
۸ حکایت کُنَد دَردَمندی غَریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب .
۹ نمی‌خواستم تندرستیِ خویش — مبادا طبیبم نیاید به پیش .

حکمت

۱۰ بسا عقلِ زور آورِ چیرْ دَست — که‌سَوْدایِ عشقش کُنَد زیردست.

۱: از کسی که‌چو او دیگر یافتن نشاید روی‌تافتن دریغ‌است. دریغ = افسوس. روی تافتن = روگرداندن. چو = مانند. ۲: رضاده = خشنودی نما. ۳: چرا سرکشی: با آهنگ‌سؤال = نافرمانی نبایدکرد. حرف وجود: اضافهٔ استعاره است. وجود = هستی. زندگی. قلم درکشد = باطل کند. به‌حرف وجودت‌قلم درکشد = هستی‌تورا نابوده میسازد. ۴: یك روز دلم بر بنده‌ای که می گفت وفرمانده می‌فروختش‌بسوخت. ۵: تورا بسی افتد = برای تو بسیار پیش‌آید. «افتد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خواجه چون توکسی نیفتد. نیفتد: فعل حال وآینده از مصدر افتادن است و در اینجا زمان آینده را میرساند = پیش نمی‌آید. چون مانند. ۶: طبیبی = یك پزشك. باغ دل: اضافهٔ استعاره است. قامتش سرو بود: مانند شده در جای مانند است. قامت = قدّ. بالا. ۷: حذف «و» عطف در آغاز دو جمله روا شمرده‌شده‌است. ش = اورا. دلهای ریش = دلهایی که‌برای او جراحت برداشته بود. چشم بیمار: چشمهای‌بر هم افتاده زیبا شناخته شده است. ۸: دردمندی غریب‌حکایت‌کند = یك بیمار دور از میهن گوید. ۹: مبادا[که] طبیب به‌پیشم‌نیاید. حذف« که» رواشمرده‌شده‌است. مبادا: مباد+ الف‌تأکید. فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد. مبواد. مبادا. طبیب به پیشم نیاید = پزشك نزد من نیاید. ۱۰: بسا: بس+ الف اسناد = بسیار است. عقل‌زورآورچیر دست = خرد نیرومندزبردست. سودای عشق = ماخولیای‌دلدادگی.

۱ چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش .

مَثل

۲ یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد .
۳ چو شیرش به سر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید .
۴ یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن. — به سر پنجهٔ آهنینش بزن .
۵ شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه بر شیر کفت .

حکمت

۶ چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنین است و شیر .
۷ چو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی .
۸ چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی.

مَثل

۹ میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد .
۱۰ یکی را به غایت خوش افتاده بود. — دگر نافر و سرکش افتاده بود .

۱: چو سوداخرد را گوش بمالید دگر هوش سر برآورد[ن] نیارد. گوش مالیدن = هشیار دادن. چو = هنگامی که. سودا = ماخولیا. نیارد = نتواند. ۲: یکی که با شیر زورآوری کرد [ن] خواست پنجهٔ آهنین راست کرد. دومین «کرد» مصدر بریده است. پنجهٔ آهنین: مانند شده درجای مانند است. ۳: چو شیر درخود کشیدش = هنگامی که شیر او را به سوی خود کشید. دگر = از آن پس. ۴: ش = اورا. چه خسبی: باآهنگ سؤال = مخسب. چوزن = مانند زنان که جنگ کردن نمیدانند. به سر پنجهٔ آهنین بزنش. بزنش = اورا بزن. ۵: که = آن که. مسکین = فرو مانده. بیچاره. بدین پنجه بر شیر کوفت[ن] نشاید. کفت: مخفف کوفت ومصدر بریده است. ۶: چو عشق بر عقل دانا چیر شود = هنگامی که دلدادگی بر خرد دانشمندچیره شود. همآن = درست آن. پنجهٔ آهنین وشیر است. مانند پنجهٔ نیرومندی است که بر شیر نتوانست کوفت. ۷: چو = هنگامی که. مرد اوژن = مردافگن. مرد = جنگجو. دلیر. چه سود کندت: با آهنگ سؤال = تورا سود نکند. ۸: هنگامی که دلدادگی آمد دیگر از خرد مگوی. که = زیرا. گوی در دست چوگان اسیر است. چوگان که چوب سرکج است گوی چوبی کوچك را درمیدان بازی به سوی هدف میراند. ۹: وصلت میان دو عمزاده = پیوند میان پسر عم و دختر عم. ۱۰: یکی را = برای یکی از دو عمزاده. غایت = نهایت. نافر = رمنده. سرکش = نافرمان. افتاده = پیش آمده. واقع شده.

۱ یکی خُلق و لُطف پریوار داشت. دگر رویْ در روی دیوار داشت.
۲ یکی خویشتن را بیاراستی. دگر مرگِ خویش از خدا خواستی.
۳ پسر را نشاندند پیرانِ دِه که مهرت بدو نیست. مهرش بده.
۴ بخندید و گفتا به صد گوسفند تغابن نباشد رهایی ز بند.
۵ به ناخن پریچهره می کندْ پوست که هر گز بِد آن کی شکیبم ز دوست.
۶ نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید به نادیدنِ رویِ یار.
۷ مرا گرچه مشغول دارد ز دوست اگر راست خواهی دلآرامم اوست.

مَثل

۸ یکی نزدِ شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت.
۹ بگفتا مپرس از من هر ماجرا. پسندیدم آنچْ او پسندد مرا.

مَثل

۱۰ به مجنون کسی گفت ای نیک پَی چه بودت که دیگر نیایی به حیّْ.
۱۱ مگر در سرت شور لیلی نمانْد. خیالت دگر گشت و میلی نمانْد.
۱۲ چو بشنید بیچاره بگریستْ زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار.

۱: خلق و لطف = خوی و نرمی. ۲: بیاراستی = می آراست. خواستی = میخواست. ۳: که = گویان. مهر بدو نیست = تورا بدو مهر نیست = بدو مهر نمیورزی. مهرش [را] بده = کابین اورا بپرداز. ۴: گفتا: گفت + الف شگفت. رهایی ز بند به صد گوسفند تغابن نباشد. به = به وسیلهٔ. تغابن نباشد = زیان زدگی نیست. رهایی ز بند: مانند شده درجای مانند است. ۵: که = گویان. کی شکیبم: با آهنگ سؤال = نشکیبم. زدوست = دور از دوست. ۶: صد نه که سیصدهزار گوسفند به نادیدن روی یار نباید. م = مرا. ۷: گر چه مراز دوست مشغول دارد = هرچند صد گوسفند مرا دور از دوست سرگرم میدارد. باید که «دارد» در اینجا با آهنگ تأکید ادا شود. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل «دارد» گوسفند است. دلآرامم = آرام بخش دلم. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: شوریده حالی = یك حال برگشته. یك دلداده. تمنّا کنی = آرزو میکنی. ۹: بگفتا = بگفت + الف شگفت. هر ماجرا [را] از من مپرس. ماجرا = آنچه روی نمود. ۱۰: چه بود که دیگر به حیّ ات نیایی. که = آن که. حیّ ات = قبیلهٔ خویش. ۱۱: مگر = مانا. ظاهراً. شور = هیجان. خیال دگر گشت و میلی نماندت. خیال = پندار. میلی = اندك خواهش. ت = تورا. ۱۲: چو بشنید = هنگامی که آن سخن را شنید. که = گویان. دست ز دامنم بدار = دامنم را رها کن. مرا آسوده بگذار.

۱ مراخود دلی دردمند است و ریش. تو نیزم نمک بر جراحت مپیش.
۲ نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود.
۳ بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی پیامی که داری به لیلی[1] بگوی.
۴ بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیف است ذکر من آنجا که اوست.

مثل

۵ یکی خرده بر شاه غزنی گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
۶ گلی را که نه رنگ باشد، نه بوی غریب است سودای بلبل براوی.
۷ به محمود برد این حکایت کسی. بپیچید ز آن گفته بر خود بسی
۸ که عشق من ای خواجه برخوی اوست نه بر خد و بالای نیکوی اوست.

مثل

۹ شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در.
۱۰ به یغما ملک آستین برفشاند. وز آنجا به تعجیل مرکب براند.
۱۱ سواران پی در و مرجان شدند. ز سلطان به یغما پریشان شدند.

۱: خود: مزید برای تأکید است. دلی = یک دل. ریش = زخم برداشته. تو نیز نمک بر جراحتم مپاش. جراحتم = زخم من. الف «مپاش» اماله شده است. ۲: دوری دلیل صبوری نبود = از لیلی دور بودن روشنگر شکیبا بودن مجنون نیست. که = بل. ضروری = بایسته. ۳: پیامی که به لیلی داری بگوی = آن پیام که برای لیلی داری بگوی تا برسانم. ۴: بگفتا نام من [را] پیش دوست مبر = پاسخ داد به بهانهٔ رساندن خبر دربارهٔ من نزد لیلی مرو. بگفتا = بگفت + الف شگفت. که = زیرا. حیف است = ستم است. ذکر من = بر زبان آوردن نام من. ۵: که = گویان. حسنی ندارد = اندک زیبایی ندارد. هیچ زیبایی ندارد. ۶: آن گل که نه رنگ و نه بوی دارد شیفتگی بلبل بر اوی شگفت است. غریب = دور از ذهن. سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. ۷: محمود: سلطان محمود غزنوی. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل بپیچید هم اوست. بسی = بسیار. ۸: که = گویان. بر خد و بالای نیکوی او نیست = بر چهره و قامت نیکوی او نیست. ۹: تنگنایی = یک درّه. هنگام بازگشت سلطان محمود از هند و آوردن زر و سنگ گرانبها از سومنات اراده شده است. در = مروارید. ۱۰: ملک به یغما آستین برفشاند = سلطان به غلامان که پیرامون او بودند با دست اشاره کرد که مرواریدها را برای خود گرد آورند. به تعجیل مرکب براند. اسب خویش را راند و با شتاب رفت. ۱۱: پی درّ و مرجان شدند = دنبال مروارید و بیجاده‌های بر زمین ریخته رفتند. به یغما ز سلطان پریشان شدند = برای تاراج از پیرامون سلطان پراکنده شدند.

۱ نمانْد از وُشاقان ـ گردنْ نفراز کسی در قفایِ مَلِك جُز آیاز.
۲ چو سلطان نظر کرد اورا بدید. ز دیدارِ او همچو گُل بشکُفید.
۳ بدو گفت ای سُنبُلت پیچ پیچ ز یغما چه آوردهای. گفت هیچ.
۴ من اَندر قفایِ تو می تاختم. ز خِدمت به نِعمت نپرداختم.

حکمت

۵ گَرَت قُربتی هست در بارْگاه به نِعمت مَشُو غافل از پادشاه.
۶ خِلافِ طریقت بُوَد کاوْلیا تمنّا کنند از خدا جُز خدا.
۷ گر از دوست چَشمت برِ احسان او ست تو در بندِ خویشی، نه در بندِ دوست.
۸ تو را تا دهن باشد از حِرص باز نیاید به گوشِ دل از غیب راز.
۹ حقیقت سرایی ست آراسته، هویٰ و هوَس گَردِ برخاسته.
۱۰ ببینی که جایی که برخاست گَرد نبیند نظر گر چه بیناست مَرْد.

تمثل سرگذشت

۱۱ قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاكِ مغرب به آب.
۱۲ مرا یك درَم بود. برداشتند به کَشتی و دَرویش بگذاشتند.

۱: وشاقان = غلامان. خدمتگزاران جوان. گردنفراز = سربلند [به سبب نزدیك بودن به سلطان]. قفای ملك = پشت سر سلطان. ۲: چو = هنگامی که. همچو = درست مانند. ۳: سنبلت = گیسوی تو. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ۴: قفا = پشت سر. ز خدمت = به‌سبب چاکری. نعمت = مال. زر. ۵: گر دربارگاه قربتی هستت. ت = تورا. به‌نعمت = برای مال. غافل = بیخبر. ۶: خلاف طریقت = ضدّ روش. که = آن‌که. اولیا: جمع ولی = آنان که به‌خدا نزدیك شده‌اند. تمنّا = خواهش. جز = الاّ. ۷: احسان = بخشش. تو دربند خویشی [و] دربند دوست نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو را دهن = دهان تو. حرص = آز. غیب = نادیده. ناپدید. ۹: حقیقت سرایی آراسته [و] هوی وهوس گرد برخاسته است. حذف «و» روا شمرد« شده است. حقیقت = راستی. هوی = آرزو. ۱۰: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. گر چه‌مرد بیناست نظر نبیند = هرچندمردی که درمیان گرد به‌سرای آراسته‌مینگرد بیناست چشم [او] نمی‌بیند. ۱۱: قضا را = بنا بر حکم الهی. پیری = یك سالخوردهٔ دانشمند. فاریاب: شهری درخراسان قدیم است. خاك مغرب = سرزمین شمال افریقا. به آب رسیدیم = به رودخانه‌ای رسیدیم که بایست از آن گذرکرد. ۱۲: مرا یك درم بود = یك سکّهٔ نقره داشتم. به‌کشتی برداشتند. برکشتی سوار کردند. برداشتند: فعل‌مجهول است. درویش = بینوا. پیر فاریابی که سکّهٔ نقره‌هم‌نداشت.

۱ سیاهان بِرانند کَشتی چو دود. — که آن ناخدا ناخدا ترس بود.

۲ مرا گِریه آمد ز تیمارِ جُفت. — بر آن گِریه قَه قَه بخندید و گفت

۳ مخور غم برای مِن ای پُرخِرَد. — مرا آن کَس آرَد که کَشتی بَرَد.

۴ بگُستَرد سَجّاده بر رویِ آب. — خَیال است پنداشتم یا به خواب.

۵ ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت. — نگَه بامدادان به من کرد و گفت

۶ عجب ماندی ای یارِ فرخنده رای — تو را کَشتی آوَرَد و ما را خدای.

حکمت

۷ چرا اهلِ دَعوی بدان نگرَوَند — که اَبدالْ بر آب و آتَش رَوَند.

۸ نه طفلی کِز آتَش ندارد خَبر — نگَه داردَش مادَرِ مهرْوَر.

۹ پس آنان که در وَجد مُستَغرَقند — شب و روز در عَینِ حفظِ حقّند.

۱۰ نگهدارد از تابِ آتَشْ خلیل — چو تابوتِ موسیٰ ز غرقابِ نیل.

۱۱ چو کودک به‌دستِ شناوَر دراست — نترسد وگَر دَجله پهناوَر است.

۱۲ تو بر رویِ دریا قدم چون زَنی — چو مردانْ که بر خُشکْ تَر دامنی.

۱۳ رهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست. — برِ عارفان جُز خدا هیچ نیست.

۱: چو دود سیاهان = کارکنان سیاه پوست کشتی. که = زیرا. ناو خدا = فرماندهٔ کشتی. ناخدا ترس. خدانا ترس [به سبب رحم نکردن بر پیرفاریابی]. ۲: زتیمار جفت = به‌سبب اندوه همراه. ۳: آن کس که کشتی برد مرا آرد. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: سجّاده = جانماز. پنداشتم [که] خیال یا به‌خواب است. خیال = گمان. ۵: به‌سبب سراسیمگی آن شب دیده‌ام آرام نگرفت. ۶: تورا کشتی وما را خدای آورد. ۷: چرا اهل دعوابدآن که ابدال درآب وآتش روند نگروند. اهل دعوا = آنان که ادّعای داشتن باطن روشن می‌کنند. ابدال: جمع بدل = مردان خدا. چرا نگروند: با آهنگ سؤال = شایسته است که بگروند. ۸: طفلی کز آتش خبرندارد مادر مهرورنگه ندارش: طفل = کودک. نگه‌ندارد‌ش: با آهنگ سؤال = اورا نگه میدارد. ۹: در وجد مستغرق = در ذوق وحال ویژه‌فرو رفته. درعین حفظ حق = درست درنگهداری پروردگار. ۱۰: خلیل = ابراهیم پیامبر خلیل‌الله که بر او آتش نمرود گلستان‌شد. چو = مانند. غرقاب نیل = گرداب رودخانهٔ نیل. ۱۱: وگر دجله پهناور است کودک چو به‌دست‌شناور دراست نترسد. نترسد: فعل حال است. چو = هنگامی که. وگر = هرچند. ۱۲: چون‌قدم زنی: باآهنگ سؤال = پیش‌رفتن نتوانی. چو = مانند. که = درحالی که. تردامنی = گناهکاری. ۱۳: راه خردپیچ بر پیچ است. عارفان = خداشناسان.

۱ توان گفتن این با حقایق شناس . ولی خُرده گیرند اهلِ قیاس
۲ که پس آسمان و زمین چیستند. بنی آدم و دام و دَد کیستند .
۳ پسندیده پرسیدی ای هوشمند . بگویم گر آید جوابت پسند
۴ که هامون و دریا و کوه و فلک پَری و آدمیزاد و دیو و مَلَك
۵ همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستی اش نامِ هستی برند .
۶ عظیم است پیشِ تو دریا بموج، بلند است خورشیدِ تابان به اَوج .
۷ ولی اهلِ صورت کجا پی برند که اربابِ معنی به مُلکی درند
۸ که گر آفتاب است یك ذرّه نیست. و گر هفت دریاست یك قطره نیست .
۹ چو سلطانِ عزّت علم بر کشد جهان سر به جیبِ عدم در کشد.

مَثَل

۱۰ رئیسِ دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلبِ شاهنشهی .
۱۱ پدر چاوُشان دید و تیغ و تبر، قبا های اَطلس ، کمر های زر ،
۱۲ یلانِ کماندارِ نخچیر زن ، غلامانِ ترکش کشِ تیر زن
۱۳ یکی در بَرَش پرنیانی قبا ، یکی بر سرش خُسرُوانی کُلا .
۱۴ پسر کآن همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید

۱: این[را] با حقایق شناس گفتن توان. ولی = امّا. اهل قیاس خرده گیرند. گیرند: فعل حال و آینده است ازمصدر گرفتن. اهل قیاس = منطقیان. قیاس = سنجش. ۲: که = گویان. دام = جانور اهلی. دَد = درندگان. ۳: گر جواب پسند آیدت بگویم. ت = تورا. بگویم = میگویم. ۴: هامون = دشت. ملك = فرشته. ۵: ازآن که با هستی اش نام هستی برند کمترند. پایان بخش جمله فعل «اند» ازمصدر استن است. با هستی اش = با علم بدآن که آفریدگار هست. نام هستی برند = بگویند هستیم. ۶: پیش تو بموج دریا عظیم است[و] خورشید به اوج تابان بلند است. حذف «و» روا شمرده شده است. عظیم = بزرگ. به اوج = برفراز. ۷: ولی = امّا. اهل صورت = آنان که ظاهر را می نگرند. کجا پی برند: با آهنگ سؤال = پی نبرند. که = آن که. ارباب معنی = آنان که به آرش می پردازند. به ملکی درند که = درآن سرزمینند که. ۸: آفتاب = خورشید. هفت دریا = آبهای روی زمین. قطره = چکّه. ۹: هنگامی که پروردگار پرچم برافرازد جهان سر در گریبان نیستی کشد. جیب عدم: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: دهی + رهی = یك روستا + یك جاده. بر قلب شاهنشهی گذشتند = هنگام عبور موکب شاهی را دیدند. ۱۱: چاوشان = نقیبان موکب. ۱۲: یلان = پهلوانان. نخچیر = شکار. ۱۳: پرنیانی قبا: اضافهٔ مقلوب است = قبای ابریشم نقشدار. ۱۴: که = هنگامی که. شوکت = توانایی. غایت = نهایت.

۱ که‌حالش بگردید و رنگش بریخت، ز هَیبت به‌پیغوله‌ای در گریخت.
۲ پسر گفتش آخِر رَئیس دِهی. به‌سرداری از سر بُزرگان مِهی.
۳ چه‌بودت که‌بُبْریدی از جان امید، بلرزیدی از بادِ هَیبت چو بید.
۴ بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عِزّتم هست تا در دِهَم.

حکمت

۵ بزرگان از آن دَهشت آلوده‌اند که در بارْگاهِ مَلِك بوده‌اند.
۶ تو ای بیخبر هم چُنآن در دِهی که برخویشتن منصبی می‌نِهی.
۷ نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مِثالی بر آن.

مَثل

۸ مگر دیده باشی که در باغ وراغ بتابَد به شب کِرمَکی چون چراغ.
۹ کَسی گفتش‌ای کِرمَكِ شب‌فروز چه بودت که بیرون نیابی بَه روز.
۱۰ ببین کآتشین کرمَكِ خاکزاد جواب از سرِ روشنایی چه داد
۱۱ که‌من روز و شب جز به‌صحرانِیَم ولی پیشِ خورشید پَیدا نِیَم.

۱: که = درحالی که. هیبت = ترس. پیغوله‌ای = یك گوشه. ۳: از جان که امید ببریدی‌چه بودت = هنگامی که از جان امید ببریدی تورا چه بود. از جان امید ببریدی = به مرگ نزدیك شدی. باد هیبت + اضافهٔ استعاره است. هیبت = ترس. چو بید = مانند درخت بید که شاخه‌های آن نازك است و ازنسیم تکان میخورد. ۴: ولی‌تا در دهم عزّت هستم = امّا زمانی که در دیه میزیم بزرگ میدارندم. ۵: بزرگان ازآن که دربارگاه ملك‌بوده‌انددهشت آلوده‌اند. بزرگان: در اینجا = دیوانیان ودرباریان. از آن که = بدآن سبب که. دهشت آلوده = صفت مرکّب است = سراسیمه. ملك = سلطان. بوده: صفت فاعلی است مشتق ازمصدر بودن و«اند» چسبیده به‌آلوده وبوده فعل‌حال وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع‌است ازمصدر استن. ۶: ای بیخبر که منصبی بر خویشتن مینهی تو هم چنآن در دهی. چنآن = مانند آن رئیس دیه. منصبی = یك رتبه. ۷: زبان آوران‌حرفی که سعدی مثالی برآن‌نگوید نگفتند = هرحرف که زبان آوران گفتند سعدی‌مثالی برآن گوید. حرفی که = آن سخن که. زبان آوران = سخنوران. مثالی = یك مثل. ۸: مگر دیده باشی = ظاهرآ دیده‌ای. راغ = مرغزار. چون = مانند. ۹: کسی گفتش = یك شخص کرمك شب فروز را گفت. چه بودت که به روز بیرون نیایی. ت = تو را. ۱۰: ببین: فعل مجهول است = دیده شود. از سر روشنایی = از راه روشن بینی. ۱۱: جز به صحرا نیم = در دشت‌ام و بس. ولی = امّا.

مثل

۱ ثنا گفت بر سعدِ زنگی کسی ... که بر تُربتش باد رحمت بسی .
۲ زَرش داد و تشریف و بنواختش . ... بـه قدرِ هنر جایگَه ساختش .
۳ چو الله و بس دید بـر نقشِ زَر ... بشورید و بر کَنْد خِلعَت ز بـر .
۴ زشورِ َش چُنآن شعله‌درجان گرفت ... که برجَست و راهِ بیابان گرفت .
۵ یکی گفتش ازهم نشینانِ دشت ... چه دیدی که‌حالت دگر گونه گشت .
۶ چو اَو َل‌زمین بوسه‌دادی بجای ... نبایستی آخِر زدن پُشتِ پای .
۷ بخندید کاوِّ َل ز بیم و امید ... همی لرزه بر تن فُتادم چو بید .
۸ بـه آخِر ز تمکینِ الله و بس ... نه‌چیزم به چِشم اندر آمد ، نه کس .

َمثل

۹ به‌شهری دَرْ از شام َغوْغا فُتاد. ... گـرفتند پیری مُبارَك نِهاد .
۱۰ هنوز آن حدیثم به گوش اندر اَست ... چو قَیدش نِهادند بـر پـا و دست
۱۱ که گفت اَر نه‌سلطان اِ رادَت کند ... که را زَهرَه باشد که غـارت کند .

۱: ثنا = ستایش. سعد زنگی: پنجمین‌پادشاه دودمان اتابك بودکه‌در فارس از۵۹۹تا ۶۲۸ حکم راند. کسی = یك کس ظاهراً یك دهقان. که: ادات دعاست. بر تربتش بسی رحمت باد = بسیار رحمت پروردگار بر خاك او باد. ۲: زر و تشریف دادش = اورا زر و خلعت داد. ضمیر مفعولی «ش» راجع به‌ستایشگر است. به‌قدر هنر = به‌اندازهٔ شایستگی او. ۳: چو = هنگامی که. «الله وبس» بر سکّه‌های سعد زنگی‌نقش شده بود. بشورید = حالش برهم شد. خلعت [را] زبر بر کند = جامهٔ گرانبها راکه پادشاه بخشیده بود ازتـن بیرون آورد. ۴: ز شور چنآن شعله درجانش گرفت = به‌سبب شوریدن‌چنآن آتش درجان اوشعله‌ورشد. ۵: یکی ازهمنشینان دشت گفتش = یکی از روستاییان که هم‌نشین او بود اوراگفت. حالت که دگرگونه گشت چه دیدی. که = هنگامی که. ۶: چو = از آنجاکه. بجـای = درخور. ۷: که = گویان. لرزه برتن فتادم = لرزه بر تنم‌فتاد. چوبید = مانندرخت بیدکه‌شاخه‌های آن نازك است وازنسیم تکان میخورد. ۸: درپایان به‌سبب قدرالله وبس نه چیز اندرچشمم بیامد [و] نه کس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: دریك شهر از شام غوغا بیفتاد. غوغا = صدای درم مردهم. دراینجا: فریاد وشورش مردم. گرفتند پیری مبارك نهاد = یك سالخوردهٔ خجسته‌درون‌را گرفتند. گرفتند = بازداشت کردند. ۱۰: آن‌حدیث به‌اندر گوشم‌است = آن سخن‌در گوش‌من است. چو قید بر دست وپاش نهادند = هنگامی که‌بند بر دست وپای اونهاده شد. نهادند: فعل مجهول است. ۱۱: ارنه سلطان اشارت کند = اگر پادشاه اشاره نکند. که رازهره باشد: با آهنگ سؤال = کس‌آن جرأت ندارد. غارت کند = یورش آورد.

۱ ببايد چُنين دشمنى دوست داشت   كه مى دانمش دوست بر من گُماشت.

۲ اگر عِزّ و جاه است و گر ذُلّ و قيد   من از حق شناسم، نه از عَمْرو و زَيْد.

۳ ز عِلّت مدار اى خردمند بيم   چو داروى تلخت فرستد حكيم.

۴ بخور هر چه آيد ز دستِ حبيب.   نه بيمار داناتر است از طبيب.

مَثَل

۵ يكى را چو من دل به‌دستِ كَسى   گِرَوْ بود و مى بُرد خوارى بسى.

۶ پس از هوشمندى وَ فرزانگى   چو دَفْ بر زدندش به ديوانگى.

۷ ز دشمن جفا بُردى از بهرِ دوست.   كه تِرياكِ اكبر بُوَد زهر دوست.

۸ قفا خوردى از دستِ ياران خويش   چو مِسمار پيشانى آورده پيش.

۹ خيالش چُنان در سر آشوب كرد   كه بامِ دماغش لگدكوب كرد.

۱۰ نبودش ز تَشْنيعِ ياران خبر.   كه غَرقه ندارد ز باران خبر.

۱۱ كه را پاى خاطِر بر آيد به‌سنگ   نينديشَد از شيشهٔ نام و ننگ.

۱۲ شبى ديو خود را پريچهره ساخت   در آغوش آن مرد و بر وِى بتاخت.

۹ سَحَر گه مَجالِ نمازش نبود.   ز يارانْ كَس آگَه زِ رازش نبود.

۱: چنين دشمنى [را] كه ميدانم دوست بر من گماشتش ببايد دوست داشت. ش = اورا. ۲: عزّ = ارجمندى. ذلّ = خوارى. قيد = بند. حق = پروردگار. واز عمرو وزيد نه = حذف «و» روا شمرده شده است. عمرو وزيد = اين و آن. ۳: اى خردمند چو حكيم داروى تلخ فرستدت ز علّت بيم مدار. علّت = بيمارى. چو = هنگامى كه. حكيم = پزشك. ۴: حبيب = دوست. بيمار داناتر از طبيب نيست. طبيب = پزشك. ۵: يكى را دل به‌دست كسى گرو بود = دل يك شخص نزد يك كس گرو بود. چو = مانند. بسى = بسيار. ۶: به‌ديوانگى زدندش چو بردف = براى ديوانه بودن اورا زدند مانند تنبك. به‌ديوانگى = براى كارهاى نابخردانه. ۷: جفا بردى = ستم مى كشيد. كه = زيرا. ترياك اكبر = بزرگترين پادزهر. ۸: قفا خوردى = سيلى پشت گردن ميخورد. پيشانى پيش آورده چو مسمار: وجه وصفى است. چو مسمار = مانند ميخ. ۹: خيال درسرش چنآن آشوب كرد. خيال = پندار. بام دماغ: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: از سرزنش دوستان خبر نداشت. كه = زيرا. غرقه = در آب فرو رفته. ۱۱: [آن] كه را پاى خاطر به‌سنگ برآيد از شيشهٔ نام و ننگ نينديشد. كه = آن كه. پاى خاطر: اضافهٔ استعاره است. پاى به‌سنگ برآمدن = پاى به‌سنگ خوردن و بالا آمدن. برزمين افتادن. شيشهٔ نام و ننگ: اضافهٔ تشبيه است. نام و ننگ = نيكنامى و بدنامى. ۱۲: شبى = يك شب. ديو = شيطان. ۱۳: بامدادان فرصت نماز اورا نبود. ش = اورا.

۱ به آبی فرو رفت نزدیکِ بام ٭ بر او هشته سرما دَری از رُخام .
۲ نصیحتگری لَومْ مَتش آغاز کرد ٭ که‌خودرا بکُشتی در آن آبِ سرد .
۳ زبُرنایِ مُنصِف بر آمد خروش ٭ که‌ای یارْ چند اَزْ مَلامت . خموش .
۴ مرا پنج روز آن پری دل‌فریفت. ٭ ز مِهرش چُنآنم که نتوان شَکیفت .
۵ نپرسید باری به خُلقِ خَوشم. ٭ ببین تا چو بارش به جان میکَشم :
۶ پس آن‌را که‌شخصَم زخاکْ آفرید ٭ به قُدرتْ در او جانِ پاک آفرید
۷ عجب داری ار بارِ امرش بَرم ٭ که دایم به اِحسان و فَضلش درم .

حکمت

۸ اگرمردِ عشقی کَمِ خویش گیر. ٭ وگرنه رهِ عافیت پیش گیر .
۹ مترس‌ازمَحبَّت که‌خاکت کُند. ٭ که باقی شَوی گر هَلاکت کند .
۱۰ نروید نَبات از حُبوبِ دُرست ٭ مگر حال بر وُی بگردد نَخُست .
۱۱ تو را با حق آن آشنایی دهد ٭ که از دستِ خویشت رهایی دهد .
۱۲ که تا با خودی درخودت راه نیست. ٭ از این نکته جز بیخود آگاه نیست .

۱: نزدیك بام به‌آبی سر مادری از رخام بر او بسته فرو رفت. بام = بامداد. سرمادری‌از رخام بر او بسته: وجه وصفی است برای آب. رخام = سنگ مرمر. دراینجا مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. ۲: یک اندرزگو سرزنش اورا آغازکرد. که = گویان. ۳: برنای منصف = جوان با انصاف. چند ازملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۴: آن پری مرا دل پنج روز فریفت. مرا دل = دل من. پری: آفریدهٔ خوبرویی‌ست که خود را ازانسانها پنهان میکند. دراینجا مانند شده در جای‌مانند است = خوبرو. ۵: باری‌به خِلق خوش نپرسیدم = یك بار با خوی‌نیکو دربارهٔ من‌نپرسید. م = مرا. دربارهٔ من. تا = کَه. چو بارش [را] به‌جان‌میکشم = چگونه‌رنج‌دوری‌اورا تاپای‌جان تحمّل میکنم. ۶: به قدرت = به‌وسیلهٔ توانایی. مرجع ضمیر «او» شخص است ۷: عجب داری: با آهنگ سؤال = شگفت مدار. که = درحالی که. دایم = پیوسته. احسان و فضلش = نیکویی و فزونی دانش او. ۸: کم خویش گیر. خویشتن را بزرگ مپندار. ره عافیت: اضافهٔ استعاره است. عافیت = بی گزند بودن. ۹: خاکت کـه کنداز محبّت مترس. که = هنگامی که. محبّت = دوست داشتن. که گر هلاکت کند باقی شوی = زیرا اگر تورا نابوده‌کند پایدار میشوی. شوی: فعل آینده است‌ازمصدر شدن. ۱۰: نبات ازحبوب‌درست نروید مگر نخست حال بر وی بگردد. نبات = گیاه. حبوب: جمع حَبّ = دانه‌ها. مگر = اِلّا. ۱۱: آن‌که تورا از دست خویش رهایی دهد با حق آشنایی دهدت. حق = پروردگار. ت = تورا. ۱۲: که = زیرا. درخودراه نیستت = به‌خود پی‌نمیبری. جز بیخود = اِلّا آن‌که ازخود بیخبر است.

۱ نه مطرب که آوازِ پای ستور — سماع است اگر عشق داری و شور.

۲ مگس پیشِ شوریده‌ای پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد.

۳ نه بم داند آشفته سامان، نه زیر. — به آوازِ مرغی بنالد فقیر.

۴ سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت باز است گوش.

۵ چو شوریدگان می پرستی کنند — به آوازِ دولاب مستی کنند.

۶ به چرخ اندر آیند دولاب وار. — چو دولاب بر خود بگریند زار.

۷ به تسلیم سر در گریبان برند. — چو طاقت نماند گریبان درند.

۸ مکن عیبِ درویشِ مدهوش مست — که غرقه است. از آن میزند پا و دست.

۹ نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست.

۱۰ گر از برجِ معنی پرد طیرِ او — فرشته فرو ماند از سیرِ او.

۱۱ و گر مردِ لهو است و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ.

۱۲ چو مردِ سماع است شهوت پرست — به آوازِ خوش خفته خیزد، نه مست.

۱: اگر عشق و شور داری مطرب نه که آواز پای ستور سماع است. مطرب نه که = رامشگر نه بل. ستور = چهارپا. اسب. سماع = سرود. ۲: مگس پیش شوریده‌ای که پرزد او دست بر سر زد چون مگس. شوریده = از دلدادگی پریشان شده. چون = مانند. ۳: آشفته سامان نه بم داند [و] نه زیر. حذف «و» روا شمرده شده است. فقیر به آواز مرغی بنالد = بینوا به شنیدن آواز یك مرغ زمزمه میکند. ۴: سراینده [بینوا] خود خموش نمیگردد. امّا هر وقت گوش [شنوندگان] باز نیست. هروقت = همه وقت. ۵: چو = هنگامی که. می پرستی = به می توجّه کردن. می نوشیدن. ۶: به چرخ اندر آیند = پس از شنیدن ساز و آواز برخاسته درجای خود چرخ میزنند. چو دولاب = مانند چرخ آب. زار: در اینجا قید است = با سوز. ۷: به تسلیم = ازراه رضا. چو طاقت نماند = هنگامی که توان نماند. ۸: درویش = بینوا. مدهوش = سراسیمه. که = زیرا. غرقه = درآب فرورفته. ۹: ای برادر. نگویم که سماع چیست. سماع = ساز و آواز. که = آن که. مگر بدانم که مستمع کیست = الاّ آن گه که بدانم شنونده کیست. ۱۰: گر طیر او ازبرج معنی پرد = اگرمرغ شنونده از برج معنی پرواز کند. اگر شنونده معنای سماع را بشناسد. بسیار کبوتران در برج لانه دارند. فرشته ازسیر او فرو ماند = فرشته به تندی اوپرواز کردن نتواند. ۱۱: و گر مرد لهو و بازی و لاغ است دیو اندر دماغش قویتر شود. لهو ولاغ = سرگرمی. دیو = شیطان که مایهٔ گمراهی انسانها میشود. ۱۲: چو شهوت پرست مرد سماع است به آواز خوش خفته خیزد [و] مست نه. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. به آواز خوش خفته خیزد = آواز خوش او را بـه خواب میبرد. و مست نه = و او را مست نمیکند.

۱ پریشان شـَود گـُل به بادِ سحر، نه هیزم کـه نـَشکـُافـَدش جز تـَبـَر .
۲ جهان پـُرسـَماع است ومستی وَ شور ولیکـِن چـه بیند در آیینه کـور .
۳ ببینی شـُتـُر بـر نـَوای عـَرَب کهچونـَش بهرقص آرَد اندر طَرب .
۴ شـُتـُر را کهشور و طَرَب درسرْ است اگـر آدمـی را نبـاشد خـَر است .

مَثل

۵ شَکـَرلبْ جوانی نـَیْ آموختی که دلها در آتـَش چو نـَی سوختی.
۶ پدر بارهـا بـانگ بر وُی زدی بـه تندی وَ آتش در آن نـَی زدی .
۷ شبی بر نـَوای پـِسرْ گوش کرد. سـَماعـَش پریشان و مـَدهوش کرد.
۸ همی گفت برچهره اَفگـَنده خـُوی که آتش بهمن در زد این بانگِ نی .

حکمت

۹ بدانی که شوریده حالانِ مـَست چـرا بـر فـَشانند در رَقصْ دست .
۱۰ گـُشایددری بردلْ از وارِدات، فـَشاند سـَر دستْ بـر کایـِنـات .

۱: گل بهباد سحر پریشان شود. «گل»دراینجا آهنگ تاکید دارد. بهباد سحر پریشانشود = بهسبب وزش نسیم بامدادی ازهم باز میشود. [و] هیزم که جز تبر نشکافدش نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: سماع = ساز و آواز. ولیکن = امّا. کور در آیینهچهبیند: با آهنگ سؤال = کور درآیینه هیچنمیبیند. ۳: ببینی کهشتر بر نوایعرب چون طرباندر رقص بیاوردش. ببینی = میبینی. نوا = آواز. چون = چگونه. طرب = شادمانی. رقص = پایکوبی. ۴: شور و طرب که درشتر را سراست = آن هیجان ونشاط که در سر شتردیده میشود. اگر آدمی را نباشد = اگر در انسان دیده نشد. ۵: شکر لب جوانی که دلها[را] در آتش چو نی سوختی نی آموختی. شکر لب جوانی: اضافهٔ مقلوب است = یك برزنی شیرین لب. آموختی = میآموخت. سوختی: فعل متعدّی است = آتش میزد. چونی = مانند نی که میان خالی است و زود میسوزد. ۶: بانگ بر وی زدی = بانگ بر وی میزد. بهسبب بردن دل شنوندگان. ۷: شبی = یك شب. سماع پریشان ومدهوش کردش = شنیدن ساز اورا آشفته وسراسیمه کرد. ۸: خوی بر چهره افگنده: وجه وصفی است = شرمندهاز آن که بارها بهپسر گفته بود نی منواز. خوی = آب روی. عرق چهره. ۹: بدانی = می بدان. «ی»اداتتاکید است. که = آن که. چرا شوریده حالان مست در رقصدست برفشانند. ۱۰: [دست افشاندن] دریاز واردات بردل گشاید [و] بر کاینات سردست فشاند. واردات = آنچهازغیب بهدل آید. سردست بر کاینات فشاند = نسبت بهموجودات بیپروایی مینماید

۱ حَلالَش بُوَد رَقص بْر یادِ دوست. که هر آستینیش جانی در اوست.
۲ گرفتم که مردانه ای در شِنا بِرَهنَه توانی زدن دست و پا.
۳ بِکَن خِرقهٔ نام و ناموس و زَرق. که عاجِز بُوَد مردِ با جامه غرق.
۴ تَعَلُّق حِجاب است و بیحاصلی. چو پیوندها بُگسِلی و اصِلی.

مَثَل

۵ کسی گفت پروانه را کای حقیر برو، دوستی در خورِ خویش گیر.
۶ رَهی رَو که بینی طریقِ رَجا. تو و عِشقِ شمع. از کجا تا کجا.
۷ سَمَندر نیی. گِردِ آتش مگرد. که مردانگی باید و آنگه نَبرد.
۸ ز خورشید پنهان شَوَد موش کور. که جَهل است با آهنین پنجه زور.
۹ کسی را که دانی که خصمِ تو اوست نه از عقل باشد گرفتن به دوست.
۱۰ تو را کس نگوید نِکو میکُنی که جان در سر کارِ او میکُنی.
۱۱ گدایی که از پادشه خواست دُخت قفا خورد و سودای بیهوده پُخت.

۱: [آن] که هر آستینیش جانی در اوست رقص با یاد دوست حلالش بود. ش = اورا. که = آن که. جان درآستین داشتن = آمادهٔ جانفشانی بودن. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. برهنه دست وپا زدن توانی. «برهنه» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: خرقهٔ نام وناموس و زرق: اضافهٔ استعاره است. نام = شهرت دروغین. ناموس و زرق = فریب و نیرنگ. که = زیرا. مرد با جامه غرق عاجز بود = کسی که با جامه درآب فرو رفت ناتوان است. با جامه غرق: صفت مرکّب است. ۴: تعلّق = آویختن: دراینجا دلبستگی به دنیا. حجاب = پرده. بیحاصلی = بیهوده بودن. چو = هنگامی که. واصلی = پیوسته‌ای. به‌مقصود رسیده‌ای. ۵: کسی = یك شخص. حقیر = خرد. حذف «و» پس ازفعل امر «برو» روا شمرده شده است. دوستی = یك دوست. «خویش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: رهی [را] که طریق رجا بینی رو. طریق رجا = راه امید. ۷: سمندر: جانوری‌ست که می گفتند درآتش میزید. که = زیرا. ۸: خورشید: دراینجا شمع است وموش کور: پروانه. زور با آهنین پنجه جهل است = با آهنین پنجه زورآزمایی نادانی است. آهنین پنجه = آن زورمند که پنجهٔ نیرومند دارد. دراینجا شمع است که دریك دم بال پروانه را میسوزد واورا به‌زمین می‌افگند. ۹: خصم = دشمن که دراینجا شمع است. به‌دوست گرفتن نه‌ازعقل باشد = دوست بگرفتن ازخرد نیست. ۱۰: جان که در سرکار او میکنی کس تورا نگوید نکو میکنی. که = هنگامی که. در سرکار اوجان میکنی = برای او جان میدهی. ۱۱: سودای بیهوده پخت وقفا خورد = ماخولیای بیحاصل در دماغ خویش پرورد و ازدست خدمتگزاران پادشاه سیلی پس گردن خورد

۱ کجا دَر حساب آوَرَد چون تو دوست — که روی ِ ملوك و سلاطین در اوست .
۲ مَپِندار کاو در چُنان مَجلِسی — مُدارا کُند با چو تو مُفلِسی .
۳ و گر با همه خَلق نَرمی کُند — چو بیچاره‌ای با تو گرمی کُند .
۴ نِگه کُن که پروانهٔ سوزْناك — چه گفت ای عَجب. گربسوزم چه باك.
۵ نه دلْ دامنِ دلسِتان می کَشد . — که مِهرَش گِریبانِ جان می کَشد.
۶ نه خودرا به آتَش بخود می‌زنم. — که زنجیرِ شَوْق است در گَردَنم.
۷ مرا همچنان دور بودم که سوخت، — نه آن دم که آتَش به من در فَروخت .
۸ نه آن می کُند یار در شاهِدی — که با وَی توان گفت از زاهدی .
۹ که عیبم کَند بر تَوَلّایِ دوست — که من راضیَم کُشته بر پایِ دوست .
۱۰ مرا بر تَلَف حرصْ دانی چراست. — چو اوهست اگر من نباشم رواست :
۱۱ بسوزم که یارِ پسندیده اوست — که در وَی سرایَت کُند سوزِ دوست.
۱۲ مرا چند گویی که در خوردِ خویش — حریفی به دست آرْ همدَردِ خویش .

۱: روی ملوك وسلاطین که در اوست چون تو دوست [را] کجا درحساب آورد. چون = مانند. که = هنگامی که. ملوك: جمع ملك و سلاطین: جمع سلطان است. کجا در حساب آورد: با آهنگ سؤال = به‌شمار نمی‌آورد. ۲: چنان مجلسی = مجلسی که در آن ملوك به‌شمع می‌نگرند. مجلس = جای نشستن چند کس. مدارا کند = نرمی نماید. دراینجا: نسوزاند. مفلسی چو تو = یك بی پول مانند تو. ۳: هرچند با همهٔ مردمی که پای شمع می‌نشینند لطف می‌کند. نرمی کند = روشنی بدآنها میرساند. خلق = آفریدگان. چو = از آنجا که. با تو گرمی کند = تو را میسوزد. ۴: سوزناك = سوزنده. عجب = شگفت. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۵: دلستان دامن دل [را] نمی کشد. دامن دل: اضافهٔ استعاره است. که = بل. گریبان جان: اضافهٔ استعاره است. ۶: خود را بخود به‌آتش نمیزنم. بخود: قید است = از خویشتن با خبر. که = بل. زنجیر شوق در گردنم است = آرزو مرا میکشاند. ۷: همچنان دور بودم که مرا سوخت [و] آن دم که آتش درمن بفروخت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. همچنان = درست آنسان که بود. ۸: یار درشاهدی آن میکند که از زاهدی با وی نتوان گفت. شاهدی = خوبرویی. زاهدی = پرهیزگاری. ۹: که عیب کندم: با آهنگ سؤال = کس نقص‌مرا نگوید. تولّا = دوست داشتن. که = هنگامی که. درصورتی که. بر پای دوست کشته: صفت مرکّب است. ۱۰: مرا حرص بر تلف = آزمن بر تباه شدن. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو = هنگامی که. ۱۱: اوکه یار پسندیده است بسوزم که سوز دوست دروی سرایت کند. که = درحالی که. دومین «که» = تا. ۱۲: چند گویی: با آهنگ سؤال = از این بیش مگو. حریفی همدردخویش به‌دست آر = یك رویاروی شونده که همدرد توست بیاب.

۱ بدآن‌مانَد اَندرزِ شوریده‌حال — کـه گویی به کژدُم گـَزیده مـَنال .
۲ کسی‌رانصیحت‌مگوای شِگـِفت — که دانی که در وِی نخواهد گرفت .
۳ ز کـَف° رفته بیچاره‌ای رالِـگام — نگـویند کآهِـسته ران ای غـُلام .
۴ چه نَغز آمد آن نکته در سـَند°باد — که‌عشق° آتـَش است ای پسر، پندباد.
۵ به باد° آتشِ تیز بـرتـر شَود . — پـَلـَنگ از زدن کینه‌وَرتـر شَود .
۶ چو نیکـَت بدیدم بـَدی می کنی — که‌رویم فرا چـون خـَودی میکنی .
۷ زخودبهتری‌جوی‌وفرصت‌شمار. — که‌باچون‌خودی گـُم کُنی روز°گار .
۸ پـَی‌چون خودی‌خودپرستان‌رَوند. — به کویِ خطرناك مستـان رَوند .
۹ من اَوَّل که این کار سرداشتم — دل° از جـان بـه یکبـار بـرداشتم .
۱۰ سراندازْدرعاشقی‌صادِق‌است. — که‌بـَدزَهره بر خویشتن عاشق است .
۱۱ اَجَل ناگهان در کَمینم کـُشد. — همـآن بـه°کـه آن نـازَنینم کـُشد .

۱: اندرز [گفتن] شوریده حال بدآن ماندکه به‌کژدم گزیده گویی منال. شوریده حـال = آن‌که به‌سبب دلدادگی حـالش گردیده است. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۲: ای شگفت. کسی را که دانی‌که در وی نخواهدگرفت نصیحت مگوی. نصیحت = اندرز. نخستین «که» = هنگامی‌که و دومین = آن‌که. نخواهدگرفت = بایسته نیست که شعله‌ور شود. ۳: بیچـاره‌ای لگام زکف رفته را نگویند ای غلام آهسته ران. لگام زکف رفته: صفت مرکـّب است. ۴: آن نکته‌که ای پسر عشق آتش [و] پند باد است در سندباد چه نغز آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. چه نغز = عجب دلپذیر. ۵: آتش تیز به بـاد برتر شود. زدن پلنگ: دراینجا = تیر زدن به‌پلنگ. ۶: چو نیك بدیدمت بدی می کنی‌که رویم [را] فرا چون خودی میکنی. چو = از آنجا که. بدی = اندك بد. که = هنگامی‌که. رویم [را] فرا چون خودی میکنی = میگویی دوستی در خور خویش گیر. چون خودی = یکی مانند خود. ۷: فرصت شمار وز خود بهتری جوی. ز خـود بهتری = یکـی بهتر از خود. که = زیرا. چون خودی = یکی مانند خود. روزگار گم کنی = عمر تلف سازی. ۸: خود پرستان پی چون خودی روند. «خود پرستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مستان به کوی خطرناك روند. «مستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: من این کار[را] سر که‌داشتم اوّل یکبار دل ازجان‌بربداشتم. حذف «را» روا شمرده‌شده‌است. اوّل: دراینجا قید است. این کار را سر = آهنگ این کار. آهنگ‌دل باختن به‌شمع. ازجان‌دل برداشتم = آمادهٔ مرگ شدم. ۱۰: سر انداز = سرباز. درعاشقی صادق = در دل باختن راستگو. که = درحالی‌که. بدزهره = ترسو. ۱۱: ناگهان اجل در کمین کشدم. اجل = پایـان مهلت زندگی. مرگ. در کمین: صفت مرکـّب ودراینجاقید است = پنهان. هم آن‌که آن نازنین کشدم به[است].

۱ چو بیشك نوشته ست بر سر هلاك — بـه دست ـ دلآرام خوشتر هلاك .

۲ چو روزی به بیچارگی جان دَهم — هم آن بِهْ که در پایِ جانان دَهم .

مَثل

۳ شبی یاد دارم که چشمم نخُفت. — شنیدم که پروانه بـا شمع گفت

۴ که‌من عاشقم گر بسوزم رواست. — تورا گِریه و سوزْ باری چراست .

۵ بگفت ای هوادارِ مِسکینِ من — برفت اَنگبین یارِ شیرینِ من .

۶ چو شیرینی از من بدَر می‌رَود — چو فرهادم آتش به سر می‌رَود .

۷ همی گفت‌وهر لحظه سیلابِ درد — فرو می‌دَویدش به رُخسارِ زرد

۸ که‌ای‌مُدّعی‌عِشقْ کارِ تونیست — که نه صبر داری ، نه یارای ایست .

۹ تو بُگْریزی از پیش ِیك‌شُعله‌خامْ — من اِستاده‌ام تا بسوزم تمام .

۱۰ تورا آتشِ عشق اگر پَربسوخت — مرا بین که از پایْ تا سر بسوخت .

۱۱ نرفتی ز شب همچُنان بهره‌ای — که‌ناگه بکُشتَش پریچهره‌ای .

۱۲ همی گفت ومیرفت دودش به سر — همین است پایانِ عشق ای پسر .

۱۳ ره‌این‌است‌اگرخواهی‌آموختن. — به کُشتن فرَح یابی و سوختن .

۱:چو = ازآنجاکه. هلاك برسر نوشته است = مرگ سرنوشت انسانهاست. هلاك به‌دست دلآرام خوشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۲:چو = از آنجاکه. روزی = یك‌روز. دهم: فعل آینده است. هم آن‌که به‌پای جانان دهم به [است]. ۳: یاد دارم که‌شبی‌چشمم نخفت. شبی = یك‌شب. که = آن‌که. باری‌تورا چرا گریه‌وسوزاست. باری = به‌هرحال. ۵: مسکین = فرومانده. انگبین‌یارشیرین‌من‌برفت. برفت = ازمن‌دور شد. انگبین = عسل‌که از موم‌جدا میشود وازموم شمع میسازند. ۶:چو = هنگامی‌که. شیرینی = یك وجود شیرین. میرود = برود. «می» ادات تأکید است. آتش‌به‌سرم‌میرود چو فرهاد = آتش مرا فرامیگیرد مانند فرهادکه شیفتهٔ شیرین بود. ۷:هر لحظه = هر دم. میلاب درد = اشك بسیاربه‌سبب درد. مانندشده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ش = اورا. ۸:که = گویان. مدّعی:آن‌که ادّعا دارد وبس. که نه‌صبر [و] نه‌یارای‌ایست داری. حذف «و» روا شمرده شده است. که = در حالی‌که. صبر = شکیب. ایست: مصدر بریده است. ۹: شعله = زبانهٔ آتش شمع. خام: دراینجا قید است = نارس. بی‌تجربه. ۱۰: اگر آتش عشق تورا پر بسوخت. تو را پر = بالهای‌تو. ۱۱:نرفتی = نمیرفت. همچنآن = درست‌آنسان‌که بود. هنوز. ۱۲:میرفت دودش به‌سر = دود به‌سرش میرفت. ۱۳: اگر آموختن خواهی ره این است. به کشتن و سوختن فرح‌یابی. یابی‌فعل‌آینده است. به = به‌وسیلهٔ. کشتن = کشته‌شدن. فرح = شادمانی

۱ مکن گریه بر گور مقتول دوست · قُل الحمدُلله که مقتول اوست .
۲ اگر عاشقی سر مپوش از مَرَض . چو سعدی فرو شوی دست از غرض .
۳ فِدایی ندارد ز مقصود چنگ · و گر بر سرش تیر بارَند و سنگ .
۴ به دَریا مَرو گفتمت زینهار . و گر میروی تن به طوفان سپار .

۱: مقتول دوست = آن‌که پیش چشم یار به‌دست نگهبانان کشته شد. قل الحمدلله = بگو خدا را شکر. که = آن‌که. «اوست» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: از مرض سرمپوش = هنگام بروز بیماری‌که امر طبیعی است آن را انکار مکن. چو = مانند. ازغرض دست فرو شوی = از خودخواهی چشم بپوش. ۳: فدایی و گر تیر و سنگ بر سرش بارند ز مقصود چنگ ندارد. فدایی = آن‌که برای مقصود خویش را به مرگ نزدیک میکند. مقصود = مطلوب. خواست. چنگ‌ندارد = دست برنمیدارد. ۴:دریا = رودخانه. زینهار = آگاه باش

باب چهارم

در تواضع

۱ زخاكِ آفریدت خداوندِ پاك . پس ای‌بنده افتادگی کُن چو خاك.
۲ حریص‌وجهانسوزوسر کَش مباش. ز خاك آفریدَت . چو آتش مباش .
۳ چو گَردن کَشید آتشِ هَولناك به بیچارگی تن بَینداختْ خاك .
۴ چو آن‌سرفرازی‌نمود، این کمی از آنِ دیو کردند، از این آدمی .

مَثل

۵ یکی‌قطره‌باران ز ابری چَکید . خَجِل شد چو پَهنایِ دریا بدید
۶ که جایی که دریاستْ من چیستم. گر او هست حقّا که من نیستم .
۷ چو خودرا به‌چَشمِ حَقارت‌بدید صَدف دَر کَنارش‌به‌جانْ پَرورید.
۸ سِپهرَش به جایی رَسانید کار که شُد نامور لؤلؤ شاهوار .
۹ بلندی از آن یافت کاوپست شد. دَرِ نیستی کوفت تا هست شد .
۱۰ تواضع کُند هوشمندِ گُزین . نِهَد شاخِ پُر میوه سر بر زمین .

۱: ت = تورا. چو = مانند. ۲: حریص = آزمند. زخاك آفریدت = پروردگار توراازخاك آفرید. چو آتش مباش = مانند آتش سرکش مباش. ۳:چو آتش هولناك گردن کشید خاك به‌بیچارگی تن[را] بینداخت.چو = درحالی که. گردن‌کشید = خودرابزرگ‌پنداشت.هولناك = ترسناك به‌سبب سوزندگی. تن را بینداخت = فروتنی کرد. ۴: چو = ازآنجا که. آن سرفرازی [و] این‌کمی نمود. ازآن دیو[و] ازاین آدمی‌کردند. حذف «و» روا شمرده شده است. آن: اشاره به‌آتش و«این» اشاره‌به‌خاك است.کردند: فعل مجهول است = به‌وجود آمد. ۵: قطره = چکّه. ابری = یك ابر. خجل = شرمنده. چو = هنگامی که. ۶: که = گویان. حقّا = راست آن است که. نیستم = هستی نایافته‌ام. ۷: چو = از آنجا که. حقارت = کوچکی. صدف‌با جان درکنار پروریدش. ش = اورا. ۸:سپهر کارش [را] به‌جایی رسانیدکه نامور لؤلؤ شاهوار شد. سپهر = آسمان. لؤلؤ = مروارید. ۹: او از آن که پست شد بلندی یافت. ۱۲: هوشمند گزین تواضع کند. شاخ پر میوه سر بر زمین نهد.

مثل

۱ جوانی خردمندِ پاکیزه بوم — ز دریا برآمد به دربندِ روم.
۲ در او فضل دیدند و عقل و تمیز. — نهادند رختش به جای عزیز.
۳ سرِ عابدان گفت روزی به مرد — که خاشاکِ مسجد بیفشان و گرد.
۴ همان کاین سخن مردِ رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید.
۵ بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر.
۶ دگر روز خادم گرفتش به راه — که ناخوب کردی به رای تباه.
۷ ندانستی ای کودکِ خودپسند — که مردان به خدمت به جایی رسند.
۸ گریستن گرفت از سرِ صدق و سوز — که ای یارِ جان پرورِ دلفروز
۹ نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاك. — من آلوده بودم در آن جای پاك.
۱۰ گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خاك و خس.

اندرز

۱۱ طریقت جز آن نیست درویش را — که افگنده دارد تنِ خویش را.
۱۲ بلندیت باید تواضع گزین. — که آن بام را نیست سلّم جز این.

۱: جوانی = یك جوان. دربند = مرز. ۲: فضل و عقل و تمیز دراو دیدند = فزونی دانش و خرد و فراست در او دیده شد. دیدند: فعل مجهول است. رختش[را] به جای عزیز نهادند. بنهٔ اورا درمسجد گذاشتند. اورا درمسجد جای دادند. ۳: روزی سرعابدان به مرد گفت = یك روز پیش نماز اوراگفت. خاشاك و گرد مسجد [را] بیفشان = خاشاك و گردی که در مسجد است دور کن. ۴: بازکس ندیدش. ش = اورا. ۵: یاران و پیر بر آن حمل کردند که فقیر پروای خدمت ندارد. حمل کردند = پنداشتند. پیر = سر عابدان. خدمت = چاکری. فقیر = نادار. اشاره به جوان تازه وارداست. ۶: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روزدیگر. خادم = خدمتگزار مسجد. ش = اورا. که = گویان. به رای تباه = به سبب اندیشهٔ نادرست. ۷: به خدمت = به وسیلهٔ چاکری. جایی = یك جا. ۸: صدق و سوز = راستگویی و احساس. که = گویان. ۹: اندر آن بقعه نه گرد دیدم [و] نه خاك. حذف «و» روا شمرده شده است. بقعه = ساختمان. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۰: لاجرم باز قدم پس گرفتم = ناچار باز گشتم. که = زیرا. مسجد ازخاك وخس پاکیزه به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۱: درویش را طریقت جز آن که تن خویش را افگنده دارد نیست. درویش را طریقت = روش بینوا. ۱۲: [اگر] بلندی بایدت تواضع گزین. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ت = تو را. تواضع = فروتنی. که = زیرا. آن بام را سلّم جز این نیست. نردبان آن بام این است و بس.

مَثَل

۱ شنیدم کـه وقتی سَحَرگـاهِ عید ز گَـرمـابه آمـد برون بـا یَـزید.
۲ یکی طَـشتِ خـاکسترش بیخبر فـرو ریختند از سَـرایـی بـه سر.
۳ همی گفت ژولیده دستار و موی کفِ دست شُکرانـه مالان به روی
۴ کهای نَـفْس مَن درخورِ آتشم. ز خـاکِستری روی درهـم کَشم.

حکمت

۵ بُزرگان نکردند در خود نِـگاه. خدا بینی ازخـویشتن بین مخـواه.
۶ بزرگی بهناموس و گفتار نیست. بلندی بـهدعـوی' و پِندار نیست.
۷ تواضُع سرِ رِفعَت افرازَدت. تـکـبُّـر بهخـاك انـدَر اَندازَدت.
۸ به گَردَن فُتَد سر کَشِ تندخوی. بلندیت بـایَـد بلندی مجـوی.
۹ ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجـوی. خدا بینی از خویشتن بین مجوی.
۱۰ گَـرَت جاه بایدمکُن چون خَسان بهچَشمِ حَقارَت نِـگه در کَسان.
۱۱ گُمان کَی بَرَد مَـردُمِ هوشمند که در سر گِرانیست قَدرِ بلند.
۱۲ از آن نامورتَر مَحَلّی مجوی که خوانند خَلقَت پسندیده خوی.

۱: که = آنکه. وقتی = یك زمان. سحرگاه = صبح هنگام. بایزیدبسطامی: صوفی بزرگ بود وبهسال ۲۶۹ هجریقمری درگذشت. ۲: یکی طشت خاکستر ازسرایی بیخبر بهسرش فرو ریختند. سرایی = یكخانه. ریختند: فعل مجهول است = ریخته شد. ۳: دستار وموی ژولیده [و] کف دست شکرانه بهروی مالان: وجهوصفی است. دستار = عمّامه. موی = ریش و سبیل. ۴: درخور آتش = سزاوارسوختن درآتش دوزخ. خاکستری = اندك خاکستر. روی درهم کشم: دراینجا آهنگ سؤال دارد = سزاوار است که دلتنگ نشوم. ۶: ناموس = شهرت. دعوی = ادّعا. ۷: فروتنی سر منزلت تورا بالا برد. تکبّر = خویشتن را بزرگ پنداشتن. ت = تورا. ۸: سرکش تندخوی به گردن فتد. سرکش = کسی که به سبب تکبّر گردن خودرا بکشد. به گردن فتد = چنآن بهزمین بیفتد که گردنش آسیب بیند. [اگر] بلندی بایدت بلندی مجوی. حذف «اگر» روا شمرده شده است. بایدت = تو را بایسته است. ۹: مغرور دنیا = فریب دارایی جهان را خورده. ۱۰: گر جاه بایدت = اگر تورا جاه بایسته است. چون خسان = مانندفرومایگان. چون = مانند. حقارت = خوارشمردن. ۱۱: کی برد: با آهنگ سؤال = نبرد. که = آنکه. سرگرانی = سررابلندنکردن وتواضع ننمودن. قدر = پایه. ۱۲: محل = مقام. خلق پسندیده خوی خوانندت = مردم توراپسندیده خویخوانند.

۱ اگرچون تویی بر تو کِبر آوَرَد — بُزرگش نبینی بـه چشمِ خِرَد .

۲ تو نیز اَر تکبُّر کُنی همچنان — نمایی کـه پیشت تکبُّر کُنان .

۳ چو ایستاده‌ای در مقامِ بلند — بـر افتاده گر هوشمندی مخند .

۴ بسا ایستاده درآمد ز پـای — که افتادگانش گـرفتند جـای .

۵ گرفتم که خودهستی ازعیب پاک — تعنُّت مکُن بر منِ عیبناک .

۶ یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست، — یکـی در خرابـات افتاده مست .

۷ گر آن‌را بخواند که بگذاردش. — ور این را بـِرانـد که باز آردش .

۸ نه‌مستظهراست آن به‌اعمالِ خویش — نه این را درِ توبه بسته است‌پیش.

مثل

۹ شنیده ستم از راویـانِ کـلام — کـه در عهدِ عیسی علیه‌السّلام

۱۰ یکی زندگانی تلف کرده بـود ، — به جهل و ضلالت بر آورده بـود

۱۱ دلیری سیه نـامهٔ سخت دل — به ناپـاکی ابلیس از وی خجِل

۱۲ به سر بُرده ایّام بی حـاصلی — نیاسوده تـا بـوده از وی دلـی

۱: چون تویی = یکی مانند تو. کبر آورد = خود را بزرگ شمرد. ۲: تکبّر = خـود را بزرگ پنداشتن. ۳: چو = هنگامی که. مقام = جای ایستادن. ۴: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که افتادگان‌جایش [را] گرفتند = درحالی که‌افتادگان جای‌اورا گرفتند. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. ازعیب پاک: صفت مرکّب است = بی‌نقص. تعنّت = سرزنش. ۶: یکی‌حلقهٔ‌کعبه [را] را در دست دارد [و] یکی درخرابات‌مست افتاده[است]. حذف «و» + «است»روا شمرده شده است. خرابات = ویرانه‌های پیرامون شهر که درآنجا می فراهم وفروخته میشد. ۷: آن: اشاره به‌زیارت‌کنندهٔ کعبه واین: اشاره بـه مست در خرابات افتاده است. مرجع ضمیر پیوسته وپوشیدهٔ «د» درفعل بخواند+ براند پروردگار است. که بگذارش + که بازآردش: با آهنگ سؤال = کس او را نگـاهداشتن نمیتواند + کس اورا بازآوردن نمیتواند. ۸: آن به‌اعمال خویش مستظهر نیست. این را پیش‌درتوبه بسته نیست. مستظهر = پشت‌گرم. اعمال: جمع عمل = انجام دادن دستورات حجّ. این را پیش = پیش روی‌مست درخرابات افتاده. درِ توبه بسته نیست = میتواند که از گناهان بازگردد. در توبه: اضافهٔ استعاره است. ۹: راویان کلام = نقل کنندگان سخن. عهد = زمان. ۱۰. تلف کرده = بیهوده‌ازدست داده. [و] به‌جهل وضلالت برآورده = وبه‌نادانی‌و گمراهی‌به‌سرآورده. ۱۱: ابلیس = شیطان. ۱۲: ایّام: جمع‌یوم = روزگار. بی‌حاصلی = بی‌اندک‌نتیجه. دلی از وی نیاسوده = یک دل ازاو نیاسوده. هیچ دل از او آسایش نیافته.

۱ سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام

۲ به ناراستی دامن آلوده‌ای — به دود گنه دوده اندوده‌ای

۳ نه پایی چو پویندگان راست رو — نه گوشی چو مرد نصیحت شنو

۴ چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان به هم چون مه نو ز دور

۵ هوی[1] وهوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

۶ گنهکار و خودرای و شهوت پرست — به‌غفلت شب و روز مخمور و مست.

۷ سیه نامه چندآن تنعّم براند — که در نامه جای نوشتن نماند.

۸ شنیدم که عیسی[1] درآمد زدشت، — به مقصورهٔ عابدی بر گذشت.

۹ به‌زیر آمد از غرفه خلوت نشین — به پایش در افتاد سر بر زمین.

۱۰ گنهکار برگشته اختر زدور — چو پروانه حیران در اثنای نور

۱۱ به‌حیرت تأمّل کنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار.

۱۲ خجل زیر لب عذرخواهان به‌سوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

۱۳ سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم به‌غفلت گذشت ای دریغ.

۱۴ بر انداختم نقد عمر عزیز — به دست از نکویی نیاورده چیز.

۱: احتشام = بزرگی. لقمه‌های حرام = نواله‌های ناروا. ۲: به دود گنه دوده اندوده = به‌سبب بسیاری گناهان تبار خویش را بدنام کرده. ۳: چو = مانند. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۴: چو = مانند. خلایق از وی نفور = مردم از او گریزان. چون مه نو = مانند ماه نو. هلال شوّال را با دقت مینگرند وهر کس آن را دید به‌دیگران می‌نماید وخبر میدهد. ۵: هوی[1] وهوس = آرزو. خرمنش [را] سوخته = زندگی او را تباه‌کرده. جوی = به‌اندازهٔ یك جو. جوی نیکنامی نیندوخته = به‌اندازهٔ یك جو نیکنامی نیندوخته. هیچ نیکنامی نیندوخته. ۶: به غفلت = به‌سبب بیخبری. مخمور = می زده. ۷: سیه‌نامه: صفت مرکّب است = گنهکار. چندآن تنعّم براندکه‌در نامه‌جای نوشتن نماند = آن‌چندخوش گذراندکه جای نوشتن در این کتاب نیست. ۸: [و] به مقصورهٔ عابدی برگذشت = و از پیش دیر یك پارسا گذر کرد. ۹: غرفه = اتاق: خلوت نشین = عابد که در تنهایی پرستش میکرد. ۱۰: اختر برگشته = بخت‌برگشته. اختر = ستاره که می‌پنداشتند سرنوشت انسان را تعیین میکند. چو = مانند. در اثنای نور حیران: صفت مرکّب است = درمیان‌روشنی سرگردان. ۱۱: حیرت = سرگشتگی. تأمل کنان = در اندیشه. چو درویش = مانند بینوا. ۱۲: خجل = شرمنده. عذر = پوزش. غفلت = بیخبری. ۱۳: چو میغ = مانند ابر. که = گویان. غفلت = بیخبری. دریغ = افسوس. ۱۴: از نکویی چیز به‌دست نیاورده نقد عمر عزیز[را] برانداختم. نقد: دراینجا = سرمایه. ازنکویی چیز به‌دست نیاورده: وجه‌وصفی است

۱ چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی.
۲ برَست آن که در عهد طفلی بمُرد — که پیرانه سر شرمساری نبُرد.
۳ گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس‌القرین
۴ نگون مانده از شرمساری سرش، — روان آب حسرت به روی و برش
۵ در این گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر.
۶ وز آن سوی عابد سرش پرغرور — ترش کرد بر فاسق ابرو ز دور
۷ که این مُدبِر اندر پی ما چراست. — نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
۸ به گردن در آتش در افتاده‌ای — به باد هوی عمر در داده‌ای.
۹ چه خیر آمد از نفس تردامنش — که صحبت بود با مسیح و منش.
۱۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش، — به دوزخ برفتی پی کار خویش.
۱۱ همی رنجم از طلعت ناخوشش. — مبادا که در من فتد آتشش.
۱۲ به محشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من.
۱۳ در آن وقت وحی از جلیل‌الصفات — بیامد به عیسی علیه‌الصلوة
۱۴ که گر عالم است این و گر آن جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول.

۱: کسی که مرگش از زندگانی بسی به [است] چو من هرگز زنده مبادا. حذف «است» روا شمرده شده است. مبادا: فعل امر از مصدر بودن است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۲: عهد طفلی = دوران کودکی. پیرانه سر = هنگام سالخوردگی. ۳: که گر با من آید فبئس القرین = زیرا اگر نزد من آید پس این دمساز بد است. گناهکار هنگام گفتن عبارت آیهٔ ۳۸ سورهٔ زخرف به‌خویشتن اشاره کرد. ۴: سرش از شرمساری نگون مانده [و] آب حسرت به‌روی و برش روان: وجه وصفی است. آب: در اینجا اشك است. ۵: که = گویان. ۶: بر فاسق ابرو ترش کرده = به گناهکار خشم نموده. ۷: که = گویان. مدبر = بخت برگشته. جاهل = نادان. چه‌درخورد ماست: با آهنگ سؤال = شایستهٔ ما نیست. ۸: عمر به‌باد هوی در داده: صفت مرکّب است = روزگار تلف کرده. ای = یك. ۹: از نفس تر دامنش چه خیر آمد: با آهنگ سؤال = از وجود آلودهٔ او هیچ نیکی نیامد. که با مسیح و من صحبت بودش = تا او را با عیسی و من همدمی باشد. ۱۰: چه بودی که = کاش. ببردی + برفتی = میبرد + میرفت. ۱۱: طلعت = چهره. ۱۲: خدایا تو به‌محشر که انجمن حاضر شوند حشر من با او مکن. محشر = روز رستخیز. انجمن: در اینجا = همگان. حشر من با او مکن = رستخیز مرا در صحبت او مکن. ۱۳: جلیل‌الصّفات = پروردگار که دارای صفات بزرگی است. ۱۴: عالم = دانا. جهول = سخت نادان. دعوت = خواستن. مرا قبول آمد = پذیرفتم.

۱ تبه کرده ایّام بر گذشته روز — بنالید بر من به زاری و سوز.
۲ به بیچارگی هر که آید برم — نیندازمش ز آستان کرم.
۳ اگر عارْ دارد عبادت پرست — که در خلد با وی شود هم نشست
۴ بگو ننگ از اودر قیامت‌مدار. — که آن‌را به‌جنّت برند، این به نار.
۵ از اودر گذارم عملهای زشت. — به‌انعام خویش آرمش در بهشت.
۶ که آن‌را جگرخون‌شد از سوز و درد — گر این تکیه‌بر طاعت خویش کرد.
۷ ندانست در بار گاه غنی — که بیچارگی بِهْ ز کبرْ و منی.
۸ که‌را جامه پاك است وسیرت پلید — در دوزخش را نشاید کلید.
۹ بر این آستان عجز و مسکینی‌ات — بِهْ از طاعت و خویشتن بینی‌ات.
۱۰ چو خود را ز نیکان شمردی بدی. — نمی گنجد اندر خدایی خودی.

اندرز

۱۱ اگر مردْ دی از مردی خود مگوی. — نه هر شهسواری بدر برْد گوی.
۱۲ پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دراوست.

۲: هر که برم آید = هر که به سوی من آید. آستان کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشایش.
۳: اگر عبادت‌پرست عار دارد که در خلد با وی هم نشست شود. عبادت پرست = به‌پرستش پردازنده. خلد = بهشت. ۴: آن را به‌جنّت [و] این را به‌نار برند. حذف «و» رواشمرده شده است. جنّت + نار = بهشت + دوزخ. برند: فعل مجهول است. ۵: عملهای زشت = کارهای ناروا. گناهان. ۶: که = زیرا. آن را جگر = جگر گناهکار. طاعت = بندگی.
۷: ندانست که دربارگاه غنی بیچارگی ز کبر و منی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. غنی = پروردگار بی‌نیاز. کبر = خویشتش‌را بزرگ پنداشتن. منی = خودستایی.
۸: [آن] که را جامه پاك وسیرت پلید است در دوزخش راکلید نشاید. که = آن‌که. سیرت = خوی. در دوزخش‌راکلید نشاید = درجهنّم بر روی او باز است. ۹: عجز ومسکینی‌ات بر این آستان ازطاعت وخویشتن بینی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بر این آستان = بر درگاه‌پروردگار. عجز ومسکینی = ناتوانی‌وفروماندگی. طاعت = عبادت.
۱۰: چو = هنگامی که. «ی» در «بدی» ای و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. خودی: اسم‌مصدری‌است = خویشتن‌را به‌حساب آوردن. ۱۱: مرد + مردی = جنگاور + جنگجویی. «ی» در نخستین «مردی» فعل حال است از مصدر استن. هر شهسواری گوی بدر نبرد = همهٔ شهسواران درمیدان چوگانبازی گوی‌را به‌سودخود نربودند. ۱۲: آن بی‌هنر که پنداشت چون پسته مغزی دراوست جمله پوست پیاز آمد. آمد = شد. جمله = همه. چون = مانند

۱ از این نوع طاعت نیاید به کار . برو ، عذرِ تقصیرِ خدمت بیار .
۲ چه رندِ پریشانِ شوریده بخت، چه زاهد که برخود کُنَد کارْ سخت.
۳ به زُهد و وَرَع کوش و صِدق و صفا. ولیکن میفزای بر مصطفا .
۴ زِ اندازه بیرون سِفیدی مخواه. که مکروه باشد به روی سِیاه .
۵ نخوردْ از عِبادَتْ برْ آن بیخِرَد که با حَق نِکو بود و با خلق بَد .
۶ سخن مانْد ازعاقِلان یادْگار . ز سعدی هم این یك سخن یاد دار
۷ گُنهگارِ اندیشناکْ از خدای بهْ از پارسای عِبادَت نمای .

مَثَل

۸ فقیهی کُهَن جامهٔ تَنگدَست در اَیوانِ قاضی به صف بر نشست .
۹ نِگه کرد قاضی در او تیز تیز . مُعَرّف گرفت آستینش که خیز .
۱۰ بدانی که برتر مَقامِ تو نیست. فروتر نِشین یا بِرو یا بایست .
۱۱ نه هر کَس سَزاوار باشد به صَدر. کرامت به فضل است و رُتبت به قدر.
۱۲ دگر ره چه حاجت که بیند کَسَت همین شرمساری عُقوبت بَسَت .
۱۳ به عِزَّت هر آن کاو فروتر نشست به خواری نیفتد ز بالا به پست .

۱: تقصیر = کوتاهی. ۲: رند پریشان شوریده بخت [و] زاهد که بر خود کار سخت کند یکسانند. حذف «و» روا شمرده است. چه‌و چه = یکسان است. ۳: به‌پرهیزگاری‌و‌پارسایی وراستگویی و پاکی کوش. اما خود را افزون بر پیامبر اکرم‌مپندار. ۴: که مکرو» باشد= زیرا ناپسند است. ۵: آن بیخرد کـه بـا حق نکو وبا خلق بد بود از عبادت برنخورد. حق= پروردگار. برنخورد= میوه نچید. بهره نبرد. ۶: از عاقلان سخن یـادگار ماند. «سخن» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: گنهگار ازخدای اندیشناك ازپارسای عبادت نمای به [است]. حذف«است»رواشمرده‌شدهٔ است. عبادت = پرستش. ۸:فقیهی = یك عالم‌احکام شرع. ایوان قاضی = محکمهٔ دادستـان شرع. ۹: معرّف آستینش [را] گرفت کـه خیز. معرّف= معیّن‌کنندهٔ جا درمجلس. مأمور تشریفات. که = گویان. ۱۰:بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. مقام = جا. ۱۱:هرکس سزاوار به‌صدر نباشد. کرامت به‌فضل‌و رتبت به قدر است. کرامت: دراینجا = بزرگواری. فضل = فزونی دانش. رتبت = پایه. قدر= منزلت. ۱۲:چه‌حاجت [است]کـه دگر ره‌کس بیندت. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر ره = باردیگر. چه حاجت است: بـا آهنگ سؤال = نیـاز نیست. عقوبتت همین‌شرمساری‌بس.حذف «است»رواشمرده‌شده است.عقوبت = کیفر. ت = تورا. ۱۳:هرآن‌کاو‌به‌عزّت فروتر نشست به‌خواری زبالا به پست نیفتد. به عزّت = با ارجمندی

۱ به جایِ بُزرگانِ دِلیری مکُن.　　چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن.

۲ چو دید آن خِرَدمَندِ درویش‌رَنگ　　که‌بنشست و برخاست بَختَش به‌جنگ

۳ چو آتَش برآورد بیچاره دود.　　فروتر نشست از مقامی که بود.

۴ فقیهان طریقِ جَدَل ساختند.　　لِم و لا اُسَلِّم در انداختند.

۵ گُشادند بر هم ْ درِ فِتنه باز　　به لا و نَعَم کرده گَردن دَراز.

۶ بگفتی خروسانِ شاطر به جنگ　　فتادند درهم به مِنقار و چنگ.

۷ یکی بیخود از خَشمناکی چو مست،　　یکی بر زمین می‌بزد هر دو دست.

۸ فتادند در عُقدَه‌ای پیچ پیچ　　که در حَلِّ آن ره نبردند هیچ.

۹ کُهن جامه اندر صفِ آخِرین　　به غُرّش درآمد چو شیرِ عَرین.

۱۰ بگفت ای صَنادیدِ شرعِ رسول　　به ابلاغِ تنزیل و فِقه و اُصُول

۱۱ دَلایلْ قَوی باید و مَعْنَوی،　　نه رگهای گَردَن به حُجَّت قَوی.

۱۲ مرا نیز چَوگانِ عقل است و گوی.　　بگفتند اگر نیك دانی بگوی.

۱۳ به زانوی تقریر و حُجَّت نشست.　　زبان بر گُشاد و دهانها ببست.

۱: چو سر پنجه نیستت = هنگامی که پنجهٔ نیرومند نداری. پنجه انداختن یك فن نبرد بود. شیری مکن = مانند شیرخودرا نیرومندمدان. ۲: چو آن خردمند درویش‌رنگ دید که بنشست وبخت به‌جنگش برخاست بیچاره چو آتش دود برآورد. چو = هنگامی که. درویش‌رنگ = دارای ظاهر بینوا. که = آن که. بخت به‌جنگش برخاست = بخت با او دشمنی کرد. ۳: دود برآورد چو آتش = از درون آه برآورد مانند آتش که هوای گرم از آن برمیخیزد. ۴: عالمان دین راه استدلال پیش گرفتند. لم = چرا. لااسلّم = نمی‌پذیرم. ۵: فتنه: دراینجا = ناسازگاری. به‌لا ونعم گردن درازکرده: وجه‌وصفی‌است = برای گفتن نه وآری گردن خویش راکشیده. ۶: «به» ادات تأکید و«گفتی» فعل مجهول است = گفته میشد. به‌جنگ شاطر: صفت مرکّب است برای خروسان. شاطر = چالاك. منقار = نوك. ۷: یکی ازخشمناکی بیخود چو مست: وجه وصفی است. چو = مانند. ۸: درعقده‌ای پیچ‌پیچ که در حلّ آن هیچ راه نبردندافتادند. عقده‌ای که = آن گره که. حلّ = گشودن. ره نبردند = ندانستند. ۹: چو شیر عرین = مانند شیر در بیشه. ۱۰: ای صنادید شرع رسول = ای جوانمردان آیین پیامبر. به‌ابلاغ‌تنزیل و فقه واصول = به‌وسیلهٔ رساندن‌قرآن و فقه و اصول. صنادید: جمع‌صندید است. ۱۱: دلایل قوی ومعنوی باید [و] رگهای گردن به حجّت قوی نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. دلایل‌معنوی = آوندها منسوب به‌معنی. حجّت = دلیل. آوند. ۱۲: زانوی تقریر وحجّت: اضافهٔ استعاره است. تقریر و حجّت = بیان و دلیل.

۱ به کِلکِ فصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقشِ نگین بر نگاشت.

۲ سر از کویِ صورت به معنی کشید. — قلم بر سرِ حرفِ دعوی کشید.

۳ بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین.

۴ سمندِ سخن تا به جایی براند — که قاضی چو خر در وَحل بازماند.

۵ برون آمد از طاق و دستارِ خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش.

۶ که هیهات، قدرِ تو نشناختم. — به شکرِ قدومت نپرداختم.

۷ دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم تو را در چنین پایه‌ای.

۸ معرِّف به دلداری آمد برش — که دستارِ قاضی نهد بر سرش.

۹ به دست و زبان منع کردش که دور. — منه بر سرم پایِ بندِ غرور.

۱۰ که فردا شود بر کهن میزران — به دستارِ پنجه گزم سرگران.

۱۱ چو مولام خوانند و صدرِ کبیر — نمایند مردم به چشمم حقیر.

۱۲ تفاوت کند هرگز آبِ زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال.

۱۳ خرد باید اندر سرِ مرد و مغز. — نباید مرا چون تو دستارِ نغز.

۱: بیانی [را] که داشت به کلك قصاحت بر دلها بنگاشت چو نقش نگین. به کلك فصاحت = به‌وسیلهٔ خامهٔ رسایی سخن. چو = مانند. ۲: صورت = ظاهر. معنی = آرش. بر سر حرف دعوا قلم کشید = ادّعا را باطل کرد. ۳: ازهر کنار آفرین بگفتندش. ش = اورا. عقل و طبعت = خرد وسرشت تو. ۴: سمند سخن: اضافهٔ تشبیه‌است. سمند = اسب مایل به‌زرد. چو = مانند. وحل = ِگل. ۵: طاق = سقف کمانی بالای ایوان. شاه‌نشین. دستار = عمّامه. به‌اکرام و لطف پیشش فرستاد. به‌اکرام و لطف = ازراه بزرگداشت ومهربانی. ۶: که = گویان. هیهات = دریغ. دور است. شکر قدومت = سپاس آمدن تو بدین‌جا. ۷: تو رابا چنین مایه‌ای در چنین پایه‌ای که بینم دریغ آیدم. مایه: اندازهٔ دانش اراده شده است. ۸: معرّف = مأمور تشریفات وتعیین کنندهٔ جای مهمانان. که = تا. دستار = عمّامه. ۹: منع کردش = اورا بازداشت. که = گویان. پای‌بند غرور: صفت است = کسی که از فریفتگی پایش بسته است. ۱۰: که فردا به‌دستار پنجه گز سرم بر کهن‌میزران گران شود. که = زیرا. به دستار پنجه گز = به‌سبب عمّامهٔ پنجاه گز. کهن میزران = کهنه دستاران. ۱۱: چومولا و صدر کبیر خوانندم مردم به‌چشمم حقیر نمایند = هنگامی که آقا وپیشوای بزرگ خوانده شوم مردم درچشمم خوار می‌نمایند. خوانند: فعل مجهول است. م = مرا. ۱۲: آب زلال گر کوزه‌اش زرّین یا سفال بودهر گز تفاوت کند: هر گزتفاوت کند = دگر گون نمیشود. ۱۳: اندر سر مرد خرد و مغز باید. مرا دستار نغز چون تو نباید. دستار نغز = عمّامهٔ دلپذیر.

۱ کَس از سر بزرگی نباشد بچیز. کَدو سر بُزُرگ است و بی‌مغز نیز.
۲ مَیفَراز گَردَن به‌دَستار وریش. که‌دَستار پنبه‌است وسِبلَت حَشیش.
۳ به‌صورَت کسانی که‌مَردُم وَشند چو صورت همان‌به که‌دَم در کَشند.
۴ به‌قدرِ هنر جُست باید مَحَل. بلندی وَ نَحسی مکُن چون زُحَل.
۵ نَیِ بوریا را بُلندی نِکوست که‌خاصیَّتِ نَیشکر خود در اوست.
۶ بدین عقل و هِمَّت نخوانم کَسَت وگر می‌بَری صد غُلام از پست.
۷ چه‌خوش گفت خَرمُهره‌ای در گِلی چو برداشتش پُرطَمَع جاهلی
۸ مرا کَس نخواهد خریدن به‌هیچ. به دیوانگی در حریرم مپیچ.
۹ گِیا را همان قَدْر باشد که‌هست وگر در میانِ شَقایِق نشست.
۱۰ نه‌مُنعِم به‌مال از کَسی بهتر است. خَر ار جُلِّ اَطلس بپوشد خَر است.
۱۱ بدان شیوه‌مردِ سخنگوی چُست به آبِ سخن کینه از دل بِشُست.
۱۲ دل آزرده‌را سخت باشد سُخُن. چو خَصمت بیفتاد سُستی مکُن.

۱: بچیز: صفت مرکب است = دارای ارزش. کدو سر بزرگ ونیز بی‌مغز است. ۲: گردن میفراز = خودرا بزرگ مپندار. به = به‌سبب. که دستار پنبه وسبلت حشیش است. که = درحالی که. سبلت = سبیل. حشیش است = مانند گیاه خشك است. ۳: هم آن به [است] که کسانی که به‌صورت مردم وشند چوصورت دم درکشند. حذف «است» روا شمرده شده است و «صورت» دراینجا آهنگ تأکید دارد. به‌صورت‌مردم‌وشند = به‌سبب چهره مانندانسانهایند. چو = مانند. که = آن که. دم درکشند = سخن نگویند. ۴: محل [را] به‌قدر هنر بایدجست. قدر = اندازه. محل = جا. پایگاه. نحسی = شومی. چون زحل = مانندکیوان که برآسمان هفتم است و ستاره شناسان آن را نحس خواندند. ۵: بلندی برای نی بوریا نکوست. که = درحالی که. خاصیّت نیشکر: شیرینی است. ۶: بدین عقل وهمّت کس نخوانمت = تورا با خرد وخواهش بزرگ که داری کس نمی‌خوانم. وگر = هر چند. غلام = جوان خدمتگزار. ۷: چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. خرمهره‌ای = یك مهرهٔ بزرگ بی ارزش. در گلی = در میان یك مقدار گل. چو = هنگامی که. ش = اورا. پرطمع جاهلی = یك نادان پر آز. ۸: به‌هیچ = به‌ارزش هیچ‌سیم. به دیوانگی = به سبب ندانستن. م = مرا. حریر = پارچهٔ ابریشم. ۹: گیارا وگر در میان شقایق نشست همان قدرکه هست باشد. باشد: فعل حال و آینده است از مصدر باشیدن. هست: است + ه تأکید است. وگر = هر چند. شقایق = یك نوع لاله است. ۱۰: منعم به مال از کسی بهتر نیست. منعم = صاحب مال. به‌مال = به‌سبب دارایی. جلّ = پوشش ستور. اطلس: پارچهٔ ابریشمین است. ۱۱: چست = چالاك. به = به‌وسیله. آب سخن: اضافهٔ استعاره است. ۲۲: دل آزرده را سخن سخت باشد. چو خصمت بیفتاد = هنگامی که دشمن تو از پا درآمد.

۱ چو دستت رسد مغزِ دشمن برآر. که فرصت فروشوید از دل غُبار.
۲ چنان ماند قاضی به جورش اسیر که گفت اِنّ هذالیومُ عسیر
۳ به دندان گزید از تغابن یدین. بماندش در او دیده چون فرقدین.
۴ از آنجا جوان روی همت بتافت. برون رفت و بازش نشان کس نیافت.
۵ غریو از بزرگانِ مجلس بخاست که گویی چنان شوخ چشم از کجاست.
۶ نقیب از پی اش رفت و هر سو دوید که مردی بدین نعت و صورت که دید.
۷ یکی گفت از این نوع شیرین نفس در این شهر سعدی شناسیم و بس.
۸ بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت. حقِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت.

مَثَل

۹ یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود.
۱۰ به مسجد در آمد سُرایان و مست، مَی اندر سر و ساتگینی به دست.
۱۱ به مقصوره بُد پارسایی مُقیم زبانش دِلاویز و قلبش سَلیم
۱۲ تنی چند بر گفتِ او مُجتَمِع. چو عالِم نباشی کم از مستمع.
۱۳ چو بیعِزّتی پیشه کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون.

۱: چو = هنگامی که. که = زیرا. غبار از دل فرو شوید = دلتنگی را دور کند. ۲: جورش = ستم او. انّ هذالیوم عسیر = به درستی که این روزی است سخت. ۳: تغابن = پشیمانی. یدین = دو دست. دیده اش چون فرقدین دراو بماند. چون فرقدین = مانند دو ستارهٔ درخشان در قطب شمال. ۴: ش = اورا. ۵: غریو که گویی آن شوخ چشم از کجاست از بزرگان مجلس بخاست. غریو = فریاد. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. شوخ چشم = گستاخ. ۶: نقیب = سرپرست. که = گویان. بدین نعت و صورت = دارای این صفت و چهره. که دید: با آهنگ سؤال = می جویم. ۷: شیرین نفس = گویندهٔ سخن دلاویز دلپذیر. ۸: صد هزار آفرین بر آن که این بگفت. ببین تا حق تلخ را چه شیرین بگفت. حق تلخ = سخن راست و درست که درمذاق پاره‌ای تلخ می آید. تا = که. آن که. ۹: ناپاك و سرپنجه = بدکار و زورمند. ۱۰: سرایان = آواز خوانان. ساتگینی = یك جام شراب. سرایان و مست [و] می اندر سرو ساتگینی به دست: وجه وصفی است. ۱۱: پارسایی زبانش دلاویز و قلبش سلیم به مقصوره مقیم بُد. به مقصوره = دراتاق مسجد. پارسایی = یك پرهیزگار. مقیم = اقامت گزیده. قلبش سلیم = دل او بی آزار. ۱۲: گفت: مصدر بریده است = سخنرانی. مجتمع = گردآمده. چو = هنگامی که. عالم = دانشمند. کم از = دست کم. مستمع = شنونده. ۱۳: چو = از آنجا که. حرون = سرکش. عزیزان = گرامیان. خراب اندرون = دلتنگ.

۱ چو مُنکَر بُوَد پادشه‌را قدَم — که یارَد زد از امرِ معروف دَم.

۲ تحکُّم کند سیر بر بویِ گُل. — فرو مانَد آوازِ چنگ از دُهُل.

۳ گرت نهیِ منکر برآید ز دست — نشایَد چو بی دست وپایان نشست.

۴ و گر دستِ قُدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اَندرز خوی.

۵ چو دست وزبان را نباشد مجال — به‌هِمّت نمایند مَردی رجال.

۶ یکی پیشِ دانایِ خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

۷ که‌یک بار آخر براین رِندِ مست — دُعا کن. که ما بی زبانیم و دست.

۸ دمی سوزناک از دلِ باخبر — قویتر که هفتاد تیغ و تبر.

۹ برآورْد مَردِ جهاندیده دست. — بگفت ای خداوند بالا و پست.

۱۰ خوش است این پسر وقتش از روزگار. — خدایا همه وقتِ او خوش بدار.

۱۱ یکی گفتش ای قُدوهٔ راستی — بدین بد چرا نیکویی خواستی.

۱۲ چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر — بدی خواستی بر همه اهلِ شهر.

۱۳ چُنین گفت بینندهٔ تیزهوش — چو سِرِّ سخن در نیابی مجوش.

۱: چو منکر بود = هنگامی که ناشایسته است. قدم = رفتار. امر معروف = رساندن دستور شرع. که دم زدن یارد: با آهنگ سؤال = کس سخن گفتن نتواند. یارد: فعل حال و آینده ازمصدر یا رستن است. ۲: تحکّم کند = زور گوید. ۳: گر نهی منکر ز دستت برآید چو بی دست وپایان نشستن [ن] نشاید = اگر بازداشتن از کارهای ناشایسته ازدست تو برآید نشسته [ن] چو بی دست و پایان نشاید. چو = مانند. نشاید = سزاوار نیست. نشست: مصدر بریده است. ۴: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است = دست توانایی. که = تا. خوی به‌اندرز پاکیزه گردد. خوی = سرشت. به = به‌وسیلهٔ. ۵: رجال چو دست وزبان را مجال نباشد به‌همّت مردی نمایند. چو = هنگامی که. مجال = جای جولان. فرصت. به‌همّت = به‌وسیلهٔ عزم قوی. مردی = دلاوری. ۶: دانای خلوت نشین: همان پارسای در مقصوره مقیم است. سر بر زمین: صفت مرکّب و در اینجا قید است. ۷: دومین «که» = در حالی که. ما بی‌زبان و بی دستیم. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد و تکرار ضمیر برای تمیز است. ۸: دمی سوزناک = یک سخن که از دل سوخته برآید. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: این پسر از روزگار وقتش خوش است. وقتش خوش است = خوش وقت است. شادمان است. ۱۱: یکی گفتش = یک شخص اوراگفت. قدوه = پیشوا. چرا بدین بد نیکویی خواستی = شایسته نبود که دعای نیک در حق این بد کار بکنی. ۱۲: چو = هنگامی که. بد عهد را ز بهر = برای بد پیمان. بد پیمان دراینجا: بدکار. اهل شهر = مردمی که درشهر می‌زیند. ۱۳: بینندهٔ تیزبین: دراینجاهمان پارسامراداست. چو. سرّسخن [را] درنیابی مجوش = از آنجا که راز سخن مرا نتوانی دریافت به هیجان میا.

۱ به طاماتْ مَجلِس نیاراستم . ز دادْ آفرین توبه‌اش خواستم .

۲ که هر گه که باز آمد از خوی زشت به‌عَیشی رَسَد جاوْدان در بهشت .

۳ همین پنج روز است عَیشِ مُدام، به تَرکْ اندرش عَیشهای مدام .

۴ حدیثی که مَردِ سخن ساز گفت کَسی ز آن میان با مَلِك باز گفت .

۵ ز وَجدْ آبْ در چَشمش آمد چو میغ ببارید بر چهره سَیلِ دریغ .

۶ به‌نیران شوق اندرونش بسوخت . حَیا دیده بر پُشتِ پایش بدوخت .

۷ بر نیك محضر فرستاد کَس درِ توبه کوبان که فریاد رس .

۸ قَدَم رنجه فرمای تا سر نِهَم . سرِ جهل و ناراستی بر نِهَم .

۹ دو رویَه سِتادند بر دَرْ سپاه . سخن پَروَر آمد به اَیوانِ شاه .

۱۰ شَکَر دید و عُنّاب و شمع و شراب، در از نِعمت آباد و مَردُم خراب

۱۱ یکی غایِبْ از خود، یکی نیم‌مست، یکی شِعرخوانان صُراحی به دست .

۱۲ ز یك سو بر آورده مُطرب خروش، ز دیگرْ سو آوازِ ساقی که نوش .

۱۳ حَریفانْ خراب از مَیِ لَعلْ رنگ سر چَنگی از خواب در بَر چو چنگ .

۱: به‌طامات = از راه‌لاف. مجلس = جای گرد آمدن چند کس. نیاراستم: فعل ماضی از مصدر آراستن است. توبه‌اش [را] ز داد آفرین خواستم = بازگشت اورا از گناهان از پروردگار خواستم. ۲: که = تا. هرگه که از خوی زشت باز آمد به‌عیشی جاودان در بهشت رسد. عیشی جاودان = یك شادمانی همیشگی. ۳: عیش مدام همین پنج روز [و] به‌اندر ترکش عیشهای مدام است. حذف «و» روا شمرده شده است. عیش مدام = شادمانی پی‌درپی شراب نوشیدن. ترکش = رها کردن آن. مدام = پیوسته. ۴: حدیث = سخن. ملك: همآن پادشه زادهٔ درگنجه است. ۵: زوجد = به‌سبب شادمانی بسیار. چو میغ = مانند ابر. سیل‌دریغ: اضافهٔ استعاره است = باران بسیار افسوس. ۶: نیران شوق: اضافهٔ تشبیه است = آتش آرزو. نیران: جمع نار است. حیا دیده‌اش [را] برپشت پای بدوخت = به‌سبب شرم سربه زیر افگند. ۷: نیك محضر = دارای اندیشه و گفتار نیك. دراینجا: پارسای درمقصوره‌مقیم است. درتوبه‌کوبان = خواستار بازگشت از گناه. که = گویان. ۸: زحمت کشیده بیا تا اطاعت کنم. جهل = نادانی. ۹: سپاه دو رویه بر در ستادند. سخن پرور = سخنگو. در اینجا همآن پارساست. ۱۰: شکّر و عنّاب و شمع و شراب [و] در [را] از نعمت آباد و مردم [را] خراب دید. در = درگاه. نعمت = بهرهٔ خوشی. ۱۱: از خود غایب = از خود بیخبر. صراحی = کوزهٔ می. ۱۲: مطرب = رامشگر. [و] ز دیگر سو ساقی آواز [برآورده] که نوش. ساقی = نوشانند. ۱۳: حریفان = رویا روشوندگان. آنان که درمجلس نشسته بودند. لعل: سنگ بهادار سرخ رنگ است. چنگی = نوازندهٔ چنگ. چو = مانند. چنگ: سازخمیده‌است.

۱ نبود از ندیمان گردنفراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده‌باز
۲ دف و چنگ با یکدگر ساز گار / برآورده زیر از میان ناله زار.
۳ بفرمود و درهم شکستند خرد. / مبدّل شد آن عیش صافی به دُرد.
۴ شکستند چنگ و شکستند رود. / بدر کرد گوینده از سر سرود.
۵ به میخانه در سنگ بردن زدند. / کدو را نشاندند و گردن زدند
۶ می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون.
۷ خم آبستن خمر نه ماهه بود. / در آن فتنه دختر بینداخت زود.
۸ شکمَش تا به نافش دریدند مشک / قدح رابراودیده پر خون و اشک.
۹ بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای.
۱۰ که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / به شستن نمی‌شد ز روی رخام.
۱۱ عجب نیست بالوعه گر شد خراب. / که خورد اندر آن روز چند آن شراب.
۱۲ دگر هر که بربط گرفتی به کف / قفا خوردی ازدست مردم چو دف.
۱۳ و گر فاسقی چنگ بردی به دوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش.

۱: آنجا کسی ازندیمان گردنفراز بجز نرگس دیده باز نبود. ندیمان گردنفراز = هم نشینان سر بلند. دیده‌باز: صفت مرکّب است = بیدار. هشیار. جز = الا. گل نرگس به چشم مانند شده است. ۲: زیر = تار باریك ساز. ۳: خرد: دراینجا قید چگونگی است = ریزه. آن عیش صافی به [عیش] درد مبدّل شد. عیش صافی = شادمانی از می بیغش. دُرد = ته نشین شراب. لِرد. ۵: در میخانه سنگ بردن بزدند = در اتاقی که شراب نگهداری میشد خم‌را با سنگ شکستند. دن = خم شراب. کدو = ظرف شراب که کدوی بزرگ خالی وخشك شده بود. شکستند + زدند: فعل مجهول است. ۶: بط = شیشه. دومین «بط» = مرغابی. همچنان = درست مانند آن. ۷: خم آبستن خمر نه ماهه بود = شراب نه ماه کهنه درون خم بود. خمر = شراب. فتنه = آشوب. زود دختر بینداخت = ماه نهم به پایان نرسیده فرزند دختر از او زاد. دختر رز: شراب است. ۸: مشك شکمش [را] تا ناف بدریدند. قدح را دیده پر خون و اشك براو: وجه وصفی است. قدح را دیده = چشم کاسه. ۹: صحن = حیاط. فضای میان خانه. ۱۰: که: زیرا. گلگونه = سرخی. خمر یاقوت فام = می سرخ رنگ. نمی‌شد = نمیرفت. زدوده نمیشد. رخام = سنگ سفید. ۱۱: گر بالوعه که اندر آن روز آن چند شراب [را] خورد خراب شد عجب نیست = اگر راه آب به سبب ریختن آن همه شراب درآن اندر آن روز خراب شد شگفت نیست. ۱۲: ازآن پس هر کس عود در دست میگرفت از دست مردم سیلی پس گردن میخورد آنسان که دایره سیلی میخورَد. ۱۳: واگر یك گناهکار چنگ بر دوش میبرد مردم گوش او را می‌مالیدند مانند طنبور. طنبور: ساز گردن باریك است. بالای آن چند مهره است که می پیچانند وآواز آن‌را مرتّب میکنند.

۱ جوانِ سر از کِبر و پندار مست — چو پیران به کُنجِ عِبادت نشست.

۲ پدر بارها گفته بودش به هول — که شایسته رَو باش و پاکیزه قول.

۳ جَفای پدر بُرد و زندان و بند، — چُنآن سودمندش نیامد که پند.

۴ گرش سخت گفتی سخنگویِ سَهل — که بیرون کن از سر جوانی و جَهل

۵ خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زِنده نگذاشتی.

حکمت

۶ سِپَر نَفگَنَد شیرِ غُرّان به جنگ. — نیندیشد از تیغِ بُرّان پلنگ.

۷ به نرمی ز دشمن توان کَنْد پوست. — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست.

۸ چو سِندان کَسی سخت رویی نکرد — که خایِسکِ تأدیب بر سر نخورد.

۹ به گفتن درشتی مکُن با امیر. — چو بینی که سختی کُنَد سُست گیر.

۱۰ به اخلاق با هر که بینی بساز. — اگر زیر دست است و گر سرفراز

۱۱ که این گردن از نازُکی بر کَشد — به گفتارِ خوش و آن سر اندر کَشد.

۱۲ به شیرین زبانی توان بُرد گوی — که پیوسته تلخی بَرَد تُند خوی.

۱: کبر = خودرا بزرگ پنداشتن. سرمست = ازخود بیخبر. چو = مانند. عبادت = بندگی پروردگار. ۲: به‌هول = با ترساندن. که = آن که. قول = گفتار. ۳: جفا و زندان وبند پدر برد [و] چنآن سودمند نیامدش که پند. جفا = ستم. ش = اورا. ۴: گر سهل‌سخنگوی سخت گفتی‌اش که جوانی وجهل ازسر بیرون کن خیال وغرور برآن داشی‌اش که درویش را زنده نگذاشتی. سخن گوی سهل. سهل سخن گوی: صفت مرکّب ودراینجا همآن پارسای به‌مقصوره مقیم است. ۵: خیال = پندار. غرور = فریب خوردگی. درویش = بینوا. در اینجا همآن سهل سخنگوی. ۶: شیر غرّان به‌وسیله نبرد تسلیم نشود. پلنگ از تیغ برّان نیندیشد. ۷: به‌نرمی ز دشمن پوست کند [ن] توان. توان: فعل مجهول حال و آینده از مصدر توانستن است. چو با دوست سختی کنی اودشمن است. چو = هنگامی که. کنی: فعل مجهول است. ۸: کسی سخت رویی چو سندان نکردکه خایسك تأدیب بر سر نخورد = هر کس مانند سندان سخت رویی کرد چکّش تأدیب بر سر خورد. خایسك تـأدیب: اضافهٔ تشبیه‌است. تأدیب = ادب کردن. ۹: به گفتن با امیر درشتی مکن. به گفتن = هنگام سخن گفتن. امیر = فرمانده. چو = هنگامی که. ۱۰: اخلاق: جمع خلق = خویها. ۱۱: تااین از نازکی گردن بر کشد وآن به گفتار خوش‌سر اندر کشد. این: اشاره به‌زیر دست‌وآن: اشاره به‌سرفراز است. نازکی = نرمی. گردن بر کشد = سرافرازد. سراندر کشد = سر به‌زیراندازد. ۱۲: گـوی توان‌برد = کامیاب توان شد. اشاره است به چوگانبازی. که = در حالی که.

۱ تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر . ترُشروی ْ را گـو به تلخی بمیر .

مَثل

۲ شَکرَخنده‌ای اَنگبین می‌فروخت که دلهسا ز شیرینـی وُی بسوخت
۳ نباتی میان بسته ْ چون نـیَ شَکـر بـر او مُشتـری از مـگَـس بیشتر .
۴ گر او زهر برداشتی فی‌المثَل بخوردندی از دستِ او چون عسل .
۵ گـِرانی نظر کـرد در کارِ او . حـسَد بُرد بـر روزْ بـازارِ او .
۶ دگر روز شد گـِرْدِ هر کوزوان عسل بر سر و سر کـه بر اَبروان .
۷ بسی گشت فریادْخوان پیش و پس که ننشـست بـر اَنگبینش مـگَس .
۸ شبانگـه چو نقدش نیامد به‌دست به دلتنگ رویی بـه کُنجی نشست
۹ چوعاصی تُرُش کرده‌روی از وَعید چو ابروی زنـدانیـان روزِ عید .
۱۰ زنش گفت بازی کُنان شوی را عسـل تلخ بـاشد ترُشروی را .

حکمت

۱۱ به‌دوزخ بَرَد مرد را خویِ زشت. که اخلاقِ نیک آمده‌ست از بهشت.

۱: گو = گفته شود. به‌تلخی = به‌سبب تندخوی بودن. ۲: شکر خنده‌ای که دلهاز شیرینی وی بسوخت انگبین میفروخت. شکر خنده‌ای = یك کس که خندهٔ شیرین داشت. ز شیرینی وی = به سبب دلپذیر بودن سخن او. دلهـا بسوخت = مردم حسرت میخوردند. ۳: نباتی = یك شاخهٔ قند مکرّر. مانند شده درجای مانند. چون = مانند. بر او = نزدیك‌او. مشتری = خریدار. ۴: برداشتی = درطبق میگذاشت ومیگردید. بخوردندی: فعل‌مجهول است = خورده میشد. چون = مـانند. ۵: گرانی = یك زشت روی تند خوی. حسد برد = رشك ورزید. روز بازار: اضافهٔ مقلوب است = فروش هرروز. ۶: سر که بر ابروان: صفت مرکّب ودراینجا قید است = روی درهم کشیده. ۷: بسی گشت = بسیار بگردید. که = درحالی‌که. ۸: چو نقد به‌دستش نیامد به‌دلتنگ‌رویی شبانگه به‌کنجی نشست. چو = ازآنجا که. نقد = پول. ش = او را. به دلتنگ رویی = به شیوهٔ دلتنگ. به‌کنجی = در یك گوشه. ۹: چو عاصی از وعید روی ترش‌کرده [و]چو ابروی زندانیان روز عید: وجه وصفی است. چو = مانند. عاصی = نافرمان. سرکش. وعید = تهدید. ترساندن. زندانیان چون‌آزادی‌و شادمانی دیگران در روز عید به خاطر می‌آورند روی درهم می کشند. ۱۰: زنش بازی‌کنان شوی را گفت ترشروی‌را عسل تلخ باشد. انگبینی که در دست تروشروی باشد تلخ است. ۱۱: خوی زشت مرد را به‌دوزخ برد. دوزخ = جهنم. که = درحالی که.

۱ برو، آبِ گرم از لبِ جوی خور، نه جُلّابِ تلخ تُرُشروی خور.

۲ حرامت بُوَد نانِ آن کس چشید که چون سفره ابرو بههم در کشید.

۳ مکن خواجه بر خویشتن کار سخت. که بدخوی باشد نگونسار بخت.

۴ گرفتم که سیم و زرت چیز نیست. چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست.

مَثَل

۵ شنیدم که فرزانهای حق پرست گریبان گرفتش یکی رندِ مست.

۶ از آن تیره دل مردِ صافی دَرون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون.

۷ یکی گفتش آخر نهمردی تو نیز. تحمّل دریغ است از این بیتمیز.

۸ شنید آن سخن مرد پاکیزه خوی. بدو گفت از این نوع با من مگوی.

۹ دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد. که با شیرِ جنگی سِگالد نبرد.

۱۰ از هُشیارِ عاقِل نزیبد که دست زَنَد در گریبانِ نادانِ مست.

۱۱ هنرور چنین زندگانی کند. جفا بیند و مِهربانی کند.

۱: حذف «و» پس از «برو» ودرمیاندوجمله روا شمرده شده است. و جلّاب تلخترشروی [را] مخور. جلّاب = شربت گلاب که بیشتر در تابستان نوشیده میشد و برف هم درآن میانداختند. ۲: نان آن کس که ابرو درهم بکشید چون سفره چشید [ن] حرام بودت. حرامت بود = تورا نارواست. چشید: مصدر بریده است. چون = مانند. ۳: خواجه = ای آقا. کار [را] بر خویشتن سخت مکن. زیرا بدخوی نگونسار بخت باشد. نگونسار بخت: صفت مرکّب است = بخت برگشته. ۴: گرفتم که سیم و زر چیز نیستت = فرض کردم که سیم و زر را چیز نمیدانی. پول را ارزش نمینهی. که = آن که. ت = تورا. زبان خوش چو سعدی نیز نیستت. چو = مانند. نیستت = نداری. ۵: که = آن که. حق = پروردگار. یکی رند مست گریبانش [را] گرفت. رند = بیپروا به اصول اخلاق. ۶: مرد صافی درون ازآن تیره دل قفا خورد و از سکون سر بر نکرد. تیره دل: صفت مرکّباست برای رند. مرد صافی درون = مرد پاکدل: در اینجا همآن فرزانهٔحق پرست است. صافی = بیغش. قفا = پس گردنی. ازسکونسر برنکرد = بهسبب آرامبودن سرخویشرا برنداشت. ۷: یکی گفتش = یك کس اوراگفت. تونیزمرد نیی: با آهنگسؤال = تو نیز مرد هستی. تحمّل = بردباری. بیتمیز: صفت مرکّب است = کسی که بد را ازخوب باز نمیشناسد. در اینجا همآن رند مست است. ۸: این نوع = این گونه. ۹: مست نادان گریبان مرد [را] که با شیر جنگی نبردسگالد درد. سگالد = اندیشد. ۱۰: [آن] که دست در گریبان نادان مست زند ز هشیار عاقل نزیبد. که = آن که. ۱۱: چنین = مانند این فرزانهٔ حق پرست.

مَثَل

۱ سگی پای صحرانشینی گزید — به‌خشمی که‌زهرش ز دندان چکید.
۲ شب از درد بیچاره خوابش نبرد. — به خیل اندرش دختری بود خرد.
۳ پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر تو را نیز دندان ببود.
۴ پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامک دلفروز
۵ مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش.
۶ محال است گر تیغ بر سر خورم — که دندان به پای سگ اندر برم.
۷ توان کرد با ناکسان بدرگی. — ولیکن نیاید ز مردم سگی.

مَثَل

۸ بزرگی هنرمند آفاق بود، — غلامش نکوهیده اخلاق بود
۹ از آن خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سر که بر روی مالیده‌ای.
۱۰ چو ثعبانش آلوده دندان به‌زهر — گرو بردی از زشت رویان شهر.
۱۱ مدامش به‌روی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل.

۱: سگی پای صحرانشینی [را] به‌خشمی که زهر ز دندانش چکید گزید. سگی = یك سگ. صحرا نشینی = یك زیست کننده در دشت. ۲: بیچاره شب از درد خواب نبردش. از درد خراب نبردش = به‌سبب درد خواب اورا نربود. به‌خواب نرفت. خیل = خاندان. دختری خرد = یك دختر کوچك. ۳: جفاکرد = آزرد. که = گویان. تورا نیز دندان ببود = تو نیز دندان بداشتی. ۴: که = گویان. ای مامك = ای مادر خرد. دلفروز = روشن کنندهٔ دل. ۵: گرچه مرا هم سلطنت و نیش بود = هرچند من نیز چیرگی و دندان تیز داشتم. ۶: گر تیغ بر سر خورم محال است که دندان اندر پای سگ ببرم. محال = ناممکن. که = آن که. ۷: با ناکسان بدرگی کردن توان. ولیکن ازمردم سگی نیاید. بدرگی = بدخویی. ولیکن = امّا. ز مردم سگی نیاید = آدمی کار سگ نمی کند. ۸: بزرگی = یك بزرگوار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. ۹: خفرقی = یك مست رگ. موی کالیده = ژولیده مو. بدی = میبود. سرکه بر روی مالیده = ترشروی. ۱۰: دندانش به‌زهر آلوده‌چو ثعبان. از زشت رویان شهر گرو بردی. دندانش به زهر آلوده: وجه وصفی است. گرو بردی = پیشی می‌جست. چو ثعبان = مانند مار. ۱۱: مدام آب چشم سبل ز بوی پیاز بغل به‌رویش دویدی = پیوسته بوی بد بغلش به‌چشم بیمار او میرسید وآب ازچشم‌او به‌چهره‌اش سرازیر بود. زبوی پیاز بغل = به‌سبب بوی تندی که‌ازبغل‌او برمیخاست. سبل: بیماری چشم‌است.

۱ گِرِه وقتِ پُختن بر اَبرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی .
۲ دَمادَم به نان خوردنش هم نشست — و گر مُردی آبش ندادی به دست .
۳ نه گفت اندراو کار کردی، نه چوب — شب و روز از او خانه در کَند و کوب .
۴ گَهی خار و خَس در رَه انداختی . — گَهی ماکیان در چَه انداختی .
۵ ز سیماش وَحشت فراز آمدی . — نه رفتی به کاری که باز آمدی .
۶ کَسی گفت از این بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جَمال .
۷ نیرزَد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندیوَ بارش کَشی .
۸ مَنَت بندهٔ خوب ِ نیکو سِیَر — به دست آرم. این را به نَخّاس بَر .
۹ و گر یک پشیز آورد سر مپیچ . — گران است اگر راست خواهی به هیچ .
۱۰ شَنید این سخن مرد نیکو نِهاد . — بخندید کای یارِ فَرّخ نِژاد .
۱۱ بَداست این پسر طبع و خویش ولیك — مرا زو طبیعت شَوَد خوی نیك .
۱۲ چو زو کرده باشم تحمّل بسی — توانم جفا بردن از هر کَسی .

۱: وقت پختن گره بر ابرو زدی. گره بر ابرو میزد = روی خویش‌را ترش میکرد. چو پختند = هنگامی که پخته میشد. پختند: فعل مجهول است. با خواجه زانو زدی = پهلوی آقا بر سر سفره می‌نشست. ۲: دمادم به‌نان خوردن هم نشستش: وجه وصفی است = پی‌درپی برای خوراك هم نشست او. وگر مردی آب به‌دستش ندادی = درحالی که اگر از تشنگی به‌مرگ نزدیك میشد آب به‌دست او نمیداد. «مردی» با غلوّ به‌کار رفته است. ۳: نه گفت [ن و] نه چوب اندراو کار کردی. حذف «و» روا شمرده شده است. گفت: مصدر بریده است. کارکردی = کارگر میشد. ۴: گهی = یك زمان. انداختی = می‌انداخت. ماکیان = مرغ خانگی. ۵: ازچهره‌اش ترس بر می‌آمد. به‌کاری که رفتی بازنیامدی = هنگامی‌برای یك کار میرفت باز نمی‌آمد. که = هنگامی که. نیآمدی = نمی‌آمد. ۶: کسی = یك‌شخص. خصال: جمع خصلت = خویها. جمال = زیبایی. ۷: وجودی بدین ناخوشی نیرزد که جورش [را] پسندی وبارش [را] کشی. وجودی = یك هستی. یك آفریده. که = آن که. جورش = ستم او. ۸: من بندهٔ خوب نیکو سیر به‌دست آرمت. ت = تورا. برای تو. نیکو سیر: صفت مرکّب است. سیر: جمع سیره است = خویها. به‌نخّاس بر = نزد برده فروش ببر. ۹: وگر یك پشیز آورد سر مپیچ. واگر خواستند که اورا دربرابر یك سکّهٔ کم‌ارزش بخرند روی مگردان. اگر راست خواهی به هیچ گران است. به = به‌ارزش. ۱۰: که = گویان. فرّخ = خجسته. ۱۱: این پسر طبع و خویش بد است. طبع = سرشت. ولیك = امّا. مرا طبیعت = سرشت من. زوخوی نیك شود = به‌سبب‌اوخوی نیکومیشود. ۱۲: چو = هنگامی که. بسی تحمّل = بسیار بردباری. جفا بردن از هرکسی = ستم از همه کس.

۱ تحمّل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

مثل

۲ کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست.
۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا به مرگ اندکی
۴ سرش موی و رویش صفا ریخته — به موییش جان در تن آویخته.
۵ شبش جا بیفگند و بالش نهاد. — روان دست در بانگ و نالش نهاد.
۶ نه خوابش گرفتی شبان یک نفس، — نه از دست فریاد او خواب کس.
۷ نهاد پریشان و خوی درشت — نمی‌مرد و خلقی به حجت بکشت.
۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازاو خلق راه گریز.
۹ ز دیار مردم در آن بقعه کس — همآن ناتوان ماند و معروف و بس.
۱۰ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت. — چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.
۱۱ شبی بر سرش لشکر آورد خواب. — که چند آورد مرد ناخفته تاب.

۱: نخست بردباری تورا زهر نماید. امّا هنگامی که در سرشت رویید شهد گردد. زهر نماید = کشنده به نظر می آید. ۲: کسی که نخست معروفی [را] ازسر بنهاد راه معروف کرخی[را] بجست. معروف کرخی: عارف بود ونزدیک به ۲۰۰ هجری در گذشت. کرخ نزدیک بغداداست. راه معروف کرخی‌را بجست = به‌شیوهٔ اوزیست. معروفی‌از سر بنهاد = درپی شهرت نبود. فروتن شد. ۳: که = آن که. مرجع نخستین‌ضمیر «ش» معروف کرخی است. ۴: موی‌ریخته: صفت مرکّب است برای سرش. صفا ریخته: صفت مرکّب است برای رویش. صفا = پاکیزگی. جان در تنش به‌مویی‌آویخته: وجه‌وصفی‌است = به مرگ نزدیک. مویی = یک مو. ۵: شب جا بیفگند و بالش نهادش. ش = اورا. برای او. جا = رخت خواب. روان = رونده. دراینجا: به‌مرگ نزدیک شونده. دست نهاد = آغاز کرد. ۶: شبان نه یک‌نفس خوابش گرفتی [و] نه‌ازدست فریاد اوکس [را] خواب. حذف و+ را روا شمرده شده‌است. خوابش نگرفتی = خواب‌اورا نمیربود. یک‌نفس = به‌اندازهٔ‌یک‌دم زدن. ازدست = به‌سبب. «گرفتی» درپایان جمله مقدّر است. ۷: درشت = خشن. خلقی = یک گروه مردم. به‌حجّت = به سبب برهان خود. ۸: خلق = مردم. ۹: دیّار مردم = مردم ساکن. آن بقعه = صومعهٔ معروف کرخی. ساختمانی که معروف درآن میزیست. ۱۰: که = آن که. ز خدمت نخفت = به سبب پرستاری او مجال خفتن نمی‌یافت. چو مردان = مانند دلاوران. ۱۱: شبی = یک شب. خواب بر سرش لشکر آورد = خواب بر او چیره شد. که = زیرا. مرد ناخفته چند تاب آورد: با آهنگ سؤال = شخص خواب نکرده از آن بیش‌تاب نمی‌آورد.

۱ به‌یک‌دم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت

۲ که لعنت بر این نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زَرقند و باد،

۳ پلیدْ اِعتقادانِ پاکیزه پوش، — فریبنده و پارسایی فُروش.

۴ چه داند لتْ انبانی از خوابْ مست — که بیچاره‌ای دیده بَر هم نبست.

۵ سخنهای مُنکَر به معروف گفت — که‌یک‌دم چرا غافل از وی بخفت.

۶ فرو خورد شیخ آن تمام از کَرَم. — شنیدند پوشیدگان حَرَم.

۷ یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویشِ نالان چه گفت.

۸ برو، زین سپس گو سرِ خویش گیر، — تعنّت ببَر، جایِ دیگر بمیر.

۹ نکویی وَ رحمت به‌جای خود است. — ولی با بَدان نیکمردی بَد است.

۱۰ سرِ سِفله را گِردْ بالِش مَنِه. — سرِ مَردُمْ آزار بر سنگ بِه.

۱۱ مکن با بَدان نیکی ای نیکْ‌بخت. — که در شوره نادانْ نِشانَد دِرخت.

۱۲ نگویم مُراعاتِ مَردُم مکن. — کرم پیشِ نامَردُمان گُم مکن.

۱: یک دم که چشمانش خفتن بگرفت. یک دم = به‌اندازهٔ یک‌دم زدن. مسافر: همآن مهمان به‌مرگ نزدیک است. ۲: براین نسل ناپاک که نام و ناموسند و زرق و بادند [و] پلید اعتقادان پاکیزه پوش [و] فریبنده و پارسایی فروش لعنت باد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرداز مصدربودن است. بوَد. بواد. باد. نسل = دودمان. نام وناموس و زرق و باد = مکر و فریب و ریا و خودبینی. ۴: لت انبانی از خواب مست چه داند که بیچاره‌ای دیده برهم نبست. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. لت انبانی = یک پرخوار. که = آن که. بیچاره‌ای = یک بینوا. دیده بر هم نبست = نخفت. ۵: منکر = زشت. غافل = بیخبر. ۶: شیخ ازکرم آن تمام [را] فرو خورد = معروف کرخی همهٔ آن سخنها را شنید واز سر بخشندگی هیچ نگفت. شیخ = سالخوردهٔ دانشمند. دراینجا همآن معروف کرخی است. پوشیدگان حرم شنیدند = زنان که در اندرون سرای بودند شنیدند. ۸: گو برو [و] زین سپس سر خویش گیر. حذف «و» روا شمرده شده است. سر خویش گیر = سر را میان دو دست گرفته بیندیش. تعنّت ببر. سرزنش بس کن. ۹: رحمت = دلسوزی. ولی = امّا. نیکمردی با بدان بد است. نیک بودن با آنان که بدند نیکو نیست. ۱۰: سفله = فرومایه. را = برای. گردبالش: اضافهٔ مقلوب است. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۱: که = زیرا. نادان در شوره درخت نشاند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۲: مراعات = مهربانی. کرمِ گم مکن = بخشایش را به‌هدر مده. نامردمان = آنان که صفات انسانی ندارند.

۱ به‌اخلاقْ نرمی مکن با دُرُشت. که‌سگْ‌را نمالندْ چون گُربه‌پُشت.
۲ گر انصاف‌خواهی سگِ حقشناس به‌سیرتْ بِهْ از مَردُمِ ناسپاس.
۳ به‌بَرفآب رحمت مکن باخَسیس. چو کردی مُکافات بر یخ نویس.
۴ ندیدم چُنین پیچ در پیچ کَس. مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس.
۵ چو بانویِ قصر آن ملامت بکرد بر آمد خروش از دلِ نیکمرد
۶ که بر گرد و آسوده خاطر بخفت. پریشان‌مشو ز آن پریشان که گفت.
۷ گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش از وُی خوش آمد به گوش.
۸ جفای چُنین کَس بباید شنود که نتواند از بیقراری غُنود.

اندرز

۹ چو خود را قوی حال بینی و َخوش به شُکرانه بارِ ضعیفان بکَش.
۱۰ اگر خود همین صورتی چون طَلِسم بمیری وَ اِسمَت نَمانَد چو جِسم.
۱۱ و گر پَروَرانی درختِ کَرَم بَرِ نیکنامی خُوری لاجَرَم.

۱: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خوی نیکو. درشت = شخص خشن. تندخوی. که = زیرا. سگ را پشت چون گربه نمالند = بر پشت سگ مانند گربه دست نمی‌مالند. کس سگ را نوازش نمیکند. نمالند: فعل مجهول است. ۲: انصاف = میانه روی. خواهی: فعل‌مجهول‌است = خواسته شد. به‌سیرت ازمردم ناسپاس به [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. به‌سیرت = در روش. ۳: به‌برفآب = به وسیلهٔ نوشاندن آب خنک. رحمت = دلسوزی. خسیس = بخیل. زفت. چو = هنگامی که. مکافات = پاداش. بر یخ نویس: مانند شده در جای مانند به کار رفته است. آنچه بر یخ نوشته شود در حال محو میگردد. ۴: کس [را] چنین پیچ درپیچ ندیدم. چنین. چون این = مانند این. این: اشارهٔ بنزدیك است و به‌مسافر به‌مرگ نزدیك. براین‌هیچ کس رحمت مکن. رحمت = دلسوزی. هیچ کس = ناکس. نااهل. ۵: قصر = کاخ. سرا. ملامت = سرزنش. ۶: که = گویان. آسوده خاطر = آسوده دل. بخفت: فعل امر از مصدر خفتیدن است. ۷: ناخوشی = دلتنگی. ناخوش از وی مرا به گوش خوش آمد. مراگوش = گوش من. ۸: جفای چنین کس که از بیقراری غنود [ن] نتواند بباید‌شنود. جفا = ستم. غنود: مصدر بریده است = آرام گرفتن. ۹: هنگامی که خود را نیرومند وخوش بینی از راه سپاس بار ناتوانان را بکش. ۱۰: چون طلسم = مانند صفحه‌ای که جادوگران ازچهره‌های گوناگون می کشیدند و می گفتند گزند را دور میکند. اسمت جو جسم نماند. نام‌وتن تو هردو نابوده‌میشود. چو = مانند. ۱۱: درخت کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشش. برنیکنامی: اضافهٔ استعاره است. بر = میوه. لاجرم = ناچار.

۱ به دَوْلت کسانی سر افراختند | که تاجِ تکبّر بینداختند.
۲ تکبّر کُند مردِ حِشمت پرست. | نداند که حِشمت به عِلمْ اندر است.
۳ ببینی که در کَرْخ تُربتْ بسی‌ست، | بجز گورِ «معروف» معروف نیست.

مَثَل

۴ طمع بُرد شوخی به صاحِبدلی. | نبود آن زمان در میان حاصِلی.
۵ کمربند و دستش تُهی بود و پاك | که زر برفشاندی به رویش چوخاك.
۶ بِرون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی، | نکوهیدن آغاز کردش به کوی
۷ که زِنهار از این کژدُمان خموش، | پلنگانِ دَرّندهٔ صوف پوش
۸ که چون گُربه زانو به دل برنهند. | وگر صیدی افتد چوسگ بر جهند
۹ سویِ مسجد آورده دُکّانِ شید. | که در خانه کمتر توان یافت صید.
۱۰ رهِ کاروان شیرْ مردان زنند. | ولی جامهٔ مردُم اینان کَنند

۱: کسانی که تاج تکبّر بینداختند به‌دولت سر افراختند. به‌دولت سرافراختند = به سبب بخت سربلند شدند. تاج تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۲: مرد حشمت پرست تکبّر کند. حشمت پرست = به‌بزرگی پردازنده. [آن] که حشمت به‌اندر علم است نداند = نمیداند که بزرگی در دانش میباشد. که = آن که. ۳: ببینی = می‌بینی. ب + می: ادات تأکید است و با هرسه‌دسته فعل امر وماضی و مضارع می‌آید. که = آن که. کرخ = نزدیك بغداداست. تربت بسی‌ست = گور بسیار است. [و] معروف نیست بجز گور معروف. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. جز = اِلّا. معروف نیست = شناخته نیست. ۴: طمع برد = آز نمود. شوخی = یك گستاخ. صاحبدلی = یك روشنفکر. حاصلی نبود = اندك نتیجه نبود. نتیجه نداشت. هیچ نتیجه به‌دست نیامد. ۵: کمربند تهی و دستش پاك بود = شال صاحبدل تهی و دستش خالی بود. پول را لای شال میگذاشتند. که = تا. چو = مانند. ۶: خواهندهٔ خیره‌روی برون تاخت [و] نکوهیدنش [را] به کوی آغاز کرد. مرجع ضمیر «ش» صاحبدل است. خواهنده = گدا. خیره = گستاخ. به کوی = درمحلّه. ۷: که ازاین کژدمان خموش [و] پلنگان دَرّندهٔ صوف‌پوش زنهار [است]. حذف و + است روا شمرده‌شده‌است. صوف‌پوش: صفت مرکّب است. صوف = پشم. عارفان وصوفیان جامهٔ پشمین بر تن میکردند که خشن بود. ۸: چون = مانند. زانو بردل بنهند. زانو در بغل می گیرند. پس زانو می نشینند. و گر صیدی افتد = و اگر یك شکار پیش آید. چو = مانند. ۹: دکّان شید سوی مسجد آورده: وجه وصفی است = مسجد را جای نمودن نیرنگ ساخته. دکّان شید: اضافهٔ استعاره است: شید = نیرنگ. که = زیرا. صید شکار. نخچیر. ۱۰: شیر مردان = دلاوران بیباك. مانند شده‌درجای‌مانند. ولی = امّا. جامهٔ مردم [را] کنند = حقّ مردم‌را میربایند.

۱ سپید و سیه پاره بر دوخته، بضاعت نهاده، زر اندوخته.
۲ زهی جو فروشان گندم نمای، جهانگرد شب کوک خرمن گدای.
۳ مبین در عبادت که پیرند وسست چو در رقص وحالت جوانند وچست.
۴ چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر می‌توانند جست.
۵ عصای کلیم‌اند بسیار خوار، به‌ظاهر چنین زرد روی و نزار.
۶ نه پرهیزگار و نه دانشورند. همآن بس که دنیا به دین می‌خرند.
۷ عبایی بلالانه در بر کنند، به دخل حبش جامهٔ زن کنند.
۸ ز سنت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
۹ شکم تاسر آکنده‌از لقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ.
۱۰ نخواهم در آن وصف ازاین بیش گفت که‌شنعت بود سیرت خویش گفت
۱۱ فرو گفت ازاین شیوه‌نادیده گوی. نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی.
۱۲ یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی.

۱: بضاعت نهاده: صفت مرکّب است = کالا گرد آورده. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. ۲: زهی = نیکو. در اینجا باآهنگ ویژه = نکوهیده. شب‌کوک = گدای‌شب. خرمن گدای: اضافهٔ مقلوب است. ۳: درعبادت که پیر و سست اندمبین. که = آن که. چو = زیرا. ۴: چرا بایدکرد: با آهنگ سؤال = نبایدکرد. چو = هنگامی که. ۵: عصای‌کلیم بسیارخوار [و] به‌ظاهر چنین زرد روی ونزارند. عصای کلیم = چوبدستی موسی. مانند شده درجای مانند. عصای موسی‌اژدهایان را فروخورد. کلیم = هم سخن. لقب موسی پیامبر است. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: بلالانه عبایی دربرکنند = به‌شیوهٔ بلال‌غلام‌حبشی‌ومؤذّن‌پیامبر اکرم‌یك عبا دربرمیکنند.[و]جامهٔ زن[را]به‌دخل حبش کنند. حذف «و»+«را» روا شمرده شده‌است. به‌دخل حبش = به‌ارزش درآمدکشور اتیوپی. ۸: سنّت = شریعت. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. مگر = الّا. پیشین = ظهر. سحر = بامداد. ۹: شکم [را] از هفتاد رنگ لقمه تا سر تنك آکنده چو زنبیل دریوزه: وجه وصفی است. لقمه = نواله. تنك آکنده: دوصفت است = به‌هم فشرده. چو = مانند. زنبیل دریوزه = سبدگدایی. ۱۰: که سیرت خویش [را] گفته [ن] شنعت بود. که = درحالی که. شنعت = زشتی. سیرت = روش. خویش: گدای گستاخ خود را ازجملهٔ صوفیان شمرد. گفت: مصدر بریده است. ۱۱: نادیده گوی: صفت‌مرکّب است برای گدای گستاخ که عیب صاحبدلان را نادیده میگفت. دیدهٔ عیب جوی‌هنر [را] نبیند = چشم عیب جوی‌نقص مردم را می‌بیند و بس. ۱۲: یکی بسی‌بی‌آبرویی کرده ازآب روی کسی چه غم دارد. بی‌آبرویی کرده: صفت مرکّب است. بی‌آبرویی = بی شرمی. بسی = بسیار. از آبروی کسی = برای شرمنده شدن یك شخص. چه‌غم دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد. پروا نمیکند.

۱ مُریدی به‌شیخ آن‌سخن نقل کرد. اگر راست خواهی نه ازعقل کرد.
۲ بَدی درقفا عیبِ من کرد و خُفت. بتر زو قرینی که آوَرد و گفت.
۳ یکی تیری افگند و در رَه فُتاد. وُجودم نیازُرد و رَنجم نداد.
۴ تو برداشتی و آمدی سویِ من. همی در سپوزی به پهلویِ من.
۵ بخندید صاحبدلِ نیک خوی که سهل است. از آن صعبتر گو بگوی.
۶ هنوز آنچه گفت از بَدَم اندکی‌ست. از آنها که من دانم از صد یکی‌ست.
۷ زروی گُمان بر من آنها که بَست من از خود یقین می‌شناسم که هست.
۸ وِی امسال پیوَست با من وِصال. کُجا داند عیبِ هفتاد سال.
۹ بِه از من کس اندر جهان عیبِ من ندانند بجُز عالِمُ‌الغیبِ من.
۱۰ ندیدم چُنان نیک پندار کس که پنداشت عیبِ من این است و بس.
۱۱ به مَحشر گواهِ گُناهم گر اوست ز دوزخ نترسم. که کارم نکوست.
۱۲ گرم عیب جوید بداندیشِ من بیا گو، بِبَر نُسخه از پیشِ من.

حکمت

۱۳ کسان مَردِ راهِ خدا بوده‌اند که برجاسِ تیرِ بلا بوده‌اند.

۱: یك دلبسته آن سخن‌را به‌صاحبدل بازگفت. از عقل نکرد = بازگفتن او بخردانه نبود. ۲: قفا = پشت سر. خفت = آرام گرفت. خاموش شد. قرینی که‌آورد و گفت زو بتر[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قرینی که = آن همدم که. ۳: یکی تیری افگند = یك شخص یك تیر انداخت. وجودم[را] نیازرد و رنجم نداد. نیازرد + نداد: راجع است به‌تیر. م = مرا. ۴: سپوزی = فرو میبری. ۵: که = گویان. سهل = آسان. گو از آن صعبتر بگوی. صعب = دشوار. گو: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر گفتن و در اینجا مجهول است. ۶: آنچه از بدم گفت هنوز اندکی‌ست. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: وصال = پیوند. عیب هفتاد سالم [را] کجا داند: با آهنگ سؤال = نقص هفتاد سال‌مرا نمیداند. ۹: اندر جهان کس عیب من [را] جز عالم‌الغیب من بنداند. عالم‌الغیب = خداوند. ۱۰: کس[را] چون آن نیك‌پندار که پنداشت عیب من این است و بس ندیدم. که پنداشت = هنگامی که گمان کرد. ۱۱: گر به‌محشر او گواه گناهم است ز دوزخ نترسم. به محشر = روز رستخیز. که = زیرا. ۱۲: گر بد اندیش من عیبم [را] جوید گو بیا [و] نسخه از پیش من ببر. حذف را + و: روا شمرده شده است. گو: فعل مجهول است = گفته شود. نسخه = نوشته‌ای که پزشك به‌بیمار دهد و در واقع راهنمای درمان اوست. ۱۳: کسان که برجاس تیر بلا بوده‌اند مرد راه خدا بوده‌اند. مرد راه خدا = پوینده جادهٔ پروردگار. برجاس = نشانه. تیر بلا: اضافهٔ تشبیه است.

۱ کُلاه تکبُّر بینداختند . به تاج معانی سرْ آفراختند .
۲ زبون باش تا پوستینت درند . که صاحبدلان بار شوخان برند .
۳ گر از خاکِ مردانْ سبویی کنند به سنگش ملامت کنان بشکنند .

مَثل

۴ ملکِ صالح از پادشاهانِ شام برون آمدی هر سحر با غلام .
۵ بگشتی در اطرافِ بازار و کوی به رسمِ عرب نیم بر بسته روی .
۶ که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست. هر آن کاین دو دارد ملکِ صالح اوست.
۷ دو درویش در مسجدی خفته یافت. پریشانْ دل و خاطر آشفته یافت .
۸ شبِ سرد شان دیده نابرده خواب، چو حربا تأمّل کنان آفتاب .
۹ یکی ز آن دو می‌گفت با دیگری که هم روزِ محشر بوَد داوری .
۱۰ گر آن پادشاهانِ گردن‌فراز که در لهو و عیش‌اند و با کام و ناز
۱۱ در آیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم چو خشت .
۱۲ بهشتِ برین مُلک و مأوای ماست. که بندِ غم امروز بر پای ماست .

۱: کلاه تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. به = وسیله. تاج معانی: اضافهٔ استعاره است. معانی: جمع معنی است = آرشها. آنچه از واژه‌ها خواسته میشود. ۲: زبون = ناتوان. در اینجا: فروتن. باش + درند: فعل مجهول است. که صاحبدلان بار شوخان [را] برند = زیرا روشنفکران تحمّل گستاخان را می کنند. «برند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: گر مردان سبویی از خاك کنند ملامت کنان به‌سنگ بشکنندش = اگر مردان خدا یك سبو از خاك بسازند سرزنش کنندگان آن را با سنگ میشکنند. بزرگ‌مردان در همه حال ملامت شنیدند و خواری دیدند. ۴: هر سحر با غلام بیرون آمدی = هر بامداد با خدمتگزار بیرون می‌آمد. ۵: بگشتی = می بگشت. به رسم عرب = بنا بر شیوهٔ عربان. روی نیم بسته: صفت مرکّب ودر اینجا قید حالت است. ۶: که = زیرا. صاحب نظر = دیده ور. درویش = بینوا. ۷: دریك مسجد دو بینوا را خفته یافت. پریشان دل + خاطر آشفته: دوصفت مرکّب است. خاطر = درون. ۸: [به] شب سرد دیده‌شان ناخفته [و] آفتاب تأمل کنان چو حربا: وجه وصفی است وحذف «به» + «و» روا شمرده شده. چو حربا = مانند چلپاسه که گویند آفتاب‌پرست است. تأمّل = نیك نگریستن. ۹: روز محشر داوری هم بوَد. محشر = رستخیز. ۱۰: لهو و عیش = سر گرمی و شادی. باکام = به‌آرزو رسیده. با ناز = فخر کننده. ۱۱: عاجزان = ناتوانان. چوخشت = مانند خشت که از جای خود تکان نمیخورد. ۱۲: برین = زبرین. ملك و مأوا = مال و پناهگاه. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = زیرا. بندغم: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان اندوه. بند = ریسمانی که بر پای جانوران می بستند

۱ همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی.
۲ اگر صالح آنجا به دیوارِ باغ — بر آید به کفشش بِدَرّم دِماغ.
۳ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مَصالح ندید.
۴ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشمِ خلایق فرو شست خواب.
۵ دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — به هیبت نشست و به حرمت نشاند.
۶ بر ایشان ببارید بارانِ جود. — فرو شستشان گردِ ذُلْ از وجود.
۷ پس از رنجِ سرما و بارانِ سیل — نشستند با نامداران خیل
۸ گدایانِ بی جامه شب کرده روز — معطّر کنان جامه بر عود سوز.
۹ یکی گفت از آنان مَلِک را نهان — که ای حلقه در گوشِ حکمت جهان.
۱۰ پسندیدگان در بزرگی رسند. — ز ما بندگانت چه آمد پسند.
۱۱ شهنشه ز شادی چو گُل بر شکفت. — بخندید در روی درویش و گفت
۱۲ من آن کس نی‌ام کز غرورِ حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم.

۱: چه خوشی دیدی: با آهنگ سؤال = خوشی ندیدی. که در آخرت = تا در آن جهان. زحمت کشی = رنج همدمی آنان را تحمّل کنی. ۲: آنجا به دیوار باغ = نزد دیوار بهشت. به کفش دماغش [را] بدرّم. به کفش = با پاپوش خود. بدرّم: فعل متعدی آیندهٔ اول شخص مفرد است از مصدر دریدن. ۳: چو = هنگامی که. دگر = از آن پس. مصالح: جمع مصلحت = خیراندیشی. ۴: دمی = یك دم. یك زمان. چشمهٔ آفتاب: اضافهٔ تشبیه است. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. ۵: دوان فرستاد و هر دو کس را خواند. به هیبت + به حرمت = با شکوه + با احترام. ۶: باران جود: اضافهٔ استعاره است. جود = بخشش. گرد ذلّ از وجودشان فرو شست. گرد ذلّ: اضافهٔ استعاره است. ذلّ = خواری. وجودشان = هستی آنان. ۷: سیل = آب بسیار که از باران یا برف جاری شود. باران سیل = باران تند و بسیار. با نامداران خیل نشستند = با گروه برگزیدگان دربار نشستند. ۸: بی جامه + شب روز کرده: صفت مرکّب است. بر عود سوز جامه معطر کنان: وجه وصفی است. عود: چوب خوشبوست که آتش زده بدان اتاق را خوشبو میساختند. عود سوز = جای سوختن عود. ۹: نهان در اینجا قید است و به معنای آهسته. جهان حلقه در گوش حکمت: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = جهانیان مطیع فرمان تو. در روزگار گذشته بردگان فرمانبر حلقه در گوش میکردند. ۱۰: پسندیدگان در اینجا آهنگ تأکید دارد. ز ما بندگان چه پسندت آمد: با آهنگ سؤال = چیزی که تورا پسند آید در ما بندگان نبود. ت = تورا. ۱۱: چو = مانند. درویش = بینوا. ۱۲: آن کس که از غرور و حشم ز بیچارگان روی درهم کشم من نی‌ام. غرور = فریب. حشم = دستگاه و بخت. روی درهم کشم = دلتنگ شوم.

۱ تو هم با من ازسر بنِه‌خویِ زشت که تـا سازگـاری کُنی در بِهشت .
۲ مـن امروز کـردم درِ صلح بـاز تـو فـردا مکُـن در بـه‌رویم فراز.

اندرز

۳ چنین راه اگر مُقبِلی پیش گیر، شرف بـایدتِ دست درویش گیر .
۴ بر ازشاخ‌طوبی کَسی برنداشت کـه امـروز تخمِ اِرادت نکاشت .
۵ ارادت نداری سعادت مجوی . به‌چوگانِ خدمت توان بُرد گوی .
۶ تورا کِی بوَدچون‌چراغ اِلتِهاب که‌ازخود پُری همچو قِندیل زآب.
۷ وُجودی دَهد روشنایی به جمع که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع.

مَثل

۸ یکی‌درنُجوم‌اندکی‌دست داشت ولی از تَکَبُّـر سری‌مست داشت.
۹ برِ گوشیـار آمـد از راهِ دور دلش پُر اِرادت،سرش پُر غُـرور.
۱۰ خِرَدمَند از اودیده بردوختی. یکَش حرف حِرفت نیاموختی .

۱: در صلح: اضافهٔ استعاره است. صلح = آشتی. فراز = بسته. ۲: اگر نیک بختی چنین راه پیش‌گیر. حذف «و» عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. دست درویش‌گیر = به‌بینوا مدد برسان. ۴: کسی کـه امروز تخم ارادت نکاشت ازشاخ طوبی بر بر نداشت. طوبی: درختی است در بهشت. امروز = در زندگی. تخم ارادت: اضافهٔ استعاره است. ارادت = دلبستگی. ۵:سعادت = نیک‌بختی. به = به‌وسیله. چوگان خدمت: اضافهٔ‌استعاره است. خدمت = چاکری. در‌اینجا:دلبستگی به‌بینوایان. گوی‌توان‌برد = کامیاب توان‌شد. اشاره به‌چوگانبازی و ربودن‌گوی درمیدان است. ۶: ازخودکه پری همچو قندیل زآب کی تو را التهاب بود چون چراغ. چون = مانند. تو را کی بود: بـا آهنگ سؤال = به. دست نیاوری. التهاب = فروزش. ۷:وجودی که‌سوزی درسینه‌اش باشد چو شمع‌روشنایی به‌جمع دهد. وجودی که = آن هستی که. جمع = گروه. سوزی = اندك فروزش. چـو = مانند. ۸: درنجوم اندکی دست داشت = اندك ستـاره میشناخت. ولی = امـّا. تکبّر = خودرا بزرگ‌پنداشتن. ۹: گوشیار: ابوالحسن‌گوشیـار بن لبان باشهری گیلانی ریاضی دان قرن چهارم و پنجم بود. دلش پر ارادت [و] سرش پر غرور: وجه وصفی است.حذف «و» روا شمرده شده است. ارادت = دلبستگی. غرور = نخوت. ۱۰:خردمند از او دیده بردوختی[و]یك‌حرف حرفت‌نیاموختی‌اش.خردمند:دراینجا گوشیار است.بدو نمی‌نگریست. [و] یك‌حرف نیاموختی‌اش = وازحرفهٔ خویش که‌ستاره شناسی بود یك‌حرف بدو نیاموخت.

۱ چو بی بهره عزمِ سفر کرد باز — بدو گفت دانای گَردَن‌فَراز
۲ تو خود را گُمان بُرده‌ای پُر خِرَد. — اِناییِ که پُر شُد دگر چون بَرَد.
۳ ز دعوی پُری ز آن تُهی میرَوی. — تُهی آی تا پُر معانی شَوی.

اندرز

۴ ز هستی در آفاقْ سعدی صِفَت — تُهی گَرْد و باز آی پُر مَعرِفَت.

مَثَل

۵ به خَشم از مَلِک بنده‌ای سر بتافت. — بفرمود جُستن. کَسَش در نیافت.
۶ چو باز آمد از راه خَشم و ستیز — به شمشیر زن گفت خونش بریز.
۷ به خون تَشنه جَلّاد نامِهرْبان — برون کَرد دِشنه چو تَشنه زبان.
۸ شَنیدم که گفت از دلِ تنگ و ریش — خدایا بِحِل کَردَمش خونِ خویش.
۹ که پیوسته در نِعمت و ناز و نام — در اِقبالِ او بوده‌ام دوستکام.
۱۰ مبادا که فردا به خونِ منش — بگیرند و خُرَّم شَوَد دشمنش.

۱: هنگامی که بی‌بهره باز ارادهٔ سفر کرد دانای گردنفراز بدو گفت. دانای گردنفراز: گوشیار است که به‌سبب دانش گردن خویش را افراشته میداشت. سرافگنده نبود. ۲: تو خود را پر خرد گمان‌برده‌ای. ظرفی که پر شد دگر گنجایش ندارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. دگر چون برد: با آهنگ سؤال = ازآن پس نپذیرد. میبرد ونمیبرد: در گفتار امروز هم هست. ۳: دعوی = ادّعا. پر معانی: صفت مرکّب است. معانی = آرشها. آنچه از گفتار ونوشتار خواسته میشود. ۴: سعدی صفت = به‌شیوهٔ سعدی. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. چهان. پر معرفت = از دانش پر. ۵: یك بنده به‌سبب خشم ازپادشاه رو گرداند. جستن بفرمود. کس درنیافتش. ش = اورا. ۶: چو = هنگامی که. ازراه خشم‌وستیز به‌جلاّد گفت خونش را بریز. ۷: به‌خون تشنه جلاّد: اضافهٔ مقلوب وبه خون تشنه: صفت مرکّب است = بسیار آمادهٔ ربختن خون. جلاّد = دژخیم. میرغضب. دشنه = خنجر. چو = مانند. تشنه‌زبان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = آن که. ریش = زخم‌برداشته. بحل کردمش = او را حلال کردم. ۹: که = زیرا. نعمت = بهرهٔ خوشی. در اقبال او بوده‌ام = به‌من روآورده است. دوستکام: در اینجا قید است = چنآن که دوستان آرزو داشتند. ۱۰: [آن] که فردا به‌خون من بگیرندش و دشمنش خرّم شود مبادا. مباد: فعل امر سوم‌شخص‌است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد.مبادا. فردا = روز رستخیز. به خون‌من = به‌سبب‌ریختن خون‌من. بگیرندش = اورا گرفتار کنند. بگیرند: فعل‌مجهول‌است

۱ ملِك‌را چو گفتِ وُی آمد به گوش — دگر دیكِ خَشمش نیاورد جوش.
۲ بسی برسرش داد و بر دیده بوس. — خداوندِ رایت شد و طبل و كوس.
۳ به رِفق از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بِدِ آن پایگاه.

اندرز

۴ غرَض زین حدیث آن كه گفتارِ نرم — چو آب است بر آتشِ مردِ گرم.
۵ تواضُع كن ای دوست با خصمِ تُند. — كه نرمی كُنَد تیغ بُرّنده كُند.
۶ ببینی كه در معرَضِ تیغ و تیر — بپوشند خفتانِ صد تو حریر.

مثل

۷ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یكی را نباحِ سگ آمد به گوش.
۸ به‌دل گفت بانگ سگ اینجا چراست. — در آمد كه درویش صالِح كجاست.
۹ نشانِ سگ از پیش و از پس ندید. — بجز عارِف آنجا دگر كَس ندید.
۱۰ خجِل باز گردیدن آغاز كرد. — كه شرم آمدش بحث از آن راز كرد.

۱: چو گفت وی به‌ملك‌را گوش آمد = هنگامی كه گفتـ[ن] او به گوش سلطان آمد. دگر = از آن پس. دیك خشم: اضافهٔ استعاره است. ۲: بسی بوسه بر سر و بر دیده‌اش داد. بسی = بسیار. متصدّی پرچم و طبل و كوس شد. ۳: به‌رفق = به‌سبب نرمی. دهر از چنان سهمگین جایگاه بدآن پایگاه رساندش. سهمگین جایگاه = جای كشته شدن. بدآن پایگاه = تصدّی رایت و طبل و كوس. ۴: مقصود از این سخن آن است كه. حذف «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. مرد گرم = شخص برافروخته. مرد به‌خشم آمده. ۵: تواضع = فروتنی. خصم تند = دشمن خشمناك. كه = زیرا. نرمی تیغ برنده [را] كند كند. ۶: ببینی = می‌بینی. كه = آن كه. معرض تیغ و تیر = جایی كه شمشیر و تیر ظاهر می‌شود. بپوشند: فعل مجهول است = بر تن كرده می‌شود. خفتان صد تو حریر = جامهٔ چندلا ابریشم. صدلا: با غلوّ به كار رفته است و غلوّ در هنر رواست. ۷: نباح سگ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش به یكی را گوش آمد. ویرانهٔ عارفی = ویرانه‌ای كه یك خداشناس درآن میزیست. ژنده = كهنه و پاره. یكی‌را به گوش = در گوش یك‌شخص. نباح = ناله. ۸: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. درآمد كه درویش صالح كجاست = به‌درون خانهٔ ویران رفت در دل گویان عارف ژنده پوش كجاست. كجاست: بـا آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۹: آنجا جز عـارف دگر كس ندید = آنجا خداشناس را دید و بس. ۱۰: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. كه = زیـرا. از آن راز بحث كـرد[ن] شرم آمد ش. كـرد: مصدر بریده است. بحث = بیـان.

۱ شَنید از درونْ عارفْ آوازِ پای. هَلا گفت بر در چه پایی. درآی.
۲ مَپندار ای دیدهٔ روشنم که ایدون‌سگ آواز کرد. آن منم.
۳ چو دیدم که بیچارگی می‌خَرَد نِهادم ز سرْ کِبر و رای و خِرَد.
۴ چو سَگ بر درش بانگ کردم بَسی که مِسکین‌تر از سگ ندیدم کسی.

حکمت

۵ چو خواهی که در قدرِ والا رَسی، ز شیبِ تواضُع به بالا رَسی.
۶ در آن حضرت آنان گرفتند صَدر که خود را فروتر نِهادند قدر.
۷ چو سَیل اندر آمد به هَولْ و نَهیب فُتاد از بلندی به سرْ در نَشیب.
۸ چو شبنم بیفتاد مِسکین و خُرد به مِهرْ آسمانش به عَیّوق بُرد.

مَثَل

۹ گروهی بر آنند ز اهلِ سُخن که حاتِم اَصَم بود. باوَر مکُن.
۱۰ بر آمد طَنینِ مگس بامداد که در چنبرِ عنکبوتی فُتاد.

۱: عارف از درون آواز پای شنید. گفت هلا بر در چه پایی. درآی. هلا = هان. بردرچه پایی: با آهنگ سؤال = نزدیک درمایست. پایی: فعل حال ازمصدر پاییدن است = درنگ کردن. ۲: ای دیدهٔ روشنم. مپندار که ایدون سگ آواز کرد. که = آن که. ایدون = اکنون. ۳: چو = ازآنجا که. که = آن که. میخرد = پروردگار می‌پذیرد. کبر و رای و خرد[را] ز سر نهادم. رای = اندیشه. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. رای = اندیشه. خرد = عقل. ۴: چو = مانند. مرجع ضمیر«ش» پروردگار است. بسی = بسیار. که = زیرا. مسکین = فرومانده. ۵: چو = هنگامی که. قدر والا = پایگاه بلند. شیب: مخفّف نشیب است = سرازیری: تواضع = فروتنی. ۶: آنان که خود را قدر فروتر نهادند در آن حضرت صدر گرفتند. آن‌حضرت = درگاه‌پروردگار. صدر گرفتند = بالای مجلس را به‌دست آوردند. خود را قدر فروتر نهادند = پایگاه خویش را پایین پنداشتند. ۷: سیل چو به‌هول ونهیب‌اندر آمد از بلندی به سردر نشیب افتاد. چو = ازآنجاکه. هول و نهیب = بیم و تَشر. به سر = با سر. ۸: شبنم چو مسکین‌وخرد بیفتاد آسمان به‌مهر به عیّوق بردش. چو = ازآنجا که. بیفتاد = افتادگی کرد. فروتنی نمود. به‌مهر = از راه محبّت. ش = او را. عیّوق: ستاره‌ای است پهلوی کهکشان. ۹: گروهی ز اهل سخن برآنند = یك دسته از سخنوران می‌پندارند. که = آن که. حاتم اصم بود. حاتم: ابوعبداله حاتم‌معروف به‌اصم ازمردم بلخ وعارف بود. به‌سال ۲۳۷ هجری درگذشت. اصم = کر. ۱۰: بامداد طنین مگس که در چنبر عنکبوتی فتاد برآمد. طنین = آواز. چنبر عنکبوتی = حلقه‌ای که یك عنکبوت تنیده بود.

۱ همه ضَعف و خاموشی اش کَید بود. مگس قند پنداشتش . قید بود .
۲ نگه کرد شَیخ از سرِ اِعتِبار که ای پای بندِ طمع پایْ دار .
۳ نه هرجا شکر باشد و شهد و قند. که در گوشه‌ها دام باز است و بند.
۴ یکی گفت از آن حلقهٔ اهلِ رای عجب دارم ای مردِ راهِ خدای .
۵ مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش .
۶ تو کآگاه گردی به بانگِ مگس نشاید اَصَم خواندنت زین سپس .
۷ تبسّم کنان گفتش ای تیزهوش اَصَم بهْ که گُفتارِ باطِل نیوش .
۸ کسانی که با من به خلوت درند مرا عَیبْ پوش و ثَنا گُستَرند .
۹ چو پوشیده دارندم اخلاقِ دون کُند هستی‌ام زیر و عُجبُم زَبون.
۱۰ فرا می‌نمایم که می‌نشنوم مگر کِز تَکَلُّف مُبَرّا شَوم .
۱۱ چو کالیوه دانندمْ اهلِ نشست بگویند نیك و بدم هر چه هست .
۱۲ اگر بَد شنیدن نیاید خوشم ز کردارِ بَد دامَن اندر کشم .

۱: ضعف = ناتوانی. مرجع ضمیر «ش» عنکبوت است. کید = بد اندیشی. مگس قند پنداشتش = مگس گمان کرد که آن یك مادّهٔ شیرین است. مرجع دومین ضمیر «ش» چنبر عنکبوت است. قید = بند. دامی که عنکبوت فراهم کرده بود. ۲: شیخ از سر پند گرفتن نگه کرد. که = گویان. ای پای بند طمع = ای گرفتار آز. پای‌دار = در دام بمان. ۳: هرجا شکر و شهد و قند نباشد = همه جا شکر و شهد و قند نیست. که = بل. ۴: از آن حلقهٔ اهل رای یکی گفت = از میان گروه مریدان حاتم یکی گفت. عجب = شگفت. ای مرد راه خدای = ای آن که در راه خدا قدم برمیداری. ۵: مگس را خروش که به‌دشواری به‌ما راگوش آمد تو چون فهم کردی. مگس‌را خروش = بانگ مگس. چون = چگونه. به‌ماراگوش = در گوش‌ما. ۶: به = به‌وسیله. زین سپس اصم خواندنت نشاید. اصم = کر. نشاید: فعل حال و آینده است ازمصدر شایستن. ت = تورا. ۷: مرجع ضمیر «ش» یکی ازحلقهٔ اهل رای است. اصَم = ناشنوا. حذف «است» پس از «به» روا شمرده‌شده است. گفتار باطل نیوش: صفت مرکّب است = شنوندهٔ گفتار بیهوده. ۸: خلوت = تنهایی. مرا عیب‌پوش و ثنا گستر = عیب پوش و ستایشگر من. اند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۹: هنگامی که خویهای پستم را پنهان میدارند هستی زیر و خویشتن بینی زبونم میکند. ۱۰: وا می‌نمایم که نمی‌شنوم باشد که از تهمت برخود گرفتن پاك شوم. که = آن که. مگر = باشد که. ۱۱: اهل نشست چو کالیوه دانندم نیك و بدم [را] هرچه هست بگویند. «بگویند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. کالیوه = نافهم. اهل نشست = اهل مجلس. همدمان. ۱۲: اگر بد شنیدن خوشم نیاید ز کردار بد دامن اندر کشم. خوشم نیاید = مرا خوش نیاید. دامن اندر کشم = دوری میکنم.

اندرز

۱ به‌حبلِ ستایش فرو چه مشو. — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو.

۲ سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتارِ سعدی بتافت.

مَثَل

۳ عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود.

۴ شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرفِ بامی فکند.

۵ کسان را خبر داد و آشوب خاست. — ز هر جانبی مرد با چوب خاست.

۶ چو نامردم آوازِ مردم شنید — میانِ خطر جای بودن ندید.

۷ نهیبی کز آن گیر و دار آمدش — گریز به‌وقت اختیار آمدش.

۸ ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب‌دزدِ بیچاره محروم شد.

۹ به تاریکی از پی فراز آمدش. — به راهی دگر پیش باز آمدش.

۱۰ که یارا. مرو. کآشنای توام. — به مردانگی خاکِ پای توام.

۱۱ ندیدم به‌مردانگی چون تو کس. — که جنگاوری بر دو نوع است و بس

۱۲ یکی پیشِ خصم آمدن مردوار — دوم جان به‌در بردن از کارزار.

۱: به‌حبل ستایش فرو چه مشو = به‌سبب ستایش درچاه میفت. فریب‌ستایش‌را مخور. حبل ستایش: اضافهٔ استعاره است = حبل = طناب. چو = مانند. اصم باش = ناشنوا شو. عیبت [را] شنو = نقص خویش را بشنو. ۲: [آن] که گردن ز گفتار سعدی بتافت سعادت نجست وسلامت نیافت. سعادت = نیک‌بختی. سلامت = تندرستی. که = آن که. سر بتافت = رو گرداند. ۳: عزیزی = یك شخص گرامی. اقصای تبریز = دورترین نقطهٔ تبریز. شب‌خیز وهمواره بیدار بود = شبها نمی‌خفت و عبادت میکرد. ۴: شبی دید که جایی دزدی کمند بپیچید و بر طرف بامی فکند. شبی = یك‌شب. که = آن که. جایی = یك‌جا. دزدی = یك‌دزد. کمند = ریسمان = طناب. طرف بامی = کنار یك بام. ۵: زهرجانبی = از همه سو. ۶: چو = هنگامی که. نامردم: دراینجا = دزد. ۷: نهیبی که = آن تشر که. گیرودار: دو فعل امراست = بگیر و ببند. ش = او را. اختیار = گزین. ۸: رحمت = دلسوزی. دل پارسا موم شد = دل عبادتگزار مانند موم نرم شد. که = گویان. شب دزد: اضافهٔ مقلوب‌است. محروم = نومید. ۹: درتاریکی از پی‌اش فراز آمد. ش = اورا. به‌راهی دگر پیش بازش آمد = دریك راه دیگر پیشش بازآمد. ۱۰: که = گویان. یارا = ای یار. به = به‌سبب. خاك‌پای توام = خاکی‌ام که برآن‌پا میگذاری. مانند شده درجای مانند وغلو است. ۱۱: کس [را] به مردانگی چون‌تو ندیدم. چون = مانند. که = زیرا. نوع = گونه. ۱۲: خصم = دشمن.

۱ بدآن هردوخصلت غلامِ توام . چه نامی که مولایِ نامِ توام .
۲ گرت رای باشد به حکمِ کرم به جایی که میدانمت ره برم .
۳ سرایی ست کوتاه ودربسته سخت. نپندارم آنجا خداوندِ رخت .
۴ کلوخی دو بالایِ هم بر نهیم . یکی پای بر دوشِ دیگر نهیم .
۵ به چند آن که در دستت افتد بساز . از آن به که گردی تهیدست باز.
۶ به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سویِ خانهٔ خویشتن .
۷ جوان مردِ شب رو فرا داشت دوش. به کتفش بر آمد خداوندِ هوش .
۸ بغلطاق ودستار ورختی که داشت ز بالا به دامان او در گذاشت .
۹ وز آنجا بر آورد غوغا که دزد. ثواب ای جوانان و یاری و مزد .
۱۰ به در جست از آشوب دزدِ دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل .
۱۱ دل آسوده شد مردِ نیك اعتقاد که سر گشته‌ای را بر آمد مراد .
۱۲ خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بر وی دلِ نیك مرد .

حکمت

۱۳ عجب نبود از سیرتِ بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان.

۱: بدآن هردوخصلت = به‌سبب هر دو آن خوی که درتوست. غلام = خدمتگزار جوان. چه نامی = نام توچیست. که = در حالی که. مولا = بندهٔ آزاد شده. ۲: گر به‌حکم کرم رای باشدت به‌جایی که میدانم ره برمت. رای = اندیشه. به‌حکم کرم = بنا بر بخشندگی. ره برمت = تورا راهنمایی میکنم. ۳: سرایی = یك خانه. سخت دربسته: صفت مرکب است برای سرا. خداوند رخت [را] آنجا نپندارم. خداوند رخت = صاحب اثاثه. ۴: کلوخ = پارهٔ خشت. نهیم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است. ۵: بساز = خرسندباش. ازآن‌که تهی دست بازگردی بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: به = به‌وسیله. فن = هنر. ۷: دوش فرا داشت = شانه‌پیش‌آورد. خداوند هوش: دراینجاپارسای تبریزی است. ۸: بغلطاق = کلاه. ۹: غوغا = بانگ پی‌درپی. که = گویان. ای جوانان ثواب ویاری و مزد. ثواب = کارنیك که پاداش‌دارد. ۱۰: دغل = نادرست. جامهٔ پارسا در بغل دوان: وجه‌وصفی‌است. ۱۱: که = زیرا. سرگشته‌ای را مراد برآمد = مقصود یك سرگشته برآمد. ۱۲: خبیث = پلید. ترحّم = دلسوزی. دل نیك‌مرد بر وی ببخشود. نیك‌مرد: همآن عزیز که دراقصای تبریز بود. ۱۳: از سیرت بخردان که از کرم با بدان نیکی کنند عجب نبود. سیرت بخردان = روش خردمندان. که = هنگامی که. از کرم = به‌سبب بخشندگی.

۱ در اِقبالِ نیکانْ بَدان می‌زیَندْ. اگر چه بَدان اهلِ نیکی نَیَندْ.

مَثَل

۲ یکی را چو سعدی دلِ ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود.
۳ جَفا بردی از دشمنِ سختگوی. زِ چوْگانِ سختش بخَستی چو گوی.
۴ ز کَس چین بر ابرو نیَنداختی. ز یاری به تُندی نپرداختی.
۵ یکی گفتش آخِر تورا ننگ نیست، خبر ز آن همه سیلی و سنگ نیست.
۶ تنِ خویشتن سُغبه دونان کُنند. ز دُشمن تَحَمُّل زَبونان کُنند.
۷ نشاید ز دشمن خطا در گذاشت. که گویند یارا و مَردی نداشت.
۸ بدو گفت شَیدایِ شوریده سر جوابی که شاید نوشتن به زر
۹ دلم خانهٔ مِهرِ یار است و بس. از آن می نگُنجَد در او کینِ کَس.

۱: بدان در اقبال نیکان میزیند = بدکاران از بخت نیکان بهره‌مند شده میزیند. اگرچه بدان اهل نیکی نیند = هرچند مردم بد شایستهٔ نیکی دیدن نیستند. نیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر استن. ۲: یکی را که با ساده‌رویی در افتاده بود چو سعدی دل‌ساده بود. یکی را بود = یک شخص داشت. دل ساده = دل بی آلایش. با ساده رویی درافتاده بود = با یك خوبرو دمساز بود. ۳: از دشمن سختگوی جفا بردی = هرگاه میکوشید که به‌دوست نزدیك شود و او را بستاید از نگهبان یار دشنام می‌شنید وستم میدید. چوگان: نگهبان او را با چوب سر کج میزد ودور میکرد چنان‌که چوگانباز گوی را در کف میدان به‌سوی هدف میزند. بخستی = آزرده میشد. بخستی: فعل گذشتهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر خستن است با اضافهٔ ب وی تأکید. چو = مانند. ۴: چین بر ابرو نینداختی = روی درهم نمی‌کشید. زیاری به‌تندی نپرداختی = به‌سبب دوست داشتن واکنش خشن نمی‌نمود. ۵: یکی گفتش = یك شخص اوراگفت. تورا ننگ نیست = شرم نداری. ازآن همه سیلی وسنگ [تورا] خبر نیست. ۶: دونان تن خویشتن [را] سغبه کنند. زبونان ز دشمن تحمّل کنند. «دونان» + «زبونان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. سغبه کنند = بازیچه سازند. دونان = مردم پست. دشمن: دراینجا نگهبان است که نمیگذاشت دلداده به یار نزدیك شود. تحمّل = بردباری. ۷: خطا زدشمن در گذاشت[ن] نشاید. خطا = کارناروا. که = زیرا. گویند: فعل حال وآینده از مصدر گفتن و در اینجا مجهول است = گفته میشود. یارا = توان. ۸: شیدای شوریده سر جوابی که به‌زر نوشتن شاید بدو گفت. شیدا = فریفته. شوریده‌سر: صفت مرکّب است = کسی که اندیشه‌های پریشان در سر دارد. جوابی که = آن جواب راکه. به‌زر نوشتن شاید = شایسته است که با زر بر کاغذ نوشته ونگهداری شود. ۹: از آن کین کس در او نمی گنجد = بدآن سبب دشمنی هیچ کس دراو جا نمیگیرد. مرجع ضمیر «او» دل است.

مَثَل

۱ چه‌خوش گفت بُهلولِ فرخنده‌خوی | چو بُگذَشت بر عارفی جنگجوی

۲ گر این مُدّعی دوست بشناختی | به پیکارِ دشمن نپرداختی .

۳ گر از هستیِ حق خبر داشتی | همه خَلق را نیست پنداشتی .

مَثَل

۴ شنیدم که لُقمان سیه فام بود . | نه تن پرور و نازك اندام بود .

۵ یکی بندهٔ خویش پنداشتش . | زبون دید و در کارِ گِل داشتش .

۶ جفادیدوبا جَوْرو قَهرش بساخت. | به سالی سرایی ز بهرش بساخت .

۷ چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز .

۸ به پایش در افتاد و پوزش نمود . | بخندید لقمان که پوزش چه سود .

۹ به‌سالی زِ جَوْرتِ جگرخون کُنم، | به‌یك‌ساعت‌ازدل بِرون چون کُنم.

۱۰ ولی هم ببخشایم ای نیك مرد . | که سودِ تو ما را زیانی نکرد .

۱۱ تو آباد کردی شبستانِ خویش. | مرا حکمت و معرفت گشت بیش .

۱۲ غلامی‌ست‌درخیلم ای نیك‌بخت | که فرمایمش وقتها کارِ سخت.

۱: بهلول فرخنده خوی چو بر عارفی‌جنگجوی بگذشت چه‌خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. بهلول: ابو وهب بن عمرو صیرفی کوفی معاصر هارون‌الرّشید بودو درکوفه وعظ میکرد. چو = هنگامی که. عارفی = یك‌خداشناس. ۲:مدّعی = ادّعاکننده.دراینجا مدّعی خداشناسی است و دوست دراینجا پروردگار است. بشناختی = می‌شناخت. نپرداختی = نمیپرداخت. ۳:حق = پروردگار. داشتی + پنداشتی = میداشت + می‌پنداشت. همه‌خلق را نیست پنداشتی = درمیان خلق دشمن نمیدید. ۴: که = آن‌که. لقمان:حکیم عرب بود و نامش درقرآن آمده است. نازك اندام بود و تن پرورنه. ۵: یکی = یك شخص. ش = او را. زبون دیدش ودرکارگل داشت = اورا فروتن دید و به‌بنّایی واداشت. ۶: جفا = ستم. جور و قهر = ستم وچیرگی. مرجع ضمیر «ش» کارفرماست. به‌سالی سرایی ز بهرش = دریك‌سال‌یك‌سرا. ۷:چوبندهٔرفته پیشش بازآمد نهیبی ز لقمان فرازش‌آمد = هنگامی که غلام گریخته‌نزد او بازگشت لقمان یك تشر بدو زد. ۸: که = گویان. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود نیست. ۹: به‌سالی = دریك سال. به‌یك ساعت = دریك‌لحظه.چون کنم:با آهنگ‌سؤال = نتوانم کرد. ۱۰:ولی = امّا. هم = فقط. که = زیرا.زیانی‌نکرد = اندك زیان‌نکرد.هیچ‌زیان‌نرساند. ۱۱:شبستان = جای آرامیدن درشب. حکمت و معرفت = دانش و شناسایی. ۱۲: غلامی = یك خدمتگزار جوان. خیل = دودمان. ش = اورا.

۱ دگر ره نیازارَمش سخت ِدل چو یاد آیدم سختی ِکار ِگِل .

حکمت

۲ هرآن کَس که جَوْر ِبزرگان نبُرد نسوزَد دلش بر ضعیفان ِخُرد .
۳ گراز حاکِمان سختَت آید سخُن تو با زیر دستان دُرُشتی مکُن .
۴ نِکو گفتْ بَهرامْ شه با وزیر که دشوار بر زیر دستان مگیر .

مثل

۵ شَنیدم که دردشت ِصنعا جُنَیدْ سگی دید بر کنده دندان ز صید
۶ ز نیروی ِ سرپنجهٔ شیرْ گیرْ فرو مانده عاجِز چو روباه ِپیر .
۷ پس از غُرم و آهو گرفتن به‌پَی لَگَد خوردی از گوسفندان ِحَی .
۸ چو مِسکین‌و بیطاقتش دید وریش بدو داد یك نیم از زاد ِخویش .
۹ شنیدم که می گفت‌و خوش می گریست که داند که بهتر زما هر دو کیست.
۱۰ به ظاهر من امروز از او بهترم . دگر تا چه راند قضا بر سَرم.
۱۱ گرَم پای ِایمان نَلَغزَد ز جای به سر بر نِهَم تاج ِعَفْو ِخدای.

۱: چو سختی کارگل [به] یادم آید دگر ره سخت دل نیازارمش. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. سخت‌دل: صفت مرکّب برای‌لقمان ودر اینجا قید است. چو = از آنجا که. ۲: جور نبرد = ستم تحمّل نکرد. ضعیفان = ناتوانان. ۳: حاکمان = فرماندهان. ت = تورا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: بهرام شه: بهرام گور پادشاه ساسانی بود. ۵: صنعا: پایتخت یمن شمالی است. جنید: ابوالقاسم جنیدبغدادی صوفی بود ودرسال ۲۹۷ هجری قمری درگذشت. سگی = یك‌سگ. دندان زصید برکنده: صفت‌مرکّب است = رفتن برای شکار را رها کرده. ۶: شیرگیر: صفت مرکّب است = شکار شیر کننده. عاجز = ناتوان. چو = مانند. ۷: غرم = میش کوهی. به‌پی = به وسیلهٔ پای. خوردی = میخورد. حی = قبیله. ۸: چو = از آنجا که. مسکین = فرومانده. بیطاقت = ناتوان. ریش = زخم برداشته. دراینجا: دردمند. ۹: [آن را] که ز ما هر دو که بهتر است که داند. که داند: با آهنگ سؤال = کس نمیداند. که = آن را که. ما هر دو = من واین سگ. ۱۰: دگر = از این پس. تا = ندانم که. قضا بر سرم چه راند = حکم پروردگار چه‌بر سرم آورد. ۱۱: گر پای ایمانم ز جای نلغزد تاج عفو خدای بر سر نهم: پای ایمان + تاج عفو: اضافهٔ استعاره است. ایمان = گرویدن. تاج عفو خدای: اضافهٔ‌تشبیه است. تاج عفو خدای [را] بر سر نهم = بخشایش پروردگار نصیبیم‌میشود. نهم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است.

۱ وگر کِسوَتِ مَعرِفت در بَرم نماند بـه بسیـار از ایـن کمترم.
۲ که سگ باهمه‌زشت‌نامی چومُرد مر او را بـه دوزخ نخواهند برد.

حکمت

۳ رهِ آن‌است سعدی که مَردان راه به عِـزّت نکردند در خود نگـاه.
۴ از آن بر ملایِـك شَـرَف‌ْداشتند که خود را بِـهْ ازسگ نپِنداشتند.

مَثَل

۵ یکی بربَطی در بَغل‌داشت‌ْمَست. به شب بر سرِ پـارسایی شکست.
۶ چو روز آمد آن نیك‌ْمردِ سلیم بـرِ سنگدلْ بُـرد یـك مُشتْ سیم
۷ که‌دوشینه‌مَعذور بودی و مَست. تو را و مَـرا بربَـط و سر شکست.
۸ مرابِهْ‌شد آن‌زخم‌وبرخاستْ‌بیم. تو را بِهْ نخواهد شد اِلّا بـه‌سیم.

حکمت

۹ از آن دوستـانِ خدا بـر سرند کـه از خلقْ‌بسیـار بر سر خورند.

۱: وگر کسوت معرفت در برم نبماند از این [سگ] بسیار کمترم. کسوت معرفت: اضافهٔ استعاره‌است. کسوت معرفت در برم‌نبماند = ازخداشناسی‌بیگانه شوم. کسوت = جامه. ۲: که = زیرا. چو = هنگامی که. دوزخ = جهنّم. نخواهند برد: فعل مجهول است = بایسته نیست که ببرند. ۳: سعدی. راه آن‌است که مردان‌راه درخود به‌عزّت‌نگاه‌نکردند. مردان‌راه = مردانی که‌در راه خدا قدم برداشتند. پرهیزگاران. ۴: از آن‌که‌خودرا به‌ازسگ‌نپنداشتند برملایك‌شرف‌داشتند. برملایك‌شرف‌داشتند = بزرگواری‌آنان‌بیش‌ازفرشتگان بود. ۵: یکی مست بربطی دربغل‌داشت. بربطی = یك ساز عود. به‌شب = هنگام شب. پارسایی = یك مرد پرهیزگار. ۶: چو = هنگامی که. نیك‌مرد: اضافهٔ‌مقلوب‌است. سلیم = ساده‌دل. یك‌مشت سیم بر سنگدل‌برد = یك مشت‌پول نزد آن که بر سرش‌زده‌بود برد. سنگدل: صفت‌مرکّب ومانند شده درجای‌مانند‌است. ۷: که = گویان. دوشینه = دیشب. مست‌ومعذور بودی = به‌سبب مستی عذر تو پذیرفته بود. تو را بربط و مرا سر شکست = ساز عود تو شکست‌و سر من زخم برداشت. ۸: مرا آن زخم به شد و بیم برخاست. تورا [بربط] به نخواهدشد الا به‌سیم. به‌نخواهد شد الاّ به‌سیم = بایسته است که جز به وسیلهٔ‌پول درست نشود. ۹: دوستان خدا ازآن که ازخلق‌بسیار برسر خورند برسرند. ازآن‌که = بدان‌سبب که. ازخلق بسیار بر سر خورند = بسیار اتفّاق می‌افتد کـه مردم بـر سر آنان میزنند. بـر سرند = ارجمندند. برسر: صفت‌مرکّب است‌و «َند» فعل‌حال‌وآیندهٔ سوم شخص‌جمع ازمصدر استن.

مَثَل

۱ شَنیدم که‌درخاك وَخْش از ِمهان — یکی بود در کُنج ِخَلوَت نِهان
۲ مُجَرَّد بِه‌معنی، نه‌عارف به‌دَلق — که‌بیرون کند دست ِحاجت به‌خَلق
۳ سَعادت گُشاده دری سوی ِاو، — در ِدیگران بسته بر روی ِاو.
۴ زبان آوَری بیخِرَد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتن ِنیك مَرد
۵ که ز ِنهار ازاین مکرودَستان وریو، — به‌جای ِسلیمان نشستن چو دیو.
۶ دَمادَم بشویند چون گُربه روی — طمع کرده در صَید ِموشان کوی
۷ ر ِیاضت کَش ازبهر ِنام وغُرور. — که طبل ِتُهی را رَوَد بانگْ دور.
۸ همی گفت خلقی بر او انجمن، — بر ایشان تَفَرُّج کُنان مرد و زن.
۹ شَنیدم که‌بگریست‌دانای ِوَخْش — که‌یارب‌مراین‌بنده‌راتوْبَه‌بَخش.
۱۰ اگر راست گفت ای‌خداوند ِپاك — مرا توْبَه ده تا نگردم هلاك.

۱: شنیدم که یکی از مهان درخاك وخش درکنج خلوت نهان بود. وخش: شهری کنار رود جیحون است. مهان = بزرگان. کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. ۲: به‌معنی مجرّد + به دلق عارف: صفت مرکّب است. مجرّد = از امور دنیایی بری. وارسته. به‌معنی = بنا بر آرش. [و] عارف به دلق نه. حذف [و] روا شمرده شده است. به دلق عارف = کسی که بر پوست دلق بنشینید وبگوید خدا شناسم. که دست حاجت به‌خلق بیرون کند = آن که دست به‌سوی مردم درازکند وبگوید نیازمندم. ۳: سعادت دری سوی اوگشاده [و] در دیگران بر روی او بسته: وجه وصفی‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴:زبان آوری = یك‌زبان آور. یك‌سخنور. سعی کرد = کوشید. ز شوخی = ازراه گستاخی. ۵: که = گویان. زنهار = پناه میخواهم. مکر و فریب و دستان و ریو = فریب و نیرنگ. چو = مانند.[و] دیو به‌جای سلیمان: گویند دیو انگشتری سلیمان‌را دزدید وچند روز برجای او نشست. ۶: دمادم = نفس بر نفس. پی‌درپی. چون = مانند. درصید موشان‌کوی طمع کرده = برای شکار کردن موشهای‌محلّه آز نموده. ۷:ریاضت‌کش = تحمّل کنندهٔ رنج. نزد اهل‌تصوّف ریاضت برای تزکیهٔ نفس‌کم خوردن و کم خفتن و ذکر است. نام = آوازه. غرور = خود را بزرگ پنداشتن. که = زیرا. طبل تهی را بانگ = آواز کوس که درون آن هیچ نیست. ۸: خلقی بر او انجمن [و] مرد و زن برایشان تفرّج کنان: وجه وصفی است و حذف «و» روا شمرده شده. خلقی = یك گروه مردم. انجمن = گرد آمده. مرجع ضمیر ایشان دانای وخش‌و دیگر پارسایان است. تفرّج = دور کردن اندوه‌ازدل. شادی. ۹: که = آن که. دومین «که» = گویان. یا رب = ای پروردگار. توبه = بازگشت از گناه. ۱۰: «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هلاك نگردم = به سختی جان ندهم.

۱ پسند آمد از عیب‌جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم.

حکمت

۲ گر آنی که دشمنت گوید مرنج. — و گر نیستی گو برو. باد سنج.
۳ اگر ابلهی مشك را گنده گفت — تو مجموع باش. او پراکنده گفت.
۴ و گر میرود در پیاز آن سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن.
۵ نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر.
۶ نه آیین عقل است و رای و خرد — که دانا فریب مشعبد خورد.
۷ پس کار خویش آن که آگه نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست.
۸ تو نیکو روش باش تا بدسگال — به عیب تو گفتن نیابد مجال.
۹ چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت. آن مکن.
۱۰ جز آن کس نباشد نکو گوی من — که روشن کند بر من آهوی من.

مثل

۱۱ کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی.
۱۲ امیر عدوبند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای.

۱: از عیب‌جوی خود که خوی بدم [را] معلوم من کرد پسندم آمد. پسندم آمد = مرا پسند آمد. که = هنگامی که. ۲: باد سنج برو = ای یاوه‌گو دور شو. ۳: ابلهی = یك نادان. مشك: نافهٔ آهوی ختن و بسیار خوشبوست. تو مجموع باش = تو پریشان مشو. پراکنده = پریشان. ۴: و گر آن سخن در پیاز میرود گنده مغزی مکن. گو چنین است = و اگر آن سخن [گنده] دربارهٔ پیاز گفته شود کج‌خلقی مکن. بگو چنین است. میرود = برود. ۵: خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن [را] از هنگامه گیر نگیرد. روشن ضمیر = آگاه‌دل. زبان بند دشمن = افسون بستن زبان دشمن. هنگامه گیر = معرکه گیر. ۶: [آن] که دانا فریب مشعبد خورد آیین عقل و رای و خرد نیست. عقل و رای = خرد و اندیشه. که = آن که. مشعبد = شعبده‌باز. ۷: آن که آگه پس کار خویش نشست زبان بد اندیش [را] بر خود ببست. ۸: بدسگال = بداندیش. مجال: جای دواندن اسب در میدان. مجازاً = فرصت. ۹: چو = از آنجا که. ت = تو را. ۱۰: نکو گوی من جز آن کس که آهوی من [را] بر من روشن کند نباشد = نکو گوی من آن کس است که آهوی مرا بر من روشن نماید. نباشد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر باشیدن = نیست. آهو = عیب. ۱۱: کسی = یك شخص. مشکلی = یك مشکل. یك موضوع دشوار. مگر = باشد که. منجلی = روشن. ۱۲: امیر = فرمانده. عدوبند: صفت مرکب است = دشمن اسیر کن. علم و رای = دانش و اندیشه.

۱ شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چُنین نیست یا باالحسن.

۲ نرنجید از او حیدرِ نامجوی. — بگفت اَرتو دانی از آن بِه بگوی.

۳ بگفت آنچه دانست و شایسته گفت — به گِلِ چشمهٔ خور نشایَد نِهفت.

۴ پسندید از او شاهِ مَردانْ جواب. — که من بر خطا بودم، او بر صواب.

۵ بِه از من سخن گفت. دانایکی ست — که بالاتر از علمِ او عِلمْ نیست.

۶ گر امروز بودی خداوندِ جاه — نکردی خود از کِبرْ در وُی نِگاه.

۷ بدَر کردی از بار گَه حاجِبَش — فرو کوفتندی به ناواجِبَش

۸ که مِنْ بَعد بی آبرویی مکُن. — ادب نیست پیشِ بزرگان سُخُن.

حکمت

۹ کسی را که پَندار در سر بُوَد — مپندار هرگز که حق بشنوَد.

۱۰ ز علمش ملال آید، از وَعظ ننگ. — شقایِق به باران نروید ز سنگ.

۱۱ گَرَت دُرّ دریایِ فضل است خیز، — به تذکیر در پایِ درویش ریز.

۱۲ ببینی که از خاکِ افتاده خوار — بروید گُل و بِشکُفَد نوبهار.

۱: که = آن که. آن انجمن = جایی که حضرت امیر و دیگران نشسته بودند. ۳: چشمهٔ خور را به گل نهفتن نشاید. چشمهٔ خور: اضافهٔ تشبیه است = آفتاب. نهفت: مصدر بریده است. ۴: که = گویان. من بر خطا بودم[و] او بر صواب [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خطا + صواب = نادرست + درست. ۵: دانایکی ست که بالاتر از علم او علم نیست. که = درحالی که. ۶: بودی = می بود. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. ۷: حاجب از بارگه بدر کردی اش = دربان او را از بارگاه بیرون میکرد. به ناواجب فرو کوفتندی اش = به سبب سخن بیجا او را فرو می کوفتند. ۸: که = گویان. من بعد = از این پس. بی آبرویی = بی شرمی. پیش بزرگان سخن ادب نیست = نزد بزرگان سخن گفتن رفتار پسندیده نیست. ۹: مپندار که کسی را درسر پندار که بود هرگز حق بشنود. پندار درسر بود = مغرور است. دومین «که» = آن که. حق = راست و درست. ۱۰: ز علم ملال و از وعظ ننگ آیدش. ملال = دلتنگی. وعظ = پند دادن. ش = او را. به باران شقایق ز سنگ نروید. شقایق یک نوع لاله است. به باران = به مدد باران. به سبب ریختن باران بر سنگ. ۱۱: گر در دریای فضل استت خیز [و] به تذکیر در پای درویش ریز. فضل = فزونی دانش. به تذکیر = از راه اندرز گفتن. درویش = بینوا. ۱۲: ببینی که [به] نوبهار ز خوار افتاده خاک گل بروید و بشکفد. حذف «به» روا شمرده شده است. ببینی = می بینی. ب + ی: ادات تأکید است. که = آن که. خوار افتاده: صفت مرکّب است برای خاک. افتاده = واقع شده.

۱ مریز ای حکیم آستین‌های دُر / چو می‌بینی ازخویشتن خواجه پُر.
۲ به چشمِ کسان درنیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی.
۳ بگو تا بگویند شکرت هزار. / چو خود گفتی‌از کس توقّع بدار.

مَثَل

۴ گِدایی شنیدم که در تنگْ جای / نهادش عُمَر پایْ بر پشتِ پای.
۵ ندانست درویشِ بیچاره‌کاوست. / که رنجیده دشمن نداند ز دوست.
۶ برآشفت برو ی که کوری مگر. / بدو گفت سالارِ عادل عُمَر
۷ نه کورم. ولیکن خطارفت کار. / ندانستم. از من گُنَه در گُذار.

حکمت

۸ چه مُنصِف بزرگانِ دین‌بوده‌اند / که با زیر دستان چُنین بوده‌اند.
۹ فروتن بُوَد هوشمندِ گُزین / نهد شاخِ پُر میوه سر بر زمین.
۱۰ بنازند فردا تواضُع کُنان / نگون از خجالت سرِ گَردنان.
۱۱ اگر می بترسی ز روزِ شُمار / از آن کِز تو ترسد خطا در گذار.

۱: ای‌حکیم چو خواجه[را] ازخویشتن‌پر می‌بینی‌آستین‌های در مریز. حکیم = دانشمند. مریز = نثار مکن. مبخش. آستین‌های‌در = واژه‌های‌پر معنی. زر وگوهر را برای‌بخشیدن در دو آستین‌می گذاشتند. چو = هنگامی که.می‌بینی = ببینی. از خویشتن پر: صفت‌مرکّب است = خویشتن بین. مغرور. ۲: کسی که بسی ازخود بزرگی نماید به‌چشم کسان‌درنیاید. بسی = بسیار. ۳: شکر بگو تا هزار بگویندت. بگویند: فعل‌مجهول است. شکر = سپاس. ت = تورا. چو = هنگامی که. ۴: شنیدم که گدایی درتنگ جای عمر پای بر پشت‌پایش‌نهاد. گدایی = یك خواهنده. که = آن‌که. تنگ‌جای: اضافهٔ مقلوب‌است = جای پرجمعیت. ۵: درویش بیچاره ندانست که اوست. درویش = بینوا. آن‌که پشت پایش آزرده شد. که = آن که. دومین «که» = زیرا. رنجیده دشمن [را] ز دوست نداند. آزار دیده دوست را از دشمن نمی‌شناسد. ۶: که = گویان. مگرکوری = ظاهراً نابینایی. عادل = دادگر. ۷: کور نی‌ام. ولیکن‌کار خطا رفت. ولیکن = امّا. خطا = نادرست. ندانستم = به جا نیاوردم. ۸: بزرگان دین چه منصف بوده‌اند = چه منصف = عجب میانه‌رو. عجب داد دهنده. ۹: هوشمندگزین فروتن بود. شاخ‌پر میوه سر بر زمین نهد. ۱۰: فردا تواضع‌کنان بنازند. فردا = روز رستخیز. سرگردنان‌ازخجالت نگون: وجه‌وصفی‌است. گردنان = گردنکشان. ۱۱: روز شمار = روز رستخیز که نیك و بد بندگان‌درزندگی‌شمرده میشود. خطا = بزه.

۱ مکن خیره بر زیرْ دستانْ سِتم. که دستی‌ست بالایِ دستِ تو هم.

مَثَل

۲ یکی خوب‌کَردارو خوشخوی بود که بَد سیرتان را نِکو گوی بود.
۳ به‌خوابش کَسی دید چون در گذشت. بگفتا حکایت کن از سر گذشت.
۴ دهان را به‌خنده چو گُل باز کرد. چو بلبل به‌صَوتِ خوش آغاز کرد
۵ که بر من نکردند سختی بسی. که من سخت نَگرِفتمی با کَسی.

مَثَل

۶ چُنان یاد دارم که سَقّایْ نیل نکرد آب بر مصرْ سالی سَبیل.
۷ گروهی سویِ کوهساران شدند. به فریادِ خواهانِ باران شدند.
۸ گِرِستندو از گِریه جویی روان بیامد مگر گِریهٔ آسمان.
۹ به‌ذوالنّون خبر بُرد از ایشان کسی که بر خَلق رنج است و سختی بسی.
۱۰ فروماندگان را دُعایی بکن. که مقبول را رَد نباشد سخُن.
۱۱ شُنیدم که ذوالنّون به‌مَدیَنْ گریخت. بسی بر نیامد که باران بریخت.

۱: خیره: در اینجا قید چگونگی است = گستاخ. که = درحالی که. بالای دست تو هم‌دستی است. دستی‌ست. یك دست هست. ۲: بدسیرتان را نکو گوی بود = دربارهٔ بد سیرتان نکو میگفت. ۳: چون در گذشت کسی به‌خواب دیدش = هنگامی که ازجهان رفت یك شخص در خواب اورا دید. ۴: چو = مانند. صوت = آواز. ۵: نکردند: فعل مجهول است = نشد. بسی = بسیار. که = زیرا. باکسی سخت نگرفتمی = با یك کس سخت نمیگرفتم. باهیچ کس سخت نمیگرفتم. ۶: سقّای نیل: اضافهٔ مقلوب است = رودخانهٔ نیل که از کوهسار آب برای مردم مصر می‌آورد. سقّا = آب رسان. سالی آب بر مصر سبیل نکرد = یك سال آب رایگان خود را به‌مصر نرساند. سبیل: ماخوذ از فی سبیل‌الله است = در راه خداوند. ۷: گروهی = یك دستهٔ مردم. نخستین «شدند» = رفتند. ۸: جویی از گریه مگر گریهٔ آسمان روان بیامد = یك جوی از گریه اِلّا باران روان گردید. مگر = جز. اِلّا. ۹: کسی از ایشان به ذوالنّون خبر برد. کسی = یك شخص. ذوالنّون مصری: عارف بود و پیرامون سال ۲۴۵ هجری در گذشت. که = گویان. بر خلق بسی رنج و سختی است = مردم رنج و سختی بسیار می‌کشند. ۱۰: را = برای = دعایی = یك دعا. که = زیرا. مقبول را سخن رد نباشد = سخن بندهٔ پذیرفته از درگاه پروردگار پس زده نمیشود. دعای بندهٔ مقبول مستجات است. ۱۱: که = آن که. مدین: شهری‌ست بر کنار دریای سرخ. بسی بر نیامد = پس از اندك زمان.

۱ خبر شد به مدینَ پس از روزْ بیست — که ابر سیهْ دل بر ایشان گریست.
۲ سبُک عزم باز آمدن کرد پیر. — که پُر شد ز سیل بهاران غدیر.
۳ بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت در آن رفتنت بود. گفت
۴ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگْ روزی به فعل بدان.
۵ در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشانتر از خود ندیدم کسی.
۶ برفتم مبادا که از شرّ من — ببندد درِ خیر بر انجمن.

حکمت

۷ مِهی بایدت لطف کن. کآن مِهان — ندیدند از خود بتر در جهان.
۸ تو آن گه شوی پیشِ مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز.
۹ بزرگی که خود را زخُردان شُمُرد — به دنیا و عقبی بزرگی ببُرد.
۱۰ از این خاکدان بنده‌ای پاک شد — که در پایِ کمتر کسی خاک شد.

۱: پس از بیست روز [آن] خبر که ابر سیه دل بر ایشان گریست به‌مدین شد. خبر به مدین شد = آگاهی به‌مدین رفت. که = آن که. ابر گریست = باران آمد. ۲: سبك: دراینجا قید است = زود. عزم = اراده. پیر: دراینجا ذوالنّون مصری‌است. که = زیرا. غدیر = برکه. ۳: عارفی = یك خداشناس. حکمت = دانش. ۴: شنیدم که به فعل بدان روزی بر مرغ و مور و ددان تنگ شود. ددان = جانوران وحشی. روزی تنگ‌شود = رزق کاهش می‌پذیرد. به‌فعل بدان = به‌سبب کارهای آنان که بدند. ۵: بسی اندیشه کردم. کسی [را] دراین کشور پریشانتر ازخود ندیدم = پس ازاندیشهٔ بسیاردراین کشور خویشتن‌را از دیگران نابسامانتر یافتم. ۶: [آن] که از شرّ من در خیر بر انجمن ببندد مبادا. مبادا: فعل امرسوم شخص است ازمصدر بودن. مبوَد+ الف تأکید. مبواد. مباد. مبادا. درخیر بر انجمن ببندد = درنیکی بر مردم بسته شود. ببندد: فعل لازم است = بسته شود. شرّ = بدی. خیر = نیکی. در اینجا = آسایش. انجمن = گروه مردم. ۷: [اگر] مهی بایدت لطف کن. حذف «اگر» روا شمرده شده است. مهی بایدت = بزرگی تورا بایسته‌است. لطف = نرمی. مهربانی. که = زیرا. آن‌مهان = بایزید بسطامی. جنید. حاتم‌اصمّ. دانای وخش. ذوالنّون مصری. فقیه کهن جامه. معروف کرخی. ملك صالح. لقمان. گوشیار. که دراین باب ازآنها یاد شد. ۸: آن گه که تو مر خویشتن را چیز بنگیری پیش مردم عزیز شوی. عزیز = گرامی. بنگیری = نپنداری. ۹: عقبی = آخرت. آن‌جهان. بزرگی‌ببرد = بزرگوارشد. ۱۰: بنده‌ای که‌در پای کمترکسی خاك شد پاك ازاین خاکدان شد. خاکدان = جهان. پاك‌شد = بی‌آلایش‌رفت. کمترکسی = یك کمترکس. یك‌زیردست. خاك شد = فروتنی کرد. مانندشده‌درجای مانند به کار رفته است

از خود

۱ اَلا ای که بر خاکِ ما بُگذری — به خاکِ عزیزان که یاد آوری

۲ که گر خاک شد سعدی اورا چه غم. — که در زِندگی خاک بوده است هم .

۳ به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گِردِ عالَم برآمد چو باد .

۴ بسی برنیاید که خاکَش خورَد، — دگر بارَه بادَش به عالَم بَرَد .

۵ نِگَر. تا گُلِستانِ معنی شِکُفت — در او هیچ بلبل چُنین خوش نگفت.

۶ عجب گر بمیرد چُنین بلبلی — که بر استخوانش نرویَد گُلی .

۱: الا = هان. به‌خاك عزیزان که: سوگند است. یادآوری = به‌یاد بیاور. «ی» ادات تأکید است. ۲: که = آن‌که. گر سعدی‌خاك شد اورا چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. اورا چه غم است: با آهنگ‌سؤال = اورا اندوه‌نیست. غم ندارد. که درزندگی هم خاك بوده است = درحالی‌که در زندگی نیز مانند خاك افتاده بود. ۳: وگر چو باد گرد عالم برآمد به‌بیچارگی تن [را] فرا خاك داد = هرچندمانند باد پیرامون جهان گشت ناگزیر تن خویش‌رابه‌خاك واگذاشت. ۴: بسی برنیایدکه‌خاك خوردش = دیری نمیگذرد که خاك تن اورا ازآن خود پنداشته مانند خود خاك میکند. برنیاید: فعل آینده‌است. که = هنگامی که. خوردن = به‌سود خود ضبط کردن. [و] باد دگرباره به‌عالم بردش = ویك‌بار دیگر باد گرد اورا به‌دیگر کشورها میبرد. برد: فعل‌آینده‌است ازمصدر بردن. ۵: تاگلستان معنی شکفت هیچ بلبل دراو چنین خوش نگفت = از زمانی‌که معنی در واژه جلوه‌گرشد هیچ گوینده بدین‌خوبی آن را زبان‌بر نیاورد. گلستان‌معنی: اضافهٔ تشبیه است. دیدن گلستان و شنیدن واژهٔ با معنی هر دو لذّت می‌بخشد. ۶: چنین بلبلی که بمیرد گر بر استخوانش گلی نروید عجب [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چنین بلبلی = یك بلبل مانند این. یك سراینده مانند سعدی. که بمیرد = هنگامی که مُرد. استخوان به‌معنای هسته‌نیز هست که ازآن‌گیاه میروید. گلی نروید = یك‌گل نروید. هیچ گل نروید.

۱ باب پنجم

۲ رضا

۳مثل سرگذشت

۳ شبی زیتِ فِکرت همی سوختم، چراغِ بلاغت می‌افروختم .
۴ پراکنده گویی حدیثم شنید . جز اَحسَنت گفتن طریقی ندید .
۵ هم از خبث نوعی در آن دَرج کرد. که ناچار فریاد خیزد ز درد .
۶ که فکرش بلیغ است ورایش بلند ولی در رهِ زُهد و طامات و پند ،
۷ نه در خِشت و کوپال و گُرزِ گِران که آن شیوه ختم است بر دیگران ،
۸ نداند که ما را سرِ جنگ نیست. و گرنه مجالِ سخن تنگ نیست .
۹ توانم که تیغِ زبان بر کشم ، جهانی سخن را قلم در کشم .

۱: باب پنجم = پنجمین در. ۲: رضا = خرسندی. ۳: شبی = یک شب. زیت فکرت: اضافهٔ استعاره است = روغن اندیشه. [و] چراغ بلاغت می‌افروختم = به‌وسیلهٔ رسایی سخن معانی دلپذیر به‌ذهن شنوندگان میرساندم. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: پراکنده گویی حدیثم [را] شنید = یک پریشان‌گوی سخن مرا شنید. طریقی جز احسنت گفتن ندید. جز = اِلّا. احسنت گفتن = نیکو شمردن. طریقی ندید = یک راه ندید. هیچ راه ندید. نوعی خبث هم درآن درج کرد = یک نوع پلیدی نیز درسخن‌خویش گنجاند. ۵: که = گویان. فکرش بلیغ = اندیشهٔ او رسا. ولی = امّا. زهد = پارسایی. طامات = لاف زدن. ۶: [و] در خشت و کوپال و گرز گران نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خشت = نیزهٔ کوچک. کوپال = گرز آهنین. عمود. که = در حالی‌که. ختم = پایان یافته. ۷: [آن] که ما را سر جنگ نیست نداند. پاسخ سعدی است. سبب خبث آن‌پراکنده گو ندانستن بود. ما را سر جنگ نیست = ما آهنگ جنگ نداریم. ما اندیشهٔ جنگ‌درسر نمی‌پروراتیم بدآن سبب از جنگ سخن نمیگوییم. مجال = جای گردیدن. فرصت. ۸: [آن] که تیغ زبان بر کشم [و] جهانی سخن را قلم درکشم توانم. حذف «و» روا شمرده شده است. «توانم» دراینجا آهنگ تأکید دارد وپایان‌بخش جمله‌است. که = آن که. تیغ زبان: اضافهٔ تشبیه است. تیغ = شمشیر. جهانی = یک جهان. بسیار. قلم درکشم = باطل سازم.

۱ بیا تا در آن شیوه چالِش کنیم — سرِ خصم را سنگْ بالِش کنیم.

۲ سَعادَت به‌بخشایشِ داوَر است. — نه درچنگ‌وبازویِ زورآوَر است.

۳ چو دولت نبخشد سِپِهْرِ بلند — نیاید به مردانگی در کمند.

۴ نه سختی رسید از ضعیفی به‌مور. — نه شیران به‌سرپنجه‌خوردند و زور.

۵ چو نتوان بر افلاکْ دستْ آختن — ضَروری‌ست با گَردِشَش ساختن.

۶ گَرَت زِندگانی نَبِشته است دیر — نه مارَت گَزاید، نه شمشیر و تیر.

۷ و گردر حیاتَت نمانده‌است بَهْر — چُنانت کُشد نوشدارو که زَهر.

۸ نه رُستم چو پایانِ روزی بخَورد — شَغاد از نِهادش برآوَرد گَرد.

مَثَل

۹ مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگاور و شوخ و عیّار بود

۱۰ مُدامَش به‌خون‌دست‌وخنجر خَضاب — بر آتشِ دلِ خَصمِ اوچون کباب.

۱۱ ندیدَمْش روزی که تَرکَش نبست. — زِ پَیکانِ پولادش آتش بجَست.

۱: بیا تا درآن شیوه جانش کنیم = بگذارکه در شیوهٔ خشت و کوپال وگرز گران رفتار نماییم. سر خصم را بالش سنگ کنیم = سر دشمن را بر سنگ نهیم. ۲: سعادت به‌بخشایش داور است = نیک‌بختی به وسیلهٔ بخشندگی پروردگار به‌دست می‌آید. درچنگ و بازوی زورآور نیست. چنگ = پنجه. زورآور = زورمند. ۳: چو سپهر بلند دولت نبخشد به‌مردانگی درکمند نیاید. چو = هنگامی که. دولت = بخت. به = به‌وسیلهٔ. کمند = ریسمانی که باآن شکار میگرفتندیادشمن را گرفتارمیکردند. ۴: ازضعیفی سختی به‌مور نرسید = به‌سبب ناتوانی به‌مور سختی نرسید. مور به‌سبب ناتوانی بی‌روزی نماند. شیران به‌سرپنجه و زور نخوردند. به = به وسیلهٔ. نخوردند = روزی به‌دست نیاوردند. ۵: چو برافلاک دست یاختن نتوان باگردشش ساختن ضروری‌ست. چو = ازآنجاکه. افلاك: جمع فلك = آسمانها. ضروری = لازم. بایسته. ۶: گر زندگانیت دیر نبشته‌است نه‌مار[و] نه‌شمشیرو تیر گزایدت. ت = تورا. ۷: حیاتت = زندگی تو. نوشداروکشدت چنان‌که زهر. «کشد» در پایان جمله مقدّر است. ۸: رستم چو پایان روزی بخورد شغاد ازنهادش گرد برنیاورد. چو = هنگامی که. شغاد برادررستم بود و به‌حیله رستم را درچاه افگند. ازنهادش گرد بر نیاورد: آهنگ‌سؤال ومعنی‌مثبت‌دارد = اورا هلاك کرد. ۹: شوخ = گستاخ. عیّار = چالاك. بسیار حرکت کننده. ۱۰: دست‌و خنجرش مدام به‌خون خضاب[و]دل خصم اوچون کباب بر آتش. مدام = پیوسته. خضاب = رنگ گرفته. خصم = دشمن. چو = مانند. ۱۱: روزی که ترکش نبست ندیدمش. هرروزکه او را دیدم ترکش بست. ترکش = تیردان. پیکان پولادش = نوك تیر پولاد او. آتش‌بجست = برق زد.

۱ دلاور به سرپنجه‌ای گاوزور، ز هَوْلَش به شیران در افتاده شور.

۲ به‌دعوی[۱] چنان ناوک انداختی که صد را به هر یک یک انداختی.

۳ چنان خار در گِل ندیدم که‌رفت که پیکان او در سپرهای زَفت.

۴ نزد تارکِ جنگجویی به خشت که خود و سرش را نه‌درهم سِرشت.

۵ چو گنجشک روزِ ملخ در نبرد به کشتن چه گنجشک پیشش، چه‌مرد.

۶ پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر فرو بُرده چنگال در مغزِ شیر.

۷ گرش بر فریدون بُدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن.

۸ گرفتی کمربندِ جنگ آزمای وگر کوه بودی بکَندی ز جای.

۹ زَرِه‌پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی.

۱۰ مرا یک دم از دست نگذاشتی. که با راست طبعان سری داشتی.

۱۱ سفر ناگهم ز آن‌زمین در رُبود. که بیشم در آن بُقعه روزی نبود.

۱۲ قضا نقل کرد از عِراقم به شام. خوش آمد در آن خاک پاکم مَقام.

۱۳ معَ‌القِصّه چندی ببودم مُقیم به رنج و به راحت، به امّید و بیم.

۱: هول = ترس. ۲: به‌دعوی = درجنگ. ناوک انداختی = تیر می‌انداخت. ۳: ندیدم که خار در گل رفت چنان‌که پیکان او درسپرهای زفت. زفت = ستبر. ۴: تارک جنگجویی [را] که به‌خشت زد خودوسرش[را] درهم سرشت. تارک = میان‌سر. خشت = نیزهٔ کوچک. ۵: در نبرد چوگنجشک روز ملخ = هنگام جنگ مانندگنجشک در روزی که ملخ پرواز کند. به = در. چه گنجشک [و] چه مرد. گنجشک چه‌ومرد چه = گنجشک و مرد برابرند. ۶: پلنگان از زور سرپنجه‌اش زیر. چنگال در مغز شیر فرو برده. زیر = زبون. ۷: گر تاختنش بر فریدون بُدی به‌تیغ آختن امانش‌ندادی. بدی = نداد + میبود = نمیداد. ۸: کمربند جنگ آزمای راگرفتی وگرکوه بودی ز جای بکندی. گرفتی = میگرفت. وگر = هرچند. کوه بودی: مانند شده است. بودی + بکندی = میبود + می‌کند. ۹: چون = هنگامی‌که. زدی = میزد. کردی = میکرد. ۱۰: یک دم مرا از دست نگذاشتی = یک‌لحظه مرا ازیاد نمیبرد. که = زیرا. راست‌طبعان = نیکوسرشتان. سری‌داشتی = پیوندی‌میداشت. ۱۱: ناگهان سفر زآن زمین در ربودم. که = زیرا. بیش‌درآن بقعه روزی‌ام نبود. بقعه = سرزمین. ۱۲: قضا از عراق به‌شام نقلم‌کرد. قضا = حکم پروردگار. م = مرا. عراق: از زمان سلجوقیان تا مدّتی مرکز وغرب‌وشمال ایران به‌این نام خوانده‌شد. مقام درآن‌خاک پاک خوشم آمد. مقام = پا برجا شدن: م = مرا. ۱۳: مع القصّه = خلاصه. چندی به‌رنج و به‌راحت [و] به‌بیم‌وامید مقیم ببودم. حذف «و» روا شمرده شده است. مقیم = پابرجا.

۱ دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام. کَشید آرزومندیِ خانه‌ام.
۲ قضا را چُنان آن اِتِّفاق اوفتاد که بازم گُذر بر عِراق اوفتاد.
۳ شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام. به دل بر گذشت آن هُنرپیشه‌ام.
۴ نَمکْ ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده‌از دستِ مرد.
۵ به دیدار وُی زی سِپاهان شدم. به‌مِهرش طَلَبگار وخواهان شدم.
۶ جوان دیدم از گردشِ چرخ پیر، خدنگش کَمان وَرْغَوانش زَریر.
۷ چو کوه‌سپیدش سراز برفْ موی، روان آبش از برف پیری به روی
۸ فلك دست قدرت بر او یافته، سرِ دستِ مردیْش بر تافته.
۹ بدر کرده گیتی غرور از سرش، سرِ ناتوانی به زانو برش.
۱۰ بدو گفتم ای سَروَرِ شیرْگیر چه فرسوده کردت چو روباه پیر.
۱۱ بخندید کِز روزِ جنگِ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر.
۱۲ زمین دیدم از نیزه چونْ نیسِتان گرفته علمها چو آتش در آن.
۱۳ برانگیختم گَردِ هیجا چودود. چودَوْلتْ نباشد تَهَوُّر چه سود.

۱: دگر = ازآن پس. آرزومندی خانه کشیدم = آرزوی بازگشت به‌خانه خویش‌مرا کشید. ۲: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. بازگذرم بر عراق اوفتاد. ۳: یك شب سرم‌به‌اندیشه فرو شد. آن هنرپیشه‌بر دلم بگذشت. هنرپیشه = هنرمند. دراینجا جنگجوی اصفهانی. ۴: نعمتی که ازاو دریافت کرده بودم دلبستگی دیرین را بیش‌کرد. ریش = زخم. ۵: به = برای. زی سپاهان‌شدم = به‌سوی‌اصفهان رفتم. به‌مهر طلبگار وخواهانش‌شدم. طلبگار = خواستار. ۶: خدنگش‌کمان و ارغوانش زریر = قامت راست او خم وچهرهٔ سرخ او زرد. خدنگ: نام درختی است که از شاخه‌های آن تیر میساختند و راست بود. زریر = اسپرك. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: سرش ازبرف موی چوکوه سپید [و] ازبرف پیری آب به‌رویش روان. چو = مانند. برف موی: اضافهٔ مقلوب است = موی سفید. ۸: فلك = آسمان. دست قدرت بر او یافته = به نیرو بر او چیره شده. سر دست مردیش [را] برتافته = سرپنجهٔ نیرومند اورا تاب داده. ۹: گیتی غرور [را] از سرش بدرکرده [و] سر ناتوانی‌اش برزانو. گیتی = جهان. غرور = فریب خوردن. دراینجا: خودبینی. ۱۰: چو = مانند. ۱۱: که = گویان. ازجنگ‌تترآن جنگجویی[را]زسربدر کردم. تتر. تاتار. سربازان مغول. ۱۲: چون = مانند. علمهاچوآتش‌درآن گرفته = پرچمها مانندآتش درنیستان‌شعله‌ور شده. مغولان پرچمهای سرخ داشتند. ۱۳: گرد هیجا چو دود برانگیختم = گرد پیکارمانند دود برپا کردم. چو دولت نباشد تهوّر چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هنگامی که بخت‌نیست‌بی‌باکی سودندارد. چه‌سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست

۱ من آنم که چون حمله آوردمی • بەرُمْح از کفْ انگشتری بُردمی •
۲ ولی چون نکرد اَختَرم یاوَری • گرفتند گِردَم چو انگشتری •
۳ غنیمت شُمَردم طریقِ گُریز • که نادان کند با قضا پنجه تیز •
۴ چه یاری کند مِغفَر و جَوْشَنم • چو یاری نکرد اَخترِ روشنم •
۵ کِلیدِ ظَفَر چون نباشد بەدست • به بازو درِ فتح نتوان شِکست •
۶ گُروهی پلَنگ اَفگَنِ پیلْ زور • در آهن سرِ مَرد و سُمِ سُتور
۷ همان دم که دیدیم گَردِ سپاه • زرهِ جامه کردیم و مِغفَر کُلاه •
۸ چو ابْرَ اسبِ تازی برانگیختیم • چو باران بلارك فرو ریختیم •
۹ دو لشکر بەهم بر زدند از کَمین • تو گفتی زدند آسمان بر زمین •
۱۰ از باریدنِ تیرِ همچون تگرگ • بەهر گوشه برخاست طوفانِ مرگ •
۱۱ بەصیدِ هِزَبرانِ پرخاش ساز • کَمَند اژدهایی دهان کرد باز •
۱۲ زمین آسمان شد ز گَردِ کَبود • چو اَنجُم در او برقِ شمشیر و خود •

۱: آن‌که چو حمله آوردمی بەرمح انگشتری [را] ازکف بردمی منم. پایان بخش جمله «م» فعل حال‌از مصدر استن‌میباشد. چون حمله‌آوردمی = هنگامی‌که یورش می‌آوردم. به رمح = بەوسیلهٔ نیزه. بردمی = میبردم. ۲: ولی = امّا. چون اخترم یاوری نکرد گردم [را] گرفتند چو انگشتری. از آنجاکه ستارهٔ من یاوری نکرد پیرامون، مرا گرفتند مانند انگشتری. پیرامون نگین گرفته است تا نیفتد. ۳: غنیمت = بازیافته. طریق = راه. که = زیرا. نادان با قضا پنجه تیزکند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. قضا = حکم الهی. ۴: چو اختر روشن یاریم نکرد مغفر وجوشن چه یاری‌کندم. چه یاری‌کند: با آهنگ‌سؤال = یاری نتواندکرد. مغفر وجوشن = خود و زره. چو = هنگامی‌که. اختر روشن = ستارهٔ درخشان. م = مرا. ۵: چون‌کلید ظفر بەدست نباشد = هنگامی‌که کلید پیروزی در دست نیست. به = بەوسیلهٔ. درفتح[را]نتوان شکست = دروازهٔ‌گشایش‌را نتوان شکست. کشور دشمن را نتوان‌گشود. کلید ظفر+ درفتح: اضافهٔ تشبیه است. ۶: گروهی = یك‌گروه. ۷: جامه زره وکلاه مغفرکردیم = زره بر تن‌کردیم و خود بر سرگذاشتیم. ۸: چو = مانند. تازی = عربی. بلارك = فولاد جوهردار. نیزه. ۹: دو لشکر = لشکری که من در آن بودم و لشکر دشمن. ۱۰: طوفان = آب بسیار. ۱۱: بەصید هژبران = برای‌شکارشیران. برای‌گرفتار ساختن مردان جنگی. مانندشده درجای ماندبه‌کار رفته است. اژدهایی‌دهان: اضافهٔ مقلوب است. ۱۲: زمین ز گردکبود آسمان [و] برق شمشیر و خود در آن‌چوانجم شد. حذف «و» روا شمرده شده است. چو انجم شد = مانند ستارگان شد. برق = درخشش.

۱ سوارانِ دشمن چو دریافتیم — پیاده سپَر در سپَر بافتیم.
۲ به تیر و سِنان مـوی بشکافتیم. — چو دولت نبُد روی برتافتیم.
۳ چه زور آورَد پنجهٔ جَهدِ مَرد — چو بازویِ توفیق یاری نکرد.
۴ نه شمشیرِ کُندِ آوران کُندبود. — که کین آوری ز اَختَرِ تُند بود.
۵ کَس از لشکر ما زهَیجا بِرون — نیامد جز آغِشته خَفتان به خون.
۶ کَسان را نشد ناوَک اندر حریر — که گفتم بدوزند سِندان به تیر.
۷ چو صددانه مجموع درخوشه‌ای — فتادیم هر دانه در گوشه‌ای.
۸ به نامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد به شست.
۹ چو طالِع زما رویْ بر پیچ بود — سِپَر پیشِ تیر قضا هیچ بود.

مَثَل

۱۰ یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بُگذرانید بیلَك ز بیل.
۱۱ نمد پوشی آمد بـه جنگش فراز — جوانی جهانسوزِ پیکارساز

۱: چو سواران دشمن [را] دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم = هنگامی که با سواران دشمن رویاروی شدیم پیاده سپر خود را درسپر آنان انداختیم. «بافتیم» با غلوّ به کار رفته است. ۲: موی [را] به تیر و سنان بشکافتیم = استادی ما به اندازی بود که موی را از پهنا دو نیم میتوانستیم کرد. به = به وسیلهٔ. سنان = سر نیزه. چو = ازآنجاکه. دولت = بخت. ۳: چو بازوی توفیق یاری نکرد پنجهٔ جهد مرد چه زور آورد = هنگامی که بازوی عنایت پروردگار یاری نکند پنجهٔ کوشش جنگاور چه نیرو آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = هیچ زور نتواند آورد. پنجهٔ جهد مرد + بازوی توفیق: اضافهٔ استعاره است. ۴: شمشیر دلاوران کند نبود بل دشمنی ازستارهٔ ستیزه‌جو بود. ۵: هرکس از لشکر ما ازنبرد بیرون آمد جامهٔ جنگ به‌خون آغشته بود. خفتان به‌خون آغشته: صفت مرکّب است. خفتان: قبایی بود درون آن ابریشم که درجنگ به‌تن میکردند. ۶: کسان را ناوك که = نوك تیر آنان که. اندر حریر نشد = درون جامهٔ جنگ که حشو آن ابریشم بود نرفت. گفتم = در دل گفتم. تیر به سندان بدوزند = تیر را به‌سندان پیوند کنند. ۷: مانند صد دانهٔ دریك خوشه گرد آمده هر دانه در یك‌گوشه فتادیم. ۸: به‌نامردی = برخلاف جنگاوری. چو ماهی که با جوشن افتد به شست = مانند ماهی که فلس دارد و با دست گرفتار میشود. ۹: چو طالع = از آنجاکه بخت. روی بر پیچ = روگردان. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۱۰: بیلك = پیکان. ۱۱: نمد پوشی = یك دهگان که روپوش نمد داشت. به‌جنگش فراز آمد = برای پیگار اونزدیك آمد. جوانی = یك برنا. جهانسوز = ستمگار.

۱ به پرخاش جُستن چو بهرامِ گور — کَمندی به کَتفش بَـر از خامِ گور.

۲ چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان‌درزِه آورد وزِه را به گوش.

۳ بـه پنجـاه تیـرِ خـدنگش بـزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد.

۴ درآمد نمد پوش چون سامِ گُرد — به خَمّ کَمندش درآورد و بُرد.

۵ به لشکر گهش بُرد درخامْ دست، — چو دزدان وخونی به گردن ببست.

۶ شب از غیرت وشرمساری نخفت. — سحر گه پرستارش از خیمه گفت

۷ تو کاهن به ناوَك بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فُتادی اسیر.

۸ شنیدم که‌میگفت‌وخون میگریست — بدانی که روزِ اجَل کَس نزیست.

۹ من آنم که‌درشیوهٔ‌طعن‌وضرب — بـه رستم درآموزم آدابِ حَرب.

۱۰ چو بـازوی بختم قویحـال بود — ستبری ِ بیلم نمد می‌نمـود.

۱۱ کنونم کـه در پنجه اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کـم از بیل نیست.

حکمت

۱۲ به‌روزِ اَجَل نیزه جَوشَن دَرَد، — ز پیراهـنِ بـی اَجَل نگذرد.

۱: چو = مانند. کمندی = یك ریسمان که با آن دشمن یا شکار میگرفتند. ۲: چو = هنگامی که. ۳: خدنگ: درختی است که ازچوب آن تیر میتراشیدند و راست بود. که = در حالی که. «یك» دراینجا آهنگ تأکید دارد. از نمد بیرون‌نرفت = بر تن نمد پوش ننشست. ۴: چو = مانند. سام: نیای رستم و فرزند نریمان بود. گرد = جنگاور. به خمّ کمند درآورد و بردش = اورا در چنبرهٔ کمند درآورد وبا خود برد. ۵: دست درخام به‌لشکرگه بردش. دست در خام: صفت مرکّب است. خام = تسمهٔ چرمین. ش = او را. چو دزدان و خونی به‌گردن ببست = مانند دزدان وآدمکشان بند بر گردنش گذاشت‌و زندانی کرد. ۶: غیرت = رشك. پرستارش = نگهبان او. ۷: تو که به‌ناوك آهن‌وتیر بدوزی = تو که‌نوك تیر را دربیل فرو بری. نمدپوش‌را اسیر = اسیر نمدپوش. چون فتادی = چگونه واقع شدی. ۸: که = آن‌که. خون‌گریستن: ازگریهٔ بسیار چشم سرخ میشود واشك سرخ مینماید. بدانی = می‌بدان. که = آن‌که. کس روز اجل‌نزیست = روز پایان زندگی کس زنده نماند. ۹: طعن و ضرب = نیزه انداختن‌و شمشیر زدن. آداب حرب = آیین نبرد. ۱۰: چو = هنگامی که. بازوی بخت: اضافهٔ استعاره است. قویحال = نیرومند. ستبری بیل‌نمد می‌نمودم = کلفتی بیل به‌نظر من نمد می‌آمد. ۱۱: کنون‌که درپنجه‌ام اقبیل نیست. اقبیل: ممال اقبال است = بخت. نمدکم ازبیل نیست = نمد به‌اندازهٔ بیل مقاومت دارد. ۱۲: نیزه به روز اجل جوشن درد [و]ز پیراهن بی‌اجل نگذرد. بی‌اجل = آن که‌پایان زندگی‌اش‌فرا نرسیده است

۱ که را تیغِ قهرِ اَجل در قفاست، بَرَهنه است وَرجوشنش چندلاست.

۲ وَرش بخت یاور بوَد، چرخ پشت، بَرَهنه نشایَد به ساطور کُشت.

۳ نه دانا به‌سعی ازاجل جان بِبُرد، نه نادان به ناساز خوردن بمرد.

مَثَل

۴ شبی کُردی ازدردِ پهلو نخفت. طبیبی در آن ناحیت بود. گفت

۵ از آن دست کاو برگِ رَز میخورد عجب دارم ار شب به‌پایان بَرَد.

۶ که در سینه پیکانِ تیرِ تتار بسی بهتر از قوتِ ناسازگار.

۷ گر افتد به‌یک لُقمه در روده‌پیچ بر آید همه عمرِ نادان به هیچ.

۸ قضا را طبیب اندر آن شب بمرد. چهل سال بُگذشت وزِ نده ست کرد.

مَثَل

۹ یکی روستایی سقط شدخرش. عَلَم کرد بر تاکِ بُستان سرش.

۱۰ جهاندیده پیری بر او بر گذشت. چنین گفت خندان به ناطورِ دشت

۱: [آن را] که تیغ قهر اجل در قفاست ورجوشنش چندلاست برهنه است. که را = آن‌راکه. تیغ قهر اجل: اضافهٔ تشبیه است = شمشیر چیرهٔ مرگ. قفا = پشت سر. ور = هر چند. جوشن = زره. برهنه است = چنآن است که‌خفتان و زره برای دفع تیغ‌قهر اجل بر تن‌ندارد. ۲: ور بخت‌یاور[و]چرخ پشت‌اش بود برهنه به‌ساطورکشت[ن] نشاید. حذف «و» رواشمرده شده است. چرخ پشتش = آسمان پشتیبان او. برهنه: قید است = بی‌سلاح. ساطور = کارد بزرگ. ۳: دانا به‌سعی از اجل جان نبرد. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. اجل = پایان‌مهلت زندگی. مرگ. [و]نادان به‌ناساز خوردن نبمرد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده‌است. به = به‌سبب. ۴:شبی کردی = یک شب‌یک‌چوپان. طبیبی = یک پزشک. ناحیت = طرف. ۵: از آن‌دست که = چوآن‌که. ارشب به‌پایان‌بردعجب دارم. عجب = شگفت. دارم: فعل حال وآینده است ودراینجا زمان آینده‌را مینماید. ۶:که = زیرا. پیکان تیرتتار درسینه ازقوت ناسازگار بسی بهتر[است]. حذف«است» درپایان جمله رواشمرده شده‌است. تتار = مغول. قوت = روزی. ۷: گر به‌یک‌لقمه در رودهٔ پیچ افتد همه عمر نادان به هیچ برآید. به = به‌سبب. لقمه = نواله. به‌هیچ برآید = برای هیچ به‌پایان میرسد. ۸: قضا را = بنابرحکم‌الهی. ۹:سقط شد = مرد. سرش[را] بر تاک‌بستان علم کرد. علم کرد = برچوب کرد. تاک بستان: اضافهٔ مقلوب‌است. تاک = درخت‌انگور. ۱۰:جهاندیده‌پیری: اضافهٔ مقلوب است = یک سالخوردهٔ جهاندیده. ناطور = دشت‌بان. در اینجا: روستایی یاد شده است.

۱ مپندار جانِ پدر کاین حِمار | کُنَد دفعِ چشمِ بد از کشتزار.
۲ که این دفعِ چوب از سر و کو... خویش | نمیکرد تا ناتوان مُرد و ریش.
۳ چه داند طبیب از کسی رنج بُرد | که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد.

مَثَل

۴ شنیدم که دیناری از مُفلِسی | بیُفتاد و مسکین بجُستش بسی.
۵ به آخِرِ سرِ نا امیدی بتافت. | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت.

حکمت

۶ بِه بدبختی و نیک بختی قلم | بِرفته است ما همچُنان در شِکم.
۷ نه روزی به سرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تَنگ روزی تَرَند.

مَثَل

۸ فرو کوفت پیری پسر را به چوب. | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب.

۱: جان پدر. [آن] که این حمار چشم بد [را] از کشتزار دفع کند مپندار. که = آن که. حمار = خر. دفع کند = دور سازد. ۲: که = زیرا. نمیکرد = نتوانست کرد. دفع کردن نمیتوانست. تا ناتوان و ریش مرد. ریش = زخم برداشته. ۳: طبیب که خود از رنج بیچاره خواهد مرد از کسی رنج برد[ن] چه داند. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. طبیب = پزشك. از کسی رنج بردن = درد را از کسی دورکردن. که = در حالی که. خود بیچاره از رنج خواهد مرد = خویشتن باید که ناگزیر از رنج بمیرد. بیچاره: در اینجا قید حالت است. خود: مزید برای تأکید است. خواهد مرد = مردن او بایسته است. برد + مرد: مصدر بریده است. ۴: که = آن که. دیناری = یك سکّهٔ طلا. مفلسی = یك شخص زر ازدست‌داده. یك بی‌پول. مسکین: در اینجا قید حالت است = فرومانده. مرجع ضمیر «ش» دینار است. بسی = بسیار. ۵: سرناامیدی: اضافهٔ بیان است. بتافت = بگردانید. یکی دیگر طلب ناکرده یافتش. ناطلب کرده = ناجسته. ناخواسته. ش = او را. دینار را. ۶: ما همچنان در شکم به بدبختی و نیك بختی قلم برفته است. ماهمچنان درشکم: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. قلم به بدبختی و نیك بختی برفته است = درسرنوشت ما بدبختی و نیك بختی هر دو هست. ۷: روزی [را] به سرپنجگی نمی‌خورند. به سرپنجگی = به‌وسیلهٔ نیرومندی. نمی‌خورند: فعل مجهول است و «می» ادات تأکید. که = بل. سرپنجگان = زورمندان. ۸: پیری پسر را به چوب فرو کوفت. به = با. به‌وسیلهٔ. بی گناه مکوبم = مرا گناه ناکرده با چوب مکوب.

۱ تُوان بر تو از جَورِ مَردُم گریست ولی چون تو جَورْ کنی چاره چیست.

اندرز

۲ به‌داوَر خُروش ای خداوندِ هوش، نه‌از دستِ داور بر آوَر خروش.

مَثَل

۳ بلند اختری نام او بَختْیار قوی دستگه بود و سرمایه دار.
۴ به کوی گِدایان درش خانه بود. زَرَش همچو گندم به پَیمانه بود.
۵ هم اورا در آن بُقعه‌زر بود و مال، دگر تنگدستی وَ برگشته حال.
۶ چو درویش بیند توانگر به ناز دلش بیش سوزد به داغِ نیاز.
۷ زنی جنگ پَیوست با شویِ خویش شبانگه چو رفتش تُهیدست پیش
۸ که کس چون تو بدبخت و درویش نیست. چو زَنبورِ سُرخت بجز نیش نیست.
۹ بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نَی‌ام قحبهٔ رایگان.
۱۰ کسان را زَر و سیم و مِلک است و رخت. چرا همچو ایشان نَیی نیکبخت.
۱۱ بر آوَرد صاحبدلِ صوفپوش چو طبل از تُهیگاه حالی خُروش.

۱: از جور مردم بر تو گریستن [ن] توان. توان: فعل مجهول‌است ازمصدر توانستن. ای خداوند هوش به‌داور خروش [و] از دست داور خروش برنیاور. حذف «و» روا شمرده‌شده است. داور = پروردگار دادگر. ۳: بلند اختری = یک نیک بخت. قوی = نیرومند. ۴: خانه‌اش در کوی گدایان ببود. همچو = درست‌مانند. به‌پیمانه‌بود = درپیمانه سنجیده‌میشد.
۵: درآن بقعه هم اورا زر و مال [و] دگر تنگدستی و برگشته حال بود. حذف «و» روا شمرده شده است. هم = فقط. اورا زر و مال بود = او زر و دارایی‌داشت. بقعه = محلّه. دگر = ازآن پس. برگشته حال: اضافهٔ‌مقلوب است = حال دگرگون. ۶: درویش‌چوتوانگر [را] به‌ناز بیند دلش به‌داغ نیاز بیش سوزد = هنگامی‌که بینوا توانگر را درناز می‌بیند به سبب داغ نیاز دلش بیش‌می‌سوزد. ۷: زنی شبانگه‌با شوی خویش چو تهیدست پیشش رفت [به] جنگ پیوست. زنی = یک زن. چو تهیدست پیشش رفت = ازآنجاکه با دست خالی نزد او رفت. ۸: که = گویان. چون = مانند. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بجزنیش نیستت چو زنبور سرخ. زنبور سرخ عسل نمیدهد و نیش میزند. ۹: مردی [را] زهمسایگان بیاموز که آخر قحبهٔ رایگان نی‌ام. که = درحالی که. قحبه = روسپی. ۱۰: ملک = دارایی. رخت = اثاثه. ۱۱: صاحبدل صوفپوش حالی ازتهیگاه خروش برآورد چو طبل. صاحبدل = روشن ضمیر. صوف = پشمینه. چوطبل = مانندکوس. تهیگاه = پهلو. حالی = درآن‌حال.

۱ کهمن دستِ قُدرت ندارم بههیچ. به سر پنجه دستِ قضا بر مپیچ.
۲ نکردند در دستِ من اِختیار که مَر خویشتن را کُنم بختیار.

مَثَل

۳ یکی پیرِ درویشِ پاکیزه کیش چهخوش گفت باهمسرِ زِشتِ خویش
۴ چو دستِ قَضا زِشترویَت سِرشت مَیندای گُلگونه بر رویِ زشت.

حکمت

۵ کِه حاصل کُند نیکبختی بهزور. به سُرمه کِه بینا کُند چشمِ کور.
۶ نیاید نکوکاری از بَدرگان. مُحال است مَردانگی از سگان.
۷ همه فیلسوفانِ یونان و روم ندانند کَرد آنگَبین از زَقوم.
۸ ز وَحشی نیاید که مَردُم شود. به سعی اندر او تربیت گُم شود.
۹ توان پاك کردن زِ زنگ آینه ولیکن نشاید ز سنگ آینه.
۱۰ به کوشش نروید گُل از شاخِ بید. نه زنگی به گرما به گردد سپید.

۱: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. بهسرپنجه = بهوسیلهٔ نیرومندی. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم الهی. ۲: نکردند: فعل مجهول است. دردست من نکردند = در اختیار من قرار نگرفت. که = تا. بختیار = بختور. ۳: پیر درویش = بینوای سالخورده. چهخوش = عجب نیکو. ۴: چو = ازآنجاکه. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم پروردگار. زشترو سرشتت = تو را زشت آفرید. گلگونه میندای = سرخاب ممال. ۵: کهبهزور نیکبختی حاصل کند: باآهنگ سؤال = کس بهوسیلهٔ نیرو نیکبختی بهدست نیاورد. که چشم کور [را] بهسرمه بینا کند: با آهنگ سؤال = کس بهوسیلهٔ سرمه چشم کور را بینا نتواندکرد. ۶: از بدرگان نکوکاری نیاید. مردانگی از سگان محال است. بدرگان = بدخویان. محال = ناممکن. ۷: همه فیلسوفان یونان و روم انگبین از زقوم کرد[ن] ندانند. انگبین = شهد. زقوم: میوهٔ تلخ گیاهی است. ۸: [آن] که مردم شود ز وحشی نیاید. بهسعی تربیت اندر او گم شود. وحشی = جانوری که ازانسان میگریزد. که = آنکه. مردم = انسان. بهسعی = بهوسیلهٔ کوشش. تربیت اندر او گم شود = پرورش در او ناپدید میشود. ۹: آینه [را] ززنگ پاك کردن توان. توان: فعل مجهول است از مصدر توانستن. ولیکن ز سنگ آینه نشاید. ولیکن = امّا. نشاید = بجا نیست. ۱۰: به = به وسیله. زنگی به گرمابه سپید نگردد = باشندهٔ زنگبار در گرمابه سفید نمیگردد. نروید + نگردد: فعل حال و آینده است از مصدر رُستن + گشتن. هردودراینجا زمان آیندهرا میرسانَدوبس.

۱ چو رَدْ می نگردد خَدنگِ قَضا سِپَر نیست مر بنده را جز رِضا.

مثل

۲ چُنین گفت پیش زَغن کَرکَسی که نَبْوَد زِ مَن دوربین تر کَسی.
۳ زَغَن گفت از این در نشاید گذشت. بیا تا چه بینی در اطرافِ دشت.
۴ شنیدم که مِقدارِ یک روزْ راه بکرد از بلندی به پستی نگاه.
۵ سپس گفت دیدم گرَت باوَر است که یک دانه گندم به هامون درآست.
۶ زَغَن را نماند ْاز تَعجُّب شَکیب. ز بالا نِهادند سر در نشیب.
۷ چو کَرکَس بر دانه آمد فراز گِره شد بر او پای بندی دراز.
۸ ندانست از آن دانه بر خوردنش که دهر افکند دام در گردنش.
۹ نه آبستن دُر بُوَد هر صدف نه هر بار شاطِر زَند بر هدف.
۱۰ ز زَغَن گفت از آن دانه چیدن چه سود چو بینایی دامِ خَصمَت نبود.
۱۱ شنیدم که می گفت گردن به بند نباشد حَذَر با قَدَر سودمند.

حکمت

۱۲ اَجَل چون به خونش بر آورد دست قَضا چشمِ باریک بینش ببست.

۱: از آنجا که تیر قضا باز نمیگردد مر بنده را سپر جز رضا نیست. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۲: زغن = غلیواج. ۳: از این نشاید در گذشت = چشم پوشیدن از این ادّعا نشاید. ۴: که = آن که. از بلندی مقدار یک روز راه به پستی نگه نکرد. ۵: گر باورت است = اگر تورا باور است. که = آن که. هامون = دشت هموار. ۶: زغن را شکیب نماند = غیلواج صبر نتوانست کرد. از تعجّب = به سبب شگفت. ۷: چو = هنگامی که. فراز آمد = نزدیک شد. پای بندی دراز بر او گره شد = یک بند دراز بر پای او گره خورد. ۸: ندانست که دهر از آن دانه برخوردنش در گردنش دام افکند. ندانست = هنگامی که دانهٔ گندم را در هامون دید نمیدانست. دهر = روزگار. افکند: فعل آینده است ازمصدر افکندن. ۹: هر صدف آبستن در نبوَد. شاطر هربار بر هدف نرسد. هربار = همه بار. شاطر = پیک تندرو. هدف = نشانه. منزل مقصود. ۱۰: چو بینایی دام خصم نبودت از آن دانه چیدن چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست. چو = هنگامی که. بینایی دام خصم نبودت = دامی را که دشمن گسترده بود نتوانستی دید. ۱۱: که = آن که. گردن به بند: صفت مرکّب ودر اینجا قید است. حذر با قدر سودمند نباشد = دوری جستن از حکم الهی سودمند نیست. ۱۲: اجل = پایان مهلت زندگی. چون به خونش دست برآورد = هنگامی که برای ریختن خون او دست یازید. قضا = حکم پروردگار.

۱ در آبی که پیدا ندارد کنار — غرورِ شناور نیاید به کار.
۲ چه‌خوش گفت‌شاگردِ منسوج‌باف — چو عنقا بر آورد و پیل و زَراف
۳ مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش مُعلّم ز بالا نبست.
۴ گرت‌صورتِ حال بَد یا نِکوست — نِگاریده دستِ تقدیر اوست.
۵ در آن نوعی‌از شِرك‌پوشیده‌است — که‌زَیدم‌بیازُرد و عَمرو‌م‌بِخَست.
۶ گرت دیده بخشد خداوندِ امر — نبینی دگر صورتِ زَید و عَمرو.
۷ نپندارم اَربنده دم در کَشد — خدایش به روزی قَلَم در کَشد.
۸ جهان آفرینش گُشایش دهاد. — که گر وُی ببندد کِه داند گُشاد.

مَثَل

۹ شُتُربچّه با مادرِ خویش گفت — بَسَت رفتن. آخِر زمانی بخفت.
۱۰ بگفت اَر به‌دستِ من‌ استی مِهار — ندیدی کَسَم بار کَش درقطار.

۱: غرور = فریب خوردن. در اینجا خودبینی. به‌کار نیاید = سودمند نیست. ۲: شاگرد منسوج باف چو عنقا و پیل و زراف برآورد چه خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. منسوج = پارچه. چو عنقا و پیل و زراف برآورد = هنگامی بر روی پارچه تصویر سیمرغ و پیل و زراف بافت. ۳: صورتی که معلّم ازبالا نقشش [را] نبست مرا از دست برنیاید = هر صورتی که بر پارچه می‌بافم نخست نقش آن را معلّم از بالا بست. معلّم نقشش را بست = پروردگار نقش آن را آفرید. ۴: ت = تو را. نگاریده: صفت مفعولی است از مصدر نگاشتن. دست تقدیر: اضافهٔ استعاره است. تقدیر = حکم پروردگار. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. ۵: درآن‌که زید بیازردم و عمرو بخستم نوعی از شرك پوشیده است. نوعی = یك گونه. شرك = انباز برای خداوند آوردن. م = مرا. ۶: گر خداوند امر دیده بخشدت دگرصورت زید و عمرو [را] نبینی. دیده بخشدت = تو را چشم بینا بخشد. خداوندامر = پروردگار. امر = فرمان. دگر = ازآن‌پس. صورت = چهره. زید و عمرو = این وآن. ۷: [آن‌را] که اربنده دم درکشد خدابه‌روزیش قلم درکشد نپندارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دم درکشد = خاموش بماند. به‌روزی‌اش قلم درکشد = روزی اورا قطع کند. ۸: جهان آفرین گشایش دهدش. ش = اورا. که = زیرا. گشاد [ن] که داند: با آهنگ سؤال = کس گشادن نداند. گشاد: مصدربریده است. ۹: رفتن بست[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زمانی = اندك زمان. بخفت = بیارام. ۱۰: ار مهار به دست من استی کس در قطار ندیدی‌ام. استی = می‌است. است: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده میدهد. ندیدی‌ام = مرا نمیدید.

۱ قضا کَشتی آنجا که خواهد بَرَد — وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد.

با خویشتن

۲ مکن سعدیا دیده بر دستِ کَس — که بخشنده پَروردگار است وبس.

۳ اگر حق پرستی درِ حق بَسست . — که گر وَی براند نخواند کَست.

۴ گر او تاجدارَت کُنَد سر برآر. — وگرنه سرِ نا اُمیدی بخار .

۵ عبادَت به اِخلاصِ نیَّت نِکوست. — وگرنه چه آید ز بیمَغز پوست .

۶ چه زُنّارِ مُغ در مِیانَت، چه دلق — که در پوشی از بهرِ پندارِ خَلق .

۷ مکن گفتمت مَردیِ خویش فاش، — چو مَردی نَمودی مُخَنَّث مباش .

۸ به اندازهٔ بود بایَد نَمود . — خِجالت نبرد آن که نَنْمود و بود.

۹ که چون عاریَت بَرکَشَند از سرش — بماند کُهن جامه‌ای در بَرش .

۱۰ اگر کوتهی پای چوبین مبند . — که در چَشمِ طفلان نَمایی بلند .

۱: قضا = حکم پروردگار. «خواهد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. وگر = هرچند. ۲: دیده بر دست کس مکن = از کس چیزی مخواه. دیده = چشم. که = در حالی که. ۳: درحق = درگاه پروردگار. بست[است] = تو را بس است. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. کس نخواند ت. ت = تورا. ۴: تاجدارت کند = تاج عزّت بر سر تو گذارد. سر برآور = سر بیفراز. سر ناامیدی بخار = ناامیدی بنما. بعض اشخاص هنگام نومیدی وتردید به‌سر خوددست میکشند. ۵: عبادت = بندگی. به‌اخلاص نیّت. = با آهنگ پاك. چه آید: با آهنگ سؤال = هیچ نیاید. بیمغز پوست: اضافهٔ مقلوب است. ۶: چه زنّار مُغ درمیانت [و] چه دلق که از بهر پندار خلق درپوشی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چه... وچه... = یکسان است. زنّار مُغ = کستی آتش‌پرست. دلق: پوست جانور «دله» بود که غلندران بر تن میکردند. از بهر پندارخلق = تا مردم تورا غلندر بپندارند. ۷: گفتمت مردی خویش [را] فاش مکن [و] چو مردی نمودی مخنّث مباش. حذف «و» روا شمرده شده است. مردی = جنگاوری. چو = هنگامی که. مخنّث = مردی که اطوار زنان نماید. ۸: به اندازهٔ بود[ن] نمود[ن] باید. آن که بود وننمود خجالت نبرد. نخستین «بود» + «نمود» مصدر بریده است. خجالت نبرد = شرمنده نشد. ۹: که = زیرا. چون عاریت[را] ازسرش برکشند کهن جامه‌ای دربرش بماند. عاریت در اینجا = جامه‌ای که به امانت گرفته شده است. مرجع ضمیر «ش» آن کس است که بود و ننمود. کهن جامه‌ای: اضافه مقلوب است = یك جامهٔ کهن. «کهن جامه‌ای» دراینجا آهنگ ویژه‌دارد. ۱۰: که = زیرا. درچشم طفلان بلند نمایی. «طفلان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. نمایی: فعل حال وآینده است از مصدر نمودن.

۱ اگر نقره اندوده باشد نُحاس — توان خرج کردن بر ِ ناشناس .
۲ مِنه جانِ من آب ِ زر بر پشیز — که صرّافِ دانا نگیرد به‌چیز .
۳ زَر اندودگان را به‌آتش برند — پدید آید آن گه که مِس یا زَرند .

مثل

۴ بدانی که بابایِ کوهی چه گفت — به مردی که ناموس را شب نخفت .
۵ برو، جانِ بابا، در اخلاص پیچ. — که نتوانی از خلق بربست هیچ .
۶ کسانی که فعلت پسندیده‌اند — هنوز از تو نقشِ بِرون دیده‌اند .
۷ چه قدر آوَرَد بندهٔ حور دیس — که زیر قبا دارد اندامِ پیس .
۸ نشاید به دَستان شدن در بهشت . — که بازت رَود چادُر از روی‌زِشت.

مَثل

۹ شنیدم که نابالغی روزه داشت ، — به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت.
۱۰ به کُتّابَش آن روز سایِق نَبُرد. — بزرگ آمدش طاعت از طفلِ خرد.
۱۱ پدر دیده بوسید و مادر سرش . — فشاندند بادام و زَر بر سرش .

۱: اگر نحاس‌نقره اندوده باشد برناشناس خرج کردن‌توان. «ناشناس» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. نحاس = مس. ۲: پشیز = سکهٔ کم ارزش. به‌چیز نگیرد = به‌ارزش هیچ‌نمی‌پذیرد. نپذیرد: فعل‌حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص است ازمصدرپذیرفتن. ۳: برند: فعل‌مجهول‌است = برده میشود. آن‌گه پدید آیدکه زرند یا مس. که = آن که. ۴: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. باباکوهی: آرامگاه‌او درشیراز است. ناموس را شب نخفت = شب‌نیارامید وبه‌عبادت پرداخت تا مردم پندارندکه پارسا وعبادت‌کننده است. ۵: جان بابا برو [و] دراخلاص‌پیچ. حذف «و» روا شمرده شده است. دراخلاص پیچ = درپاکیزه کردن عقیده‌کوش. که = زیرا. از خلق هیچ نتوانی بربست. بربست: مصدر بریده است = بهره برگرفتن. ۶: نقش برون = ظاهر. «برون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: بندهٔ حوردیس که زیر قبا اندام‌پیس‌دارد چه‌قدر آورد. چه‌قدرآورد: باآهنگ سؤال = هیچ ارزش ندارد. حوردیس = مانندخوبرویان بهشت. ۸: به‌وسیلهٔ نیرنگ به‌بهشت رفتن نشاید. که = زیرا. چادر از روی زشتت بازرود. پارچه‌ای برسر انداخته‌ای برداشته میشود. ۹: که = آن‌که. نابالغی = یك‌کودك به‌حدّ تکلیف نرسیده. روزی [را] به‌صد محنت به‌چاشت آورد = یك روز را با صد رنج به‌نیمه رساند. ۱۰: سایق آن روز به کُتّاب َنبرد َش. کُتّاب = مکتب. سایق = راهنما. ش = اورا. طاعت ازطفل‌خرد بزرگ آمدش. مرجع‌ضمیر «ش»سایق است. طاعت = بندگی. دراینجا روزه. طفل = کودك. ۱۱: پدر دیده ومادر سرش [را] بوسید.

۱ چو بر وی گذر کردیك نیم‌روز
فتاد اندر او آتش معده سوز.

۲ به دل گفت اگر لقمه‌چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم.

۳ چو روی پسر درپدربود و قوم
نهان خورد وپیدا به سربرد صوم.

حکمت

۴ که داند چو دربند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی.

۵ پس آن‌پیر ازاین طفل‌نادانتر‌است
که‌از بهر مردم به طاعت دراست.

۶ کلید در دوزخ است آن نماز
که‌درچشم مردم گزاری دراز.

۷ اگر جز به حق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات.

مثل

۸ سیه کاری از نردبانی فتاد.
شنیدم که هم در نفس جان بداد.

۹ پسر چند روزی گرستن گرفت.
سپس با حریفان نشستن گرفت.

۱۰ به‌خواب اندرش دیدوپرسید حال
که‌چون رستی از حشر و نشر وسؤال.

۱: چو = هنگامی که. معده = شکمبه. ۲: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. لقمه چندی = چند لقمه‌ای. غیب چه داند: با آهنگ سؤال = ازنادیده آگاه نیست. ۳: چو روی‌پسر درپدر و قوم بود = ازآنجاکه کودك به‌پدر و خویشاوندان می‌نگریست [و به پروردگار نمی‌اندیشید]. قوم = آشنایان. صوم = روزه. ۴: چو دربند حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که‌داند = هنگامی که پای‌بند احکام پروردگار نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی‌که داند. داند: فعل حال‌وآینده است از مصدر دانستن. که داند با آهنگ‌سؤال = کس نداند. ۵: پس آن‌پیر که ازبهر مردم به‌طاعت دراست ازاین طفل نادانتر است. آن پیر = آشنای باباکوهی که شب زنده‌داری کرد تا مردم را بفریبد. این طفل = نابالغی که روزه گرفت و چاشت لقمه‌خورد و تا شام وانمود که روزه‌دار است. ۶: آن نمازکه درچشم مردم دراز گزاری کلید در دوزخ است. کلید در دوزخ است = با آن دوزخ را میتوان گشود و بس. در چشم مردم = پیش چشم مردم. برای تظاهر. ۷: اگر جاده‌ات جز به‌حق میرود سجاده‌ات را در آتش فشانند = اگر راهی که می‌پیمایی جز به‌سوی پروردگاراست جانمازت در آتش افشانده میشود. سجاده‌ات را درآتش فشانند = آنچه برآن سجاده به‌دست آوردی سزاوار ریختن درآتش است. فشانند: فعل مجهول است. ۸: سیه کاری = یك شخص گناهکار. که = آن که. هم در نفس جان بداد = درست درهنگام افتادن مرد. ۹: حریفان = هم پیشگان. روبه‌رو شوندگان. آمیزگاران. ۱۰: اندر خواب بدیدش وحال‌پرسید. مرجع‌ضمیر «ش» پدر است. که = گویان. چون = چگونه. حشر ونشر وسؤال: رویداده‌های پس ازمرگ است.

۱ بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان. — بـه دوزخ در افتادم از نردبان.

حکمت

۲ نکو سیرتی بی تکلّف برون — بِه از نیکنامی خراب اندرون.

۳ به نزدیکِ من شبرو و راهزن — بِه از فاسقِ پارسا پیرهن.

۴ یکی بر درِ خلق رنج آزمای — چه آجرش دهد در قیامت خدای.

۵ ز عمرو ای پسر چشمِ اُجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی به کار.

۶ نگویم تواند رسیدن به دوست — در این ره جز آن کس که رویش در اوست.

۷ ره راست رو تا به منزل رسی — تو بر ره نیی. زآن قبل واپسی.

۸ چو گاوی که عصّار چشمش ببست، — دوان تا شب و شب همآنجا که هست.

۹ کسی کاو بتابد ز مِحراب روی — به کفرش گواهی دهند اهلِ کوی.

۱۰ تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز.

۱: قصّه = داستان. دوزخ = جهنّم. ۲: یك نکوسیرت برون بی‌تکلّف ازیك نیکنام خراب اندرون بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. برون بی‌تکلّف: صفت مرکّب است = آن که برای ریا بر خود رنج نمی‌نهد. ۳: شبرو = دزد. از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. فاسق = گناهکار. پارساپیرهن: صفت مرکّب است = آن که جامهٔ پارسایان به‌تن کند. ۴: بردرخلق رنج آزمای: صفت مرکّب است = آن که روی بر بندگان دارد و رنج عبادت می‌برد. درقیامت = روز رستخیز. چه اجر دهدش: با آهنگ سؤال = اورا پاداش ندهد. ۵: ای پسر چو درخانهٔ زید به کار باشی چشم اجرت ز عمرو مدار. چو = هنگامی که. عمرو وزید = یکی و دیگری. ۶: نگویم دراین ره جز آن کس که رویش در اوست به‌دوست تواندرسیدن = گویم آن کس به‌دوست رسیدن تواند که رویش در اوست. مرجع ضمیر «او» دوست ومراد پروردگار است. ۷: زآن قبل = بدآن سبب. واپس = از کاروان بازمانده. پایان بخش دو جملهٔ «تو بر ره نیی + زآن قبل واپسی» فعل دوم شخص مفرد «ای» است از مصدر استن. ۸: چو گاوی که چشمش [را] عصّار ببست [و] تا شب که دوان هست شب همآنجا[ست]. حذف را + و «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. «ی» چسبیده به‌واژهٔ گاو«ای» و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. دومین «که» = درحالی که. عصّار = شیره کش. روغن گیر. گاو عصّار همهٔ روز گرد کارگاه روغن کشی میگردید. ۹: کسی کاوز محراب روی بتابد اهل کوی بر کفرش گواهی دهند. ز محراب روی بتابد = به‌مسجدنرود وبه‌سوی محراب نماز نگزارد. محراب = جای پیش نماز در مسجد. ۱۰: توهم گر روی نیازت در خدا نیست پشت بر قبله در نمازی.

۱ درختی که بیخش بُوَد برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار.
۲ گَرَت بیخِ اِخلاص در بوم نیست | از آن در کَسی چون تو محروم نیست.
۳ هر آن کافگند تخمْ بر رویِ سنگ | جُوی وقتِ دخلش نیاید به‌چنگ.
۴ مَنِه آبِ رویِ ریا را محَل. | که این آب در زیر دارد وَحَل.
۵ چو در خُفیه بَد باشی و خاکسار | چه سود آبِ ناموس بر رویِ کار.
۶ به‌روی و ریا خِرقه‌سهل است دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت.
۷ چه‌دانند مَردُم که در جامه کیست. | نویسنده داند که در نامه چیست:
۸ چه وَزْن آوَرَد جایی انبانِ باد | که میزانِ عدل است و دیوانِ داد.
۹ مُرائی که‌چندآن وَرَع می‌نمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود.
۱۰ کنند اَبرَه پاکیزه‌تر ز آستر. | که این در حِجاب است و آن در نظر.
۱۱ بزرگان فَراغ از نظر داشتند. | از آن پَرنیان آستَر داشتند.
۱۲ گر آوازه خواهی در اِقلیم فاش | دَرون حُلّه کُن، گو بِرون حشوْ باش.

۱: درختی [را] که بیخش برقرار بود بپرور که روزی میوه‌بار دهد. بیخش برقرار بود = ریشه‌اش پا برجاست. که‌روزی = تایک‌روز. ۲: گر بیخ اخلاصت در بوم نیست. بیخ اخلاص: اضافهٔ تشبیه است = ریشهٔ پاکیزگی عقیدت. بوم = زمین. آن‌در = درگاه‌پروردگار. چون‌تو محروم = نا امید مانند تو. ۳: وقت دخل جوی به‌چنگش نیاید = هنگام برداشتن کشت هیچ به دست او نمی‌آید. جوی = یك‌جو. ۴: آب روی ریا = درخشندگی‌چهره که از راه ریاباشد. محل منه = قدرمگذار. که = زیرا. وحل = گِل. ۵: چو خاکسار و در خفیه بد باشی = هنگامی که فروتن‌وپنهان بد باشی. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. آب ناموس = درخشندگی نیرنگ. ۶: با روی و ریا خرقه دوخت[ن] سهل است. روی و ریا = مکر و نیرنگ. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته که پارسایان بر تن‌میکردند. سهل = آسان. دوخت: مصدر بریده است. گر توانی با درخدا فروختش. مرجع ضمیر «ش» خرقه است. ۷: چه‌دانند: با آهنگ سؤال = ندانند. که = آن که. ۸: جایی که دیوان داد و میزان‌عدل است انبان‌باد چه وزن آورد. چه وزن آورد: با آهنگ سؤال = هیچ وزن ندارد. میزان عدل و دیوان داد = ترازوی انصاف و دفترخانهٔ داد. ۹: مرائی [را] که چندآن ورع می‌نمود بدیدند و در انبانش هیچ نبود. مرائی = ریاکار. ورع = پرهیزگاری. بدیدند: فعل مجهول است. و = در حالی که. ۱۰: ابره [را] ز آستر پاکیزه‌تر کنند. ابره = رویه. کنند: فعل مجهول است. که = زیرا. این‌درحجاب وآن درنظراست = آستر پوشیده و رویه‌آشکار است. ۱۱: ازنظر فراغ داشتند = از دیدمردم آسوده بودند. از آن = بدآن سبب. پرنیان آستر: اضافهٔ مقلوب است. آستر ابریشم نقشدار. ۱۲: گر آوازه در اقلیم فاش خواهی درون [را] حلّه کن[و] گو برون حشو باش. آوازه = شهرت. اقلیم = کشور. حلّه = بردیمانی. حشو = لایی.

۱ به بازی نگفت آن سخن با یزید / که از مُنکِر ایمن ترم کِز مُرید .
۲ کَسانی کـه سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گِـدایـان آن در گَـه‌انـد .
۳ طمع در گِـدا مَردِ معنی نبَست . / نشایَـد گـرفتن در افتـاده دست .
۴ همآن بـه گر آبستنِ گَوهری / که‌همچون‌صدف‌سر به‌خود‌در بَـری .
۵ چو روی پَرَستیدنَت بر خداست / اگـر جِـبرَئیلت نبیند رواست .
۶ تورا پندِ سعدی بس است‌ای‌پسر / اگر گـوش داری چو پندِ پـدر .
۷ گر اِمروز گُفتارِ مَن بِشنوی / مبادا کـه فردا پَشیمـان شَوی .
۸ از این بِـه نصیحتگری بـایَدت. / ندانم پس از مَن چه پیش آیدت .

۱: بایزید آن سخن [را] که از منکر ایمن ترم کز مرید به‌بازی نگفت. به‌بازی نگفت = ازراه سرگرمی نگفت. بایزید بسطامی عارف بودو درقرن‌سوم میزیست. منکر = انکارکننده. ایمن = بی گزند. مرید = ارادتمند. دلبسته. ۲: سراسر = همه. آن‌درگه = درگاه‌پروردگار. ۳: مرد معنی در گدا طمع نبست. طمع = آز. مرد معنی = آن‌دانشمندکه به‌معنای واژه‌ها پرداخت. درافتاده دست گرفتن نشاید = شایسته نیست که شخص هنگام برزمین افتادن از کسی که پیش از او برزمین افتاد مدد بخواهد. ۴: همآن به [است] که گر همچون صدف آبستن‌گوهری سر [را] به‌خود در بری. حذف «است» روا شمرده شده‌است. آبستن گوهری = مروارید درون توست. هنر داری. که = آن‌که. همچون = درست مانند. سر به‌خود در بری = سر را به‌زیر افگنی. گردن خویش را نیفرازی. ۵: چو = هنگامی که. اگر جبرئیل نبیندت رواست. ت = تو را. جبرئیل در اینجا آهنگ تأکید دارد. روبه‌سوی خدا داشتن برتر ازهمه است. ۶: ای پسر اگر پند سعدی [را] چو پند پدر [به] گوش داری تورا بس است: تو را بس است = برای تو بسیار است. بـه‌گوش داری = درگوش بداری. چو = مانند. ۷: گر امروزگفتار من[را] بشنوی[آن] که فردا پشیمان‌شوی مبادا. مبادا: مبواد. مبوَد. فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. ۸: [اگر] نصیحتگری به ازاین بایدت چه پس از من پیش آیدت ندانم. حذف «اگر» روا شمرده شده است. نصیحتگری = یك‌اندرز دهنده. بایدت = تورا بایسته‌است. لازم‌داری. پس ازمن = ازمن گذشته. جز من.

باب ششم

قناعت

۱ خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت وروزی قناعت نکرد.
۲ قناعت توانگر کُنَد مرد را. — خَبَر ده حریصِ جهانگرد را.
۳ سُکونی به‌دست آوَرای بی‌ثبات — که بر سنگِ گردان نروید نبات.
۴ مپروَر تنْ اَرمردِ رای وهُشی. — که اورا چو می‌پروری می کُشی.
۵ خردمندْ مَردُم هنر پَرورند — که‌تن پروران از هنر لاغرند.
۶ کسی سیرتِ آدمی گوش کرد — که‌اوّل سگِ نفْس خاموش کرد.
۷ خوروخوابْ‌تنها طریقِ دد است. — بر آن بودن آیینِ نابَخرَد است.
۸ خُنُك نیکبختی که در گوشه‌ای — به‌دست آرَد از مَعرِفت توشه‌ای.

۱: [آن]که بربخت و روزی قناعت نکرد خدا را ندانست و طاعت نکرد. ندانست = نشناخت. طاعت = بندگی. که = آن‌که. ۲: قناعت: در اینجا آهنگ تأکید دارد. حریص جهانگرد را خبر ده = به آن‌که به‌سبب آز درجهان میگردد خبر داده شود. ده: فعل امر مجهول است ازمصدر دادن. ۳:سکونی = اندك‌آرامش. بی‌ثبات = بیقرار. دراینجاحریص جهانگرد. که بر سنگ‌گردان نبات نروید = درحالی که بر سنگ گردنده خزه هم نمیروید. نروید: فعل حال وآینده است از مصدر رستن. ۴: ار مرد رای وهشی تن [را] مپرور. که چو می‌پروری اورا میکشی. مرد رای وهش = دارای اندیشه وهوش. کـه = زیرا. چو = هنگامی که. میکشی: خالی از غلّو = آزار میرسانی. ۵: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. که = درحالی‌که. ۶: کسی‌که اوّل سگ نفس [را] خاموش‌کرد سیرت آدمی [را] گوش‌کرد. سیرت آدمی راگوش‌کرد = روش‌آدمی‌را شنید. اوّل: قید است = نخست. سگ نفس: اضافهٔ تشبیه است. ۷: خور: مصدر بریده است = خوردن. خواب = خفتن. طریق دد است = راهی است‌که جانوران وحشی میروند. مرجع ضمیر «آن» طریق دد است. ۸: نیکبختی که‌در گوشه‌ای‌توشه‌ای‌ازمعرفت به‌دست آردخنك [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. خنك = خوش. گوشه‌ای + توشه‌ای = یك‌گوشه + اندك زاد. معرفت = دانش

۱ برآنان که شُد سِرِّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اِختیار.

۲ ولیکْ آن که ظُلمت نداند ز نور — چه دیدارِ دیوَش، چه رُخسارِ حور.

۳ توخودرا از آن درچَهْ انداختی — که چَهْ را ز رَهْ باز نشناختی.

۴ بر اَوْجِ فَلک چون پَرد جُرّه باز — که در شَهپَرش بسته‌ای سنگِ آز.

۵ گرش دامنْ ازچنگِ شهوت رها — کُنی رَفت تا سدرةُ المُنتَهی[۱].

۶ کسی کاو کم از عادتِ خویش خورد — به‌تدریجْ خود را مَلَک‌خوی کرد.

۷ کجا سیرِ وَحشی رَسد در مَلَک. — نشاید پَرید از ثَری[۱] بر فَلَک.

۸ نَخُست آدمی سیرتی پیشه کن. — پس آنگه‌مَلَک خویی اندیشه کن.

۹ تو بر کُرّهٔ توسَنی در کَمَر. — نِگر تا نپیچد ز حُکمِ تو سر.

۱۰ که گرپالَهنگ از کَفَت درگسیخت — تنِ خویشتن‌خَست‌وخونِ‌توریخت.

۱۱ به اندازه خور زادْ اگر آدمی. — چُنین پُر شِکَم آدمی یا خُمی.

۱۲ دَرونْ جایِ قوت است‌وذِکرونَفَس. — تو پنداری از بهرِ نان است‌وبس.

۱: سّر حق = راز پروردگار. راز خداشناسی. باطل[را] برآن اختیار نکردند = نادرست را بر حق نگزیدند. ۲: ولیك = امّا. ظلمت [را] ز نور نداند = تاریکی را از روشنایی نشناسد. ش = او را. چه دیدار دیو [و] چه رخسار حور = دیدن شیطان و رخسار پری یکسان است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: تو از آن‌که چه را زره باز نشناختی خود را درچه انداختی. ازآن‌که = بدآن سبب‌که. چه = چاه. ۴: جرّه بازکه برشهپرش سنگ آز بسته‌ای بر اوج فلك چون پرد. اوج فلك = بلندی آسمان. چون پرد: با آهنگ سؤال = پریدن نتواند. جرّه باز = باز نر. ۵: گر دامنش [را] ازچنگ شهوت رهاکنی‌تا سدرة‌المنتهی رفت. شهوت = خواهش‌نفس. سدرة‌المنتهی: نام درختی است درآسمان‌هفتم. ۶: به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. ملك خوی: صفت‌مرکّب است = فرشته سیرت. ۷: سیروحشی درملك کجا رسد: کجا رسد: با آهنگ‌سؤال = نمیرسد. سیر وحشی = رفتاریك جانورغیراهلی. ملك = فرشته. از ثری به فلك پرید [ن] نشاید. پرید: مصدر بریده است. ثری = خاك: فلك = آسمان. ۸: آدمی سیرتی = یك سیرت انسانی. یك روش ویژهٔ انسانها. ملك‌خویی = داشتن خوی فرشتگان. ۹: تو درکمر برکرهٔ توسنی. تو درمیان دوکوه بر اسب‌سرکش سواری. «ی» چسبیده به‌توسن: «ای» وفعل حال دوم شخص مفرد است‌ازمصدر استن. نگر تا زحکم تو سر نپیچد. تا = که. حکم = فرمان. ۱۰: که = زیرا. پالهنگ = افسار. ۱۱: اگر آدمی زاد [را] به‌اندازه خور. زاد = توشه. غذای: چسبیده به‌آدم: «ای» فعل حال وآینده است ازمصدر استن. ۱۲: قوت + ذکر = روزی + بر زبان آوردن نام پروردگار.

۱ کُجا ذِکرْ گُنجد کِزْ انبارِ آز | به سختی نَفَس می کُند پا دراز.
۲ ندارند تن پروران آگهی | که پُر مِعدهٔ باشد ز حِکمت تُهی.
۳ چو چشم شِکَم پُر نگردد به هیچ | تُهی بهتر آن رودهٔ پیچ پیچ.
۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید، | دگر بانگ دارد که هَل مِن مَزید.
۵ همی میردَت عیسی از لاغری، | تو در بندِ آنی که خر پروری.
۶ به دینْ ای فرومایه دنیا مَخر. | جُوِ خر به اِنجیلِ عیسی مخر.
۷ مگر می ببینی که دَد را و دام | نینداخت جُز حِرصِ خوردن به دام.
۸ پلنگی که گردن کَشد بر وحوش | به دام افتد از بهرِ خوردن چو موش.
۹ چو موش آن که نان و پَنیرش خوری | به دامش در افتی و تیرش خوری.

مَثل سر گذشت

۱۰ مرا حاجبی شانهٔ عاج داد. | که رحمت بر اَخلاقِ حَجّاج باد.

۱: نفس که ز انبار آز به‌سختی‌پا دراز می‌کند ذکر کجا گنجد. ذکر کجا گنجد: با آهنگ‌سؤال جای ذکر کردن نیست. ذکر = بر زبان‌آوردن نام‌پروردگار. کز انبار آز = درحالی‌که به سبب انباشته بودن آز. نفس به‌سختی پا دراز میکند = نفس به‌سختی کشیده میشود. ۲: تن پروران [آن] آگهی [را] که پر معده ز حکمت تهی باشد ندارند. پر معده: صفت مرکب است = کسی که معدهٔ خویش را ازغذا پر کرده‌است. حکمت = دانش. ۳: چو چشم شکم به هیچ پر نگردد آن رودهٔ پیچ پیچ تهی بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده است. چشم شکم: اضافهٔ استعاره است. چشم شکم پر نگردد = انتظار شکم برآورده نمیشود. ۴: چو دوزخ [است] که از وقید پر کنندش [و] دگر بانگ دارد. حذف «است» + «و» روا شمرده شده است. چو = مانند. وقید = هیزم. دگر = ازآن‌پس. هل‌من‌مزید = آیا بیش از این‌هست. ۵: عیسی‌ات ازلاغری همی میرد [و] تو دربند آنی که خر پروری. و = درحالی‌که. پایان بخش جمله«ی» چسبیده به «آن» است و «ای» فعل حال و آینده از مصدر استن. ۶: ای فرومایه دنیا [را] به دین مخر. به‌دین = به بهای آیین. به انجیل = به بهای انجیل. ۷: مگر = ظاهراً. دد = جانور درنده. دام = جانوراهلی. جزحرص به‌دام نینداخت = آزآنان را به‌تله‌انداخت وبس. ۸: وحوش: جمع وحش = جانوران بیابانی. چو = مانند. ۹: آن که نان و پنیرش [را] چو موش خوری به‌دامش درافتی و تیرش [را] خوری. چو موش = آز دانه. در دامش بیفتی = گرفتار او میشوی. اشاره به گربه است که اگر دزدی کرد به‌تیر میزنندش. ۱۰: یك حاج یك شانهٔ‌ازدندان فیل ساخته برای من ارمغان آورد. که: ادات دعاست. اخلاق: جمع‌خویهاست. حجّاج: جمع‌حاجّ = آنان که‌خانهٔ‌خدا را زیارت کرده‌اند.

۱ شَنیدم که باری سگم خوانده بود — که ازمن به نَوعی دلش مانْده بود.
۲ بپنداختم شانه کاین استخوان — نمی‌بایدم. دیگرم سگ مخوان.
۳ مَپندار چون سرکهٔ خود خورم — که جَورِ خداوندِ حلوا بَرم.

اندرز

۴ قناعت کن ای نَفْس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی.
۵ چرا پیشِ خسرو به خواهش رَوی. — چو یک سو نهادی طَمَع خُسروی.
۶ اگر خودپرستی شِکَم طبله کن، — در خانهٔ این و آن قِبله کُن.

مَثَل

۷ یکی پُر طمع پیشِ خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه.
۸ چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست، — دگر روی بر خاك مالید و خاست
۹ پسر گفت ای بابکِ نامجوی — یکی مشکلت باز پُرسم. بگوی.
۱۰ بگفتی که قِبله است سویِ حجاز. — چرا کردی امروز ز این سو نماز.

۱: نخستین «که» = آن‌که. باری = یك‌بار. که دلش به نوعی ازمن مانده بود = در حالی دل او یك‌گونه ازمن آزرده بود. ۲: شانه [را] بینداختم که این استخوان نمی‌بایدم. نمی‌بایدم = برای من بایسته نیست. دیگر سگ‌مخوانم = ازاین پس‌مرا سگ مخوان. ۳: مپندارکه چون سرکهٔ خود خورم جور خداوند حلوا [را] برم. چون = هنگامی که. جور خداوند حلوا برم = ستم کسی‌راکه شیرینی دارد تحمّل کنم. ۴: که = تا. سلطان‌و درویش [را] یکی بینی = سلطان وبینوا را یکسان بینی. ۵: چرا به خواهش روی: با آهنگ سؤال = برای دریوزه مرو. چو = هنگامی که. طمع = آز. خسروی = پادشاه هستی. مانند شده درجای مانند. پایان‌بخش‌جمله «ی» است. و«ای» فعل‌حال و آینده‌است از مصدر استن. ۶: خودپرست = به‌خویش پردازنده. طبله = کاسهٔ چوبی. [و]درخانهٔ این وآن[را] قبله کن = به‌درخانهٔ این‌وآن‌روکن. حذف «و» رواشمرده‌شده است ومانند شده‌درجای‌مانند به‌کاررفته است، مسلمانان‌هنگام نمازبه‌خانهٔ کعبه‌رومی کنند. ۷: شنیدم که‌یکی‌پر طمع‌بامداد پگاهی‌پیش خوارزمشاه‌شد. پر طمع = بسیار آز. بامدادی پگاه = یك‌صبح زود. شد = رفت. ۸و۹: پسر چو دیدش به‌خدمت دوتا وراست گشت [و] دگر روی بر خاك مالید و خاست گفت ای بابك نامجوی یکی مشکل پرسمت بازبگوی. چو = هنگامی که. به‌خدمت = برای چاکری. دوتاو راست گشت = خم‌و راست شد. حذف «و» روا شمرده شده است. دگر = پس از آن. ۱۰: امروز چرا ز این سو نماز کردی. «این‌سو» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

اندرز

۱ مشو تابعِ نفسِ شهوت‌پرست — که هرساعتش قِبلهٔ دیگر است.
۲ قناعت سرافرازد ای مردِ هوش. — سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش.
۳ طمع آبِ رویِ توقّر بریخت. — برای جُوی دامنی دُر بریخت.
۴ چو سیراب خواهی شدن ز آبِ جوی — چرا ریزی از بهرِ برف آبِ روی.
۵ مگر از تنعّم شکیبا شوی. — و گرنه ضرورت به درها شوی.
۶ بِرُو خواجه، کوتاه کن دستِ آز. — چه می‌بایدت آستینِ دراز.
۷ کسی را که دَرجِ طمع درنوشت — نباید به کس عبد و خادم نبشت.
۸ توقّع براند ز هر مجلست. — بِرانَش ز خود تا نرانَد کست.

مَثَل

۹ یکی را تب آمد ز صاحبدلان. — کسی گفت شکّر بخواه از فُلان.
۱۰ بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم — بِه از جورِ رویِ تُرُش بُردنم.

۱: تابع نفس شهوت‌پرست که هر ساعت قبلهٔ دیگرش است مشو. تابع = پیرو. فرمانبردار. شهوت‌پرست = به‌نفس‌خود پردازنده. قبله = کعبه. ۲: ای‌مرد هوش قناعت سر[را]افرازد. افرازد = بلندکند. ز دوش برنیاید = افراشته نشود. ازشرمساری آویخته است. ۳: آب‌رو = عرقی که به‌سبب شرمساری بر چهره می‌نشیند وچون بسیار گردد فرو میریزد. توقر = بزرگواری. جوی = یك‌دانهٔ جو. دامنی‌در = یك دامن مروارید. چکّه‌های خون به‌مروارید مانند شده است. ۴: چو = هنگامی که. چرا ازبهر برف آب روی ریزی: با آهنگ سؤال = برای آب یخ شرمساری مبر. درشیراز هنگام گرما درظرف‌شربت وآب برف می‌انداختند. ۵: مگر = باشدکه. تنعّم. بهره‌مندی. تن آسانی. ضرورت:دراینجا قید است = بایسته. به درهاشوی = بر درها روی. ۶: خواجه برو [و] دست آز کوتاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دست آز: اضافهٔ استعاره است. چه می‌بایدت: با آهنگ سؤال = تو را بایسته نیست. لازم نداری. ۷: برای آن‌کس که طومار آز درهم پیچید عبد و خادم به کس نبشت[ن] بایسته نیست. کسی راکه = برای‌آن‌کس‌که. درج طمع: اضافهٔ‌استعاره است = طومار آز. عبدوخادم = بنده‌وخدمتگزار. نبشت:مصدر بریده است. ۸:توقّع زهر مجلس‌براندت. توقّع = چشمداشت. هر مجلس = همه جاهای گرد آمدن‌ونشستن. ت = تورا. ش = اورا. کس نراندت = کس تورا ازخود دور نکند. ۹: یکی ز صاحبدلان را تب آمد. صاحبدلان = روشنفکران. ۱۰: تلخی مردنم از جور روی ترش بردنم به [است] . حذف «است» روا شمرده شده است. جور = ستم بدخویی شکر دهنده. ستم: در اینجا: رنج. م = مرا.

حکمت

۱ شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبّر بر او سِر که کرد.
۲ مرو در پی هر چه دل خواهدت. / که تمکین تن نور جان کاهدت.
۳ کُند مرد را نفس امّاره خوار. / اگر هوشمندی عزیزش مدار.
۴ اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری.
۵ تنور شکم دم به دم تافتن / مصیبت بوَد روز نایافتن.
۶ به تنگی نریزندت از روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ.
۷ کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم.
۸ شکم بنده بسیار بینی خجل. / شکم نزد من تنگ بهتر که دل.
۹ ز اندازه بیرون مشو پیش زن. / نه دیوانه‌ای. تیغ بر خود مزن.
۱۰ به بی رغبتی شهوت انگیختن / به رغبت بود خون خود ریختن.
۱۱ دریغ آدمی زادهٔ پر محل / که باشد چو انعام بل هم اضل.

۱: عاقل از دست آن که از تکبّر روی بر او سر که کرد شکر نخورد. عاقل = خردمند. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. روی سر که کرد = روی ترش کرد. دلتنگی نمود. ۲: تمکین تن = تسلیم شدن دربرابر خواهش جسم. نورجان کاهدت = نورجانت [را] کاهد. ۳: امّاره = بسیار فرمان دهند. ش = اورا. ۴: مرادت = خواست تو. دوران = روزگار. بسی = بسیار. نامرادی = ناامیدی. ۵: روز نایافتن تنور شکم [را] دم به دم تافتن مصیبت بود. تنور شکم تافتن = خوردن: به تنور هیزم ریزند و به شکم غذا. دم به دم = نفس بر نفس. بی دربی. مصیبت = اندوه. ناگواری سخت. ۶: چو وقت فراخی معده تنگ کنی به تنگی از رویت رنگ نریزند. به تنگی = هنگام تنگ دستی. از رویت رنگ نریزند = تورا شرمسار نکنند. از ناامیدی و شرمندگی رنگ ازچهره میرود. نریزند: فعل مجهول است = ریخته نشود. چو = هنگامی که. معده تنگ کنی = کم خوردن را عادت کنی. ۷: مرد پرخواره بار شکم [را] کشد و گر در نیابد بار غم [را] کشد. غم = اندوه. ۸: شکم بنده [را] بسیار خجل بینی. بینی: فعل مجهول است. نزد من شکم تنگ بهتر [است] که دل. حذف «است» روا شمرده شده و «تنگ» پس از «دل» مقدّر است. شکم تنگ = کم خورده. دل تنگ = اندوهگین. ۹: ز اندازه بیرون = بیش از اندازه. مشو = مرو. نه دیوانه‌ای = دیوانه نیی. تیغ = شمشیر. کارد. ۱۰: به بی رغبتی خون خود [را] ریختن بود = ازراه بی میلی خویشتن را هلاک کردن است. ۱۱: دریغ [است] که آدمی زادهٔ پر محل چو انعام بل هم اضلّ باشد = افسوس است که انسان پر اعتبار مانند چهارپایان بل از آنان نیز گمراه‌تر باشد.

مَثَل

۱ چه آوردم از بصره دانی . عجب — حدیثی که شیرین تر است از رُطَب .
۲ تنی چند در خِرقهٔ راستان — گذشتیم بر طَرْفِ خرماستان .
۳ یکی در میان مِعدَه انبار بود . — زِ پُرخواری خویش بس خوار بود .
۴ مِیان بست مسکین و شد بر دِرَخت . — وز آنجا به گردن در افتاد سخت .
۵ نه هربار خُرما توان خورد و بُرد . — لَتَ انبانِ بد عاقبت خورد و مُرد .
۶ رَئیسِ دِه آمد که این را که کشت . — بگفتم مزن بانگ بر ما دُرُشت .
۷ شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ . — کُنَند تَنگْ دل رو َدگانِ فراخ .

حکمت

۸ شِکَم بندِ دست است و زنجیر پای . — شِکَم بنده کمتر پَرَستد خدای .
۹ سراسر شِکَم شد مَلخ. لاجَرَم — به پایش کَشَد مور کوچك شِکم .
۱۰ بِرَو ، اندرونی به دست آر پاك . — شِکَم پُر نخواهد شد اِلّا به خاك .

۱: دانی از بصره چه آوردم. دانی = بدان. عجب حدیثی که: اضافهٔ مقلوب است = آن سخن شگفت که. رطب = خرمای تازه. ۲: خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. ۳: معده انبار صفت: مرکّب است = کسی که شکمبهٔ خود را از خوراك انباشته میدارد. پرخوار. بس خوار بود = بسیار پست بود. به‌چشم آشنایان پست می‌آمد. ۴: مسکین میان بست و بر درخت شد = فرومانده آماده شد و بالای درخت خرما رفت. شد = رفت. ۵: هربار خرما خورد[ن] و بردن[ن] نتوان. هربار = همه‌یار. همیشه. نتوان: فعل مجهول حال و آینده است ازمصدر توانستن. لت انبان = پرخوار. بدعاقبت = آن که پایان زندگیش ناگوار است. ۶: که = گویان. درشت: در اینجا قید است = خشن. ۷: شکم دامنش [را] ز شاخ اندر کشید = هوس خوردن آنچه بر شاخ بود اورا به‌بالای درخت کشاند. رودگان فراخ دل [را] تنك کند. دل را تنك کند = اندوه فراهم میکند. ۸: شکم بنده خدای [را] کمتر پرستد = کسی که بندهٔ شکم خویش بود فرصت بندگی پروردگار را کمتر می‌یابد. ۹: ملخ سراسر شکم شد. شکم ملخ بزرگتر ازدیگر اعضای اوست. لاجرم مور کوچك شکم به‌پای کشدش = ناچار مور که شکم کوچك دارد به‌پای می کشدس. کوچك شکم: صفت مرکّب است. به‌پای کشدش = پای اورا به‌نیش گرفته به‌سوی لانهٔ خویش میبرد. لاجرم = ناچار. به‌پای = به‌وسیلهٔ پای [ملخ]. ۱۰: برو [و] اندرونی پاك به دست آر. حذف «و» روا شمرده شده است. اندرونی پاك = یك دل از تیرگی خالی. شکم‌پر نخواهدشد اِلّا به‌خاك = بایسته است که شکم با خاك پر شود و بس. هربار که غذا هضم شد شکم خالی است. تن که زیر خاك رفت دیگر خالی نیست.

مَثَل

۱ شکم صوفیی را زبون کرد و فرْج. دو دینار بر هر دو آن کرد خرج.
۲ یکی گفتش از دوستان در نِهُفت. چه کردی بدآن هر دو دینار. گفت
۳ به دیناری از پُشت راندم نَشاط. به دیگرْ شِکَم را کَشیدم سِماط.
۴ فرومایگی کردم و اَبلهی. که این همچُنآن پر نشد و آن تُهی.

اندرز

۵ غذا گر لطیف است و گر سَر سَری چو دیر َت به دست او فتد خوش خوری.
۶ سَرْ آن گه به بالینْ نِهَد هوشمند که خوابش به قهر آوَرَد در کَمند.
۷ مَجالِ سخن تا نیابی مگوی. چو میدان نبینی نگه دارْ گوی.
۸ مگوی و مَنِه تا توانی قدَم ز اَندازهْ بیرون و زَ اندازه کَم.

مَثَل

۹ یکی نَیْشَکَر داشت بر طَبقَری چپ و راست گردنده بر مُشتَری.
۱۰ به صاحِبدلی گفت در کُنجِ ده که بستان و چون دست یابی بده.

۱: شکم و فرج صوفیی را زبون کرد. صوفیی = یك پشمینه‌پوش. فرج = میان پا. شرمگاه. هردو آن = آن هردو. ۲: یکی از دوستان درنهفت گفتش. در نهفت: قید حالت است = چنآن که دیگری نشنید. گفتش = اورا گفت. ۳: به‌وسیلهٔ یك دینار از پشت شادمانی راندم. به‌دیگر = به‌وسیلهٔ دیگردینار. شکم را سماط کشیدم = برای شکم سفره گستردم. ۴: فرومایگی و ابلهی کردم. ابلهی = نادانی. که = زیرا. همچنآن این پر وآن تهی نشد = درست چنآن که بود شکم پر وپشت خالی نشد. ۵: چو دیر به‌دستت اوفتد خوش خوری. چو = هنگامی که. ۶: هوشمند آن گه که خواب به‌قهر درکمند آوردش سر به‌بالین نهد. «آن گه» در اینجا آهنگ تأکیددارد. به‌قهر = با چیرگی. درکمند آورد = به‌وسیلهٔ کمند او را برباید. کمند: ریسمانی بود که چنبر کرده به‌سوی شکار یا دشمن می‌افکندند واورا میگرفتند. مانند شده‌در جای مانند به‌کاررفته است. ۷: مجال = جولانگاه. جای گرداندن اسب. فرصت. چومیدان نبینی گوی[را] نگه‌دار = هنگامی که میدان پیش‌پای تو نیست گوی را به‌سوی میل‌مران. اشاره است به‌چوگانبازی. ۸: تا توانی زاندازه بیرون مگوی وز اندازه کم‌قدم منه. قدم منه = پیش‌مرو. زاندازه‌بیرون = بیش‌از اندازه. ۹: یکی چپ‌وراست برمشتری گردنده نیشکر بر طبقری داشت. طبقری = طبق کوچك. بر مشتری گردنده: صفت مرکّب است = پیرامون خریدار گردنده. ۱۰: صاحبدلی = یك روشن‌ضمیر. چون دست یابی = هنگامی که‌توانی. بده = بپرداز.

۱ بگفت آن خِرَدمندِ نیکو سرشت ... جوابی که بر دیده شایَد نِوشت.
۲ تو را صبر بر من نباشد مَگَر. ... ولیکِن مرا باشد از نیشکَر.
۳ حَلاوَت ندارد شَکَر در نَیِ اَش ... که باشد تقاضایِ زشت از پَیِ اش.

مَثل

۴ یکی را ز مَردانِ رَوْشَن ضمیر ... امیرِ خُتَن داد طاقی حَریر.
۵ ز شادی چو گلبرگِ خندان شکفت. ... نپوشید و دستش ببوسید و گفت
۶ چه خوب است تَشریفِ میرِ خُتَن. ... وز آن خوبتر جامهٔ خویشتن.

اندرز

۷ گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس. ... مکن بهر قالی زمین بوس کس.

مَثل

۸ یکی نان خورش جز پیازی نداشت. ... چو دیگر کَسان برگ و سازی نداشت.
۹ پَراکنده‌ای گفتش ای خاکسار ... برو، طَبخی از خوانِ یَغما بیار.

۱: آن خردمند نیکو سرشت جوابی که بر دیده نوشت[ن] شاید بگفت. بر دیده نوشتن = نوشتن و پیش چشم داشتن. شاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر شایستن است. ۲: مگر تورا بر من صبر نباشد = چنآن می‌نماید که نتوانی بر من صبر کنی. ظاهراً بهای نیشکر را دیر یا زود ازمن میخواهی. ولیکن مرا از نیشکر [صبر] باشد = امّا من میتوانم بی‌نیشکر به‌سربرم. ۳: [آن] که تقاضایِ زشتش از پی باشد شکر در نی‌اش حلاوت ندارد. حلاوت = شیرینی. که = آن که. تقاضا = بازخواست. ۴: امیر ختن یکی زمردان روشن ضمیر را طاقی حریر داد. طاقی حریر = یك جامهٔ ابریشم. ۵: چو گلبرگ خندان = مانندبرگ گل هنگام باز شدن. نپوشید = دربرنکرد. مرجع‌ضمیر «ش» امیر ختن است. ۶: چه خوب = عجب نیکو. تشریف = خلعت. و جامهٔ خویشتن از آن خوبتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. و = درحالی که. ۷: خسب: فعل‌امر دوم شخص‌مفرد ازمصدر خفتن است. وبس = وجزبر زمین نه. بهرقالی زمین کس[را] بوس‌مکن. ۸: یکی = یك شخص. نان‌خورش: اضافهٔ‌مقلوب‌است = آنچه‌با نان‌خورند. پیازی = اندك‌پیاز. چو = مانند. ساز و برگی نداشت = اندك‌وسایل‌زندگی‌وآذوقه نداشت. هیچ‌وسیلهٔ زندگی‌وآذوقه نداشت. ۹: پراکنده‌ای گفتش = یك شخص پریشانگوی اوراگفت. خاکسار = فروتن. برو [و] طبخی‌ازخوان‌یغمابیار = برو واندك غذای‌پخته‌ازخوانی که‌برای‌همگان میگسترند بیاور

۱ بخواه و مدار از کس ای خواجه باك — که مقطوعْ روزی بُوَد شرمناك .
۲ قبا بست و چابُك نَوَرديد دست . — قبایش دَریدند و دستش شکست .
۳ شنیدم که میگفت و خون میگریست — که مر خویشتن کرده را چاره چیست .
۴ بَلا جویْ باشد گرفتارِ آز . — من و خانه من بعد و نان و پیاز .
۵ جُوینی که از سعیِ بازو خورَم — بهْ از مَیدَه بر خوانِ اهلِ کَرَم .
۶ چه دلتنگ خفت آن فرومایهْ دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش .

مَثل

۷ یکی گُربه در خانهٔ زال بود — که بر گشته اَیّام و بد حال بود .
۸ دوان شد به مِهمانسَرای امیر . — غلامانِ سلطان زَدَندش به تیر .
۹ چکان خونش از اُستُخوان میدَوید . — همی گفت و از هَوْلِ جان می‌تپید
۱۰ اگر رَستَم از زَخمِ آن تیرزن — مَن و موش و ویرانهٔ پیرزن .

حکمت

۱۱ نیرزَد عَسَل جانِ من زخمِ نیش . — قناعت نکوتر به دوشابِ خویش .

۱: باك مدار = مترس. که = زیرا. مقطوع روزی: صفت مرکّب است = رزق بریده. «مقطوع روزی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: قبا بست = قبا بر تن کرد. دست نور دید = دست پیچید. درمیان جمعیت کاسه را به این سو و آن سو گرداند. دریدند: فعل مجهول است = دریده شد. ۳: که = آن که. خون میگریست. ازبسیاری گریه چشمان او سرخ شد و اشك درچشمانش مانند خون بود. چاره چیست: با آهنگ سؤال = چاره نمی‌بینم. ۴: گرفتار آز بلا جوی باشد. بلا = رنج. من بعد = از این پس. ۵: جوین = نان جو. سعی = کوشش. از میده بر خوان اهل کرم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. میده = نانی که از آرد گندم دوبار بیخته پزند. ۶: آن فرومایه که دوش بر سفرهٔ دیگران گوش داشت عجب دلتنگ خفت. گوش داشت = مراقب بود. ۷: زال = سپید موی. برگشته = باژگون. ایّام: جمع یوم = روزها. برگشته ایّام: صفت مرکّب است. ۸: شد = رفت. امیر = فرمانده. غلامان = خدمتگزاران جوان. ش = اورا. ۹: خون از استخوانش چکان: وجه وصفی است. تیر پوست و گوشت اورا دریده به استخوانش رسیده بود. هول = ترس. ۱۰: اگر از آسیب تیر آن کمانکش رهایی یافتم ویرانهٔ پیرزن و موش [است] و من. حذف «است» روا شمرده شده است. است: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده دارد. و: معیّت است = با. ۱۱: جان من عسل [به] زخم نیش نیرزد. به دوشاب خویش قناعت نکوتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دوشاب = شیرهٔ انگور یا خرما.

۱ خداوند از آن بندهٔ خرسند نیست — که راضی به قِسمِ خداوند نیست.

مَثَل

۲ یکی طفل دندان در آورده بود. — پدر سر به فِکرَت فرو بُرده بود

۳ که من نان و برگ از کجا آرَمَش. — مُرُوَّت نباشد که بگذارمش.

۴ چو بیچاره گفت آن سخن نزدِ جفت — نِگر تا زن اورا چه مردانه گفت

۵ مخور هَولِ ابلیس تا جان دهد. — هم آن کس که دندان دهد نان دهد.

۶ تواناست آخر خداوندِ روز — که روزی رَساند. تو چندان مسوز.

۷ نِگارندهٔ کودک اندر شِکَم — نویسندهٔ عُمر و روزی‌ست هم.

۸ خداوندگاری که عَبدی خرید — بدارد. فَکَیفَ آن که عَبد آفرید.

۹ تو را نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار.

حکمت

۱۰ شنیدی که در روزگارِ قدیم — شدی سنگ در دستِ اَبدال سیم.

۱۱ مپندار کآن قول معقول نیست. — چو قانع شدی سیم و سنگت یکی‌ست.

۱: خداوند از آن بنده که به قسم خداوند راضی نیست خرسند نیست. قسم خداوند = بهره‌ای که پروردگار بخشیده است. ۲: سر به فکرت فرو برده بود = برای اندیشیدن سر خویش را به گریبان برده بود. طفل = کودک. ۳: که = گویان. نان و برگش [را] از کجا آرم = جایی را نمیدانم که بتوان غذا و وسایل زندگی اورا به‌دست آورد. [آن] که بگذارمش مروّت نباشد = آن که اورا رها کنم جوانمردی نیست. که = آن که. ش = اورا. ۴: نگر تا چو بیچاره آن سخن [را] نزد جفت گفت زن اورا چه مردانه گفت. چو = هنگامی که. نگر تا = ببین که. ۵: هول ابلیس [را] مخور = ازشیطان مترس. تا جان دهد: نفرین است. آن کس که دندان دهد نان هم دهد. فراهم شدن دندان در دهان برای آسانی هضم غذا صنع شگرف پروردگار است. ۶: آخر خداوند روز تواناست که روزی رساند. خداوند روز = آن که به‌امرش خورشید بر زمین میتابد و روز میشود. ۷: هم = نیز. ۸: آن خواجه که یك بنده را خرید ازاو نگهداری میکند. فکیف = پس چگونه است. عبد = بندهٔ زرخرید. ۹: آن تکیه که مملوك را بر خداوندگار [است] تو را نیست. تو را نیست = تو نداری. تکیه = پشت گرمی. مملوك = بندهٔ زرخرید. ۱۰: [آن] که‌ در روزگار قدیم سنگ در دست ابدال سیم شدی شنیدی. که = آن که. شدی = میشد. ابدال: جمع بدل = نیکان. ۱۱: [آن] که آن قول معقول نیست مپندار. قول = گفتار. معقول = خردمندانه. چو = هنگامی که. ت = تورا.

۱ چو طفل اندرون دارد از حرص پاك — چه مُشتِ زَرَش پیشِ هِمَّت، چه خاك.

۲ خبر ده به درویشِ سلطانْ پرَست — که سلطان ز درویش مِسکین‌تر است.

۳ گِدا را کُنَد یك دِرَم سیمْ سیر، — فریدون به مُلكِ عجم نیم سیر.

۴ نگهبانیِ مُلك و دَوْلَت بَلاست. — گِدا پادشاه است. نامش گِداست.

۵ گِدایی که بر خاطِرش بند نیست — بِهْ از پادشاهی که خُرسند نیست.

۶ بخُسبند خوش روستایی و جُفت — به ذَوْقی که سلطان در اَیوانْ نخفت.

۷ اگر پادشاه است و گر پینه دوز — چو خفتند گردَد شبِ هر دو روز.

۸ چو سیلابِ خواب آمد و مَردْ بُرد — چه بر تختْ سلطان، چه بر دشتْ کُرد.

۹ چو بینی توانگر سر از کِبرْ مست — برو شُکرِ یزدان کن ای تنگدست.

۱۰ نداری بحمدالله آن دَسترَس — که برخیزد از دستت آزارِ کَس.

مَثَل

۱۱ شنیدم که صاحبدلی نیك مَرد — یکی خانه بر قامتِ خویش کرد.

۱: چو = ازآنجا که. طفل = کودك. اندرون ازحرص پاك دارد = آز در دل ندارد. پیش همتش چه مشت زر[و]چه خاك. حذف «و» روا شمرده شده است. چه مشت زر وچه خاك = مشت زر وخاك یکسان است. ۲: درویش سلطان‌پرست = بینوایی که به‌سلطان‌میپردازد. پرستیدن = توجه کردن. که = آن که. سلطان‌ز درویش‌مسکین‌تر است = سلطان‌فرومانده‌تر از بینواست. ۳: یك درم سیم گدا را سیر کند [و] فریدون بـه‌ملك عجم نیم سیر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. یك درم سیم = یك مثقال‌ونیم نقره. دومین «سیر» = خشنود. فریدون ششمین پادشاه پیشدادی بود و بر ضحاك چیره شد. ملك‌عجم = سرزمین فارسی زبان. ۴: ملك ودولت = کشور ودستگاه. بلاست = مصیبت است. گدا پادشاه‌است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: بند بر خاطرش نیست = اندوهگین نیست. خاطر = درون.دل. ۶: روستایی و جفت = دهقان و همسرش. ازپادشاهی که‌خرسند نیست‌به [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. به‌ذوقی که = با آن‌خوشی که. ۷: چو = هنگامی که. ۸: چو = هنگامی که. سیلاب خواب: اضافهٔ تشبیه است. چه و چه = یکسان است. کرد = شبان. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: ای تنگدست‌چو توانگر [را]از‌کبر مست بینی‌برو[و] شکر یزدان کن. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. از کبر سرمست = ازبزرگ پنداشتن‌خویش‌مست. ۱۰: بحمدالله آن دسترس[را]که آزار کس ازدست‌برخیزد نداری. بحمدالله = خدا را شکر. ۱۱: که = آن که. صاحبدلی = یك‌روشن‌ضمیر. خانه برقامت خویش کرد = خانه به‌اندازهٔ‌قد خود ساخت.

۱ کسی گفت میدانمت دسترس کِز این خانه بهتر کنی. گفت بس.
۲ چه میخواهم از تارم افراشتن. هم اینم بس از بهر بگذاشتن.

اندرز

۳ مکن خانه در راه سیل ای غلام. که کس را نگشت آن عمارت تمام.
۴ نه از معرفت باشد وعقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای.

مثل

۵ یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش به کوه.
۶ به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم مقامی نداشت.
۷ چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید.
۸ چپ و راست لشکر کشیدن گرفت. دل پر دلان زو رمیدن گرفت.
۹ چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
۱۰ از قوم پراکنده خلقی بکشت. دگر جمع گشتند و هم رای و پشت.

۱: دسترست [را] کز این خانه بهتر کنی میدانم. بس = بسیار است. ۲: از طارم افراشتن چه میخواهم. چه میخواهم: خواهم + می تأکید: فعل حال ازمصدر خواستن است. چه خواهم: با آهنگ سؤال = نباید که بخواهم. تارم افراشتن = دیوار خانه را بالا بردن. از بهر بگذاشتن همین بسم [است]. حذف «است» روا شمره شده است. همین: هم این = تنها این. ۳: ای غلام در راه سیل خانه مکن = ای پسر درجایی که باید سیل بگذرد خانه مساز. که = زیرا. آن عمارت کس را تمام نگشت. را = برای. عمارت = ساختمان. تمام = کامل. ۴: [آن] که کاروانی برره سرای کند ازمعرفت وعقل و رای نباشد. معرفت = دانش. عقل و رای = خرد و اندیشهٔ درست. که = آن که. کاروانی = یك قافله که ازشهری به شهر دیگر سفر میکند. بر ره سرای کند. بر جاده‌ای که از آن میگذرد سرای بسازد. ۵: سلطنت ران = سلطان. آفتابش به کوه فرو رفت[ن] خواست = مرگش فرا رسید. رفت: مصدر بریده است. ۶: کشور را به یك سالخوردهٔ دانشمند که در آن سرزمین میزیست سپرد. زیرا درخانواده جانشین نداشت. ۷: هنگامی که آن درتنهایی عبادت کننده آواز بخت شنید: دگر = ازآن پس. ذوق = خوشی. ۸: گرفت = آغاز کرد. دل پر دلان زو رمیدن گرفت = ودلاوران لشکر از او ناراضی شدند. ۹: با جنگ جویان جنگ طلب کرد = خواست که با جنگاوران نبرد کند. ۱۰: گروهی ازمردم را که به سبب جنگهای پی درپی پریشاندل شده بودنه بکشت. دگر = ازآن پس. مرجع ضمیر پیوستهٔ «ند» در «گشتند» قوم است. هم رای: صفت مرکب است.

۱ چُنان‌ در حِصارش گرفتند تَنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ.

۲ بَرِ نیکمردی فرستاد کَس
که صَعبَم فرومانده. فریادرَس.

۳ بهِ همّت مدد کن. که شمشیر و تیر
نه در هر وَغایی بُوَد دستگیر.

۴ چو بشنید عابِد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت.

حکمت

۵ ندانست قارونِ دنیاپرست
که گنجِ سلامت به کُنج اندراست.

۶ کمال است در نفسِ مَردِ کَریم.
گرش زَر نباشد چه نُقصان و سیم.

۷ مپندار گر سِفله قارون شَود
که طبعِ لئیمش دگرگون شود.

۸ وَگر درنیابد کرم‌پیشه نان
نِهادش توانگر بُوَد همچُنان.

۹ سخاوت زمین است و سرمایه زَرع.
بده کاصل خالی نماند ز فَرع.

۱۰ خدایی که از خاک مَردُم کُنَد
عجب دارم اَر مَردُمی گُم کُنَد.

۱: چنان تنگ درحصار گرفتندش که از تیرباران وسنگ عاجز شد. درحصار گرفتندش = او را احاطه کردند. تنگ: دراینجا قید حالت است. از تیر وسنگ‌باران عاجز شد = ازباریدن سنگ ازحصار وتیر ازکمان ناتوان شد. ۲: نیکمردی = یك نیك مرد. صعب فرومانده‌ام = سخت درمانده‌ام. ۳: به‌همّت مدد کن = به‌وسیلهٔ دعای خیر یاری کن. که = زیرا. شمشیر و تیر در هر وغایی دستگیر نبود. هر وغایی = درهمهٔ جنگها. ۴: چو = هنگامی که. عابد = بندگی کننده. پارسا. چرا نیم نانی نخورد ونخفت: با آهنگ‌سؤال = بایست یك نیم نان بخورد و بخسبد. نخفت = نیارمید. ۵: قارون [آن‌را] که گنج سلامت به‌اندرکنج است ندانست. قارون: در زمان موسی پیامبر میزیست و ثروت بسیار اندوخت. دنیاپرست = به‌مال دنیا پردازنده. که = آن که. گنج سلامت: اضافه تشبیه است. سلامت = بی گزند بودن. کنج: گوشهٔ آسایش اراده شده است. ۶: در ذات مرد بخشنده آراستگی صفات‌است. گر زر و سیم نباشدش چه نقصان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. نباشدش = ندارد. چه نقصان [است]: با آهنگ سؤال = کمبود نیست. ۷: گر سفله قارون شود مپندارکه طبع لئیمش دگرگون شود. سفله = مرد پست. قارون شود = به‌اندازهٔ قارون دارایی به‌دست آورد. که = آن‌که. طبع لئیمش = خوی فرومایهٔ او. ۸: وگر کرم‌پیشه نان درنیابد نهادش همچنان توانگر بود = واگر مرد بخشنده چندان بینوا شودکه به‌دست آوردن روزی نیز برای او دشوار گردد سرشت او درست چنان‌که درگذشته بود توانگر است. بود: فعل حال وآینده است ازمصدر بودن ودراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: سخاوت = بخشندگی. زرع = کشت. بده = جود کن. ببخش. که = تا. ۱۰: ارمردمی گم کندعجب دارم = اگر کرم‌را ازنظر دوربدارد عجب دارم. پروردگار کرم را از نظر دور نمیدارد.

۱ ز نعمت نهادن بلندی مجوی. که ناخوش کند آب استاده بوی.

۲ به بخشندگی کوش. کآب روان به سیلش مدد میرسد ز آسمان.

۳ گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم.

۴ اگر قیمتی گوهری غم مدار. که ضایع نگرداندت روزگار.

۵ کلوخ ار چه افتاده باشد به راه نبینی که در وی کند کس نگاه.

۶ وگر خردهٔ زر ز دندان گاز بیفتد به شمعش بجویند باز.

۷ بدر می کنند آبگینه ز سنگ. کجا ماند آیینه در زیر زنگ.

۸ هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید و گه رود جاه و مال.

مثل

۹ شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندر این شهر پیری کهن

۱۰ بسی دیده شاهان و دوران و امر سر آورده عمری به‌تاریخ عمرو.

۱۱ درخت کهن میوه‌ای تازه داشت که شهر از نکویی پر آوازه‌داشت.

۱: بلندی را به‌وسیلهٔ گردکردن مال مجو. زیرا آب استاده بوی ناخوش کند. دارایی‌شخص که درحال افزون شدن بخشی ازآن هزینه نشد تادیگران ازآن بهره‌منه شوند مانندآب‌در گودال ایستاده است. ۲: که = زیرا. آب روان ز آسمان به‌سیل مدد میرسدش = آب روان [برخلاف آب ایستاده] به‌وسیلهٔ ریختن‌باران ازآسمان مدد بدو میرسد وپیوسته‌روان است. ثروتی‌که ازیك‌سو افزون‌میشودو ازسوی دیگر بخشی ازآن به‌سود دیگران‌خرج‌شد روان است. ۳: گر لئیم ازجاه و دولت بیفتد دگرباره نادر مستقیم شود. جاه و دولت = پایگاه و دستگاه. لئیم = فرومایه. نادر مستقیم‌شود = کم اتّفاق می‌افتدکه پابرجا شود. ۴: قیمتی گوهر: اضافهٔ مقلوب است = گوهر پر ارزش. که = زیرا. روزگارضایع‌نگرداندت = روزگار ازتو بهره برمیدارد. ۵: کلوخ ارچه به‌راه افتاده باشد نبینی که کس در وی نگاه‌کند. نبینی که کس‌در وی نگاه‌کند. [آن‌را] که‌کس در وی نگاه‌کند نبینی = دیده‌نمیشود کـه کسی بدآن بنگرد. نبینی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است از مصدر دیدن = دیده نمیشود. که = آن‌راکه. ۶: و = درحالی‌که. دندان‌گاز = نوك‌گازانبرکه وسیلهٔ برداشتن اشیاء خرد است. به‌شمع باز بجویندش = به‌وسیلهٔ روشنایی‌شمع آن‌را باز بجویند. بجویند: فعل مجهول است. ۷: بدر می‌کنند: فعل مجهول است = در آورده میشود. آیینه در زیر زنگ کجا ماند: بـا آهنگ سؤال = آیینه در زیر زنگ نمی‌مـاند. آیینه زنگ نمی‌پذیرد. ۸: فضل = فزونی دانش. کمال = آراستگی صفات. کـه = در حالی که. جاه و مـال = پایگاه و دارایی. ۱۰: شاهان و دوران و امر بسی دیده + به تـاریخ عمر و عمری سر آورده: صفت مرکّب فـاعلی است. دوران و امر = روزگـار و واقعه. عمرو: پسر لیث صفّار بود. ۱۱: پیرمردیك فرزند جوان داشت که ازنکومنظری شهررا پرآوازه‌کرده بود.

۱ عجب از زَنَخدانِ آن دلفریب، که هرگز نبوده است بر سَرو سیب.
۲ ز شوخی و مَردُم خراشیدنش فَرَج دید در سر تراشیدنش.
۳ به موسی کُهن عمرِ کوته امید سرش کرد چون دستِ موسی سپید.
۴ ز سر تیزی آن آهنین دل که بود به عیبِ پریرخ زبان بر گشود.
۵ به مویی که کرد از نکوییش کم نهادند حالی سرش در شکم
۶ چو چنگ از خجالت سرِ خوبروی نگونسار و در پیشَش افتاده موی.
۷ یکی را که خاطر در او رفته بود، چو چشمانِ دلبندش آشفته بود
۸ کسی گفت جور آزمودی وَ دَرد. دگر گِردِ سَودای باطِل مگرد.
۹ به مِهرش بگردان چو پروانه پشت که مِقراض شمعِ جمالش بکُشت.
۱۰ بر آمد خروش از هوادارِ چُست که تردامنان را بُوَد عهد سُست.
۱۱ پسر خوش منش باید و خوبروی پدر گو به جهلش بینداز موی.

۱: از زنخدان آن دلفریب عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درحالی که. هرگز بر سرو سیب نبوده است. سرو: قامت آن جوان وسیب زنخدان او بود. مانند به کاررفته است. ۲: درسرتراشیدنش زشوخی ومردم خراشیدنش فرج دید. شوخی = گستاخی. مردم خراشیدن = آزاررساندن به مردم. فرج = گشایش. دید = تشخیص داد. ۳: کهن عمر کوته امید به موسی سرش [را] سپید کرد چون دست موسی. کهن عمر کوته امید: دو صفت مرکّب است = سالخورده + به زندگانی اندك امید داشته. به موسی = با یك استره. چون = مانند. دست موسی: یدبیضا معجزهٔ موسی پیامبر بود. ۴: آن که آهنین دل بود ز سر تیزی به عیب پریرخ زبان بر گشود. آهنین دل = استره. سر تیزی: صفت استره است. به عیب پریرخ زبان بر گشود = برای کاستن زیبایی پریرخ ازدسته درآمد. ۵: به سبب آن مو که ازنکویی او کم کرد درحال سرش را درشکم گذاشتند. سرش درشکم نهادند = استره را درمیان دسته اش گذاشتند. ۶: سر خوبروی ازخجالت نگونسار چو چنگ وموی پیشش افتاده: وجه وصفی است. چو = مانند. ۷: خاطر دراو رفته [و] چو چشمان دلبندش آشفته بود. خاطر در او رفته = دل بدو داده. حذف «و» روا شمرده شده است. دلبند = اسیر کنندهٔ دل. ۸: کسی = یك شخص. جور = ستم. دگر = ازاین پس. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. باطل = بیهوده. ۹: چو = مانند. که = زیرا. مقراض = گلگیر. شمع جمال: اضافهٔ تشبیه است. بکشت = خاموش بکرد. ۱۰: هوادار چست = دوستدار چالاك. تردامنان را عهد سست بود = پیمان بدکاران زودشکن است. «تردامنان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. ۱۱: گو پدر به جهل مویش [را] بینداز. گو: فعل مجهول است = گفته شود. به جهل = به سبب نادانی. بینداز = بریز.

۱ مرا جان به‌مهرش بر آمیخته‌است. نه خاطر به مویی در آویخته است .

اندرز

۲ چوروی نِکوداری‌ای آند ُه‌مخَور. که مویْ ار بیُفتد بِرویَد دِگَر .
۳ نه پیوسته رَز خوشۀ تَر دهد . گهی برگ ریزد ، گهی بَرْ دهد .
۴ بزرگان‌چو خور در ِحجاب اوفتند، حسودان چو اَخگَر در آب اوفتند.
۵ برون آید از زیر ِابَر آفتاب به تدریج و اَخگَر بمیرد در آب .
۶ زِ ُظلمت‌مترس ای پسندیده‌دوست. کممکن ُبو َدکآب ِحَیوان‌دراوست.
۷ نه گیتی پس از ُجنبِش آرامْ یافت. نه سعدی سفر کرد تا کامْ یافت .
۸ دلْ ازبیمرادی به‌فِکرَت مسوز. شب آبستن است ای برادر به روز .

۱: مرا جان = جان من. «مهرش» در اینجا آهنگ تأکید دارد. خاطر به‌مویی درآویخته نیست = دل به‌اندك مو درآویخته نیست. ۲: چو = هنگامی که. ار موی بیفتد دگربروید = اگر موی به‌وسیلهٔ استره یا قیچی‌ریخته شود پس ازآن‌میروید. بروید. فعل حال‌وآینده از مصدر رُستن است. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۳:رز پیوسته خوشهٔ تر ندهد. رَز = درخت انگور. ۴: چو خور = مانند خورشید. در حجاب اوفتند = پنهان شوند [مانند خورشیدکه‌پشت ابرمی‌ماند].[و] حسودان درآب اوفتندچو اخگر. درحالی که‌رشك ورزان مانند جرغّه می‌جهند ودرآب‌می‌اوفتند. ۵: آفتاب‌به‌تدریج‌از زیر ابر برون می‌آیدواخگردر آب‌خاموش میشود. ۶:ظلمت = تاریکی. پسندیده‌دوست: اضافهٔ مقلوب است. که = زیرا. ممکن بود که آب حیوان در اوست. [آن] که آب حیوان در اوست ممکن بوَد. که = آن‌که. آب حیوان = آب زندگی که‌گویند درتاریکی است وهرکس ازآن نوشیدزندهٔ جاوید میشود. مرجع ضمیر «او» ظلمت است. ۷: گیتی پس ازجنبش آرام نیافت: با آهنگ‌سؤال = جهان پس از گردیدن آرام گرفت. سعدی سفر نکرد تا کام یافت: با آهنگ سؤال = سعدی سفرکرد تا به‌آرزو رسید. ۸: به‌سبب ناکامی دل [خویش را] در اندیشه مسوز. دل‌سوختن = اندوه خوردن. شب به‌روز آبستن است = ازشب تیره روز روشن پدید آید.

باب هفتم

تربیت

۱ سُخن در صَلاح است و تدبیر و خوی، نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.
۲ تو با دشمنِ نَفْس همخانه‌ای . چه در بند پیکار بیگانه‌ای .
۳ عِنان باز پیچانِ نَفْس از حرام به مردی ز رُستم گذشتند و سام .
۴ تو خود را چو کودك ادب کن به‌چوب به گُرزِ گِران مَغزْ دشمن مکوب.
۵ کَس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی .
۶ وجودِ تو شهری‌ست پر نیك و بد. تو سلطان و دستورِ دانا خِرَد ،
۷ رِضا و وَرَع نیکنامانِ حُر ، هوی و هَوَس رَهزَن و کیسه بُر .
۸ مبادا که دونانِ گردنفراز در آن شهر گیرند سودا و آز .

۱: سخن در صلاح و تدبیر و خوی است [و] در اسب و میدان و چوگان و گوی نه. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. صلاح و تدبیر و خوی = نیك شدن و دور اندیشی و سرشت. ۲: دشمن نفس = نفس که دشمن است. چه در بند پیکار بیگانه‌ای: با آهنگ سؤال = نباید که پای‌بند نبرد با بیگانه باشی. ۳: آنان که از کارهای ناروا لگام پیچیدند در جنگاوری از رستم و سام پیش افتادند. دلیری آنان از سام و رستم بیش بود. سام: نیای رستم بود. ۴: چو = مانند. به‌چوب: کودك نافرمان را به‌وسیلهٔ چوب زدن ادب می‌کردند. «خود» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به گرز گران = با گرز سنگین. ۵: کس از چون تو دشمن که باخویشتن همی برنیایی غمی ندارد = کس از دشمن مانند تو که بر خویشتن چیرهٔ نشوی اندك اندوه ندارد. غمی ندارد = اندك غم ندارد. هیچ اندوه ندارد. ۶: شهری = یك شهر. پر نیك و بد: صفت مرکّب است = دارای نیك و بد بسیار. دستور دانا خرد [است] و تو سلطان. [در آن شهر] با تو سلطان وزیر داناخرد [و] رضا و ورع نیکنامان حر [و] هوی و هوس رهزن و کیسه براست. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۷: رضاو ورع = خورسندی و پرهیزگاری. حَر = آزاده. هوی = آرزو. کیسه بر = جیب‌بر. ۸: [آن] که دونان گردنفراز در آن شهر سودا و آز گیرند مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. مبود. مبواد. مبادا. که = آن که. گردنفراز = سرکش. سودا و آز گیرند = دچار ماخولیا وطمع شوند.

۱ چو سلطان عِنایت کُنَد با بَدان / کُجا مانَد آسایشِ بَخرَدان.
۲ تورا شهوت و حرص و کِبر و حَسد / چو خون در رَگند و چو جان در جسد.
۳ گر آن دشمنان تقویت یافتند / سَر از حکم و رایِ تو برتافتند.
۴ هویٰ و هوس را نمانَد ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز.
۵ رئیسی که دَشمن سیاست نکرد / هم از دستِ دشمن رِیاست نکرد.
۶ چه حاجت در این باب گفتن بسی. / که حرفی بس ار کار بندَد کَسی.
۷ اگر پایْ در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه.
۸ زبان در کَش ای مردِ بسیاردان. / که فردا قلم نیست بر بی زبان.
۹ صدف وار گوهر شناسانِ راز / دَهَن جز به لؤلؤ نکردند باز.
۱۰ فراوان سخن باشد آکَنده گوش. / نصیحت نگیرَد مگر در خموش.
۱۱ چو خواهی که گویی نَفَس بر نفس / حلاوت نیابی به گُفتارِ کَس.

۱: چو سلطان با بدان عنایت کند = هنگامی که سلطان به بدکاران توجه می کند آسایش بخرذان کجا ماند. کجا ماند: باآهنگ سؤال = نمی ماند. بخردان = خردمندان. خواهش نفس وطمع ونخوت و رشك مانند خون در رگ ومانند جان درجسد تواند. تورا جسد = تن تو. «ند» در «رگند» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۳: تقویت یافتند = نیرومند شدند. ازحکم و رای تو سر برتافتند. ازفرمان واندیشهٔ تو سرپیچیدند. ۴: چو سرپنجهٔ عقل [را] تیز بینند هوی وهوس را ستیز نماند. هوی = آرزو. چو = هنگامی که. سرپنجهٔ عقل = اضافهٔ استعاره است. تیز: دراینجا = نیرومند. ۵: دشمن [را] سیاست نکرد = زیردست سرکش را کیفر نداد. ۶: دراین باب بسی گفتن چه حاجت [است] که ارکسی حرفی [را به] کاربندد بس [است]. حذف «است + به + را» رواشمرده شده است. چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. بسی = بسیار. که = درحالی که. حرفی + کسی = یك حرف + یك کس. ۷: پای در دامن آوری = از حق خود پافراتر ننهی. چو = مانند. از شکوه سرت ازآسمان بگذرد = به سبب جاه سربلند شوی. ۸: زبان درکش = سخن مگو. که = زیرا. فردا بر بیزبان قلم نیست = روز رستخیزاز جاندارکه یارای گفتار ندارد بازخواست نمیشود. نیست: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر استن ودراینجا آینده را میرساند. ۹: گوهرشناسان رازصدف وار دهن جز به لؤلؤ باز نکردند = آنان که گوهرراز [را] میشناسند برای سپردن مروارید دهن باز کردند و بس مانند صدف. ۹: فراوان سخن آگنده گوش باشد. فراوان سخن = بسیار گو. گوش آگنده: صفت مرکّب مفعولی است = آن که پنبه در گوش گذاشت تا نشنود. نصیحت نگیرد = اندرز در گوش ننشیند. گرفتن به معنای جایگزین شدن وشعله ور شدن هم هست. ۱۱: چو = هنگامی که. نفس بر نفس = دم به دم. حلاوت = شیرینی. به = در.

۱ نباید سخن گفت ناساخته. نشاید بریدن نینداخته.
۲ تأمّل کنان در خطا و صواب به از ژاژ خایان حاضر جواب.
۳ کمال است در نفس انسان سخن. تو خود را به گفتار ناقص مکن.
۴ کم آواز هرگز نبینی خجل. جوی مشك بهتر که یك توده گل.
۵ حذر کن ز نادان ده مرده گوی. چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
۶ صد انداختی تیر و هر صد خطاست. اگر هوشمندی یك انداز و راست.
۷ چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد.
۸ مکن پیش دیوار غیبت بسی. بود کز پسش گوش دارد کسی.
۹ درون دلت شهربند است راز. نگر تا نبیند در شهر باز.
۱۰ از آن مرد دانا دهان دوخته است که بیند که شمع از زبان سوخته است.

مثل

۱۱ تکش با غلامان یکی راز گفت که آن را نشاید به کس باز گفت.

۱: ناساخته = آماده و پرداخته نشده. نینداخته = اندازه گیری نشده. انداخته: صفت فاعلی ازمصدر انداختن است. ۲: درصواب وخطا تأمّل کنان + ژاژخایان حاضر جواب: صفت مرکّب است. تأمّل کنان = درنگ کنندگان. خطا وصواب = نادرست ودرست. ژاژخایان = یاوه گویان. ۳:سخن درنفس انسان کمال است. کمال = به‌حدّ بالای خود رسیدن. به = به‌سبب: ۴:هرگز کم آواز [را] خجل نبینی. نبینی: فعل‌مجهول است = دیده‌نمیشود. خجل = شرمنده: جوی‌مشك = مشك به‌وزن یك جو. حذف«است» درپایان جمله‌رواشمرده شده است. ۵: حذر = دوری. ده مرده گوی: صفت مرکّب است = آن‌که به‌اندازهٔ‌ده‌مرد سخن‌گوید. چو = مانند. ۷: مرد آن چیز [را] که اگر فاش گردد زردروی شود در خفیه چراگوید. چراگوید: با آهنگ سؤال = نبایدکه بگوید. خفیه = پنهان. فاش = آشکار. زرد روی = پشیمان. اندوهگین. ۸: غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. بسی = بسیار. بودکه = باشدکه. ممکن است که. ۹:راز درون دلت شهربند است. شهربند:صفت مرکّب است = کسی که نتواند ازشهر بیرون رود. ۱۰: مرد دانا ازآن‌که بیندکه شمع‌از زبان سوخته است‌دهان[را]دوخته‌است. شمع‌اززبان سوخته‌است: فتیله که‌درمیان شمع‌است ومیسوزد وروشنی‌پخش‌میکند به‌زبان‌مانندشده است. ازآن‌که = بدآن‌سبب که. دهان‌دوخته است = سخن‌نمیگوید. خالی‌ازغلّو = اندك‌سخن‌میگوید. دهان دوخته: صفت مرکّب‌است.
۱۱: تکش‌یکی‌رازکه آن‌رانشایدبه‌کس‌باز گفت باغلامان گفت. غلامان = خدمتگزاران‌جوان. تکش: علاءالدین یکی‌ازپادشاهان‌خوارزمشاهی‌بود. ۵۸۶ تا ۵۹۶ هجری‌قمری سلطنت کرد.

۱ به یك سالش آمدز دل° برزبان. به یك روز° شد مُنتشِر در جهان.
۲ بفرمود جَلّاد را بیدِریغ که بردار سرهای اینان به تیغ
۳ یکی ز آن میان گفت وز نِهار خواست مکُش بند گان. کآن گناه از تو خاست.
۴ تو اوّل نبَستی که سرچشمه بود. چو سَیلاب شد پیش° بستن چه سود.
۵ تو پیدا مکُن راز° با هر کَسی. که او خود بگوید به دیگر کَسی.
۶ جواهِر به گنجینه داران سپار. ولی راز با خویشتن پاس دار.

حکمت

۷ سخن تا نگفتی بر او دست هست. چو گفته شود یابد او بر تو دست.
۸ سخن دیوِ بَندی ست در چاهِ دل. به بالای کام و زبانش مَهِل.
۹ تو دانی که چون دیو° رفت از قَفَس نیاید به لاحولِ کَس باز پس.
۱۰ توان باز دادن ره نَرّه دیو. ولی باز نتوان گرفتن به ریو.
۱۱ یکی طِفل° بردارَد از رَخش° بند، نیاید به صد رُستَم اندر کمند.

۱: دریك سال از دلش بر زبان آمد = یك سال اندیشید وپس آن راگفت. به یك روز در جهان منتشر شد = دریك روز درجهان پخش شد. ۲: جلّاد را بفرمود که سرهای اینان [را] بیدریغ بردار. جلّاد = میرغضب. بیدریغ = آسان. به‌تیغ = به وسیلهٔ شمشیر. ۳: یکی زآن میان زنهار خواست و گفت بندگان [را] مکش که آن گناه ازتو خاست. زنهار = امان. که = درحالیِ که. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: اوّل که سرچشمه بود تو نبستی. اوّل که سرچشمه بود = در آغاز که مانند سرچشمه بود. چو = هنگامی که. پیش بستن = جلوگیری. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سودمند نیست. ۵: پیدا مکن = آشکار مساز. هرکسی = همه کس. که = زیرا. دیگرکسی: اضافهٔ مقلوب است = یك شخص دیگر. ۶: جواهر: جمع‌جوهر است = گوهرها. ولی = امّا. پاس‌دار = نگاهدار. ۷: دست هست = چیرگی هست. چو = هنگامی که. دست‌یابد = چیره‌شود. ضمیر «او» راجع‌به‌سخن است. ۸: سخن دیو درچاه دل بندی است. مانند شده در جای مانند به‌کاررفته است. بندی = زندانی. به‌بالای کام ودهان مهلش. کام = دهان. مهلش = اورا مگذار ۹: [آن] که دیو چون از قفس رفت به‌لاحول کس باز پس نیاید تو دانی. چون = هنگامی که. به = لاحول = به‌وسیلهٔ گفتن لاحول ولاقوة الّا بالله. ۱۰: ره نره دیو [را] باز دادن توان = آزاد کردن نره دیو آسان است. ولی به ریو باز گرفتن نتوان = امّا باز گرفتار کردن به‌وسیلهٔ تزویر نتوان. «توان» + نتوان: فعل مجهول است. ۱۱: کودکی ازاسب‌رستم لگام برمیدارد و به‌وسیلهٔ صد پهلوان به کمند در نیاید. صد رستم غلوّ و مانند شده در جای مانند است.

۱ مگـوی آنچه گـربر مـَلا اوفتد سخنگـوی ْ از او در بـلا اوفتد .
۲ به‌دهقانِ نادان چه خوش گفت زن بـه دانش سخن گـوی یـا دم‌مزن .
۳ مگوی آنچه طاقت نداری شنود. که‌جـَو ْکـَشته گندم نخواهد دَرود.
۴ چه‌نیکوزده ست‌این مَثَل‌بِرَهمَن بُوَد حُرمـَتِ هر کس‌ازخویشتن.
۵ نبـاید کـه بسیـار بـازی کنی که مر قیمتِ خـویش را بشکنی .
۶ چو دُشنام گـویی دُعـا نشنوی . بجز کـَشتـَهٔ خویشتن نـدْرَوی .
۷ اگر تـُند بـاشی به یکبـار و تیز جهـان از تـو گیرند راه گریز .
۸ نـه کوتـاهْ دستی وَ بیچار گی ، نـه زَجر و تطاول بـه یکبـار گی .

مثل

۹ یکی‌خوب‌خـُلق‌وخـَلـِق‌پوشْ‌بود که در مِصرْ یك چند خاموش بود
۱۰ خـِردمند مردم ز نـزدیك و دور به گـِردش چو پروانه جویایِ نور .
۱۱ تـَفـَکـُّر شبی با دلِ خویش کرد که پوشیده زیرِ زبان است مَرْد .
۱۲ اگر همچنآن سرْ به‌خود دربـَرَم چـه دانند مَردُم کـه دانشوَرم .

۱: بر ملا اوفتد = نزد گروه مردم قرار گیرد. سخنگو = گویندهٔ آن. بلا = رنج. ۲: زن به‌دهقان نادان چه‌خوش گفت. چه‌خوش گفت = عجب نیکو گفت. به‌دانش = ازراه دانش. دم مزن = سخن مگوی. ۳: آنچه [را] شنود[ن] طاقت نداری مگوی. طاقت = تـوان. شنود: مصدر بریده است. که = زیرا. جو کشته: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندٌالیه است. گندم درود[ن] نخواهد = گندم‌درودن اوبایسته نیست. درود: مصدر بریده است. ۴: برهمن این مثل [را] چه‌نیکو زده است. چه نیکو = عجب‌خوب. برهمن = پیشوای آیین برهما. حرمت = احترام. هر کس = همه‌کسان. از = به‌سبب. ۵: که = زیرا. بشکنی = میکاهی. شکنی: فعل حال وآینده ازمصدر شکستن است وب + مر: ادات تأکید میباشد. ۶: چو = هنگامی‌که. ۷: به‌یکبار = یکسره. جهان از توراه گریز گیرند = مردم‌جهان ازتومیگریزند. ۸: [و] نه بـه‌یکبارگی زجر وتطاول = ونه ترساندن و دراز دستی. حذف«و» روا شمرده شده است. ۹: خلق = خوی. خلق‌پوش = کهنه پوش. ۱۰: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. چو = مـانند. ۱۱: یك شب در دل خود اندیشید. که = آن کـه. مرد زیر زبـان پوشیده است = سخن گفتن ارزش مرد را آشکار میکند. ۱۲: اگر درست آنسان کـه بود سرخویش را به‌سینه فرو برم. سر به خود در برم = به‌کسی رو نکنم و سخن نگویم. [آن را] کـه دانشورم مردم چه دانند. چه دانند: بـا آهنگ سؤال = نمیدانند. که = آن که.

۱ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست.
۲ حضورش پریشان شد و کارْ زشت. — سفر کرد و بر طاقِ مسجد نبشت.
۳ در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندْریدمی.
۴ چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم.
۵ کم آوازْ را باشد آوازه تیز. — چو گفتی و رَونق نماندت گُریز.

اندرز

۶ تو را خامُشی ای خداوندِ هوش — وقار است و نااهلْ را پرده پوش.
۷ اگر عالِمی هیبتِ خود مبر. — وگر جاهلی پردهٔ خود مدَر.
۸ ضمیرِ دلِ خویش منْمای زود. — که هر گه که خواهی توانی نمود.
۹ ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد — به کوشش نشاید نهان باز کرد.
۱۰ قلم سِرِّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارْد بر سر نبودش نگفت.
۱۱ بهایم خموشند و گویا بشر. — زبان بسته بهتر که گویا به شر.

۱: هم اوست = تنها اوست. ۲: حضورش پریشان و کار زشت شد = توجه او به عبادت پراکنده شد و کارش درچشم مریدان زشت نمود. برطاق مسجد[که جای عبادت او بود]نوشت و ازمصر سفر کرد. ۳: گر درآیینه خویشتن [را] به بی‌دانشی دیدمی پرده [را] ندریدمی = اگر بی‌دانشی‌ام بر من آشکار میشد راز خویش را آشکار نمیکردم. ۴: ازآن‌که خودرا نکو روی پنداشتم چنین زشت پرده برداشتم. ازآن‌که = بدان سبب که. پرده برداشتم = راز خویش‌را آشکار ساختم. دراینجا: سخن گفتم. زشت: دراینجا قید چگونگی است. ۵: کم آواز را آوازه تیز باشد = سخن شخص کم گو کارگر است. ۶: ای خداوند هوش خاموشی تورا وقار وناااهل‌را پرده‌پوش است. خاموشی‌تو را = خاموش بودن برای تو. خداوند هوش = هوشمند. وقار = سنگینی. و نااهل را پرده پوش است = وبرای کسی که اهل‌هوش نیست پنهان کننده. است. نااهل = ناشایسته-۷: هیبت خود مبر = شکوه خویش را زایل مگردان. یك معنای بردن‌ربودن‌است. جاهل = نادان. پردهٔ خود مدر = خویشتن‌را رسوا مکن. ۸: ضمیر دل = اندیشهٔ در دل نهفته. که = درصورتی که. توانی نمود. نمود[ن] توانی = آشکارمیتوانی کرد. دو فعل خواهی‌وتوانی‌دراینجازمان‌آینده دربردارد. ۹: ولیکن‌چو پیدا شود = امّاهنگامی که آشکارشود. به کوشش باز نهان کرد[ن]نشاید. به = به‌وسیله. کرد: مصدر بریده‌است. ۱۰: قلم که‌تا کارد برسرش نبود نگفت سرّ سلطان[را] چه‌نیکو نهفت. سرسلطان = راز پادشاه. چه‌نیکو = عجب خوب. ۱۱: بهایم‌خموش‌و بشر گویایند. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. زبان بسته بهتر [است] که به‌شر گویا. حذف «است»روا شمرده شده است.

۱ چو مَردُم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بَهایِم خَموش.
۲ به نطق است وعقل آدمیزاده فاش. — چو طوطی سخن گویِ باطل مباش.
۳ به‌نطق آدمی بهتر است از دَواب. — دَواب از تو بِه گر نگویی صَواب.

مَثل

۴ یکی ناسزا گفت در وقتِ جنگ — گِریبان دَریدند وُی را به چَنگ.
۵ قفا خورد وعُریان و گِریان نشست. — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶ چو غُنچه گرت بسته بودی دهَن — دَریده ندیدی چو گُل پیرهَن.

حکمت

۷ سَراسیمه گوید سخن بر گَزاف — چو تَنبورِ بیمغزِ بسیار لاف.
۸ ببینی که آتش زبان است وبس، — به آبی توان کشتنش در نَفَس.
۹ اگر هست مرد از هنر بهره وَر — هنر خود بگوید، نه‌صاحِب هنر.

۱: چو بهوش مردم سخن گفت[ن] وگرنه چو بهایم خموش شدن باید. چو = مانند. بهوش = هوشیار. چو بهایم = مانند چهارپایان. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. ۲: آدمیزاده به‌نطق وعقل فاش است = انسان به‌وسیلهٔ سخن وخرد شناخته میشود. «است» فعل‌حال و آینده است ازمصدر استن. فاش = آشکار. چو = مانند. باطل = بیهوده. ۳: به‌نطق = به سبب گفتار. دواب: جمع دابه = چهارپایان. گر صواب نگویی دواب ازتوبه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: ناسزا = دشنام. وقت جنگ: هنگام یورش مغولان. وی را گریبان به‌چنگ دریدند. به‌چنگ = با پنجه. دریدند: فعل مجهول است. ۵: قفا = سیلی پس گردن. عریان = لخت. گفتش = اورا گفت. ۶: گر دهنت بسته بودی چو غنچه پیرهن[را] دریده چو گل ندیدی. چو = مانند. بودی = میبود + ندیدی = نمیدیدی. ۷: سراسیمه چو تنبور بسیار لاف سخن برگزاف گوید. «سراسیمه» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پریشان حواس. چو تنبور بی‌مغز بسیار لاف = مانند تنبور تو خالی‌بسیار بیهوده‌گو. تنبور: سازی است که پایین آن تو خالی میباشد. ۸: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. [و] به‌آبی درنفس توان کشتنش. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌آبی = به وسیلهٔ اندك آب. کشتنش = او را خاموش‌کردن. درنفس = در دم. ۹: اگر مرد از هنر بهره‌ور هست هنر خود بگوید [و] صاحب هنر نه. حذف «و» روا شمرده شده است. «هنر» خود بگوید: در اینجا آهنگ تأکید دارد. هنر خود میگوید که این‌مرد هنرور است در حالی که مرد سخن نمیگوید. زبان هنر رساست. «بگوید» فعل‌حال و آینده است ازمصدر گفتن‌واب» چسبیده به‌آن ادات تأکید است.

۱ اگر مُشکِ خالص نداری مگوی. گرَت هست خود فاش گردد به بوی.
۲ به سوگند گفتن که زرمغربی ست چه حاجت بِمِحَکّ خود بگوید که چیست.
۳ بگویند از این حرفگیران هزار که سعدی نه‌اهل است و آمیزگار.
۴ روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند.

مَثَل

۵ عضُدرا پسر سخت رنجور بود. شکیب از نهادِ پدر دور بود.
۶ یکی پارسا گفت از روی پند که بگذار مرغانِ وحشی ز بند.
۷ چو عاقل بُد و عادل و حق پذیر قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
۸ قفسهای مرغانِ خوشخوان شکست. که دربند ماند چو زندان شکست.
۹ نگهداشت بر طاقِ بُستانسرای یکی نامور بلبلِ خوش سُرای.
۱۰ پسر صبحدم سوی بُستان شتافت. جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت.
۱۱ بخندید کای بلبلِ خوش نفس تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس.

اندرز

۱۲ ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.

۱: خالص = بیغش. گر هستت = اگر داری. خود: برای مزید تأکید است. به بوی فاش گردد = به‌وسیلهٔ بوی آشکار میشود. ۲: به‌سوگند گفتن = با سوگند گفتن. بر زبان‌آوردن وسوگند یاد کردن. که = آن که. زر مغربی‌ست = زر از افریقا آمده‌وخالص است. چه‌حاجت [است]. با آهنگ سؤال = نیاز نیست. محك = سنگ زرکش. ۳: هزار از این حرفگیران بگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست. حرفگیران = خرده گیران. اهل و آمیزگار = شایسته و معاشر. ۴: ار پوستینم درند = اگر درقفا عیب من گویند. که = زیرا. طاقت = توان. که = آن که. برند = بربایند. تاب شنیدن یاوه‌های آنان را ندارم. ۵: عضد را پسر = فرزند عضدالدوله دیلمی. فناخسرو عضدالدوله دیلمی درسال ۳۳۸ پادشاه شد و در سال ۳۷۳ درگذشت. شکیب = صبر. نهاد = درون. دل. ۶: بگذار = رها کن. ۷: چو = از آنجاکه. عاقل + عادل + حق پذیر = خردمند + دادگر + پذیرندهٔ حرف راست و درست. قبولش آمد = او را قبول آمد. پذیرفت. نصیحت = اندرز. ۸: چو زندان شکست که‌در بند ماند. چو زندان‌شکست = هنگامی که زندان‌شکسته شد. که‌دربند ماند: با آهنگ سؤال = کس در زندان نماند. مرغان پرواز کردند. ۹: طاق = سقف کمانی که بالای ایوان بسته میشد. ۱۱: از گفت خود = به‌سبب سخن گفتن خویش. ۱۲: ولیکن = امّا. چو = هنگامی که.

۱ که‌سعدی که‌چندی‌زبان بسته بود ز طعنِ زبان آوران رَسته بود.
۲ کسی گیرَد آرام دلِ در کنار که ازصحبتِ خلقْ گیرد کنار.
۳ مکن‌عیبِ خلقْ ای‌خِرَدمندْ فاش. به‌عیبِ خود ازخلْق مشغول باش.
۴ چو باطل‌سُرایند مَگمار گوش. چو بی سَتْر بینی بَصیرت بپوش.

مَثَل

۵ شنیدم که در بزمِ تُرکانِ مست مُریدی‌دف‌وچنگِ مُطرب شکست.
۶ چو چنگش کشیدند حالی به‌موی غُلامان وچون‌دَف زدندش به روی.
۷ شب‌ازدردِ چوگان‌وسیلی نخفت. دگـر روز پیرش بـه تعلیم گفت
۸ نخواهی که باشی‌چودف‌روی‌ریش چوچنگ‌ای‌برادر سر اَنداز پیش.
۹ دو کَس گَردْ دیدندو آشوب‌وجنگ، پراکنده نعلین و پَرّنده سنگ.
۱۰ یکی‌فِتنه دید، از طَرَف برشکست. دگرْ در میـان آمـد و سرشکست.

۱: که سعدی چندی که زبان بسته‌بود ز طعن زبان‌آوران رسته بود. نخستین «که» = زیرا. چندی که زبان [را] بسته بود = آن زمان که سخنوری نمیکرد. طعن = نیزه زدن. عیب کسی را نمودن. زبان آوران = سخندانان. ۲: کسی که ازصحبت خلق کنار گیرد آرام دل [را] درکنار گیرد. آرام‌دل = آن‌که از وی‌دل آرام‌یابد. یار. صحبت خلق = همدمی‌مردم. آمیزش با مردم. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] فاش مکن. عیب خلق = نقصی که در مردم به‌نظر می‌آید. «خود»در دومین مصرع آهنگ تأکید دارد = خویشتن. ازخلق مشغول باش = دور ازمردم سرگرم باش. ۴:چوباطل‌سرایند = هنگامی که بیهوده گفته شود. بی‌ستر = بی‌پوشش. بصیرت [را] بپوش = چشم خویش را ببند. ۵: شنیدم کـه مریدی در بزم ترکان مست دف وچنگ مطرب [را] شکست. که = آن کـه. بزم = مجلس خوشگذرانی. مریدی = یك‌سرسپرده. دف = دایره. مطرب = رامشگر. ۶:غلامان حالی به‌موی کشیدندش چو چنگ‌و به‌رویش زدند چون‌دف. چو = مانند. حالی = درحال. غلامان = خدمتگزاران جوان وابسته به‌دربار که ترك بودند ودرآن هنگام مست. ۷:شب‌ازدرد نخفت = آن‌شب به سبب درد آرام نیافت. چوگان = چوب سرکج. پیر بـه تعلیم گفتش. پیر = سالخوردهٔ دانشمندی که به‌او سر سپرده بود. به‌تعلیم = ازراه آموزش. ۸: ای برادر [اگر] نخواهی که چو دف روی ریش بـاشی سر [را] پیش انداز چو چنگ. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو دف = مانندایره. روی ریش:صفت مرکّب است = دارای چهرهٔ زخم‌برداشته. چنگ: ساز خمیده است. ۹: دوکس گرد وآشوب وجنگ [و] پراکنده نعلین وپرنده سنگ دیدند. حذف «و» روا شمرده شده است. پراکنده نعلین + پرنده‌سنگ: اضافهٔ مقلوب‌است. نعلین = کفش. ۱۰: فتنه = آشوب. [و] از طرف برشکست = و از یـك سو روگردانید.

۱ کسی خوش‌تر از خویشتندار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست.
۲ تو را دیده در سر نهادند و گوش، — دهن جای گفتار و دل جای هوش.
۳ مگر باز دانی نشیب از فراز، — نگویی که این کوته است، آن دراز.
۴ اگر گوش دارد خداوندِ هوش — سخنهای پیرش خوش آید به گوش.

مثل سر گذشت

۵ سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام — در ایّامِ ناصر به دارالسّلام.
۶ شبی رفته بودم به کنجی فراز — به چشمم درآمد سیاهی دراز.
۷ تو گفتی که عفریتِ بلقیس بود، — به زشتی نمودارِ ابلیس بود.
۸ در آغوشِ او دختری چون قمر — فرو بُرده دندان به لبهاش بر
۹ چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللّیلُ یغشی النّهار.
۱۰ مرا امرِ معروف دامن گرفت. — فضول آتشی گشت و در من گرفت.
۱۱ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترسِ بی نام و ننگ.
۱۲ به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر.

۱: کسی خوشتر از خویشتندار که با خوب و زشت کس کار نیستش نیست. کار نیستش = او راکار نیست. کار ندارد. ۲: تورا دیده و گوش در سر [و] دهن جای گفتار ودل جای هوش نهادند. تورا دیده = چشم تو. نهادند: فعل مجهول است = قرارداده شد. ۳: مگر نشیب [را] از فراز بازدانی [و] نگویی که این کوته [و] آن دراز است. حذف «و» روا شمرده شده است. مگر = باشدکه. بازدانی = بشناسی. ۴: اگر خداوند هوش گوش داردسخنهای پیر به گوشش خوش آید. مرشد هنگام گفتن «سخنهای پیر» به‌خویشتن اشاره کرد. خداوند هوش = هوشمند. ۵: بیت‌الحرام: مکّه اراده شده است. ایّام ناصر = روزگارناصرالدین خلیفهٔ عبّاسی. دارالسّلام = بغداد. ۶: شبی + کنجی + سیاهی = یك شب + یك گوشه + یگ مرد سیاه پوست. ۷: عفریت بلقیس = دیوی که درخدمت ملکه سبا بود. به‌زشتی نمودار ابلیس = به‌سبب زشت بودن مانند شیطان. ۸: دختری چون قمر = یك زن‌جوان مانند ماه. ۹: آن‌گونه تنگ اورا درکنار آورده که بپندار شب روز را می‌پوشاند. ۱۰: امر معروف مرا دامن گرفت = واداشتن دیگران به کارهای نیك که وظیفهٔ شرعی است مرا برآن داشت. فضول = دخالت بیجا. آتشی = اندك آتش. در من گرفت = در من شعله‌ور شد. ۱۱: ازپیش و پس‌چوب و سنگ طلب کردم. طلب کردم = خواستم. که = گویان. ای ناخدا ترس‌بی‌نام و ننگ = ای کسی که‌ازخدا نمیترسی‌وپروای نیکنامی وبدنامی نداری. ۱۲: به‌وسیلهٔ سرزنش و دشنام وآشوب و نهی سپید [را] ازسیه جدا کردم مانند سپیده دم.

۱ شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ. پدید آمد آن بیضه از زیرِ زاغ.
۲ زلاحولْ‌لَم آن دیوْ هیکل بجَست، پری پیکر اندر من آویخت دست
۳ که ای زَرقْ سجّادهٔ دَلقْ پوش، سیه کارِ دنیا خرِ دین فروش.
۴ مرا عمرها دلْ ز کف رفته بود براین شخص وجان بر وُی آشفته بود.
۵ کنون پخته شد لقمهٔ خامِ من که گرمش بدَر کردی از کامِ من.
۶ تظلّم برآورْدْ و فریاد خواند که شفقت برافتاد و رحمت نماند.
۷ نماند از جوانان کسی دستگیر که بستانَدم داد از این مردِ پیر
۸ که شرمش نیاید ز پیری همی، زَنَد دست در سترِ نامحرمی.
۹ همی کرد فریادْ دامن به چنگ، مرا مانده سر در گریبان ز ننگ.
۱۰ فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر که از جامه بیرون بِرَو همچو سیر.
۱۱ برون رفتم از جامه در دَمْ چو سیر که ترسیدم از زجرِ برنا و پیر.
۱۲ برهنه دَوان رفتم از پیشِ زن. که در دستِ او جامه بهتر که من.
۱۳ پس از مدّتی کرد بر من گذار که میدانی‌ام. گفتمش زینهار

۱: وآن ابر ناخوش زبالای باغ شد. شد = رفت. ابر ناخوش = ابر زشت. اشاره است به میاه دراز. مانند شده درجای مانند. بیضه = تخم‌مرغ که سفید است. آن بیضه = آن تخم مرغ سفیدرنگ. اشاره است به‌دختر سفیدپوست. مانند شده در جای مانند. زاغ: پرنده‌ای است سیاه و شبیه کلاغ. دراینجا مانند شدهٔ مرد سیاه دراز است. ۲: زلاحولم = لاحول ولاقوّة الّا بالله گفتن من. ۳: که‌گویان. زرق سجّاده = آن که‌ازراه‌تزویر جانماز بگسترد و به‌نماز ایستد. ۴: عمرها مرا دل ز کف رفته بود = چند مرحله از عمر من دل من نزد این مرد بود. ۵: کنون‌که لقمهٔ خام من پخته شد گرم از کام من بدرش کردی. کام = دهان. ۶: تظلّم برآورد = از جور شکایت کرد. فریاد خواند = دادخواست. که گویان. شفقّت + رحمت = مهربانی + دلسوزی. ۷: کسی از جوانان دستگیر که دادم [را] از این مرد پیر بستاند نماند. ۸: که ز پیری شرم همی نیایدش [و] در ستر نامحرمی دست زند. ستر = پوشش. نامحرمی = یك زن بیگانه. ۹: دامن به‌چنگ [و] مرا سر ز ننگ در گریبان مانده: وجه وصفی است. ۱۰: عقل به گوش ضمیرم فروگفت = خرد به گوش دلم گفت. گوش ضمیر: اضافهٔ استعاره است. که = آن که. همچوسیر = درست‌مانند سیر که بوی آن‌ازلای‌پرده درمی‌آید. ۱۱: دردم = بیدرنگ. دم = نفس. چو = مانند. زجر = نهی. ۱۲: که = گویان. جامه در دست‌او بهتر [است] که من. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۱۳: که = گویان. میدانی‌ام: جملهٔ سؤال است = آیا مرا می‌شناسی. گفتمش = او را گفتم. زینهار = امان.

۱ که من تَوْبَه کردم به‌دستِ تو بر | که گِردِ فُضولی نگَردم دِگر.

اندرز

۲ کسی را نیاید چُنین کار پیش | که عاقِل نِشیند پسِ کارِ خویش.
۳ از آن شُنعَت این پند برداشتم. | دگر دیده نادیده اِنگاشتم.
۴ زبان در کَش اَر عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی وَرنه خَموش.

مَثل

۵ یکی پیش داوُدِ طایی نشست | که دیدم فُلان صوفی افتاده مست.
۶ قَیْ آلوده دَستار و پیراهنش، | گُروهی سَگان خفته پیرامَنَش.
۷ چو فَرخُنده‌خوی آن حکایت شَنید | ز گوینده ابروی درهم کَشید.
۸ زمانی بر آشُفت و گفت ای رفیق | بِه کار آید امروز یارِ شَفیق.
۹ بَرَو، زآن مقامِ شَنیع‌اش بیار. | که در شرع نهی است و در خِرقه عار.

۱: نخستین که = درحالی که. بر دست تو توبه کردم که دگر گِرد فضولی نگردم. توبه = بازگشت ازخطا. دومین «که» = آن که. دگر = ازاین پس. گرد فضولی نگردم = پیرامون یك فضول نگردم، گرد هیچ دخالت بیجا نگردم. ۲: کسی‌راکه عاقل پس کار خویش نشنید چنین کار پیش نیاید. را = برای. عاقل در اینجا قید است = خردمند. پس کار خویش نشیند = به کار خویش پردازد وبس. ۳: شنعت = سرزنش. دگر دیده [را] نادیده انگاشتم = از آن پس آنچه را ازآن قبیل دیدم انگاشتم که ندیدم. دیده + نادیده: صفت مفعولی است. ۴: ار عقل و هوش داری زبان درکش = اگر خرد و هوش داری بیجا سخن مگو. چو = مانند. ۵: یکی = یك شخص. دراینجا مرید است که میخواست که دربارهٔ مرید دیگر گزارش بدهد. داود طائی: زاهد بود و درسال ۱۶۲ درگذشت. صوفی = پشمینه پوش. ۶: فلان صوفی [را] مست افتاده [و] دستار و پیراهنش قی‌آلوده [و] گروهی سگان [را] پیرامنش خفته دیدم. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. مست افتاده: صفت مرکّب است. ۷: فرخنده خوی: در اینجا همآن داود طائی است. زگوینده ابروی درهم کشید = به‌سبب گفتار آن صوفی مرید دلتنگی نموذ. ۸: زمانی = یك مدّت. یار شفیق امروز به کار آید. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چون گزارش کننده وصوفی مست افتاده هر دومرید داود طایی بودند دو یار شفیق خوانده شدند. یارشفیق = دوست مهربان. ۹: برو [و] زآن مقام شنیع بیارش. مقام شنیع = جای زشت. ش = اورا. که = در حالی که. در شرع نهی و در خرقه عار است. در شرع نهی = در اسلام منع شده. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته که صوفیان به‌تن میکردند. درخرقه عار است = برای کسی که خرقه به‌تن میکند ننگ است.

۱ بهپشتش در آوَر چو مردان که مست — عِنانِ سلامت ندارد به دست .
۲ نیوشنده شد ز آن سخن تنگدل . — به فِکرَت فرو رفت چون خر به گِل
۳ نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش ، — نه یارا که مست اندر آرد به دوش .
۴ زمانی بپیچید و دَرمان ندید . — رهِ سر کشیدن ز فرمان ندید .
۵ میان بست و بی اختیارش بهدوش — در آورد شهری بر او عامْ جوش
۶ یکی طعنه میزد که درویش بین . — زهی پارسایان پاکیزه دین .
۷ یکی صوفیان بین که مَیْ خورده اند — مُرقّع به سیکی گِروْ کرده اند .
۸ اشارت کُنان این و آن را بهدست — که این سر گِران است و آن نیمْ مست .
۹ به گردن بَر از دستِ دُشمن حُسام — بهْ از شُنعتِ شهر و جوشِ عوام .
۱۰ بَلا دید و روزی به مِحنت گذاشت . — به ناکام بُردَش به جایی که داشت .
۱۱ شبْ از شرمساری و َفکرت نخُفت — بخندید طایی دگر روز و گفت
۱۲ مریز آبِ رویِ برادر به کوی — که دَهرَت نریزد بهشهر آبِ روی .

۱: بهپشت درآورش = اورا بر پشت کشیده بیاور. ش = اورا. چومردان = مانند دلاوران. که = زیرا. مست عنان سلامت بهدست ندارد = مست نمیتواند که سلامت خود را نگهدارد. عنان سلامت: اضافهٔ استعاره است = لگام بی گزندبودن. ۲: نیوشنده = شنونده. فکرت = اندیشه. چون خر به گل = مانند الاغ که در زمین گلناك رفتن نمیتواند. ۳: زهره = جرأت. [و] نه [آن] یارا که مست [را] بهدوش اندر آرد. یارا: اسم مصدری است از مصدر یا رستن = توان. که = آن که. ۴: زمانی = یك مدّت. ۵: میان بست = آماده شد. بی اختیار بهدوش درآوردش = ناگزیر اورا بر دوش درآورد. شهری بر او عام جوش: وجه وصفی است = گروه مردم گرد او جوشیده. عام = مردم. ۶: طعنه = نیزه زدن. سرزنش. زهی = بهبه. دراینجا با آهنگ ویژه = چه زشت است. ۷: مرقّع = جامهٔ ازپارهها دوخته. سیکی = شرابی که ازجوشاندن وصاف کردن سهیك آن مانده است. ۸: این وآن را بهدست اشارت کنان که این سر گران وآن نیم مست است. این وآن = دو صوفی خرقهپوش. ۹: حسام از دست دشمن برگردن به [است] که شنعت شهر وشور عوام. حذف «است» روا شمرده شده است. حسام = شمشیر برّان. شنعت شهر = بهزشتی سخن گفتن مردم. عوام = همگان. ۱۰: بلا = رنج. روزی = یك روز. محنت = اندوه. ناکام = بهآرزو نرسیده. دراینجا = دلتنگ. ۱۱: فکرت = اندیشه. نخفت = نیارمید. دگر روز طائی بخندید و گفت. طائی = داود طائی که مرشد او بود. ۱۲: آب روی برادر [را] به کوی مریز = برادر را در محلّه شرمنده مکن. ازشرم خوی بر روی انسان مینشیند وچون بسیار شد فرو میریزد. که دهرآب رویت [را] درشهر نریزد = تا روزگار آب روی تو را نزد مردم شهر نریزد.

۱ بَد اَندر حقِ مَردُمِ نیک و بد — مگوی ای جوانمردِ صاحب‌خِرَد.

۲ که بَدمرد را خصمِ خود می‌کُنی — و گر نیک مرد است بَد می کُنی.

۳ تو را هر که گوید فُلان کَس بد است — چُنان دان که در پوستین خود است.

۴ که فعلِ بَدان را ببـاید بیان. — وز این فعل بَد می بَر آید عِیان.

۵ به بد گفتنِ خلق چون دَم زدی — اگر راست گویی سُخن هم بَدی.

مَثَل

۶ زبان کرد شخصی به‌غیبت دراز — بدو گفت داننده ای سرفراز

۷ که یادِ فُلان پیشِ من بد مکُن. — مرا بد گُمان در حقِ خود مکُن.

۸ گرفتم که تمکینِ او کم ببود. — نخواهد به جاهِ تو اندر فزود.

مَثَل

۹ کسی گفت و پِندا شتم طَیبَت است — که دزدی بسامانتر از غیبت است.

۱۰ بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش. — شِگِفت آمد این داستانم به‌گوش.

۱۱ به ناراستی در چه بینی بِهی — که بر غیبتش مرتبت می نِهی.

۱۲ بلی گفت دُزدان تَهَوُّر کنند، — به بازویِ مردم شِکَم پُر کنند.

۱: اندر حق مردم نیک و بد بد مگوی. اندرحق مردم = دربارهٔ مردم. صاحب خرد = خردمند. ۲: که = زیرا. بد مرد: اضافهٔ مقلوب است. خصم = دشمن. ۳: درپوستین خود است = عیب خویشتن را میگوید. درپوستین کسی رفتن = عیب کسی را نزد دیگران گفتن. ۴: که = زیرا. فعل بدان را بیان بباید = برای مردم بد رفتار شرح لازم‌است. [و = درصورتی که. ز این فعل بدعیان برمی‌آید. عیان: دراینجا قید است = آشکار. ۵: بد گفتن خلق = مردم را بد گفتن. چون دم‌زدی = هنگامی که سخن گفتی. اگر هم راست گویی = هر چند راست گفته باشی. ۶: شخصی به‌غیبت زبان درازکرد = یك شخص نقص دیگری را پشت سر او گفت. داننده‌ای سرفراز = یك دانای سربلند [به‌سبب دانایی]. ۷: بد: دراینجا قید است. ۸: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. تمکین = پایگاه. ۹: طیبت = مزاح. خوش طبعی. بسامانتر = آراسته‌تر. غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. ۱۱: ناراستی: در اینجا دزدی اراده شده است. که = درحالی که. بر غیبت مرتبتش می نهی = برغیبت ترجیح میدهی‌اش. ش = اورا. ۱۲: تهوّر = بی باکی. به‌بازوی مردم شکم [را] پر کنند = به‌وسیلهٔ آنچه مردم به‌دست آورده‌اند خودرا سیر میکنند. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده‌است

۱ نه غیبتگرِ ناسزاوارْ مَرْد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد.

*مثل سرگذشت

۲ مرا در نظامیّه ادرار بود. — شب و روزْ تلقین و تکرار بود.
۳ مر اُستاد را گفتم ای پُر خِرَد — فلان یارْ بر من حسد می‌برد.
۴ چو من دادِمعنیٰ دَهم درحدیث — برآید به‌هم اندرونِ خبیث.
۵ شنید این سخن پیشوایِ ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
۶ حسودی پسندت نیاید زدوست. — کِهْ معلوم کردت که غیبت نکوست.
۷ گر اوراهِ دوزخ گرفت ازخسی — از این راه دیگر تو دروُی رَسی.

*مثل

۸ کسی گفت حَجّاجْ خونخواره‌ای‌ست. — دلش همچو سنگِ سیه پاره‌ای‌ست.
۹ نترسد همی زآه و فریادِ خلق. — خدایا تو بستان از او دادِ خلق.
۱۰ جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه زاد — جوان را یکی پندِ پیرانه داد

۱: [و] غیبتگر ناسزاوار مردکه دیوان سیه کرد وچیزی نخورد نه. حذفِ «و» روا شمرده شده است. ناسزاوار مرد: اضافهٔ مقلوب است. دیوان سیه کرد = نامه سیاه‌کرد. گناه از او سرزد. وچیزی‌نخورد = درحالی که چیزی به‌دست نیاورد. ۲: در مدرسه‌ای که نظام‌الملک دربغداد بناکرده بود هر ماه پول دریافت میکردم. روز وشب درس از بر میکردم و باربار میخواندم. ۴: چو = هنگامی که. دادمعنی دهم = معنی‌را چنان‌آن‌که‌شایسته است می‌آورم. حدیث = سخن تازه. اندرون خبیث به‌هم برآید. خبیث = پلید. ۵: پیشوای ادب: استاد سعدی اراده شده است. ادب به‌معنای رفتار و گفتار پسندیده است وسخن دلپذیر نثرونظم نیز ادب خوانده میشود. ۶: ز دوست حسودی پسند نیایدت. حسودی = رشك ورزی. ت = تورا. که معلوم کردت: باآهنگ سؤال = کس‌تورا نیاموخت. که = آن‌که. ۷: خسی = فرومایگی. ازاین‌راه‌دیگر = ازراه‌غیبت. ۸: حجّاج: فرمانروای‌عراق ازجانب‌عبدالملك بن‌مروان‌بود وبیرحم‌وخونریزبود. خونخواره = آن‌که‌خون‌میریزدوخونبهانمیپردازد. آن‌که بیگناه‌خون‌میریزد. یك‌معنای‌خوردن: غصب‌کردن‌است. همچو = درست‌مانند. سنگ‌سیه‌پاره: اضافهٔ‌مقلوب است = پاره‌ای‌سنگ‌سیاه. ۹: خلق = آفریدگان. داد خلق [را] ازاوبستان = برابر ستمی که‌بر مردم‌کرده است او را کیفر بده. ۱۰: جهاندیده‌ای = یك شخص‌جهاندیده. دیرینه زاد = کهنسال. پند پیرانه = اندرزی که مردان سالخورده وتجربه‌اندوخته میدهند

۱ کِز او دادِ مظلوم مِسکینِ او — بخواهند و از دیگران کین او.
۲ تو دست ازوُی وروزْگارش بدار — که خود زیر دستش کُند روزْگار.
۳ نه بیداد از او بهره‌مند آیدم، — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم.
۴ به دوزخ بَرَد مُدبِری را گُناه — که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه.
۵ دگر کَس به غیبت پی‌اش میدَوَد — مبادا که تنها به دوزخ رَوَد.

مَثَل

۶ شنَیدم که از پارسایان یکی — به طیبت بخندید با کودکی.
۷ دگر پارسایانِ خلوتِ نشین — به خُبثَش فتادند در پوستین.
۸ به آخر نماندْ آن حکایت نهفت. — به صاحب نظر باز گفتند. گفت
۹ مَدَر پردهْ بر یارِ شوریده‌حال. — نه‌طیبت حرام است و غیبت حلال.
۱۰ مکن غیبتِ هیچ کس را بیان — که روزی شود بر تو عیبت عیان.

۱: که = گویان. دادمظلوم مسکین او [را] ازاو وکین او[را]ازدیگران بخواهند. بخواهند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است = خواسته میشود. بخواهند: فعل حال و آینده ازمصدر خواستن است و «ب» چسبیده بدآن ادات تأکید است. دراینجا زمان آینده‌را مینماید. این گفت وشنود درزمان حجّاج بن یوسف صورت گرفته است. ۲: که = درحالی که. روزگار خود زیر دست کندش. خود: مزید برای تأکید است. ش = اورا. ۳: بیداد از او بهره‌مند نیایدم = بیداد او را سودمند نمیدانم. [و] غیبت از تو نیز پسند نیایدم = مرا پسند نیاید. ۴: گناه مدبری راکه پیمانه پر و دیوان سیاه کرد به دوزخ برد. دوزخ = جهنم. مُدبِر = بخت برگشته. پیمانه پر کرد = عمر به‌پایان رساند. دیوان‌سیاه کرد = نامه سیاه کرد. گناهکارشد. ۵: دگرکس: اضافهٔ مقلوب است. به‌غیبت = به‌وسیلهٔ بدگویی پشت سر او. مبادا = مباد + الف تأکید. مباد. مبواد. مَبود: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. ۶: شنیدم که = آن شنیدم که. که = آن که. پارسایان = پرهیزگاران. به طیبت = ازراه خوش‌طبعی. باکودکی = با یك کودك. ۷: دگر پارسایان: اضافهٔ مقلوب است. خلوت‌نشین = درتنهایی عبادت کننده. به‌خبث در پوستینش فتادند = ازپلیدی پشت‌سر اوسخنان ناروا گفتند. ۸: به‌آخر آن حکایت نهفته نماند. حذف «ه» ازپایان صفت مفعولی روا شمرده‌شده است. «ه» بنا برضرورت شعر ونثر فنّی افزوده وگاه حذف میشود. به‌صاحب‌نظر بازگفتند = به‌پارسایی که در روی کودك خندیده بود گفته شد. صاحب‌نظر: صفت مرکّب فاعلی است. ۹: طیبت حرام وغیبت حلال نیست = خوش‌طبعی ناروا نیست وپشت‌سر کس بدگویی روانیست. ۱۰: که = زیرا. روزی = یك‌روز. عیبت بر تو عیان شود = نقص تو بر تو آشکار میشود.

مثل سر گذشت

۱ به‌طفلی درم رغبتِ روزه خاست. ندانستمی چپ کدام است و راست.
۲ یکی عابد از پارسایانِ کوی همی شستن آموختم دست و روی
۳ که بسم‌الله اوّل به‌سنّت بگوی. دوم نیّت آور. سوم کف بشوی.
۴ پس آن گه دهن شوی و بینی سه‌بار. مناخر به انگشتِ کوچک بخار.
۵ به سبّابه دندانِ پیشین بمال. که‌نهی است در روزه بعد از زوال.
۶ وز آن پس سه‌مشت آب بر روی زن ز رستنگهِ موی سر تا ذقن.
۷ دگر دستها تا به مرفق بشوی. ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی.
۸ دگر مسحِ سر، بعد از آن غسلِ پای. هم این است ختمش به نامِ خدای.
۹ کس از من نداند در این بقعه به. ببینی که فرتوت شد پیرِ ده.
۱۰ بگفتند با دهخدا آنچه گفت. فرستاد پیغامش اندر نهفت
۱۱ که ای زشت کردارِ زیبا سخن نخست آنچه گویی به‌مردم بکن.
۱۲ نه مسواک در روزه گفتی خطاست. بنی آدم مرده خوردن رواست.

۱: در طفلی رغبت روزه‌ام بخاست = درکودکی خواهش روزه مرا پیدا شد. هنگامی که کودك بودم آرزو کردم که روزه بگیرم. ام = مرا. برای من. ندانستمی = نمیدانستم. «ی» و «می» هردو ادات تأکید است وبر سر همهٔ فعلهای گذشته وحال وآینده و امر درمی‌آید. ۲: عابد = پرستش کننده. پارسایان کوی = پرهیزگارانی که در محلهٔ ما میزیستند. دست و روی شستن را همی آموختم. «همی» ادات تأکید است. ۳: که = گویان. اوّل به‌سنّت بسم‌الله بگوی. بسم‌الله = به‌نام پروردگار. به‌سنّت = بنابر شریعت. ۴: دهن و بینی [را] سه‌بار شوی. مناخر = سوراخهای بینی. ۵: به سبّابه = به وسیلهٔ انگشت دوم‌دست. که = که درحالی که. در روزه بعد از زوال نهی است = دربارهٔ روزه‌دار پس از زدوده شدن تاریکی نهی شده است. ۶: ذقن = زنخدان. ۷: دگر = ازآن پس. مرفق = آرنج. تسبیح = خدا رابه‌پاکی یادکردن. ذکر = نام پروردگاررابر زبان آوردن. ۸: مسح سر = مالیدن دست به‌پیش سر هنگام وضو. غسل = شستن. هم این = تنها این. ختمش = پایان‌آن. ۹: در این بقعه کس به‌از من نداند. دراین بقعه = درمکانی که من‌وتو میزییم. ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. ۱۰: آنچه‌گفت با دهخدا بگفتند = فرتوت بودن‌به‌دهخدا گفته شد. بگفتند: فعل مجهول است = گفته شد. اندر نهفت پیغام فرستادش = دور از چشم دیگران برای عابد پیغام فرستاد. ش = اورا. ۱۱: که = آن‌که. آنچه‌را به‌مردم گویی نخست بکن. ۱۲: نگفتی مسواك در روزه خطاست + بنی‌آدم مرده‌خوردن رواست: جملهٔ سؤال‌است. بنی‌آدم مرده‌خوردن = غیبت کردن. «رواست» درپایان جمله آهنگ سؤال‌دارد ومیرساندکه‌روا نیست

۱ دَهـَن را ز نـاگفتنی‌ها بشوی . نَخُست. آن گه‌ازخوردنی‌ها بشوی.

۲ کَسی را که نامْ آمد اندر میان به‌نیکوترین نـام و نَعتَش بخوان .

۳ چو همواره گویی که مردم خَرَند مَبر ظَن که نامَت چو مَردُم برند.

۴ چُنان گوی سیرت به کوی اندرم کـه گفتن توانی بـه رویْ اندرم .

۵ اگر شرمت از دیدهٔ نـاظر است نیی بی‌بصر. غَیبْدان حاضِر است.

۶ نیـاید همی شرمت از خویشتن کِز او فـارغ و شرم داری ز مـن .

مَثَل

۷ طـریقت شِناسان ثـابتْ قَدم بـه خَلوَت نشستند چندی به هم .

۸ یکی ز آن میان غَیبَت آغاز کرد. در ذِکرِ بیچـاره‌ای بـاز کرد .

۹ کَسی گفتش ای یارِ شوریده‌رنگ تو هرگِز غَزا کرده‌ای در فرنگ .

۱۰ بگفت از پسِ چاردیوارِ خویش همه عُمر ننْهـاده‌ام پـایْ پیش .

۱۱ چُنین گفت درویشِ صادقْ نفَس ندیدم چُنـان بخت بـرگشته کَس

۱۲ که کافِر ز پیکارَش ایمَن نشست، مسلمان ز جَورِ زبـانش نرَست .

۱: نخست دهن را زنا گفتنی‌ها بشوی. آن گه ازخوردنیها بشوی. نخست: قید است. ۲: کسی را نام که اندر میان آمد به‌نیکوترین نام ونعت بخوانش. که = هنگامی که. نعت = صفت. ۳: چو = ازآنجا که. مردم خرند = مردم نادانند. ظن مبر = گمان مکن. چو = مانند. برند: فعل مجهول است = برده شود. ۴: سیرتم [را] به‌کوی اندر چنآن گوی که به‌روی اندرم گفتن توانی. سیرت = روش. ۵: اگر از دیدهٔ ناظر شرم استت بی‌بصرنیی = اگر ازعیب‌جویی‌پیش‌چشم شخص‌شرم داری‌نابینا نیستی. غیبدان حاضر است = پروردگار همه‌جا هست ومی‌بیند. نـاظر = بیننده. ۶: از خویشتن همی شرم نیایدت که ازاوفـارغی واز من شرمدار. شرم نیایدت: با آهنگ سؤال = بایدکه‌تو را شرم آید. همی: ادات تأکید است. کز او فارغی = درحالی که به‌پروردگار نمی‌اندیشی. وزمن شرم داری = درحالی که ازمن [پیرده] شرم داری. ۷: رهروان پابرجا یك چند دور ازبیگانگان با هم نشستند. ۸: غیبت = نقص کسی‌را پشت سر او گفتن. در ذکر بیچاره‌ای[را] یاز کرد = دربارهٔ یك‌بیچاره سخن گفت. ۹: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوریده رنگ = رنگ گردیده. بدآن سبب که برخلاف طریقت عمل کرده بود. غزا = جنگ در راه دین. غزا در فرنگ: اشاره است به‌جنگهای صلیبی که اروپائیان با مسلمانان کردند. ۱۰: بگفت همه عمر پای [را] ازچار دیوار خویش بیرون ننهاده‌ام. ۱۱: درویش صادق نفس = بینوای راستگو. کس[را] چنآن بخت برگشته که کافر زپیکارش ایمن نشست[و]مسلمان‌ز جور زبانش‌نرست‌ندیدم. کافر = ناگرویده. ایمن = درامان. حذف«و» درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است. جور = ستم

مثل

۱ چه خوش گفت دیوانه‌ای مَرغَزی — حدیثی کِز آن لب به دندان گَزی
۲ من ار نام ِ مَردُم به زشتی بَرَم — نگویم بجز غیبتِ مادرم.
۳ که دانند پروردگانِ خِرَد — که طاعت همان به که مادر بَرد.
۴ رَفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است از او بر رَفیقان حرام
۵ یکی آن که مالش به‌باطِل خورند — دگر آن که نامش به زشتی بَرند.
۶ هر آن کاو بَرَد نامِ مَردُم به‌عار — تو چَشمِ نِکو گویی از وی مدار.
۷ که اندر قَفای تو گوید هم آن — که پیشِ تو گفت از پسِ مَردُمان.
۸ کَسی پیشِ من در جهان عاقِل است — که مشغولِ خود وَز جَهان غافِل است.

حکمت

۹ سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وَز آن در گذشتی چهارم خطاست
۱۰ یکی پادشاهِ ملامت پسند — کِز او بر دل ِخَلق آید گزند.
۱۱ حلال است از او نقل کردن خَبَر — مگر خلق باشند از او برحَذَر.
۱۲ دوم پرده در بیحیای متن — که او میدَرَد پَردهٔ خویشتن.

۱: چه خوش = عجب نیکو. مرغزی = منسوب به‌شهر مرغز که در افغانستان است. حدیثی که = آن سخن که. ۲: بجز غیبت مادرم نگویم. عیب مادرم را پشت سر او گویم وبس. که پروردگان خرد دانند که همآن به [است] که طاعت [را] مادر برد. حذف «است» روا شمرده شده است. ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارك مروزی زاهد بود و به‌سال ۱۸۱ هجری قمری درگذشت. گفت اگر کسی را غیبت کردمی پدر و مادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به‌حساب من. بنابر روایات ثواب طاعتهای غیبت کننده به‌غیبت شده برمیگردد. ۴: غایب = دور از نظر. رفیقان = یاران. مالش [را] به‌باطل خورند = دارایی او را به ناحق ضبط کنند. ۶: نام مردم به‌عار برد = از مردم به بدنامی یادکند. ۷: که اندر قفای تو هم‌آن [را] که پیش تو از پس مردمان گفت گوید. قفا = پشت سر. ۸: کسی که مشغول خود و ز جهان غافل است پیش من درجهان عاقل است. درجهان عاقل است = در جهان خردمند شناخته شده است. وز جهان غافل است = و با مردم جهان کارندارد. ۹: شنیدم که سه کس را غیبت رواست. سه‌کس را غیبت = عیب سه کس را پشت سر آنان گفتن. وز آن درگذشتی = پس‌ازآن سه‌کس. گذشتی: فعل مجهول است. خطا = نادرست. ۱۰: خلق = مردم. ۱۱: حلال = روا. نقل کردن = باز گو کردن. مگر = باشد که. خلق از او برحذر باشند = مردم از او پرهیز کنند. ۱۲: پرده‌در + بیحیا + متن: سه صفت درجای اسم نشسته است. ضبط درست «متن» ومعنای آن به‌دست نیامد. او پردهٔ خویشتن [را] میدرد = اوخویشتن را رسوامیکند

۱ ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که می‌افتد ازخود به گردن به چاه.
۲ سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هر چه دانی بگوی.

مَثَل

۳ شَنیدم که دُزدی در آمد ز دشت، — بـه دروازهٔ سیستـان بـر گذشت.
۴ ز بقّالِ آن کوی چیزی خرید. — از آن‌چیزْ بیچاره خیری ندید.
۵ بدزدید بقّال از او نیم دانگ. — بـر آوَرد دُزدِ سیه کار بانگ
۶ خدایا تو شب‌رَو به آتش مسوز. — کـه ره میزَند سیستانی بـه روز.
۷ به‌شب هستم از فعلِ خود بیمناك. — به‌روز این‌ندارد ز کَس ترس و باك.

مَثَل

۸ یکی گفت بـا صوفیی در صفا — بدانی فلانت چـه گفت از قفا.
۹ بگفتا خموش ای برادر بخفت. — ندانسته بهتر کـه دُشمن چه گفت.
۱۰ کسانی که پیغامِ دشمن بَرند — ز دشمن همانـا کـه دشمن تَرند.
۱۱ کسی‌قولِ دشمن نیارد به‌دوست — مگر آن که دردشمنی یـارِ اوست.

۱: ز حوض نگه مدارش = اورا از افتادن در تالاب نگه مدار. که ازخود به‌گردن به چـاه می‌افتد = درحالی که خویشتن به چاه می‌افتد و گردنش می‌شکند. ۲: کژ ترازو + ناراست خوی: دوصفت مرکّب درجای اسم نشسته است. کژ ترازو = کسی که حق مردم را زیر پاگذارد. فعل = کار. ۳: که = آن که. دزدی = یك دزد. یك راهزن. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: بقّال آن کوی = خواربار فروش نزدیك دروازهٔ سیستان. چیزی خرید = یك چیز خریداری کرد. خیری ندید = اندك نیکی ندید. هیچ بهره‌مند نشد. دزد سیه کار بانگ برآورد = دزدکه پیشه‌اش ناروابود بانگ زد. ۶: خدایا = ای پروردگار. شب رو [را] به آتش مسوز = کیفر دزد را سوختن در آتش دوزخ مفرما. که = در حالی که. ره میزند = دزدی میکند. ۸: صوفیی = یك پشمینه پوش. در صفا = از پاکی درون. ت = تورا. قفـا = پشت سر. ۹: خموش بخفت = خـاموش بیارام. [آن] کـه دشمن چه گفت ندانسته بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن که. ۱۰: همانا که کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن دشمن‌ترند. هماناکه = درست آنسان می‌نماید که. همانا: ه ادات تأکید + مانا: فعل حال وآینده ازمصدر مانستن. ماند. ماندا. ماناد. مانا. ۱۱: کسی قول دشمن [را] به‌دوست نیـارد مگر آن کـه در دشمنی یـار اوست. قول = گفتار. در دشمنی یار اوست = در دشمنی یار دشمن است. مرجع ضمیر «او» دشمن است.

۱ نیارَست دشمن جفا کردنم — چنان کِز شنیدن بلرزد تنم.
۲ تو دُشمن‌تری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان.

حکمت

۳ سُخن‌چین کُند تازه جنگِ قدیم، — به خشم آورَد نیکمردِ سلیم.
۴ از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز.
۵ سیه‌چال و مرد اندر آن بسته‌پای — به از فتنه از جای بُردن به جای.
۶ میانِ دو کس جنگ چون آتش است. — سخن‌چینِ بدبخت هیزم‌کش است.

مَثَل

۷ فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن‌دل و دوربین دیده داشت.
۸ رضای حق اوّل نگه داشتی. — دگر پاسِ فرمانِ شه داشتی.
۹ نهد عاملِ سفله بر خلق رنج — که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج.
۱۰ اگر جانبِ حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه.

۱: دشمن جفا کردن [را] چنان‌که ازشنیدن تنم بلرزد نیارست = دشمن نتوانست که عیب مرا پیش من بگوید که ازشنیدن آن تنم بلرزد. یا رستن = توانستن. ۲: تو دشمن‌تری که بر زبان آوری که دشمن اندرنهان چنین گفت. نخستین «که» = درحالی که. دومین «که» = آن که. ۳:سخن چین جنگ قدیم [را] تازه کند [و]نیکمرد سلیم [را] به‌خشم آورد. سلیم = بی‌آزار. ۴: تا توانی از آن همنشین که مرفتنهٔ خفته راگفت خیز گریز. فتنهٔ خفته = آشوب فرونشسته. گفت خیز = برپا ساخت. ۵: سیه‌چال ومرد پای بسته اندر آن‌ازفتنه از جای به جای بردن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سیه‌چال = زندان که زیر زمین وتاریك بود. مرد = شخص. فتنه = آشوب. ۶: چون = مانند. هیزم‌کش است = هیزم آن آتش را فراهم میکند. روشن دل: اضافهٔ مقلوب است. دوربین دیده: صفت مرکّب است. ۷: رضای حق = خرسندی پروردگار. دگر = پس ازآن. پاس = نگهبانی. داشتی = میداشت. «می»+ ی ادات تأکید است. ۹:عامل‌سفله‌برخلق رنج‌نهد = فرماندار فرومایه به‌مردم‌آزار میرساند. که = گویان. تدبیر ملك و توفیرگنج است = صلاح اندیشی مملکت‌وافزودن‌دارایی کشور است. ۱۰:اگربه‌سوی‌پروردگارنگاه نکنی از پادشاه هم گزند رساندت. اگربرای خشنودی‌پادشاه‌به‌احکام‌الهی‌توجّه نکنی‌ازپادشاه‌خود به‌توگزند میرسد. ت = تورا. فاعل«رساند»پروردگار است. نگاه نداری: فعل مجهول است = توجّه نشود.

۱ یکی رفت پیش مَلِك بامداد — کـه هر روزت آسایش و کام باد.

۲ غرَض مشنو از من نصیحت پذیر. — تورا در نهان دُشمن است این وزیر.

۳ کَس از خاص و لشکر نمانده است و عام — کـه سیم و زر از وی ندارد بـه وام

۴ به‌شرطی که چون شاه گردنفراز — بمیـرد دهند آن زر و سیم باز.

۵ نخواهد تو را زندهٔ آن خودپرَست — مبادا که نقدش نیاید بـه دست.

۶ یکی سوی دستورِ دولت پناه — بـه چشمِ سیاست نِگه کرد شاه

۷ که در صورتِ دوستان پیشِ من — به خاطر چرایی بد اَندیشِ من.

۸ زمین پیشِ تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نِهفت.

۹ چنان خواهم ای نامور پادشاه — کـه باشند خلقت همه نیك‌خواه.

۱۰ چو مرگت بوَد وعدهٔ سیمِ من — بَقا پیش خواهندت از بیمِ من.

۱۱ بخواهی که مردُم به‌صدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز.

۱۲ غنیمت شُمارند مردُم دعا — کـه جوشن بوَد پیشِ تیرِ بلا.

۱۳ پسندید از او شهریار آنچه گفت. — گلِ رویش از خرّمی برشِکُفت.

۱: یگی = یك شخص. که = گویان. هرروز آسایش‌و کام بادت. ت = تورا. کام = آرزوی برآمده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد ازمصدر بودن است. بوَد. بواد. باد. ۲: غرض = قصد. دراینجا: آهنگ بد. نصیحت = اندرز. تورا دشمن است = دشمن توست. ۳: از خاص‌و عام و لشکر کس که سیم‌و زر از وی به‌وام ندارد نمانده است = همهٔ‌مردم‌از او وام دریافت کرده‌اند. خاص = ممتاز. عام = همگان. ۴: به‌شرطی که = با آن شرط کـه. چون = هنگامی که. گردنفراز = سربلند. به‌سبب دادگری. ۵: نقد به دستش نیاید = زر و سیم به‌دست او نیاید. ۶: شاه به‌چشم سیاست یکی نگه سوی دستور دولت پناه‌کرد. دستور = وزیر. دولت‌پناه = از دستگاه بهره‌مند. سیاست = کیفر. ۷: پیش من در صورت دوستان چرا به‌خاطر بداندیش منی. پیش‌من درصورت دوستان: وجه وصفی است. در صورت = در ظاهر. به‌خاطر = در دل. ۸: چو = ازآنجاکه. نشاید نهفت = نهفتن سزاوارنیست. نهفت مصدربریده است. ۹: ای نامور پادشاه‌چنان‌خواهم که همه‌خلق‌نیك خواهت باشند. خلق = مردم. ۱۰: چو = از آنجاکه. از بیم من بقا بیش خواهندت. بقا = زیست. ۱۱: بخواهی = می بخواه. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. صدق = راستگویی. ۱۲: مردم‌دعا [را] که پیش‌تیر بلا جوشن بود غنیمت‌شمارند. غنیمت = مال بی‌رنج به‌دست‌آمده. جوشن = زره. تیربلا: اضافهٔ تشبیه است. بلا = رنج. ۱۳: آنچه [را] گفت شهریار از اوپسندید. شهریار = پادشاه. گل‌روی: اضافهٔ استعاره است. ضمیر «ش» راجع است به فریدون پادشاه.

۱ ز قدرْ و مکانی که دَستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فَراشت.
۲ بداَندیش را زَجرْ و تأدیب کرد. — پشیمانش از گُفتهٔ خویش کرد.

اندرز

۳ ندیدم ز غَمّاز سر گشته‌تر، — نِگونْ طالِع و بخت بر گَشته تر.
۴ ز نادانی و تیره رایی که اوست — خِلاف افگَنَد درمیانِ دو دوست.
۵ کنند این و آن خوش دگرباره دل. — وُی اندر میان کوربخت وخَجِل.
۶ میانِ دو کَس آتش افروختن — نه‌عقل است‌وخود در مِیان سوختن.
۷ چوسعدی کَسی ذوقِ خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کَشید.
۸ بگوی آنچه دانی سخنْ سودمند — وگر هیچ کَس را نیاید پسند.
۹ که‌فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ، چرا حق نکردم به گوش.

اندرز

۱۰ زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا — کُند مردِ درویش را پادشا.

۱: دستور [را] ز قدر و مکانی که داشت مکانش [را] بیفزود و قدرش [را] فراشت. قدر و مکان = اندازه‌وپایگاه. دستور = وزیر. فراشت: مخفّفِ افراشت = بلند ساخت. ۲: بداندیش = آن‌که دربارهٔ دستور پسندیده نادرست اندیشید و نزد فریدون سخن‌چینی کرد. زجر و تادیب کرد = برای آن سخن‌چینی سرزنش کرد وبه‌رفتار وگفتار نیك واداشت. ش = اورا. ۳: ز غمّاز سرگشته‌تر[و] نگون‌طالع وبخت برگشته‌تر ندیدم. غمّاز = سخن‌چین. سرگشته + نگون طالع + بخت برگشته: سه صفت مرکّب است. سرگشته = سرافکنده. شرمنده. نگون طالع = واژون بخت. بخت برگشته = بخت از او روگردانده. ۴: ز [آن] که او نادانی و تیره‌رایی است درمیان دو دوست خلاف افگند. زآنکه = بدآن سبب که. نادانی + تیره‌رایی = یك نادان + یك بد اندیش. خلاف = ناسازگاری. ۵: این‌وآن دگرباره‌دل‌خوش کنند = دو دوست باردیگر ازهم خشنودشوند. کنند: فعل حال وآینده ازمصدر کردن است و دراینجا زمان آینده را میرساند. وی اندر میان کوربخت وخجل [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: میان دو کس آتش افروختن وخود در میان سوختن عقل نیست. عقل = خرد. ۷: کسی که ازهر دوعالم زبان درکشید چو سعدی ذوق خلوت [را] چشید. چو = مانند. ذوق خلوت = مزهٔ تنهایی. ازهر دوعالم = درباره هردوجهان. زبان در کشید = سخن نگفت. ۸: آنچه‌سخن سودمند دانی وگرکس را پسند نیاید بگوی. وگر = هر چند. ۹: که = تا. دومین حق = سخن راست و درست. ۱۰: پارسا = پرهیزگار. مرد درویش = شوهر بینوا.

۱ بِرَو، پنج نوبَت بزن بر دَرت — که یاری موافق بوَد در بَرت.

۲ همه روز اگر غم‌خوری غم‌مدار — چو شب غمگُسارت بُوَد در کنار.

۳ که را خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را به رحمت نظر سویِ اوست.

۴ چو مستور باشد زن و خوبروی — به دیدار او در بهشت است شوی.

۵ کسی بر گرفت از جهان کامِ دل — که یکدلِ بُوَد با وی آرامِ دل.

۶ اگر پارسا باشد و خوش‌سخُن — نگه در نکویی و زشتی مکُن.

۷ زنِ خوش‌منش خواه، نه روی ِخوب. — که آمیزگاری بپوشد عیُوب.

۸ ببُرد از پریچهرهٔ زشت‌خوی — زنِ دیوسیمایِ خوش‌طبع گوی.

۹ چو حلوا خورد سرکه از دستِ شوی — نه حلوا خورد سِر که اندوده روی.

۱۰ دلارام باشد زنِ نیکخواه. — ولیک از زنِ بد خدایا پناه.

۱۱ چو طوطی کلاغش بُوَد هم‌نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس.

۱۲ سر اندر جهان نِه به آوارگی. — وگر نه بنِه دل به بیچارگی.

۱: یاری موافق که در برت بود برو [و] پنج نوبت بر درت بزن. حذف «و» روا شمرده شده است. پنج نوبت بزن = هر شبانروز پنج‌بار نقّاره [به‌دست گماشتگان] بر در خانه‌ات بنواز. که = درحالی که. یاری موافق = یک دوست همرای. ۲: چو شب غمگسار در کنارت بود اگر همه روز غم خوری غم‌مدار. غم خوری = اندوه به‌تو روآورد. چو = هنگامی که. ۳: [آن] راکه خانه آباد و همخوابه‌دوست [است] خدا را نظر به‌رحمت سوی اوست. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن‌که. خدا را نظر = نظر پروردگار. ۴: چو زن خوبروی و مستور باشد شوی به‌دیدار او در بهشت است. چو = هنگامی که. مستور = پوشیده. به‌دیدار او = هنگام‌دیدن او. دربهشت است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. شوی = شوهر. ۵: کسی که آرام دل با وی یکدل بود از جهان کام دل بر گرفت. کام = آرزو. آرام دل = یار. همسر. ۷: زن خوش منش خواه [و] روی خوب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. عیوب: جمع عیب = نقصها. ۸: زن دیو سیمای خوش طبع از پریچهرهٔ زشت‌خوی گوی ببرد. خوش‌طبع = نیکوسرشت. گوی ببرد = پیش افتاد. اشاره است به‌چوگانبازی. ۹: سرکه [را] ازدست شوی چو حلوا خورد. چو حلوا = مانند شیرینی. مرجع ضمیر متّصل «د» در فعل خوردزن دیو سیمای خوش طبع است. سرکه اندوده روی حلوا نخورد = ترشروی شیرینی نمیخورد. ۱۰: دل آرام = آرام بخش دل. ولیک = امّا. ۱۱: چو طوطی کلاغ همنفس بودش خلاص ازقفس [را] غنیمت شمرد. چو = هنگامی که. غنیمت‌شمرد = مال بی‌رنج به‌دست آمده‌میشمارد. خلاص = رهایی. ۱۲: سراندرجهان نهادن = به‌سرزمین‌های دور رفتن. دل به بیچارگی نهادن = پذیرفتن بیچارگی

۱ تهی پای رفتن به از کفش تنگ. بلای سفر به که در خانه جنگ.
۲ به زندان قاضی گرفتار به که درخانه دیدن بر ابرو گره.
۳ سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای.
۴ در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند.
۵ چو زن راه بازار گیرد بزن. وگرنه تو در خانه‌بنشین چو زن.
۶ اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش.
۷ زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سر خود، نه زن خواستی.
۸ چو در کلبه یك جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست.
۹ بر آن بنده حق نیکویی خواستست که با او دل و دست زن راستست.
۱۰ چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن.
۱۱ زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو، گو بنه پنجه بر روی مرد.
۱۲ از بیگانگان چشم زن کور باد. چو بیرون شد از خانه در گور باد.

۱: تهی پای: صفت مرکّب است = برهنه پای. کسی که کفش برپا ندارد و هنگام راه رفتن در رنج است. بلای سفر به [است] که‌درخانه جنگ. حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. بلا = رنج. جنگ = ستیزه. ۳: سفر برآن کدخدای که بانوی زشت در سرایش بوَد عید باشد. عید باشد = جشن است. مانند شده در جای مانند. کدخدا = صاحب خانه. بانوی زشت: درا ینجا زن زشتخوی اراده شده است. ۴: بر سرایی که از وی بانگ زن بلند برآید در خرّمی [را] ببند. درخرّمی را بر سرایی ببند = درخرّمی را بر سرای بسته بپندار. بپندار که خرّمی بدآن خانه وارد نمیشود. ببند: فعل مجهول است. ۵: چو = هنگامی که. راه بازار گیرد = به‌سوی بازارروان‌شود. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. ۶: اگر زن سوی مرد گوش ندارد سراویل کحلیش [را] در مرد پوش. سراویل کحلیش را درمرد پوش = شلوار سرمه رنگ‌اورا بر تن‌مرد کن. پوش: فعل‌امرمجهول است = پوشانده شود. ۷: که = هنگامی که. جهل = نادانی. بلا بر سر خود خواستی [و] زن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بلا = رنج. ۸: چو = هنگامی که. کیله = پیمانه. یك‌جو = اندك. امانت شکست = درستکاری ننمود. ۹: حق‌برآن بنده‌که با وی دل ودست زن راست است نیگویی خواسته است. حق = پروردگار. ۱۰: دگر = ازآن پس. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۱: شوخ = گستاخ. دست در قلیه کرد: معنی عبارت به‌دست نیامد. گو برو [و]پنجه بر روی مرد بنه = گفته شود برو وکف دست را با انگشتان باز به‌روی خود نزدیك‌ کن که‌نشان خوار شمردن‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۲: چو = هنگامی کـه. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. بوَد. بواد. باد.

۱ چو بینی که زن پای بر جای نیست ثبات از خردمندی و رای نیست.
۲ گریز از برش در دهان پلنگ. که مردن به از زندگانی به ننگ.
۳ بپوشانش از مرد بیگانه روی. وگر نشنود چه زن آن گه، چه شوی.
۴ زن زشت بدخوی رنج است و بار. زن خوب و خوشخوی خویش است و یار.
۵ چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن که بودند سر گشته از دست زن.
۶ یکی گفت کس را زن بد مباد. دگر گفت زن در جهان خود مباد.
۷ زن نو کن ای دوست هر نوبهار. که تقویم پارین نیاید به کار.
۸ کسی را که بینی گرفتار زن مکن سعدیا طعنه بر وی مزن.
۹ تو هم جور بینی و بارش کشی اگر یک سحر در کنارش کشی.
۱۰ زنان شوخ و فرمانده و سرکشند ولیکن بدیدم که در بر خوشند.

مثل

۱۱ جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت
۱۲ گران باری از دست آن خصم چیر چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر.
۱۳ به سختی بنه گفتش ای خواجه دل. کس از صبر کردن نگردد خجل.

۱: چو = هنگامی که. ثبات = پایداری. رای = اندیشه. ۲: که = زیرا. مردن ز زندگانی به ننگ به [است]. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. زندگانی به ننگ = در بدنامی زیستن. ۳: رویش [را] از مرد بیگانه بپوشان. آن گه چه زن [و] چه شوی = آن گاه زن و شوی یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: زن زشت بدخوی رنج و بار است. بار است = باربر دل است. ۵: این یک سخن زآن دو تن که از دست زن سرگشته بودند چه نغز آمد. چه نغز آمد = عجب دلپذیر شد. سرگشته = سرافکنده. شرمگین. ۷: که = زیرا. تقویم پارین = گاهنامهٔ سال گذشته. ۸: سعدیا کسی را که گرفتار زن بینی طعنه بر وی مزن. مکن = ای سعدی هنگامی که کسی را گرفتار همسر خویش بینی سرزنش مکن. ۹: اگر تو هم یک سحر در کنار کشی اش جور بینی و بارش [را] کشی. نخستین «کشی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سحر = بامداد. ش = او را. ۱۰: شوخ = گستاخ. سرکش = نافرمان. ولیکن = امّا. که = آن که. ۱۱: جوانی = یک مرد جوان. جفت = همسر. ۱۲: گران باری = سنگینی اندوه. خصم چیر = دشمن زبردست. آسیا سنگ: اضافهٔ مقلوب است. ۱۳: گفتش ای خواجه به سختی دل بنه = اورا گفت ای سرور دشواری را بپذیر = خواجه = آقا. به سختی دل بنه = بر سختی صبر کن. خجل = شرمنده. در اینجا معنای پشیمان دارد

۱ به‌شب سنگ بالایی ای خانه سوز. چرا سنگ زیرین نباشی به روز.
۲ چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار جور خارش کشی.
۳ درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آن گه که خارش خوری.

اندرز

۴ پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فروتر نشین.
۵ بر پنبه آتش نشاید فروخت. که تا چشم برهم زدی خانه سوخت.
۶ چو خواهی که نامت بماند به‌جای پسر را خردمندی آموز و رای.
۷ که گر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی.
۸ بسا روزگاران که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد.
۹ خردمند و پرهیزگارش برآر. گرش دوست داری به‌نازش مدار.
۱۰ به‌خردی درش زجر و تعلیم کن. به نیك و بدش وعده و بیم کن.
۱۱ نوآموز را مدح وتحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به.

۱: به‌شب = شب هنگام. خانه سوز: صفت مرکب فاعلی است ودر اینجا منادا میباشد = دودمان بر باد ده. چرا به‌روز سنگ زیرین نباشی: باآهنگ سؤال = در روزآسیا سنگ زیرین باش. ۲: چو = ازآنجا که. گلبنی = یك درخت گل هنگام شکفتن. ۳: درختی که پیوسته بارش [را] خوری آن گه که خارش [را] خوری تحمل کن. بار = میوه. تحمل = بردباری. ۴: پسر [را] چون سنین‌اش زده بر گذشت گو ز نامحرمان فروتر نشین. چون = هنگامی که. سنین: جمع سنه = سالها. نامحرمان: دراینجا بیگانگان. گو: فعل امر مجهول = گفته شود. ۵: بر پنبه آتش فروخت[ن] نشاید = نزدیك پنبه آتش افروختن سزاوار نیست. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر شایستن است. افروخت: مصدر بریده است. که = زیرا. تا چشم برهم زدی = تا پلکهای چشم بر هم زده شد. زدی: فعل مجهول است ازمصدر زدن. ۶: چو = ازآنجاکه. ۷: که = زیرا. بسی عقل و رای نباشدش = بسیار خرد و اندیشه ندارد. بمیری + نماند: دو فعل حال وآینده است ودر اینجا زمان آینده را میرساند. ازتو کسی نماند = فرزند تو بعد ازتو کس شمرده نمیشود. کسی نماند = یك کس نماند. هیچ کس نماند. ۸: پسر چون پدر نازك پروردش بسا که روزگاران سختی برد. بسا = بسیار. چون = درصورتی که. ش = اورا. ۹: برآرش = اورا پرورش ده. گردوست داریش به‌نازمدارش. ش = اورا. ۱۰: درخردی زجر وتعلیمش کن = درکودکی اورا ازکارهای زشت بازدار و بیاموز. وعده = نوید. ۱۱: برای نوآموز ستایش و نیك شمردن و آفرین از نکوهش وترساندن استاد به است. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است.

۱ بیاموز پرورده را دسترنج و گر دست داری چو قارون به گنج .
۲ مکن تکیه بر دستگاهی که هست، که باشد که نعمت نماند به دست .
۳ چه دانی که گردیدن روزگار به غربت بگرداندش در دیار .
۴ چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس.
۵ به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر، نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور .
۶ بدانی که سعدی مراد از چه یافت، نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
۷ به خردی بخورد از بزرگان قفا، خدا دادش اندر بزرگی صفا .
۸ هر آن کس که گردن به فرمان نهد بسی برنیاید که فرمان دهد .
۹ هر آن طفل کاو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار .
۱۰ پسر را نکودار و راحت رسان که چشمش نماند به دست کسان .
۱۱ هر آن کس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و آواره کرد.
۱۲ نگه دار ز آمیزگار بدش. که بدبخت و گمره کند چون خودش.

۱: دست‌پرورده را دسترنج بیاموز و گر چو قارون به گنج دست‌داری. دسترنج = پیشه‌ای که در آن دست به‌کار گرفته میشود. صنعت دست. وگر به‌گنج دست داری = هرچند گنج در دسترس توست. چو قارون = مانند قارون که زر و گوهر بسیار گرد آورد وآنها را زیر خاك پنهان کرد. توانگران زر و سیم و سنگهای گرانبها را زیر خاك پنهان میکردند تا در امان باشد. پس از درگذشت آنان کسی آن اندوخته را می‌یافت. ۲: که = در حالی که. باشد که نعمت به‌دست نماند = آن هست که زر در دست نماند. نماند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر ماندن است ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. ۳: چه دانی که با آهنگ سؤال = آن را ندانی که. به غربت = دور از میهن. روزگار در دیار بگرداندش = روزگار اورا در شهرها برای دریوزه بگرداند. ۴: ش = او را. دست حاجت کجا پیش کس برد: باآهنگ سؤال = دست نیاز پیش کس دراز نکند. دست حاجت = اضافهٔ استعاره است. ۶: بدانی = می‌بدان. که = آن که. مراد = مقصود. پایان‌بخش جمله فعل امر بدانی است. هامون نوشت[ن] نه‌و دریا شکافت[ن] نه. هامون نوشت + دریا شکافت: بریدهٔ دو مصدر مرکب هامون نوشتن ودریا شکافتن است. ۷: به‌خردی از بزرگان قفا بخورد = در زمان کودکی از بزرگسالان پس گردنی دریافت کرد. ش = اورا. صفا = پاکیزگی درون. ۸: گردن به‌فرمان نهادن = فرمانبرداری. بسی برنیاید که فرمان دهد = دیری نمیگذرد که فرمانده میشود. ۹: نبیند + بیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر دیدن و در اینجا آینده را مینماید. ۱۰: که = تا. ۱۱: فرزند را غم نخورد = برای فرزند غم‌نخورد. ش = اورا. ۱۲: ز آمیزگار بد نگهدارش. آمیزگار = معاشر. که = زیرا. چون = مانند.

۱ پسر کاو میانِ غلندر نشست · پدر گو زخیرش فروشویْ دست.
۲ دریغش مخور بر هلاک و تلف، · که پیش از پدر مرده بِهْ ناخلف.

مثل

۳ شبی دعوتی بود در کویِ من، · ز هر جنس مردم در آن انجمن.
۴ چو آوازِ مطرب بر آمد ز کوی · به گردون شد از عارفان های و هوی.
۵ پری پیکری بود محبوبِ من، · بدو گفتم ای لعبتِ خوبِ من
۶ چرا با رفیقان نیایی به جمع · که روشن کنی بزم ما را چو شمع.
۷ شنیدم سهی قامتِ سیمْ تن · که می رفت و میگفت با خویشتن
۸ محاسن چو مردان ندارم به دست، · نه مردی بُوَد پیشِ مردان نشست.
۹ از آن بی‌حمیّت بباید گریخت · که نامردی‌اش آبِ مردان بریخت.
۱۰ سیه نامه تر زآن مخنّث مخواه · که پیش از خطش رویْ گردد سیاه.

اندرز

۱۱ خرابت کند شاهدِ خانه کن، · برو، خانه آباد گردان به زن.

۱: غلندر = گدای آواره. گو: فعل مجهول است = گفته شود. خیرش = نیکو بودن او. دست فرو شوی = نومید باش. ۲: بر هلاك و تلفش دریغ مخور. دریغ = افسوس. هلاك و تلف = مرگ و نابودی. که = درحالی که. ناخلف پیش از پدر مرده به [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. پیش از پدر مرده = پیش از مرگ پدر مرده. ۳: شبی در کوی من دعوتی [و] ز هرجنس مردم درآن انجمن بود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. شبی = یك شب. دعوتی = یك پذیرایی. کوی من = محلّه‌ای که درآن میزیستم. ۴: چو هنگامی که. مطرب = رامشگر. عارفان = خداشناسان. ۵: محبوب = دوست داشته. لعبت = بازیچه. عروسك که ازچین می‌آوردند وزیبا و سرخ وسفید بود. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۶: رفیقان = یاران. جمع = گروه. که = تا. چو = مانند. ۷: شنیدم که سهی قامت سیمتن میرفت وبا خویشتن میگفت. سهی قامت = کشیده اندام. ۸: محاسن = ریش. چو = مانند. پیش‌مردان‌نشست[ن] مردی‌نبود. ۹: ازآن بی‌حمیّت که نامردیش آب مردان [را] بریخت بباید گریخت. بی‌حمیّت = بی‌غیرت. آب مردان را بریخت = مردان را شرمنده کرد. از شرم خوی بر چهره‌می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۱۰: سیه‌نامه تر ز آن مخنّث که پیش ازخط رویش سیاه گردد مخواه. مخنّث = هیز. کسی که‌رفتارزنان را دارد. پیش‌ازخط رویش سیاه گردد = پیش ازرُستن موی چهره‌روی‌او سیاه گردد. روسیاه = بدکار. ۱۱: خرابت کند = تورا تباه کند. شاهد = خوبروی. به زن = به وسیلهٔ همسر.

۱ نشایَد هَوَس باختن با گُلی — که هر بامدادش بُوَد بُلبلی .
۲ چو خودرا به هرمجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گِردَش مَگرد.
۳ زنِ خوبِ خوشخویِ آراسته — چه مانَد به نادانِ نوخاسته .
۴ در او دَمْ چو غُنچه دَمی ازو َفا — که از خنده افتد چو گُل در قفا
۵ نه چون کودکِ پیچ در پیچِ شَنگ — که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ.
۶ مبین دلفریبش چو حورِ بهشت — کِز آن سوی دیگر چو غول است زشت.
۷ گَرَش پای بوسی ندارد سپاس — وَرَش خاک پاشی ندارد هَراس .
۸ سر از مغز و دست از دِرَم کُن تُهی — چو خاطِر به فرزندِ مَردُم نِهی .
۹ مکُن بد به فرزندِ مَردُم نِگاه — که فرزند خویَت نگردد تباه .

مَثَل

۱۰ در این شهر باری به سَمعَم رَسید — که بازارگانی غُلامی خرید .
۱۱ شبانگه مگر دست بُردش به سیب، — که سیمین زَنَخ بود و خاطِر فریب.
۱۲ پریچهره هر چْ اوفتادش به دست — ز رخت و اَوانیش بر سر شکست .

۱: با گلی که هر بامداد بلبلی بودش هوس باختن نشاید. بودش = او راست. دارد. ۲: چو = هنگامی که. هر مجلسی = همهٔ جاهای نشستن. خودرا شمع کرد = روشنی بخشید چو شمع = مانند شمع. مانندشده درجای مانند به کار رفته است. ۳: چه ماند: با آهنگ سؤال = نماند. شبیه نیست. ماند: فعل حال و آینده از مصدر مانستن است. نوخاسته = جوان. ۴: دمی چو غنچه در او از وفادم = یک لحظه از وفا دراو بدم مانند غنچه. ازوفادم = از به پایان بردن پیمان دوستی سخن بگو. که = تا. درقفا افتد چو گل = مانند گل به پشت بیفتد. گلبرگهای پیچیدهٔ درون غنچه از دمیدن گشوده میشود. ۵: چون کودک پیچ در پیچ شنگ که چون مقل به سنگ شکستنش نتوان ن[یست]. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. چون = مانند. شنگ = گستاخ. مقل: صمغ درخت است. ۶: دلفریب چو حور بهشت مبینش ش = اورا. حور = دوشیزهٔ بهشتی. چو غول = مانند دیو. ۷: گر پایش [را] بوسی سپاس ندارد. ور خاک پاشیش هراس ندارد. ش = او را. هراس = بیم. ۸: چو خاطر به فرزند مردم نهی سر از مغز و دست از درم تهی کن. چو = هنگامی که. خاطر = درون دل. ۹: که = تا. ۱۰: در این شهر = در شیراز. باری = یک بار. سمعم = گوشم. بازارگانی + غلامی = یک بازرگان + یک جوان خدمتگزار. ۱۱: مگر = ظاهراً. سیب: دراینجا = زنخدان، مانند شده درجای مانند به کاررفته است. که = زیرا. خاطرفریب: صفت مرکّب است = ن[یست] دلفریب. ۱۲: رخت و اوانی = اسباب و ظروف. مرجع دومین «ش» بازرگان است

۱ نه هر جا که بینی خطِ دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب .
۲ گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد بـه گِردِ فُضول.
۳ رَحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سربسته و رویْ ریش .
۴ چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مَهیل .
۵ بپرسید کاین قُلّه را نام چیست. / که بسیار بیند عجب هر که زیست .
۶ چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگِ تُرکان ندانی همی .
۷ برنجید چون تنگِ تُرکان شَنید. / تو گفتی کـه دیدارِ دُشمن بدید .
۸ سیه را یکی بانگْ برداشت سخت / کـه دیگر مران خر. بینداز رخت .
۹ نه عقل است و نه مَعرفت یک جُوَم / دِگر بـارْ اگر تنگِ تُرکان رَوَم .

اندرز

۱۰ در شَهوَتِ نَفسِ کافر ببند . / وگر عاشقی لَتْ خور و سر ببند .
۱۱ چو مر بنده‌ای را همی پَروَری / به هَیبَت بر آرش کِز او برخوری.
۱۲ اگر خواجه‌اش لبْ به‌دندان گَزد / دِماغِ خُداوندْگاری پَزَد .

۱: هرجا خط دلفریب که بینی طمع در کتیبش کردن نتوانی. توانی: فعل مجهول است = امکان‌پذیر است. خط = موی پهلوی گوش. طمع = آز. کتیب: امالهٔ کتاب است = نوشتهٔ خوش. موهای پهلوی گوش به‌نوشته تشبیه شده است. ۲: خدا و رسول [را] برخود گوا کرد که دیگر به گرد فضول نگردد. رسول = پیامبر اکرم. دیگر گرد فضول نگردد = از آن پس پیرامون کارهای ناشایسته نرود. ۳: درهمان هفته رحیل پیش آمدش. رحیل = کوچ. ش = اورا. دل افگار + سربسته + روی ریش: سه صفت مرکّب است و در اینجا قیدچگونگی میباشد. ریش = زخم برداشته. ۴: چو = هنگامی کـه. سنگلاخی مهیل = یک سنگلاخ ترسناک. ۵: قلّه = سرکوه. هرکه زیست = هرکه درخردسالی تلف نشد. عجب = شگفت. ۶: همدمی ازکاروان گفتش = یک همدم که در آن کاروان بود اوراگفت. مگر = ظاهراً. مانا. ۷: چون تنگ ترکان شنید برنجید = هنگامی که نام درّهٔ ترکان را شنید آزرده شد. تنگ ترکان: درّه‌ای است در فارس. توگفتی: فعل مجهول است = گفته شد. چنآن نمود. دیدار = روی. ۸: سیه = غلام سیاه. رخت = اثاثه. ۹: اگردگربار تنگ ترکان روم نه یک جو عقل و نه معرفتم است. عقل و معرفت = خرد و دانش. یک جو = به‌اندازهٔ یک‌جو. ۱۰: درشهوت: اضافهٔ استعاره است. شهوت = آرزوی نفس به درک لذّت. نفس کافر = روح ناسپاس. لت‌خور = کتک بخور. ۱۱: چو = هنگامی که. به‌هیبت برآرش = به‌وسیلهٔ بیم او را پرورش کن. که از او برخوردی = تا از او بهره‌مند شوی. ۱۲: اگر خواجه لبش [را] بـه‌دندان گزد. خواجه = سرور. آقا. دماغ خداوندگاری پزد = خواجه شدن طمع کند.

۱ غُلام آبکَش بایَد و خِشت‌زَن. بُوَد بندهٔ نازَنین مُشت‌زَن.
۲ گروهی نشینند خوش با پسر که ما پاکبازیم و صاحِب نظر.
۳ ز من پُرس فرسودهٔ روزگار که بر سُفره حَسرَت خورَد روزه‌دار.
۴ ازآن تُخمِ خُرما خورَد گوسفند که قُفل است بر تَنگِ خُرما و بَند.
۵ سَرِ گاوِ عصّار از آن در کَه است که از کُنجِدَش ریسمان کوته است.

مَثَل

۶ یکی صورتی دید صاحِب جَمال. بگردیدش از شورِشِ عشق حال.
۷ برانداخت بیچاره چند آن عَرَق که شَبنَم بر اُردیبهشتی وَرَق.
۸ گُذَر کرد بُقراط بر وی سوار. بپرسید کاین را چه افتاد کار.
۹ کَسی گفتش این عابِد پارساست که هرگِز خطایی ز دستش نخاست.
۱۰ رَوَد روز و شب در بیابان و کوه ز صُحبَت گُریزان، ز مَردُم سُتوه.
۱۱ رُبوده است خاطِر فریبی دلش، فرو رفته پایِ نَظَر در گِلَش.

۱: بندهٔ مشت‌زن نازنین بود = بنده‌ای که نزد خواجه نازنین باشد مشت زند. ۲: گروهی = یك دسته مردم. خوش نشینند = درخوشی به‌سر میبرند. که = گویان. صاحب نظر = روشنفکر. ۳: زمن فرسودهٔ روزگار پرس. که = آن که. روزه‌دار بر سفره حسرت خورد. حسرت = اندوه بر نداشتن. ۴: گوسفند ازآن که برتنگ خرما قفل و بند است تخم خرما[را] خورد. ازآن که = بدآن سبب که. تنگ = جوال. تخم خرما = هستهٔ خرما. ۵: سر گاو عصّار ازآن که ریسمانش از کنجد کوته است در که است. گاو عصّار = گاوی که چرخ روغن کشی را میگرداند تا کنجد درمیان دو سنگ خرد شده روغن دهد. که: مخفّف کاه است. ریسمانش از کنجد کوته است = ریسمانی که بر گردن اوست به‌ظرف کنجد نمیرسد. ۶: یکی = یك شخص. صورتی صاحب جمال = یك روی زیبا. از شورش عشق حالش بگردید = به سبب شورش دلدادگی حالش دگرگون شد. ۷: بیچاره چندآن عرق که براردیبهشتی ورق[است] برانداخت. حذف «است» روا شمرده‌شده است. چندآن = آن چند. اردیبهشتی ورق = برگ گیاه در اردیبهشت که شبنم برآن می‌نشیند. برانداخت = برچهرهٔ خویش نمایان ساخت. ۸: سوار: دراینجا قید چگونگی است. بقراط دانشمند و پزشك یونانی بود. این راکار چه افتاد = کار این شخص چه پیش آمد. ۹: کسی گفتش = یك شخص اورا گفت. عابد = عبادتگزار. خطا = نادرست. ۱۰: زصحبت گریزان [و] ز مردم ستوه: دوصفت مرکّب ودراینجا قید است = ازهمدمی رمنده واز مردم به‌تنگ آمده. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. ۱۱: خاطر فریبی دلش[را] ربوده‌است. خاطرفریب: صفت مرکّب است = فریبندهٔ درون. دلربا. [و] پای نظرش درگل فرو رفته است = ازیك جا نظر برداشتن نمیتواند. حذف «و» روا شمرده شده است.

۱ چو آید ز خلقش ملامت به گوش بگرید که چند از ملامت. خموش.
۲ مگوی ار بنالم که معذور نیست. که فریادم از علتی دور نیست .
۳ نه این نقش دل میرباید زدست. دل آن میر باید که این نقش بست.
۴ شنید این سخن مرد کار آزمای، کهنسال پرورده پخته رای .
۵ بگفت ارچه صیت نکویی رود نه با هر کسی هر چه گویی رود .
۶ نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل به یغما ربود .
۷ چرا طفل یک روزه هوشش نبرد که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد.
۸ محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل .

وعظ

۹ نقابی ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب .
۱۰ معانی ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه .

۱: چو ز خلق ملامت به گوشش آید = هنگامی که سرزنش ازمردم به گوش او می آید. چند از ملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۲: ار بنالم مگوی که معذور نیست. معذور = کسی که عذرش پذیرفته وبخشوده است. که = درحالی که. ازعلتی دور نیست = از یك علت دور نیست. یك سبب دارد. ۳: این نقش دل ز دست نمیرباید. آن که این نقش[را] بست دل میرباید = چهره ای که می بینم دل نمیرباید. پروردگار که این چهره را آفرید دل میرباید. ۴: مرد کارآزمای [و] کهنسال پروردهٔ پخته رای: دراینجا بقراط است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: ارچه صیت نکویی رود = هرچند آوازهٔ نیکو بودن پخش میشود. نخستین «رود» دراین جمله آهنگ تأکید دارد. هرچه با هر کسی گویی نرود. نرود = پذیرفته نمیشود. ۶: نگارنده را خود همین نقش که شوریده را دل به یغما ربود بود جمله باید با آهنگ سؤال ادا شود ومیرساند که پروردگار نقشهای زیبای دیگر نیزدارد. نگارنده را نقش + شوریده را دل = نقش نگارنده + دل شوریده. به یغما ربود = به تاراج برد. ۷: که = درحالی که. صنع = آفریده ها. چه بالغ [و] چه خرد = خردسال و کسی که به سن بلوغ رسیده است یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: محقق همان که در خوبرویان چین وچگل [است] اندر ابل بیند. محقق = کسی که به حقیقت چیزی برسد. پژوهشگر. ابل = شتران. چگل: نام شهری است درترکستان. ۹: هر سطر من زین کتیب نقابی بر عارضی دلفریب هشته است. نقابی = یك روبند. این کتیب = بوستان. کتیب. ممال کتاب است. عارضی = یك چهره. ۱۰: معانی در زیر حرف سیاه چو معشوق درپرده و [چو] ماه درمیغ است. حرف سیاه = کلمه که با مرکب سیاه نوشته شده است. چو = مانند. میغ = ابر.

۱ در اَوْراقِ سعدی نگُنجد ملال — که دارد پسِ پرده چندین جمال.

۲ مرا کاین سخنهاست مَجلس فروز، — چو آتش در او روشنایی و سوز

۳ نرنجم ز خصمان اگر برتپند — کِز این آتشِ پارسی در تبند.

۴ اگر درجهان ازجهان رَسته‌ایست — دراَزخَلْق بر خویشتن بسته‌ایست.

۵ کس ازدستِ جَوْرِ زبانها نرست — اگرخودنمای‌است وگرحق پَرَست.

۶ اگر بر پَری چون مَلَک زآسمان — به دامنْ درآویزدَت بَد گُمان.

۷ به کوشش توان دَجله راپیش بست، — نشاید زبانِ بد اندیش بست.

۸ اگر درریاضت شوی همچوموم — وگر کاملی در فنون و علوم

۹ فراهم نشینند تردامنان — که این زُهدِ خشک است و آن دامِ نان.

۱۰ تو روی از پرستیدنِ حق مپیچ. — بِهِل تا نگیرند خلقت به هیچ.

۱۱ چو راضی شد از بنده یزدانِ پاک — گر آنان نگردند راضی چه باک.

۱۲ بداندیشِ خَلقْ ازحق آگاه نیست. — ز غوغایِ خلقش به‌حق راه نیست.

۱: در اوراق سعدی که پس پرده چندین جمال دارد ملال نگنجد. اوراق: جمع ورق = برگها. صفحه‌های کتاب. ملال = دلتنگی. چندین جمال = این چند زیبایی. ۲: مرا کاین مجلس فروز سخنها [و] در او سوز و روشنایی چو آتش است زخصمان اگر برتپند نرنجم. حذف «و» روا شمرده شده است. مجلس فروز سخنها: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. برتپند = بی‌تاب شوند. ۳: خصمان = دشمنان. که = زیرا. آتش‌پارسی: نام بیماریی است که تب‌شدید دارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته و این آتش‌پارسی: دراینجا بوستان است. ۴: ازجهان‌رسته + درازخلق برخویشتن بسته:دو صفت مرکّب است. از خلق در [را] برخویشتن بسته است = در خانهٔ را بسته است تا مردم به‌دیدن او نیایند. ۵: جور = ستم. نرست = رهایی نیافت. حق = پروردگار. ۶: چون ملك = مانند فرشته. به دامنت درآویزد = تورا رها نکند. ۷: به کوشش دجله را پیش بستـ[ن] توان [و] زبان بد اندیش [را] بستـ[ن] نشاید. به = به وسیله. دجله را پیش = جلو رود دجله. بست: مصدر بریده است. و = درحالی که. ۸:ریاضت: نزد صوفیان کم خوردن‌وکم خفتن‌وعبادت کردن است. همچو موم = درست مانند موم. کامل = به‌حدّ بالا رسیده. فنون و علوم = هنرها و دانشها. ۹: فراهم = نزدیك یکدیگر. تردامنان فراهم نشینند که این زهد خشك وآن دام نان است. تردامنان = گناهگاران. که = گویان. این: اشاره است به‌ریاضت. آن اشاره است به فنون وعلوم. دام نان = وسیلهٔ ناروا برای یافتن روزی. ۱۰: روی مپیچ = رومگردان. حق = پروردگار. بهل = بگذار. خلق به‌هیچ نگیرندت = مردم تورا هیچ نشمارند. ۱۱: چو = هنگامی که. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۱۲: زغوغای خلق = به‌سبب صدای درهم. به‌حق راه نیستش = به‌سوی پروردگار راه ندارد.

۱ از آن‌رَه به جایی نیاوَرده‌اند — که اَوَّل‌قَدَم پی غلط کرده‌اند.

۲ دو کس بر حدیثی گُمارند گوش. — از این تا بدآن ز اَهرِمَن تا سُروش.

۳ یکی پند گیرد، دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند.

۴ فرو مانده در کُنجِ تاریکْ جای — چه دریابد از جامِ گیتی نمای.

۵ مپندار اگر شیر و گر روبَهی — کِز آنان به مردی و حیلت رَهی.

۶ اگر کُنجِ خلوت گُزینَد کَسی — که پروای صحبت ندارم بسی

۷ مذَمَّت کنندش که زَرق است و ریو. — ز مَردُم چُنآن میگریزد که دیو.

۸ و گر خنده روی است و آمیز گار — عفیفش ندانند و پَرهیز گار.

۹ غَنی را به غَیبت بکاوَند پوست — که فِرعَونْ اگر هست در عالَم اوست.

۱۰ و گر بینوایی بگِریَد به سوز — نِگونبَخت خوانندش و تیره‌روز.

۱۱ اگر مردِ درویشْ در سختی است — بگویند ز اِدبار و بدبختی است.

۱۲ و گر کامرانی در آید ز پای — غَنیمت شُمارند و فَضلِ خدای

۱۳ که تا چند آن جاه و گَردنکَشی. — خوشی را بُوَد در قَفا ناخَوشی.

۱: ازآن‌که اوّل‌قدم پی[را]غلط کرده‌اند به‌جایی‌ره نیاورده‌اند. ازآن‌که = بدآن سبب که. به‌جایی ره نیاورده‌اند = جایی‌را نیافته‌اند. پی‌را غلط کرده‌اند = پابه را درست ننهاده‌اند. ۲: حدیثی = یك سخن تازه. ازاین تا بدآن ز اهرمن‌تا سروش [است] = میان‌این وآن‌فرق شیطان وفرشته است. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۳:[و] دگرناپسند = وآن دیگر که‌پسندیده نیست.ازحرف گیری به‌پند نپردازد = به‌سبب خرده گیری به‌اندرز نمیپردازد.۴: درکنج تاریك فرو مانده: صفت مرکّب و در اینجا مسندٌالیه است. چه دریابد: با آهنگ سؤال = هیچ درنمی‌یابد. ۵: اگر شیر و گر روبهی مپندارکه به مردی و حیلت از آنان رهی. به‌مردی و حیلت = به‌وسیلهٔ دلیری که صفت‌شیر است ونیرنگ که‌صفت روباه است. ۶: کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. کسی = یك‌شخص. که = گویان. صحبت = همدمی. بسی = بسیار. ۷: مذّمت کنندش = بد اوراگویند. زرق و ریو = مکر و فریب. ۸: عفیف و پرهیز گار ندانندش. اورا پاکدامن و پارسا نمی‌شمارند. ۹:غنی را پوست به‌غیبت بکاوند = به‌وسیلهٔ غیبت پوست‌مالدار را بشکافند. که = گویان. فرعون:سلطان‌متکبّر و متمرّد مصر قدیم بود. عالم = جهان. ۱۰:بینوایی = یك بینوا. به‌سوز = بی‌تابانه. ش = اورا. ۱۱: درویش = بینوا. ادبار = برگشتی بخت. ۱۲: کامرانی = یك کامروا. ز پای درآید = ناتوان شود. غنیمت = بی‌زحمت به‌دست آمده. فضل خدای = فزونی احسان پروردگار. ۱۳:که = گویان. تاچند: با آهنگ سؤال = بس است. خوشی را در قفا = درپی خوشی.

۱ اگر تَنگدَستِ تُنُكْ مایه‌ای — سعادت بلندش کُنَد پایه‌ای

۲ بخایند از کینه دندان بـه زَهـر — که دون‌پرَوَر است این فرومایه دَهر.

۳ چو بینند کاری به‌دستَت دَرْ است — حریصَت شُمارند و دنیا پَرَست.

۴ و گر دستِ هِمَّت بداری ز کار — گِدا‌پیشه خوانندت و پُخته خوار.

۵ اگر ناطِقی طبلِ پُر یاوَه‌ای. — و گر خامُشی نَقشِ گرماوَه‌ای.

۶ تَحَمُّل کُنان را نخوانند مَرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد.

۷ و گر در سرش هَوْلِ مردانگی ست — گریزند از او کاین چه دیوانگی ست.

۸ تَعَنُّت کنندش گر اَندك خوراست — که مالش مگر روزیِ دیگر است.

۹ و گر نَغز و پاکیزه باشد خَوَرَش — شِکَم بنده خوانند و تن پروَرَش.

۱۰ اگر بی تَکَلُّف زِ یَد مالدار — که زینت بر اهلِ تمیز است عار

۱۱ زبان در نِهَندش به ایذا چو تیغ — که بدبخت زَر دارد از خودْ دِریغ.

۱۲ و گر کاخ و اَیْوان مُنَقَّش کُند، — تنِ خویش را کِسوَتی خَوش کُند

۱: اگر تنگ دست تنك مایه‌ای سعادت بلند پایه‌ای کندش از کینه دندان به زهر بخایند. تنك مایه‌ای = یك کم مایه. سعادت = نیك‌بختی. دندان به زهر بخایند = دندان خویش را از سر دشمنی سخت برهم بسایند. کینه = دشمنی. که = گویان. این فرومایه دهر دون‌پرور است = این روزگار پست دونان را میپرورد و بهما نمیپردازد. دهر = گیتی. ۲: چو = هنگامی که. کاری = یك کار. حریص شمارندت = تورا آزمند خوانند. دنیاپرست = به‌دارایی جهان روکننده. ۳: دست همّت: اضافهٔ استعاره است. همّت = عزم قوی. ت = تورا. پخته خوار = بی‌رنج به‌دست آورنده. ۵: ناطق = سخنگو. یاوه = بیهوده. نقش گرماوه: بردر و درون گرمابه تصویر میکردند. ۶: تحمّل کنان = مردان بردبار. مرد = دلیر. که = گویان. بیم = ترس. سر برنکرد = سر را به‌زیرافگنده بود. ۷: وگر هول مردانگی درسرش است = واگر مردم از او بیم دلیری دارند. که = گویان. این دیوانگی چیست = این کار نابخردانه از دیگران‌دیده نمیشود. ۸: تعنّت کنندش = اورا سرزنش کنند. مگر مالش روزی دیگر است = ظاهراً دارایی او نصیب شخص دیگر میشود. ۹: خور = خوراك. شکم بنده: اضافهٔ مقلوب است = کسی که بیش ازاندازه به‌خوردن میپردازد. ش = اورا. ۱۰: تکلّف = رنج برخود نهادن. که = در حالی. زینت بر اهل‌تمیز عار است = پیرایه بر خردمندان ننگ است. ۱۱: به‌ایذایش زبان درنهند = برای آزار دادن او زبان به کارمیبرند. چوتیغ = مانند شمشیر. که = گویان. زر [را] از خود دریغ دارد = زر را به‌سود خویش هزینه نمیکند. ۱۲: منقّش = نقشدار. دارای تصویر. [و] تن خویش را کسوتی نو کند = ویك جامهٔ نیکو به‌دست خیّاط دوخته برتن‌خویش کند. حذف واو درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است

۱ به‌جان آید از دستِ طعنه‌زنان — که خود را بیاراست همچون زنان.
۲ اگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
۳ که نارفته بیرون ز آغوشِ زن — کدامش هنر باشد و رای و فن.
۴ جهاندیده را هم بِدَرّند پوست — که‌سر گشتهٔ بخت بر گشته اوست.
۵ گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش به شهر.
۶ عزب را نکوهش کند خرده‌بین — که‌میر نجد از خفت‌وخیزش زمین.
۷ و گر زن کند گوید از دست دل — به گردن در افتاد چون خر به گِل.
۸ نه‌ازجورِ مردم رهد زشت‌روی، — نه شاهد ز نامردمِ زشتگوی.
۹ گرت بر کند خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندت و خیره رای.
۱۰ وگر بُردْ باری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی.
۱۱ سخی را به اندرز گویند بس. — که فردا دو دستت بُوَد پیش وپس.

۱: به‌جان آید = به‌مرگ نزدیك شود. طعنه زنان = سرزنش کنان. که = گویان. همچون = درست مانند. ۲: پارسایی = یك پرهیزگار. سیاحت نکرد = در کشورها نگردید. مرد نخوانندش = او را دلیر نمیخوانند. ۳: که = زیرا. ز آغوش‌زن بیرون نارفته. وجه‌وصفی است. کدام هنر و رای و فن باشدش: با آهنگ سؤال = هیچ هنر و اندیشه وتدبیر ندارد. ۴: پوست‌جهاندیده‌را هم بدرّند = غیبت جهاندیده‌را نیزمیکنند. که = گویان. اوسر گشتهٔ بخت برگشته است. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سر گشته = سرگردان. بدآن سو و این‌سو نگران. بخت برگشته = کسی که ازاوبخت روگرداند. ۵: گر ز اقبال حظ و بهر بودش = اگر از بخت بهره‌مند میبود. ش = اورا. زمانه ز شهر به‌شهر نراندیش. ش = او را. ۶: عزب = مرد بی‌زن. که = گویان. زمین از خفت و خیزش میرنجد. خفت و خیز: یك‌مصدر بریده ویك‌فعل امر است. ۷: مرجع ضمیر «د» درگوید: خرده‌بین‌است. چون خر به‌گل = مانند خرکه درگل سخت رفتن نتواند. ۸: نه زشت‌روی زجور مردم رهد [و] نه شاهد زنامردم‌زشتگوی. حذف«و» درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. جور = ستم. شاهد = خوبرو. نامردم = فرومایه. ۹: گر روزی خشم زجای برکندت سراسیمه و خیره رای خوانندت. روزی = یك‌روز. ازجای‌برکندت = تورا به‌هیجان آورد. سراسیمه + خیره رای = شوریده + دارای اندیشهٔ سرکش. ۱۰: کسی = یك شخص. بگویند: فعل مجهول حال‌و آینده‌است‌ودراینجازمان‌آینده‌را میرساند. بسی‌غیرت ندارد = ازناموس خویش‌بسیار نگهبانی نمیکند. ۱۱: ازراه اندرز به‌بخشنده گویند بس[است]. حذف «است»روا شمرده شده است. که = زیرا. فردا = روز دیگر. دو دستت پیش وپس بود = یك دستت به‌پیش و دست دیگر به‌پس است. بود: فعل حال وآینده از مصدر بودن است ودراینجا معنای آینده در بر دارد.

۱ وگر قانِع و خویشتندار گَشت | بـه تَشنیعِ خَلقی گرفتار گشت
۲ کههم چون پدر خواهد این سِفلهمُرد | که نِعمَت رها کرد و حسرت بِبُرد.

مَثَل سر گذشت

۳ غلامی به مصر اندرم بنده بود | کهچشم از حیا در بَر افگنده بود.
۴ کَسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد. بمالَش به تأدیبْ گوش.
۵ شبی برزدم بانگ بر وَی دُرُشت. | هم او گفت مسکین. بهجَورْ کُش بکشت.

حکمت

۶ که یارَد به کُنجِ سلامت نشست | که پیغمبر از خُبثِ مَردُم نترَست.
۷ خدا را که مانند و انباز و جُفت | نباشد شنیدی که ترسا چه گفت.
۸ رَهایی نیابَد کَس از دستِ کَس. | گرفتارْ را چاره صبر است و بس.

مَثَل سر گذشت

۹ جوانی خِرَدمند و فرزانه بود | که در وَعظْ چالاك و مردانه بود،

۱: قانع = خرسند. تشنیع خلقی = سرزنش یك گروه مردم. خلق = آفریدگان. ۲: که = گویان. این سفلههم چون پدر که نعمت رها کرد وحسرت ببرد خواهد مرد. چون = مانند. خواهد مرد = بایسته است که بمیرد. سفله = فرومایه. نعمت = زر. حسرت ببرد = هنگام درگذشتن حسرت در دل داشت. حسرت = اندوه بر گذشته. ۳: اندر مصر غلامی بنده‌بودم که ازحیا چشم دربر افگنده بود. غلامی = یك جوان خدمتگزار. بودم = مرا بود = داشتم. چشم در بر افگنده: صفت مرکّب است = سررا بهزیر آویخته. از حیا = بهسبب داشتن شرم. ۴: کسی گفت = یك شخص پس ازدیدن سرافگندگی آن خدمتگزار گفت. بهتأدیب گوشش [را] بمال = برای ادب کردن گوش‌اورا بمال. ۵: شبی = یك‌شب. مسکین: دراینجا با آهنگ ویژه باید ادا شود = بیچاره. به جور کشتش = از ستم او را بکشت. بکشت: در اینجا با غلوّ به‌کار رفته‌است = به‌مرگ نزدیك کرد. ۶: پیغمبر که‌ازخبث مردم نرست به‌کنج‌سلامت نشست[ن] که یارد. که یارد: با آهنگ سؤال = کس نتواند. یارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر یارستن است. کنج سلامت: اضافهٔ استعاره است = گوشهٔ بی گزند بودن. نشست: مصدر بریده است. دومین «که» دراین جمله = درحالی که. خبث = پلیدی. ۷: شنیدی که ترسا خدا را که مانند و انباز و جفت نباشد چه گفت. خدا را = دربارهٔ پروردگار. ترسا = عابد نصرانی. راهب. به‌تثلیث اشاره شده است. ۹: جوانی = یك مرد جوان. که = در حالی که. وعظ = اندرز دادن. چالاك و مردانه = زیرك و دلیر.

۱ نکو نام وصاحبدل وحق‌پرست، — خط عارضش خوشتر از خط دست.
۲ قوی در لغت بود و در نحو چست. — ولی حرف ابجد نگفتی درست.
۳ یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان.
۴ برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین نوع بیهوده دیگر مگوی.
۵ تو در وی همان عیب دیدی که هست. — ز چند آن هنر چشم عقلت ببست.

اندرز

۶ یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک بین.
۷ یکی را که فضل است و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
۸ به یک خرده مپسند بروی جفا. — بزرگان بگفتند خذ ما صفا.
۹ بود خار و گل با هم ای هوشمند. — چه در بند خاری. تو گل دسته بند.
۱۰ گرت عیب جویی بود در سرشت — نبینی ز طاووس جز پای زشت.

۱: صاحبدل = اندیشه‌مند. حق‌پرست = خداپرست. پارسا. [و] خط عارضش از خط دست خوشتر. خط عارض = موی پهلوی گوش. عارض = چهره. خط دست = خط خوش‌که با دست نوشته میشود. ۲: قوی = نیرومند. نحو = علمی کد در آن از جمله واجزای آن بحث میشود. چست = زیرك. ولی = امّا. حرف ابجد = ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ که به‌ترتیب قدیم است. نگفتی = نمی گفت. ی + می: ادات تأکید است. ۳: یکی را ز صاحبدلان بگفتم = به یکی از روشن ضمیران بگفتم. که = آن که. فلان دندان پیشین ندارد = آن جوان خردمند در وعظ چالاك حرفهای ز. س. ص. ظ. را مانند سالخوردگانی که دندانشان ریخته است ادا میکند. ۴: زسودای من سرخروی برآمد = به‌سبب خشمی که برمن گرفت سرخرو شد. که = گویان. نوع = گونه. ۵: عیب = نقص. چشم عقلت ببست = خرد تو نابینا گردید. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ببست: فعل لازم است = بسته شد. ۶: که = آن که. روز یقین = روز رستخیز. مردم نیک‌بین بد نبینند = بهرهٔ مردم نیك بین نیکی است. ۷: فضل = فزونی دانش. گرپای عصمتش زجای بلغزد = اگر به‌سوی خطا گراید. پای عصمت: اضافهٔ استعاره است. عصمت = نگاهداری نفس از گناه. ۸: به = به‌سبب. جفا = ستم. خذما صفا = از روزگار آنچه پاکیزه است فراگیر. ۹: چه در بند خاری: با آهنگ سؤال = دربند خار مباش. تو گل [را] دسته کن. آمدن ضمیر دوم شخص «تو» با فعل امر دوم شخص مفرد که ضمیر نهفته دارد برای تأکید است. ۱۰: گر عیب جویی در سرشتت بود ز طاووس جز پای زشت نبینی. جز پای زشت ز طاووس نبینی = پای زشت طاووس را می‌بینی و به پر زیبای او نمی‌نگری.

۱ صفایی به‌دست آوَرای خیره روی. که ننماید آیینهٔ تیره روی.
۲ طریقی طلب کِزعقوبت رهی، نه حرفی که انگشت بر وی نِهی.
۳ منِه‌عیبِ خلق‌ای هنرمند پیش. که‌چشمت فروبندد ازعیبِ خویش.
۴ چرا دامن آلوده را حَد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم.
۵ نشاید که با کس دُرشتی کُنی که‌خود را به تأویل پُشتی کُنی.
۶ چو بدناپسند آمدت خودمکُن. پس آن گَه‌به‌همسایه گو بَد مکُن.
۷ من اَرحق‌شناسم و گر خود نمای بِرون‌با تو دارم، دَرون با خدای.
۸ چو ظاهر به عِفّت بیاراستم تَصَرُّف مکُن در کَژ و راستم
۹ توخاموش اگرمن بِه‌اَم یا بَدَم که حَمّالِ سود و زیانِ خودم.
۱۰ اگرسیرتم خوب‌و گر مُنکَراست خدایم به سِرّ از تو داناتر است.
۱۱ نه‌چشم ازتودارم به‌نیکی ثواب که‌بینم به‌جُرم‌از تو چندین عذاب.
۱۲ نِکو کاری از مردمِ نیک رای یکی را به ده مینویسد خُدای.

۱: صفایی = اندك پاکیزگی درون. خیره روی = گستاخ. که = زیرا. آیینهٔ تیره روی [را] ننماید = آیینه‌ای که‌گرد بر آن نشست روی انسان را آشکار نمی‌کند. ۲: طریقی که از عقوبت رهی طلب [و] حرفی که بروی انگشت نهی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عقوبت = شکنجه. رهی: فعل حال وآینده از مصدر رستن است ودر این جمله آینده را می‌نماید. انگشت بر حرف نهادن = خرده گرفتن. ۳: ای‌خردمند عیب خلق [را] پیش منه. پیش‌منه = درپیش مگیر. آغازمکن. که = زیرا. چشمت [را] ازعیب خویش فرو بندد = نقصهایی که در توست ازپیش چشم تو کنار میرود. ۴: چودرخود شناسم که تر دامنم چرا دامن‌آلوده‌را حد زنم. چراحد زنم: باآهنگ سؤال = نباید مجازات شرعی کنم. دامن آلوده = گناهکار. چو = هنگامی که. ۵: که به‌تأویل خود را پشتی کنی = زیرا به‌صورت دیگر خود را حمایت میکنی. تأویل = برگرداندن به چیزی. ۶: چو = هنگامی که. ۷: حق شناس: صفت مرکّب فاعلی‌است. حق = راست ودرست ونیز به‌معنای پروردگار. م: چسبیده به «شناس» فعل حال وآینده است از مصدر استن. برون با تو [و]درون با خدای دارم = برونم به‌سوی توست و درونم به‌سوی پروردگار است. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۸: چو = ازآنجا که. عفّت = پرهیزگاری. تصرّف مکن = درآن‌دست مبر. ۹: که = درحالی که. حمّال = باربر. ۱۰: سیرت = روش. منکر = زشت. ۱۱: برای‌نیک بودن مزد از توچشم‌ندارم تا به‌سبب بزه از تو این چند عذاب را بینم. ۱۲: خدای‌نکوکاری‌از مردم نیکرای[را]یکی را به‌ده مینویسد. خدای مینویسد = به‌امر پروردگار نوشته میشود

۱ تو نیز ای پسرْ هر که‌را یك‌هُنر ببینی ز دَه عَیبش اندر گذر.
۲ نه یك عَیب‌اورا برانگُشت‌پیچ، جهانی فَضیلت بر آور به هیچ.
۳ چو دشمن که درشعرِ سعدی نِگاه به نَفرت کُند ز اَندرون سیاه.
۴ ندارد به صد نُکتهٔ نَغزْ گوش چو زَحفی ببیند برآرَد خروش.
۵ جز آن عِلتّش نیست کآن بد پسند حَسد دیدهٔ نیك بینَش بکَنَد.
۶ خداوندِ عالَم که آدَم سِرشت سیاه و سپید آمد وخوب و زشت.
۷ نه‌هرچشم و ابرو که‌بینی نِکوست. بخور پسته مغزو بیَنداز پوست.

۱: ای پسر = ای فرزند. هر که را یك هنر بینی ز ده عیبش اندرگذر = یك‌هنر هرکس را بینی از ده عیب او چشم بپوش. ۲: یك عیب او را بر انگشت مپیچ [و] جهانی فضیلت [را] به‌هیچ برمیاور. حذف «و» درمیان دو جمله‌روا شمرده‌شده است. نه‌یك عیب او را بر انگشت پیچ = یك نقص راکه در اوست آشکار مکن. جهانی فضیلت = یك‌جهان برتری‌در معرفت. به‌هیچ برمیاور = به ارزش هیچ منما. ۳: چو دشمن که ز اندرون سیاه در اشعار سعدی به‌نفرت‌نگاه‌کند. چو = مانند. به‌نفرت = از راه بیزاری. ۴: به‌صد نکتهٔ نغزگوش ندارد. گوش ندارد = گوش فرا نمیدهد. چو = هنگامی که. زحفی = یك نقص. ۵: علتّش جز آن نیست که آن بد پسندحسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند. حسد = رشك ورزیدن. حسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند = به‌سبب حسد نمیتواندکه نیك را بنگرد. خداوند عالم آدم [را] که سرشت سیاه وسپید وخوب و زشت آمد = هنگامی که پروردگار آدم را آفرید سیاه وسپید وخوب و زشت پدید شد. که = هنگامی که. ۶: هر چشم و ابروکه بینی نکو نیست = همهٔ‌چشمها و ابروها که‌دیده‌میشود نیکو نیست. بینی: فعل مجهول است. پسته مغز[را] بخور و پوست [را] بینداز. بخور + بینداز: فعل‌مجهول‌است. پسته‌مغز: اضافهٔ‌مقلوب‌است

باب هشتم

۱ شُکر بر عافیت

۲ نَفَس می‌نیارم زد از شُکر دوست / که شُکری ندانم که درخورد اوست.

۳ عطاییست هر مویْ از او بر تنم، / چگونه به هر مویْ شُکری کُنم.

۴ ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را.

۵ که را قوّت وصفِ احسانِ اوست / که اوصافْ مُستغرقِ شانِ اوست

۶ بدیعی که شخصْ آفریند ز گِل، / روان و خرد بخشد و هوش و دل.

۷ ز پُشتِ پدر تا به پایانِ شیبْ / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب.

۸ چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.

۹ پیاپی بیفشان ز آیینه گَرْد / که صیقل نگیرد چو زنگار خوَرْد.

۱۰ نه در ابتدا بودی آبِ منی. / اگر مردی از سر بدر کُن منی.

۱: شکر بر عافیت = سپاس پروردگار دربرابر تندرستی و توانایی. ۲: نخستین «که» = درحالی‌که. شکری که در خورد اوست ندانم = آن سپاس راکه شایستهٔ اوست نمی‌شناسم. ۳: هر موی بر تنم عطایی از اوست. به‌هر موی‌شکری چگونه کنم. عطایی = یك بخشش. شکری = یك سپاس. چگونه کنم: با آهنگ سؤال = نمیتوانم کرد. ۴: عدم = نیستی. ۵: قوّت وصف احسان او که راست. که راست: با آهنگ سؤال = کس ندارد. قوّت وصف احسان او = توانایی بیان بخشش او. که اوصاف مستغرق شان اوست = درحالی که وصفها در شان او غوطه‌ور است. شان = مرتبت. پایگاه. ۶: آن نوآفرین که از گل شخص آفریند [و] روان و خرد و هوش و دل بخشد. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: نگر تا ز پشت پدر تا به‌پایان شیب چه تشریف دادت. پایان شیب = پایان پیری. تا = که. تشریف دادت = تورا گرامی داشت. غیب = پنهان. ۸: چو = از آنجا که. که = درحالی‌که. ناپاك به‌گور رفتن ننگ است = گناهکار از جهان رفتن بدنامی است. ۹: پیاپی ز آیینه گرد بیفشان که چو زنگار خورد صیقل نگیرد. صیقل = زدایندهٔ زنگ. ۱۰: در ابتدا آب منی نبودی: با آهنگ سؤال = در آغاز آب منی بودی. دومین «منی» = خودستایی

۱ چوروزی بهسعی آوری سوی ِخویش مکُن تکیه‌بر زور بازوی ِ خویش.
۲ چرا حق نمی‌بینی ای خودپرَست که بازو به گردِش درآوَرد ودست.
۳ چو آید به کوشیدنت خیر پیش زتوْفیق ِحق‌دان، نه‌ازسعی ِ خویش.
۴ بهسرپنجگی َکس نبرده‌است گوی. سپاس ِخداوند ِ توْفیق گوی.
۵ تو قایِم بهخود نیستی یك قدَم. زغیبت مدَد می‌رَسد دَم به دَم.
۶ نه طِفلك زبان بسته بودی‌زلاف همی روزی آمد به جوفش ز ناف.
۷ چو نافش ُبریدندوروزی ُگسست به پستان ِ مادر در آویخت دست.
۸ غریبی که رنج آرَدش‌دَهرْ پیش بهدارو دهند آبش‌از شهر ِ خویش.
۹ پس اودر شِکَم پَرورِش یافته‌است. ز اُنبوب ِمِعدَه‌خورِش یافته است.
۱۰ دو ِپستان که‌امروزْدلخواه ِ اوست دوچشمه‌هم‌از پَرورِشگاه ِ اوست.
۱۱ کنار و بر ِ مادر ِ دل پذیر بهشت‌است‌و ِپستان‌دراو جوی ِ شیر.

۱: چوبهسعی روزی [را] سوی خویش آوری بر زور بازوی خویش تکیه مکن. چو = هنگامی که. روزی را سوی خویش آوری = خوراك روزانه‌را پیش‌خود میگذاری. بهسعی = بهوسیلهٔ کوشش. تکیه مکن = پشت گرم مباش. مکن: فعل مجهول است. ۲: ای‌خود پرست چرا حق [را] که بازو ودست [را] به گردش درآوردنمی‌بینی. چرا نمی‌بینی: باآهنگ سؤال = بایدکه دریابی. یك معنای دیدن دریافتن است. حق = پروردگار. ۳: چو به کوشیدن‌خیر پیشت آید ز توفیق حق دان [و] ازسعی‌خویش نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چو = هنگامی که. خیر = نیکی. توفیق حق = مدد رساندن پروردگار. سعی = کوشش. ۴: بهسرپنجگی = به وسیلهٔ زورمندی. گوی بردن = کامیاب شدن. اشاره است بهچوگانبازی که در آن گوی چوبی را به سوی هدف میبرند. خداوند توفیق = پروردگار مدد رسان. ۵: قایم به خود = بهوسیلهٔ خود پابرجا. قدم = پا. یك‌قدم بهخود قایم‌نیستی = هیچ بهخویشتن قایم نیست. ز غیب دم بهدم‌مدد میرسدت. غیب = پنهان. ت = تورا. ۶: طفلك زلاف‌زبان‌بسته‌نبودی = جنین ازسخن‌بیهوده زبان‌بسته نمی‌بود: با آهنگ سؤال = می‌بود. زبان بسته: صفت مرکّب است. لاف: دراینجاآواز بی‌معنای شیرخوار است. روزی از جوف بهنافش همی‌آمد. روزی = رزق. جوف = درون. ۷: چو = هنگامی که. بریدند: فعل مجهول است = بریده شد. ۸: آن غریب که روزگار رنج پیشش آورد برای دارو آب از شهر خویش دهندش. دهر رنج پیش آردش = گیتی اورا رنجور کند. ۹: او = جنین. پرورش یافته + خورش یافته: صفت‌مرکّب‌است. انبوب = لوله. معده = شکمبه. زانبوب‌معده‌خورش‌یافته‌است = بهوسیلهٔ‌لوله‌ای که به‌معده‌پیوسته‌میباشدخورش‌دریافت کرده است. ۱۰: امروز: در اینجا = پس از زادن. پرورشگاه او = شکم مادر. ۱۱: کنار و بر دلپذیر ما در بهشت‌و پستان دراو جوی شیر است. مانند شده درجای‌مانند بهکاررفته‌است.

۱ درختی‌ست بالای جان‌پرورش، ولو میوهٔ نازنین در برش.
۲ نه رگهای پستان درون دل است. پس ار بنگری شیر خون دل است.
۳ به خونش فرو برده دندان نیش سرشته در او مهر خونخوار خویش.
۴ چو بازو قوی کرد و دندان ستبر بیندایدش دایه پستان به صبر.
۵ چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرین فرامش کند.

مثل

۶ جوانی سر از رای مادر بتافت. دل دردمندش به آذر بتافت.
۷ چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد.
۸ نه گریان و درمانده بودی و خرد. که شبها ز دست تو خوابم نبرد.
۹ نه در مهد نیروی و حالت نبود. مگس راندن از خود مجالت نبود.
۱۰ تو آن کودکی از مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سر پنجه‌ای.
۱۱ به حالی شوی باز در قعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور.

۱: بالای جان پرورش درختی [و] میوهٔ نازنین دربرش ولو است. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. درختی = یك درخت. بالا = قامت. ولو = رها. آزاد. میوهٔ نازنین: دو پستان اراده شده است. ولو است = دربسته نیست وهروقت که خواست ازآن شیرمیخورد. ۲: رگهای پستان درون دل نیست: با آهنگ سؤال = رگها از دل به پستان خون میرساند. ۳: دندان نیش [را] به خونش فرو برده مهر خونخوار خویش در او سرشته = مهر کسی که خون اورا میخورد درخون او آمیخته. ۴: چو هنگامی که. قوی = نیرومند. ستبر = سفت. دایه پستانش [را] به صبر بیندایدش = دایه چدروا به پستان خویش میمالد. صبر = چدرواکه داروی بسیار تلخ است. ۵: از شیر خامش کندش = دیگر برای خوردن شیر نمیگرید. ۶: جوانی = یك جوان. رای = اندیشه. سربتافت = سرپیچید. به آذر بتافت = درآتش گداخت. مانند شده درجای مانند به کاررفته است. ۷: چو = هنگامی که. مهد = گاهواره. که = گویان. سست مهر + فراموش عهد: صفت مرکّب است. عهد فراموش = پیمان ازیاد برده. ۸: گریان و درمانده و خرد نبودی. نبودی: با آهنگ سؤال = بودی. که = درحالی که. خوابم نبرد. خواب نبردم. خواب مرا نربود. به خواب نصیبم نشد. ۹: نه نبودت: با آهنگ سؤال = نداشتی. حال نبودت = حال نداشتی. مجال نبودت = تورا مجال نبود. مجال = فرصت. دراینجا: توان. ۱۰: توکه امروز سالار وسرپنجه‌ای آن کودك از مگس رنجه‌ای. ازمگس رنجه: صفت مرکّب است. سرپنجه = زورمند. ۱۱: باز درحالی درقعر گور شوی که دفع مور ازخویشتن نتوانی. شوی = روی. قعر = ته. دفع مور = دور کردن موریانه

۱ دگر دیده کی برفروزد چراغ　　چو کرم لحد خورد پیه دماغ.

اندرز

۲ چو پوشیده چشمی ببینی که راه　　نداند همی وقت رفتن ز چاه
۳ تو گر شکر کردی که با دیده‌ای.　　وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای.
۴ معلم نیاموختت فهم و رای.　　سرشت آن صفت در نهادت خدای.
۵ گرت منع کردی دل حق نیوش　　حقت عین باطل ببودی به گوش.
۶ ببین تا یك انگشت از چند بند　　به اقلیدس صنع درهم فکند.
۷ پس آشفتگی باشد و ابلهی　　که انگشت بر حرف صنعش نهی.
۸ تأمل کن از بهر رفتار مرد　　که چند استخوان پی زد و وصل کرد.
۹ که بی گردش کعب و زانوی و پای　　نشاید قدم بر گرفتن ز جای.
۱۰ از آن سجده بر آدمی سخت نیست　　که در صلب او مهره یك لخت نیست.

۱: چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد دگر دیده کی چراغ برفروزد. دیده = چشم. چراغ برفروزد = روشن گردد. فروزد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر افروختن است. چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد = هنگامی که کرم گور مغز سر را که مانند پیه است خورد. اشاره است به‌چراغ پیه‌سوز. ۲: چو بینی که پوشیده چشمی وقت رفتن راه [را] ز چاه همی نداند. چو = هنگامی که. پوشیده چشمی = یك نابینا. همی نداند = نمی‌شناسد. همی + می: هر دو ادات تأکید است. ۳: گر شکر کردی که تو با دیده‌ای = اگر سپاس گزاردی در آن حال تو بینایی. با دیده: صفت مرکب است = بینا. ۴: فهم و رأی [را] معلم نیاموختت = دریافتن و اندیشه را آموزگار نیاموختت. ت = تو را. نهادت = سرشت تو. ۵: گر دل حق نیوش منع ات کردی حق به گوشت عین باطل ببودی = اگر [پروردگار] تو را دل حق نیوش نمی بخشید حق به گوشت عین باطل می‌بود. ت = تورا. حق = راست و درست. عین = فقط. باطل = نادرست. کردی + ببودی = میکرد + میبود. «ی» + «می» + «ب» هر سه ادات تأکید است. ۶: تا = که. به اقلیدس صنع = به‌وسیلهٔ ریاضیات آفرینش. ۷: پس [آن] که انگشت بر حرف صنعش نهی آشفتگی و ابلهی باشد. ابلهی باشد = نادانی است. که = آن که. انگشت بر حرف صنعش نهی = بر آفرینش او خرده گیری. ۸: تأمل کن که از بهر رفتار مرد چند استخوان پی زد و وصل کرد. تأمل کن = نیك بیندیش. پی زد و وصل کرد = پایه گذاشت و پیوست. ۹: که = در حالی که. کعب = شتالنگ. غوزك. قدم بر گرفتن = پا برداشتن. ۱۰: از آن که مهره در صلب او یك لخت نیست سجده بر آدمی سخت نیست. از آن که = بدان سبب که. صلب = استخوان پشت. یك لخت: صفت مرکب است = یك تکه.

۱ دو صد مهره بر یکدگر ساخته است — که گِل مُهره‌ای چون تو پرداخته است.

۲ رگ است در تن است ای پسندیده‌خوی — زمینی در آن سیصد و شصت جوی.

۳ بصر در سر و رای و فکر و تمیز، — جوارح به تن، دل به دانش عزیز.

۴ بهایم به روی اندر افتاده خوار، — تو همچون الف بر قدمها سوار

۵ نگون کرده ایشان سر از بهرِ خور — تو آری به‌عزّت خورش پیش سر.

۶ به انعام خود دانه دادت، نه کاه. — نکردت چو انعام سر در گیاه.

۷ نزیبد تو را با چنین سروری — که سر جز به طاعت فرود آوری.

۸ ولیکن بدین صورتِ دلپذیر — فریفته مشو. سیرتِ نیک گیر.

۹ رهِ راست باید، نه بالایِ راست. — که کافر هم از رویِ صورت چو ماست.

۱۰ تو آن را که چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش.

۱۱ گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ. — مکن باری از جهل با دوست جنگ.

۱: که گِل مُهره‌ای [را] چون تو ساخته است. که = تا. گل مهره‌ای = یک انسان که از گل آفریده شد و صنع پروردگار آن‌را آر است. ۲: ای پسندیده خوی رگ در تنت زمینی است سیصد و شصت جوی در آن. ۳: بصر و رای و فکر و تمیز در سر [و] جوارح به‌تن [و] دل به دانش عزیز [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. بصر = چشم. فکر و رای و تمیز = اندیشه و فراست. جوارح: جمع جارحه = عضوها. عزیز = گرامی. ۴ + ۵: بهایم خوار به‌روی اندر افتاده [و] توهمچون الف بر قدمها سوار ایشان از بهر خور سرنگون کرده تو به عزّت خورش[را] پیش سر آری. بهایم خوار به‌روی اندرافتاده + تو همچون الف بر قدمها سوار + ایشان از بهر خور سرنگون کرده: وجه وصفی است. ۶: به‌انعام خود دانه دادت [و] کاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌انعام = از راه نعمت بخشیدن. سر در گیاه چو انعام نکردت. چو انعام = مانند چهارپایان. سر در گیاه: صفت مرکّب است. ت = تورا. ۷: تورا نزیبد که به چنین سروری جز به‌طاعت سرفرود آوری = [آن] که با چنین سروری سر [را] جز به‌طاعت فرود آوری تو را نزیبد. تو را نزیبد = شایستهٔ تو نیست. که = آن که. جز = اِلّا. طاعت = فرمانبرداری پروردگار. پرستش. ۸: ولیکن = امّا. سیرت: در اینجا آهنگ تأکید دارد = خوی. سیرت نیک گیر = خوی نیکو اختیار کن: ۹: ره‌راست باید[و] بالای راست نه. حذف«و» رواشمرده‌شده‌است. بالا = قامت. که = درحالی که. صورت = ظاهر. ۱۰: اگر عاقلی آن که تورا چشم و دهان و گوش داد درخلافش مکوش. عاقلی = خردمندی. «ی» چسبیده به‌عاقل: فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. خلافش = ناسازگاری با او. ۱۱: گرفتم = فرض کردم. با دوست باری جنگ مکن = یک بار با دوست مستیز. هیچ گاه با دوست جنگ مکن. از جهل = به سبب نادانی

۱ خردمند خویانِ منّت شناس — بدوزند نعمت بـه میخِ سپاس .

مَثَل

۲ ملک‌زاده‌ای ز اسبِ اَدهَم فتاد، — به گـردن درش مُهره درهم فُتاد .
۳ چو پیلش فرو رفت گردن به‌تن. — نگشتی سرش تا نگشتی بدن .
۴ پزشکان بماندند حیران دراین. — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
۵ سرش بازپیچید و رگ راست‌شد. — اگر وی‌نبودی زَمِن خواست‌شد.
۶ شنیدم که سعیش فراموش کرد. — زبان از مُراعات خاموش کرد .
۷ دگر نوبت آمد به‌نزدیکِ شاه. — به عینِ عِنایت نکردش نِگاه .
۸ خردمند را سر فرو شد ز شرم . — شنیدم کـه میرفت و می گفت نـرم
۹ اگر دی نپیچیدَمی گردَنش — نپیچیدی اِمروز روی از مَنَش .
۱۰ فرستاد تخمی بـه دستِ رَهی — که بایـد کـه بر عود سوزش نِهی .
۱۱ ملک را یکی عطسه آمد ز دود . — سر و گردنش همچُنان شد که بود.
۱۲ به عُذر از پیِ مرد بشتافتند . — بجُستند بسیار و کم یافتند .

۱: خردمندخوی: صفت‌مرکّب‌است. و«ان» نشان جمع. منّت‌شناس: صفت‌مرکّب فاعلی است = کسی که بهره‌های خوشی پروردگار را سپاس میگزارد = سپاسگزار. نعمت [را] به میخ سپاس بدوزند = بهرهٔ خوشی را به وسیلهٔ سپاس برقرار میدارند. میخ سپاس: اضافهٔ استعاره است. ۲: یك پادشاه‌که درجای پدر فرمانروایی میکرد از اسب سیاه افتاد. [و]در گردنش‌مهره‌درهم‌بفتاد. حذف «و» روا شمرده شده است. مهره = استخوانهای کوچك. ۳: گردنش به‌تن فرو رفت چو پیل. پیل: تن و سر بزرگ دارد وگردنش کوتاه است. چو = مانند. تا بدنش نگشتی سر نگشتی = تا تن خویش‌را نمیگرداند سرش نمیگردید. ۴: حیران بماندند = سرگردان شدند. مگر فیلسوفی = اِلّا یك فیلسوف. که اهل سرزمین‌یونان بود. ۵: زمن خواست شد = لازم بود که زمین‌گیر بشود. شد: مصدر بریده است. ۶: که = آن‌که .سعی = کوشش. مراعات = ابرازمهر. زبان[را] خاموش‌کرد = سخنی برزبان‌نیاورد. ۷: دگر نوبت: اضافهٔ مقلوب‌است = بار دیگر. به‌عین‌عنایت نگاهش نکرد = با چشم‌توجّه بدونگریست. ۸: خردمند را سر = سر فیلسوف یونانی. شرمنده شدن ونرم گفتن نشان‌دانش او بود. ۹: دی = دیروز. نپیچیدمی = نمی‌پیچیدم. دراینجا: راست نمی کردم. امروزرویش ازمن نپیچیدی. ۱۰: تخمی = اندك دانهٔ گیاه. رهی = خدمتگزار. که = گویان. عودسوز = منقلی کـه بر آن خوشبو میسوزاندند. مرجع ضمیر «ش» ملك است. ۱۱: همچنان = درست آنسان. ۱۲: به‌عذر = برای پوزش خواستن. بشتافتند + یافتند: فعل‌مجهول‌است.

اندرز

۱ مکن، گردن از شکرِ مُنعِم مپیچ — که روزِ پسین سر بر آری به هیچ.

مثل

۲ یکی گوشِ کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب‌رایِ برگشته بخت
۳ تو را تیشه‌دادم که‌هیزُم ِشکن. — نگفتم که دیوارِ مسجد بکَن.

حکمت

۴ زبان آمد ازبهرِ ذِکرْ وسپاس. — به غیبت نگرداندَش حقشِناس.
۵ گُذرگاهِ قرآن‌وپنداست گوش. — به بُهتان و باطِل شنیدن مکوش.
۶ دوچشم‌ازپیِ صُنعِ یزدان‌نکوست. — زعَیبِ برادر فرو گیر و دوست.
۷ شب‌ازبهرِ آسایشِ توست‌وروز، — مَهِ رَوْشن و مِهرِ گیتی فروز.
۸ نسیم از بَرایِ تو فَرّاشْ‌وار — همی گُستراند بِساطِ بهار.
۹ اگر باد و برف‌است‌وباران‌و میغ — و گر رَعدْ چوگان زند، برقْ تیغ
۱۰ همه کارداران فرمانبرند — که تُخمِ تو در خاکْ می‌پروَرند.

۱: مکن + مپیچ: دو فعل امر مجهول است وبرآری: فعل حال و آیندهٔ مجهول است که درایتجا زمان‌آینده را مینماید.شکر منعم = سپاس نعمت دهنده. گردن مپیچ = رومگردان. که = تا. روز پسین به‌هیچ سر برآری = روز رستخیز بی‌رنج سرافراز شوی. ۲: که = گویان. بوالعجب رای:صفت مرکّب فاعلی است = شگفت اندیشه. بخت برگشته:صفت مرکّب است = بدبخت. که = گویان.[آن را]که دیوار مسجد [را] بکن نگفتم. ۴:آمد = آفریده شد. ذکر = ورد. دعا. حقشناس به‌غیبت‌نگرداندش. غیبت = بدگفتن پشت‌سر. حق شناس صفت:مرکّب فاعلی است = آن‌که راست و درست را می‌شناسد. نگرداندش = آن‌رانمیگرداند. زبان‌راگرداندن = سخن گفتن. ۵: گوش گذرگاه‌قرآن‌وپنداست. گوش‌عضوی است‌که باید قرائت قرآن وپند از آن به‌ذهن برسد. بهتان = دروغ. باطل = بیهوده. ۶: ازپی‌صنع یزدان = دنبال‌آفرینش پروردگار. زعیب‌برادر و دوست فروگیر = از دیدن نقص برادر ودوست ببند. ۷:شب‌وروز [و] مه روشن‌ومهر گیتی‌فروز ازبهرآسایش توست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: نسیم = باد ملایم. فرّاش وار = مانند خدمتگزاری که فرش می گسترد. بساط بهار = فرشی که در موسم بهار روی زمین دیده میشود. سبزه. ۹: میغ = ابر. رعد چوگان [و] برق تیغ زند. حذف «و» روا شمرده شده است. رعد = تندر. تیغ = شمشیر. ۱۰: کارداران = مأموران. تخم تو = تخمی که تو درخاک‌پاشیدی.

۱ اگر تشنه مانَد ز سختی مَجوش. که سقّای اَبر آب آرَد به دوش.
۲ زخاکْ آورَد رنگ و بوی طعام تماشاگهِ دیده و مغز و کام.
۳ عسل دادت از نَحْل و مَنّ از هوا. رُطَب دادت از نَخْل و نخل از نوا.
۴ همه نخلبندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چُنین کس نبست.
۵ خور و ماه و پروین برای تواَند. قنادیل سقفِ سرای تواَند.
۶ زخارت گُل آوَرد و اَز نافه مُشک زَر از کان و برگِ تر از چوبِ خشك.
۷ به‌دستِ خودت چشم و ابرو نگاشت. که مَحْرَم به اَغیار نتوان گذاشت.
۸ توانا که او نازَنین پروَرَد به الوان نعمتْ چُنین پَروَرد.
۹ به جان گفت باید نَفَس بر نفس که شُکرَش نه کارِ زبان است و بس.

مناجات

۱۰ خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم اِنعامت از گفتْ بیش.

۱: مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل «ماند» تخم گیاه است. مجوش: فعل امر مجهول است = به هیجان میا. نباید به‌هیجان آمد. که = زیرا. سقّای ابر: اضافهٔ تشبیه است. سقّا = آب رسان. «آرد» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده و مغز و کام [را] ز خاك آورد. مرجع ضمیر پیوسته «د» در فعل «آورد» پروردگار است. طعام = خوردنی. کام = دهان. ۳: از زنبور تورا انگبین و از هوا ترنجبین داد. درقرآن به‌نازل شدن منّ و سلوی برای بنی‌اسرائیل اشاره شده است. ازدرخت خرما تو را خرمای تازه و درخت خرما را ازهسته داد. ۴: نخلبندان = سازندگان گیاه از موم. ز حیرت دست بخایند = از سر گشتگی دست به‌دندان بگزند. که = گویان. کس چنین نخلی نبست = کس مانند این درخت خرما نساخت. ۵: خور = آفتاب. پروین: شش ستارهٔ کوچك است که با هم‌مانند یك ستاره میدرخشد. قنادیل: جمع قندیل = چراغدانها که ازسقف می‌آویختند. سرا = خانه. اند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدراستن. ۶: ز خار گل و از نافه مشك و از کان زر و برگ‌تر ازچوب خشك آوردت. حذف «و» عطف درمیان‌دوجمله‌روا شمرده شده‌است. خاربوتهٔ خاردار. نافه = ناف آهوی‌ختن. آوردت = پروردگار تورا عطاکرد. ۷: به‌دست خود چشم‌وابرونگاشتت. ت = تورا. که = زیرا. محرم = خویش. اغیار = بیگانگان. ۸: نازنین = دلربا. الوان نعمت = بخششهای گوناگون. ۹: شکرش [را] نفس بر نفس به‌جان باید گفت. که کار زبان نیست‌وبس. به = با. نفس برنفس = دم‌به‌دم. پیوسته. که = زیرا. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. دلم خون‌و دیده ریش شد = از بسیاری اندوه دلم خون و از گریه چشمم‌زخم شد. که = درحالی که. انعامت = نعمت بخشیدن تورا. گفت: مصدر بریده است.

۱ نگویم دَد و دام و مور و سَمَك | که فوجِ ملایك بر اَوْجِ فلك
۲ هنوزَت سپاس اندَکی گفته‌اند . | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند .

با خود

۳ برو سعدیا، دست و دفتر بشوی. | به راهی که پایان ندارد مپوی .

حکمت

۴ نداند کسی قدرِ روزِ خوشی | مگر روزی افتد به سختی کَشی .
۵ زمِستانِ درویشْ در تنگْ سال | چه سهل است پیشِ خداوندِ مال .
۶ سلیمی که یك چند نالان نخفت | خداوند را شُکرِ صِحّت نگفت .
۷ چو مردانه رَوْ باشی و تیز پای | به شُکرانه‌با کُند پویان بپای .
۸ به پیرِ کُهن بر ببخش‌ای‌جوان. | توانا کُند رَحْم بر ناتوان .
۹ چه دانند جیحونیان قدرِ آب . | ز وامانْدگانْ پُرس در آفتاب .
۱۰ عرب را که‌بر دجله‌باشدقعود | چه غم دارد از تشنگانِ زَرود .

۱: دد و دام و مور و سمك [را] نگویم که فوج‌ملایك بر اوج فلك هنوز اندکی‌ازسپاست [را] گفته‌اند. دد و دام = جانوران‌وحشی و اهلی. سمك = ماهی. که = بل. ملایك: جمع ملك = فرشتگان. اوج فلك = فراز آسمان. ۲: ت = تورا. بیور = ده هزار. ۳: سعدیا = ای سعدی. برو [و] دست و دفتر [را] بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بشوی = ازسپاس بسنده گفتن نومید شو. دفتر بشوی. به‌آنچه نوشتی امیدوار مباش. ۴: قدر = اندازه. دراینجا ارزش. مگر = اِلّا. روزی = یك روز. ۵: درویش = بینوا. تنگ سال اضافهٔ مقلوب است = سالی که به‌سبب نیامدن باران و برف آذوقه کم است. چه‌سهل است = عجب آسان است. خداوند مال = توانگر. ۶: آن‌تندرست که چندی هنگام خفتن از درد نناليد سپاس تندرستی‌را به‌درگاه‌پروردگار‌نگفت. دونفی‌برابراثبات‌است. ۷:چو = هنگامی که. کند پویان: صفت مرکّب فاعلی است = کسانی‌که ناگزیرند که آهسته راه بپیمایند. بپای = درنگ کن. ۸: فعل «کند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. جیحونیان = آنان که برکنار رود آمو میزیند. قدر = ارزش. ز واماندگان درآفتاب پرس. درآفتاب‌واماندگان: صفت: مرکّب مفعولی است. پرس: فعل امر مجهول است. ۱۰: آن عرب که بر دجله نشست دارد از تشنگان زرود چه غم دارد. زرود: موضعی است بی‌آب‌درمکّه. چه غم‌دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد.

۱ کسی قیمتِ تندُرستی شناخت که یک چند بیچاره در تب گداخت.
۲ تو را تیره شب کَی نماید دراز که غلتی ز پهلو به پهلوی ناز.
۳ بر اندیش ز اُفتان و خیزانِ تب. که رنجور دانـد درازای شب.
۴ به‌بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. چه داند شبِ پاسبان چون گذشت.

مَثَل

۵ شَنیدم که طُغرل شبی در خَزان گُذر کرد بر هِندویِ پاسبان
۶ ز باریدنِ برف و بارانِ سَیل به لرزش در افتاده همچون سُهَیل.
۷ دلش بر وُی از رحمت آورد جوش که اینک قبا پوستینم بپوش.
۸ دمی منتظِر باش بر طرفِ بام که بیرون فرستم به دستِ غلام.
۹ در این بود و باد صبا بر وَزید. شهنشه در ایوانِ شاهی خَزید.
۱۰ و شاقی پریچهره درخَیل داشت که طبعش بدو اندکی مَیل داشت.
۱۱ تماشایِ تُرکش چنان خوش فُتاد که هِندویِ مسکین برفتش زیاد.

۱: کسی که یک چند بیچاره در تب گداخت قیمت تندرستی[را] شناخت. بیچاره: در اینجا قید است = فرومانده. گداخت: فعل لازم است = سوخت. ۲: تورا که ز پهلو به‌پهلوی ناز غلتی تیره شب کی دراز نماید. تیره شب: اضافهٔ مقلوب است = شبی که ماه نمی‌تابد. کی نماید: با آهنگ سؤال = نمی‌نماند. که = درحالی که. ۳: از آنان که در تب افتند و خیزند اندیشه کن. زیرا درازای شب را دردمند داند. «رنجور» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: خواجه به‌بانگ دهل بیدار گشت. بانگ دهل: در اینجا آهنگ تأکید واشاره دارد به نقاره که هر بامداد ازدر سرای پادشاه نواخته میشد. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. پاسبان = نگهبان کاخ سلطنتی که شب تا بامداد بیدار بود. ۵: طغرل: نخستین پادشاه سلجوقی بود. شبی = یک شب. هندوی پاسبان = نگهبان سیاهپوست کاخ[نام پاسبان «نیک‌بخت» بود]. ۶: باران سیل = باران بسیار. همچون سهیل = درست مانند ستاره‌ای که نزدیک قطب جنوب است و لرزان به نظر میرسد. ۷: رحمت = دلسوزی. که = گویان. قبا پوستین = جامهٔ بلندی که آستر آن پوست بود. ۸: دمی = یک دم. که = تا. غلام = خدمتگزار جوان. ۹: در این بود = این می گفت. و = در آن حال. بادِ صبا = باد خاوری. ۱۰: یک غلام خوبرو در میان خدمتگزاران او بود. [نام غلام «آغوش» بود] . طبعش = سرشت او. میل = رغبت. ۱۱: تماشای ترک چنان خوش افتادش که هندوی مسکین ز یادش برفت. تماشای ترک = دیدن خوبرو. هندوی مسکین = سیاهپوست بیچاره. نگهبان کاخ

۱ قبا پوستینی گذشتش به گوش ، ز بدبختی‌اش بر نیامد بـه دوش .
۲ مگر رنج ِسرمـا بر او بس نبود که جـَوْرِ سپهـِرْ انتظارش فزود .
۳ نگه ْکن چو سلطان به غَفلت بخـُفت که چو بـَكْ زَنش بامدادان چه گفت
۴ مَـگـر نیك بختت فـرامـوش شد چو دستت در آغوش ِ آغوش شد .
۵ تورا شب ْ به عـَیش و طرب میرود. چه دانی که بر مـا چه شب میرود .

اندرز

۶ فرو برده سرَ کارْوانی بـه دیگ چه از پا فرو رفتگـانش بـه ریگ .
۷ بدار ای خداوندْ زَوْرَقَ بر آب که بیچارگان را گذشت از سرْ آب.
۸ توَ قَـفَ کنیدای جوانان ُچست. کـه در کارْوانند پیـران ِ سُست .
۹ توخوش خـُفته درهودج ِ کارْوان، مـِهـار ِ شـُتـر در کـف ِ سارْوان
۱۰ چه‌هامون و کوهت، چه‌سنگ و رِمال. ز ره باز پس ماندگان پرس حـال .
۱۱ تورا کوه‌پـَیـکَـرهـَیون می‌بـَرَد. پیاده چه دانـی کـه خون میخورَد .

۱: قبا پوستینی به‌گوشش گذشت [و] ز بدبختی به دوشش برنیامد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: مگر = ظاهراً. که = درحالی‌که. جور سپهر انتظار فزودش = ستم آسمان انتظار برآن افزود. مرجع ضمیر «ش» سرماست. ۳: چو سلطان به‌غفلت بخفت نگه‌کن که چوبکزنش بامدان چه گفت. چو = ازآنجاکه. غفلت = بیخبری. چوبك زن بامدادان او چه گفت. بامدادان نگهبان که شب را با سختی گذراند دربارهٔ او چه گفت. ۴: مگرچودستت درآغوش آغوش شد نیك‌بخت فراموشت شد. هنگام گفتن «نیك‌بخت» به‌خود اشاره کرد. مگر = مانا. فراموشت شد = از یاد تو رفت. ۵: تورا شب = شب تو. عیش وطرب = خوشگذرانی و شادمانی. چه دانی که شب بر ما چه میرود. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. که = آن‌که. ۶: کاروانی سر به‌دیگ فرو برده ازپا به‌ریگ فرو رفتگان چه‌خبرش [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سر به‌دیگ فرو برده: وجه وصفی است. چه خبر استش: با آهنگ سؤال = خبر ندارد. پا به‌ریگ‌فرو رفتگان: صفت مرکّب است. ۷: ای ناخدا کشتی را برآب بدار [به‌سوی کناره‌مرو]. که = درحالی‌که. ازبیچارگان را سرآب گذشت. آب ازسر بیچارگان گذشت. بیچارگان درآب فرو رفتند. ۸: که = دراین حال. در کاروان پیران سستند. ۹: در هودج کاروان خوش خفته [و] مهار شتر درکف ساروان تو چه هامون و کوهت [و] چه سنگ و رمال. هودج = کجاوه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. برای تو. چه:وچه: = یکسان است. ۱۰: رمال: جمع رمل = ریگها. زره پس‌ماندگان حال بازپرس. ۱۱: هیون = شتر بزرگ. چه دانی که پیاده خون میخورد. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. خون‌میخورد = دلش‌خون است. سخت اندوهگین است

۱ به آرامِ دل خُفتگان در بُنه — چه دانند حالِ کمِ گُرسنه.

مَثل

۲ یکی را عَسَس دست بربسته بود. — همه شب پریشان و دل خسته بود.
۳ به گوش آمدش در شبِ تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دستِ تنگ.
۴ بخندید دزدِ تبه رای و گفت — تو باری ز دَوران چه نالی. بخفت.
۵ برو: شُکرِ یزدان کن ای تنگدست — که دستت عَسَس تنگ بر پس نبست.

اندرز

۶ مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کَسی.

مَثل

۷ برَهنه تنی یك دِرَم وام کرد، — تنِ خویش را کِسوَتی خام کرد.
۸ بنالید کای طالعِ بد لگام — به گرما بپُختم در این زیرِ خام.
۹ چو ناپخته آمد زسختی به جوش — یکی گفتش از چاهِ زندان خموش.
۱۰ به جای آوَر ای خام شُکرِ خدای — که چون ما نِیی خام بر دست و پای.

۱: به‌آرام دل دربنه خفتگان: صفت مرکّب است ودراینجا مسندالیه. چه دانند: باآهنگ سؤال = نمیدانند. حال کم گرسنه = وضع شکم خالی‌را. ۲:عسس یکی‌را دست بسته بود. عسس = گزمه. [دزد دست بسته درچال زندان بود]. دل خسته = دل آزرده. ۳: درشب تیره رنگ به گوشش آمدکه شخصی از دست تنگ همی نالد. که = آن که. شخصی = یك کس. دست تنگ = بی پول بودن. ۴: تبه رای = بد اندیشه. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز دوران چه نالی. چه نالی: با آهنگ سؤال = شایسته است که ننالی. باری بخفت = یك‌بار به خواب برو و ناله مکن. بخفت: ممال بخسب است و فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر خفتن. ۵: تنگ = استوار. ۶: چو کسی [را] بینواتر ز خود بینی از بینوایی بسی ناله مکن. بسی = بسیار. چو = هنگامی که. ۷:برهنه تنی = یك برهنه تن. درم:سکّهٔ نقره بود. تن‌خویش راکسوتی‌خام کرد = یك‌پوست دبّاغی‌نشده‌خرید وبرتن کرد. را = برای. کسوت = جامه. ۸:که = گویان. طالع = برآینده از افق. بخت. به گرما = به‌سبب گرم بودن = بپختم = گرما آزار میدهدم. خام = چرم دبّاغی نشده. ۹: چو = هنگامی‌که. ناپخته = بی‌تجربه. چاه‌زندان: بندیان‌را درزیر زمین نگاه‌میداشتند. ۱۰:ای‌خام = ای‌بی‌تجربه. که = درحالی که. خام‌بردست‌وپای: صفت‌مرکّب‌است = دست و پای بسته.

مَثل

۱ یکی کَرد بر پارسایی گُذر . به صورت جُهود آمدش در نظر .
۲ قَفایی فرو کوفت بر گردنش . ببخشید درویش پیراهنش .
۳ خَجِل گفت آنچ آمد از من خطاست. ببخشای بر من. چه جای عِتاست.
۴ به شُکرانه گفتا به سر ایستم که آنم که پنداشتی نیستم .

حکمت

۵ نکو سیرتِ بی تَکَلُّف دَرون بِهْ از نیکنامِ خراب اندَرون .
۶ به نزدیکِ من شب رَوِ راهزَن بِهْ از فاسِق پارسا پیْرهَن .

مَثل

۷ ز رَه باز پس ماندهای میگریست که مسکین تر از من در این دشت کیست.
۸ جهاندیدهای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یك سخن گوش دار .
۹ بِرَو، شُکر کُن گر بهخَر بر نَیی که آخِر بنی آدمی، خر نَیی .

۱: یکی = یك شخص. پارسایی = یك پرهیزگار. به صورت = بهظاهر. در نظرش آمد = درچشم او آمد. ۲: قفایی = یك سیلی پس گردن. درویش پیراهن ببخشیدش. درویش = بینوا. در اینجا: همآن پارسا میباشد. ش = اورا. ۳: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. خطا = نادرست . چه جای عطاست: با آهنگ سؤال = جای دهش نیست. ۴: گفتا به شکرانه که آن که پنداشتیام نیستم بهسرایستم. به شکرانه = از راه سپاس. گفتا: گفت + الف شگفت است. به سرایستم = سر را در جای پای خود میگذارم. مراد ریاضت کشیدن است. نخستین «که» = از آنجا که. آن که پنداشتیام نیستم = آن نیستم که دربارهٔ من پنداشتی. ۵: درون بیتکلّف + خراب اندرون: دو صفت مرکّب است. تکلّف = برخود رنج نهادن. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۶: شبرو راهزن به نزدیك من از فاسق پارسا پیرهن بِه [است] . حذف «است» روا شمرده شده است . فاسق پارسا پیرهن = بدکاری که پیراهن پرهیزگاران پوشد. ۷: زره بازپسماندهای = یك مسافر که از کاروان جدا مانده بود. ز ره بازپس مانده: صفت مرکّب مفعولی است = از قافله عقب افتاده. که = گویان. مسکین = فرو مانده. کیست. با آهنگ سؤال = کس نیست. ۸: جهاندیدهای گفتش = یك شخص که سفر بسیار کرده بود اوراگفت. اگرمردی = اگر دلیری. ۹: برو [و] شکر کن که گر بهخر برنییآخر بنیآدمی [و] خر نیی. حذف «و» روا شمرده شده است. نیی: فعل حال وآینده است ازمصدر استن. بنیآدم = فرزند آدم.

مَثَل

۱ فقیهی بر افتاده مستی گُذشت. به مَستوری خویش مغرور گشت.
۲ ز نَخوَت بر او التفاتی نکرد. جوان سر بَرآوَرد کِای نیکمرد
۳ تَکَبُّر مکن چون به نعمت دَری. که محرومی آید ز مُستکبِری.
۴ یکی را کـه در بند بینی مَخند. مبـادا کـه نـاگه در اُفتی بـه بند.
۵ نـه آخِر در اِمکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست.
۶ تورا آسمان خط به مسجد نَبِشت. مزن طَعنه بر دیگران در کِنِشت.

حکمت

۷ بر آر ای مسلمان به شُکرانه دست که زُنّار مُغ بـر مِیانت نبست.
۸ نه خود میرَود هر که جویای اوست. به عُنفش کَشانمی برَد لُطف دوست.
۹ نِگَر تا قَضا از کُجا سَیر کرد. که کوری بوَد تکیه بر غیر کرد.

۱: فقیهی = یك عالم احکام دین. افتاده مستی: اضافهٔ مقلوب است = کسی کـه به‌سبب مستی سرپا نتوانست بود. به‌مستوری خویش مغرور گشت = به‌سبب پوشیده‌بودن گناهان خویش مغرور گشت. مغرور = فریب خورده. آن پندار که کسی از گناهان پوشیدهٔ او آگاه نیست فقیه را فریفت. ۲: ز نخوت = از تکبّر. التفاتی نکرد = اندك التفات نکرد. هیچ التفات نکرد = به‌سوی او ننگریست. که = گویان. ۳: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. چون به‌نعمت دری = هنگامی که در نعمتی. «ی» چسبیده به«در» فعل حال وآینده است از مصدر استن. نعمت = بهرهٔ خوشی. که = زیرا. محرومی = نومیدی. مستکبری = خودرا بزرگ پنداشتن. ۴: هنگامی که یکی رادربند بینی شادی مکن. [آن]که ناگه به‌بنددرافتی مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. مبود. مبواد. مباد. مبادا. الف ادات تاکید است. که = آن که. ۵: نه آخر هست: با آهنگ سؤال = یقین هست. تقدیر = حکم پروردگار. که = آن که. چو = مانند. ۶: آسمان خطّ تـو را به‌مسجد نبشت = آسمان سرنوشت تورا برای مسجد تعیین کرد. طعنه مزن = سرزنش مکن. دیگران در کنشت = کسانی که در دیگر عبادتگاهها هستند. ۷: ای مسلمـان به‌شکرانه که مغ زنّار برمیانت نبست دست برآر. به‌شکرانه که = ازراه سپاس آن که. دست برآر = دست بلندکن. زنّار: ریسمانی که زرتشتیان برکمر می‌بندند. مغ = پیشوای آیین زرتشت. ۸: هر کـه جویای اوست خود نمیرود. لطف دوست به‌عنف کشان میبردش. به‌عنف = با درشتی. ش = اورا. ۹: تا = که. قضا = حکم پروردگار. سیر = رفتار. که بر غیر تکیه کـرد[ن] کوری بوَد. درحالی که برکسی جز جز پروردگار تکیه کردن نابینایی است. کرد: مصدر بریده است.

۱ سِرشته است باری شِفا در عَسَل، نه چندآن که زور آوَرَد با اَجل.
۲ عَسَل خوش کُند زندگان را مِزاج. ولی دَردِ مُردن ندارد عِلاج.
۳ رَمَق مانده‌ای را که جان از بدن بر آید چه سود اَنگبین در دهن.
۴ همی دان بسی مَنفعت در نَبات اگر شخص را مانده باشد حیات.
۵ یکی گُرزِ پولاد بر مغز خورد. کسی گفت صَندَل بمالش به‌دَرد.
۶ ز پیشِ خطر تا توانی گُریز. ولیکن مکُن با قضا پنجه تیز.
۷ دَرون تا بُوَد قابِلِ شُرب و اَکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه شکل.
۸ خراب آن‌گه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طَبع و طَعام.
۹ مِزاجت تر و خشك و گرم است و سرد مُرَکَّب از این چار طبع است مرد.
۱۰ یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عَدلِ طبیعت شکست.
۱۱ اگر بادِ سردِ نَفَس نگذرد تَفِ مِعدَه جان در خروش آوَرَد.
۱۲ و گر دیگِ مِعدَه نجوشد طعام تنِ نازنین را شود کارْ خام.

۱: باری شفا درعسل سرشته است [و] چندآن که با اجل زور آورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. و = درحالی که. باری = پروردگار. شفا = رهایی ازمرض. با اجل زور آورد = بر مرگ چیره شود. ۲: عسل = انگبین. زندگان را مزاج = سرشت زندگان. ولی = امّا. علاج = درمان. ۳: رمق مانده‌ای = یك رمق مانده: صفت مرکّب است = به‌مرگ نزدیك. که = هنگامی که. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۴: اگر شخص‌را حیات مانده باشد بسی منفعت درنبات همی دان. بسی منفعت = بسیارسود. نبات = گیاه. دراینجا گیاه دارویی. شخص را حیات = زندگانی انسان. دان: فعل مجهول است و همی ادات تأکید. ۵: بر مغز خورد = برفرقش فرود آمد. به‌دردش‌صندل بمال = برای درد آن ضربه صندل بمال. صندل: چوب دارویی است. ۶: ولیکن = امّا. با قضا پنجه تیز مکن. با حکم پروردگار پنجه مینداز. ۷: تا درون قابل اکل و شرب بود بدن تازه روی و پاکیزه شکل است. شرب و اکل = آشامیدن و خوردن. ۸: آن‌گه که طبع و طعام با هم نسازند این‌خانه تمام خراب گردد. طبع وطعام = سرشت وخوراك. این‌خانه = تن‌سالم. ۹: مزاجت تر و خشك و گرم و سرد است. مزاج = سرشت. تر = رطوبی. مرد از این چهار طبع مرکّب است. طبع = صفت ذاتی. ۱۰: چو = هنگامی که. دست یافت = چیره شد. ترازوی طبیعت: اضافهٔ تشبیه است. عدل = همتا بودن. ۱۱: تَف = گرمی. ۱۲: و گر دیگ معدهٔ طعام [را] نجوشد تن نازنین را کار خام شود. دیگ معده نجوشد = معده غذا را زیر و رو نکند. دیگ معده: تشبیه صریح است. تن نازنین را کار = کار تن نازنین. خام شود = ناقص میماند

۱ در آنان نبندد دلْ اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت.
۲ توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش.
۳ به‌حقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد.
۴ چو رویی به‌طاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین.
۵ گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای. / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای.
۶ گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور. / گدا را نباید که باشد غرور.
۷ نخست او ارادت به‌دل در نهاد. / پس این بنده بر آستان سر نهاد.
۸ گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری به غیری رسد.
۹ زبان را چو دیدی که اقرار داد / نگر تا زبان را که گفتار داد.
۱۰ در معرفت دیدهٔ آدمی‌ست / که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست.
۱۱ کی‌ات فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی به روی تو باز.
۱۲ سر آورد و دست از عدم در وجود، / در این جود بنهاد و در آن سجود.

۱: اهل شناخت در آنان که پیوسته با هم ساخت[ن] نخواهند دل نبندند. آنان: اشاره است به‌چهار طبع. با هم ساخت[ن] نخواهند = بایسته است که با هم نسازند. ۲: توانایی تن [را] ازخورش مدان. خورش = خوردن. که لطف حق پرورش میدهدت = درحالی که مهربانی پروردگار تورا پرورش میدهد. ۳: به‌حقش که: سوگنداست. دیده = چشم. تیغ = شمشیر. دیده‌بر تیغ‌وکارد نهادن = کنایه‌از ریاضت‌بسیار است. حق‌شکرش [را] گزارد[ن] نخواهی = حقّ سپاس او ادا نمیشود. ۴: چو رویی به‌طاعت بر زمین نهی = هنگامی که یك بار چهره را ازراه فرمانبرداری بر زمین نهی. ثنا = ستایش. خود را مبین = به خود مینديش. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. خدمتی = اندك چاکری. پیوسته اقطاع او [را] نخورده‌ای: با آهنگ سؤال = پیوسته درآمد ملك بخشیدهٔ او را به‌دست آورده‌ای. ۶: تسبیح و ذکر و حضور گدایی است. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. ذکر = ورد. دعا. حضور = نزدیك شدن دل به‌خداوند. نبایدکه گدا را غرور باشد. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ارادت = دلبستگی. ۸: گر توفیق خیری ازحق نرسد = اگر توفیق اندك نیکی از پروردگار نرسد. کی رسد: با آهنگ سؤال = نرسد: خیری = اندك نیکی. غیری = دیگری. یك شخص دیگر. ۹: چو زبان راکه‌اقرار داد دیدی = هنگامی که زبان راکه پیمان بست دیدی. نگر تا = ببین که. ۱۰: معرفت = دانش. دیده = چشم. زمی = زمین. ۱۱: گر این در [را] به روی تو باز نکردی نشیب و فراز کی فهم بودی‌ات. باز نکردی = پروردگار باز نمیکرد. فهم بودیت = تورا دانش میبود. نشیب و فراز = پستی و بلندی. ۱۲: سر ودست[را] از عدم‌در وجودآورد. عدم = نیستی. وجود = هستی. جود = بخشش.

۱ وگرنه کَی ازدستْ جود آمدی. مُحال است کِز سَر سُجود آمدی.
۲ بهِ حکمت زبان داد و گوش آفرید که باشند صندوقِ دل را کِلید.
۳ اگر نه زبان قِصّه برداشتی کَس از سِرّ دلْ کَی خبر داشتی.
۴ وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش خبر کَی رسیدی به سلطانِ هوش.
۵ مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد. تو را سَمعِ دَرّاکِ داننده داد.
۶ مُدام این دو چون حاجبان بردَرند. ز سلطان به سلطان خبر می‌بَرند.
۷ چه اندیشی از خود که فعلم نکوست. از آن در نِگه کُن که تَوفیقِ اوست.
۸ بَرَد بوستانْبان به اَیوانِ شاه به نوباوَه گُل هم ز بُستانِ شاه.

مثل

۹ بُتی دیدم از عاجْ در سومَنات مُرَصَّع چو در جاهلیّت مَنات
۱۰ چُنان صورتش بسته تِمثالگَر که صورت نبندد از آن خوبتر

۱: کی آمدی: با آهنگ سؤال = نمی‌آمد. جود = بخشش. مُحال = ناممکن. سجود = پیشانی بر زمین نهادن هنگام نماز. ۲: به‌حکمت = ازراه دانش. که = تا. صندوق‌دل: اضافهٔ تشبیه است. ۳: اگر زبان قصّه نبرداشتی = اگر زبان داستان نمی‌پرداخت. سرّ = راز. کی خبر داشتی: با آهنگ سؤال = خبر نمیداشت. ۴: نیستی = نمی‌بود. «ی» چسبیده به «نبست» و «رسید» ادات تأکید است. سعی = کوشش. جاسوس گوش: اضافهٔ تشبیه است = گوش خبرگزار. خبر به‌سلطان هوش کی رسیدی. سلطان‌هوش = هوش که مانند سلطان است. کی رسیدی: با آهنگ سؤال = نمیرسید. ۵: مرا = به سعدی. لفظ شیرین خواننده = واژهٔ دلپذیر آواز دهنده. سمع درّاك = شنوایی نیك دریابنده. ۶: مدام = پیوسته. این‌دو = گوش و زبان. چون حاجبان = مانند دربانان. ز سلطان [و] به سلطان خبر میبرند. حذف «و» روا شمرده است. سلطان: در اینجا: هوش است. ۷: چه اندیشی: با آهنگ‌سؤال = میندیش. که = آن که. فعل = کار. ازآن‌در که‌توفیق اوست نگه کن. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. توفیق اوست = اسباب نکویی را او فراهم کرد. ۸: بوستانبان نوباوه گل [را] هم‌از بستان شاه به ایوان شاه برد. نوباوه گل: اضافهٔ مقلوب است = گل تازه شکفته. هم = فقط. تنها. ۱۰: درسومنات یك بت از عاج ساختهٔ جواهر نشان مانند منات درجاهلیّت دیدم. عاج = دندان‌فیل. سومنات: شهری درشمال غرب هند است. چو منات در جاهلیّت مرصّع = مانند بت منات که پیش از اسلام درمکّه بود وجواهر برآن نشانده بودند. جاهلیّت = پیش از اسلام. منات: یکی از بتهای معروف عرب بود که در خانهٔ کعبه نگهداری‌میشد و در صدر اسلام برداشته شد. ۱۱: تمثالگر صورتش [را] چنآن بسته که از آن خوبتر صورت نبندد. صورت = چهره. تمثالگر = مجسّمه ساز. صورت نبندد = فراهم نمیشود.

۱ ز هر ناحیت کاروانها روان / به دیدار آن صورت بی روان
۲ طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل
۳ زبان آوران رفته از هر مکان / تضرّع کنان پیش آن بی زبان.
۴ فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیّی جمادی پرستد چرا.
۵ مغی را که با من سر و کار بود / نکو گوی و هم حجره و یار بود
۶ به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
۷ که مدهوش این ناتوان پیکرند. / مقیّد به چاه ضلالت درند.
۸ نه نیروی دستش، نه رفتار پای. / گرش بفگنی بر نخیزد ز جای.
۹ ببینی که چشمانش از کهرباست. / وفا جستن از زرد چشمان خطاست.
۱۰ بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت. / چو آتش شد از خشم و در من گرفت.
۱۱ مغان را طلب کرد و پیران دیر. / ندیدم در آن انجمن روی خیر.

۱: ناحیت = سو. جانب. به‌دیدار = برای دیدن. صورت بی‌روان = مجسّمهٔ بی‌جان. ۲: رایان چین و چگل زآن بت سنگدل وفا طمع کرده مانند سعدی. رایان: جمع رای که لقب بعض پادشاهان هند بود. چگل: شهری در ترکستان بود. چو = مانند. وفا: به پایان بردن پیمان. دلداده می‌پنداشت که میان او و دلبر پیمان هست. ۳: زبان‌آوران = سخنوران. تضرّع = خضوع. ۴: از کشف آن‌ماجرا که حیّی چرا جمادی [را] پرستد فرو ماندم. کشف = آشکار کردن. ماجرا = آنچه‌روی داد. رفتن کاروانها وطمع‌رایان و تضرّع زبان‌آوران. حیّی = یك زنده. جمادی = یك‌سنگ. ۵: مغی را = از یك آتش‌پرست. حجره = اتاق. ۶: برهمن = پیشوای‌آیین برهما. بقعه = صومعه. مکان. باید دانست که برهمن و کافر و گبر و مغ و آذرپرست و کشیش و مطران و رایان و بت و صنم و بتخانه و دیر و اوستا وزند و پا زند که در این داستان آمده‌اند همه بیرون از اسلام و یکسان شناخته شده‌اند و بعض مانند شده در جای مانندند. ۷: مدهوش = سراسیمه. ناتوان پیکر: اضافهٔ مقلوب است. مقیّد = در بند. چاه ضلالت: اضافهٔ تشبیه است = زندان گمراهی. زندانیان را در زیرزمین نگاه میداشتند. ۸: نه نیروی دست [و] نه رفتار پای [است] اش. حذف «است» روا شمرده شده است. ش = اورا. گر بفگنی‌اش زجای برنخیزد. ۹: ببینی = می‌بینی. که = آن که. خطا = نادرست. ۱۰: بدین گفت آن دوست دشمن گرفتم = به‌سبب این گفتار آن دوست مرا دشمن‌پنداشت. گفت: مصدر بریده است. م = مرا. یك معنای گرفتن: فرض کردن و پنداشتن است. یك معنای دیگر گرفتن شعله‌ور شدن‌است. م = مرا. چو = مانند. درمن گرفت = درمن شعله‌ور شد. ۱۱: مغان و پیران دیر را طلب کرد = پیشوایان مذهبی و بزرگان دیر را نزد خود خواند. در آن انجمن روی خیر ندیدم = کسانی که آنجا گرد آمدند همرای من نبودند.

۱ فَتادَند گَبرانِ پازَند خوان ... چو سگ در من از بهر آن استخوان.
۲ چو آن راه کَژ پیششان راست بود ... رهِ راست در چشمشان کَژ نمود.
۳ که مرد ار چه دانا و صاحبدل است ... بنزدیکِ بیدانشان جاهل است.
۴ فروماندم از چاره همچون غریق. ... برون از مُدارا ندیدم طریق.
۵ چو بینی که جاهل به کین اندر است ... سلامت به تسلیم و لین اندر است.
۶ مِهینْ برهمن را ستودم بلند ... که ای پیرِ تفسیر اُستا و زَند.
۷ مرا نیز با نقشِ این بُت خوش است. ... که شکلی خوش و قامتی دلکش است.
۸ بدیعَ آمدم صورتش در نظر. ... ولیکن ز معنی ندارم خبر
۹ که سالوکِ این منزلم عنقریب. ... بد از نیک نادر شناسد غریب.
۱۰ تو دانی که فرزینِ این رُقعه‌ای، ... نصیحتگر و شاهِ این بُقعه‌ای.
۱۱ چه معنی‌ست در صورتِ این صنم ... که اوّل پرستندگانش منم.

۱: گبران پازند خوان: مانند شده درجای مانند به کار رفته‌اند. پازند = کلمات پهلوی در خطّ اوستا. چو = مانند. درمن فتادند = به‌من حمله کردند. آن استخوان = آن بت از عاج تراشیده. ۲: چو = از آنجا که. آن راه = راه بت پرستیدن. راه راست = بت را ناتوان پیکر دانستن. ۳: که = زیرا. صاحبدل = روشن بین. جاهل = نادان. ۴: همچون غریق = درست مانند کسی که آب از سرش گذشته است. برون از مدارا = جز به‌نرمی رفتار کردن. طریق = راه. ۵: چو بینی = هنگامی که دیده شد. بینی فعل مجهول است. جاهل = نادان. به کین اندر است = سراپا دشمنی است. سلامت = بی گزند بودن. تسلیم = رام شدن. لین = نرمی. ۶: مهین برهمن: اضافهٔ مقلوب است = پیشوای بزرگ آیین برهما. که = گویان. استا: مخفّف اوستا میباشد. زند = ترجمهٔ پهلوی اوستا. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ۷: مرا نیز با نقش این بت خوش است = من نیز از دیدن شکل این بت خوشحالم. که = درحالی که. شکلی خوش و قامتی دلکش است = یك شکل دلپذیر و یك قامت دلرباست. ۸: صورتش درنظرم بدیع آمد. بدیع = نو. ولیکن = امّا. معنی = آرش. ۹: که = زیرا. سالوك = مهمان. منزل = جای فرود آمدن. عنقریب = از زود باز. غریب بد [را] از خوب نادر شناسد = کم اتفاق می‌افتد که غریب نیك را از بد بشناسد. غریب = بیگانه. ۱۰: فرزین این رقعه‌ای = وزیر این عرصهٔ شطرنجی. «ی» چسبیده به «رقعه» و «بقعه» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. فرزین این رقعه + شاه این بقعه: مانند شده درجای مانند است. نصیحت گر = اندرز گو. بقعه = مکان. ۱۱: درصورت این صنم که اوّل پرستندگانش منم چه معنی ست. صورت = چهره. این صنم = این بت. اوّل پرستندگان = نخستین پرستنده.

۱ عِبادت به تقلیدْ گُمراهی است. — خُنُکْ رَهرَوی را که آگاهی است.

۲ بَرَهْمَن ز شادی برافروخت روی. — پسندید و گفت ای پسندیده گوی.

۳ سؤالت صواب است و فِعلت جَمیل. — به مَنزل رَسَد هر که جوید دلیل.

۴ بسی چون تو گردیدم اندر سفر، — بُتان دیدم از خویشتن بیخبر

۵ جز این بُت که هر صبح از آن جا که هست — بر آرد به یزدانِ دادار دَست.

۶ اگر خواهی اِمشَب در اینجا بباش — که فردا شَوَد بر تو آن راز فاش.

۷ شب آنجا ببودم به فرمانِ پیر — چو بیژَن به چاهِ بَلا در اسیر.

۸ شبی همچو روز قیامت دَراز — مُغان گِردِ من بی وضو در نماز.

۹ کَشیشانِ هرگز نیازُرده آب — بغلها چو مُردار در آفتاب.

۱۰ مگر کرده بودم گُناهِ عظیم — که بُردم در آن شب عَذابی اَلیم.

۱۱ همه شب در آن قیدِ غَمْ مُبتلا — یکَم دست بر دل، یکی بر دعا

۱۲ که نا گه دُهُلزَن فرو کوفت کوس. — بخوانْد از فضای بَرَهمن خروس.

۱: عبادت = بندگی. پرستش. به‌تقلید = به‌انجام‌رساندن امری‌از روی کار دیگران. رهروی راکه آگاهی‌است خنک [است]. خنک رهروی [ست] که اورا آگاهی‌است = خوش آن رهرو است‌که آگاهی دارد. حذف«است»روا شمرده شده است. خنک = خوش. ۳: سؤالت‌صواب و فعلت جمیل است. صواب = درست. فعلت جمیل است = کارت نیکوست. هر که دلیل جوید به‌منزل رسد. منزل = جای فرود آمدن کاروان. دلیل = راهنما. ۴: بسی اندر سفر گردیدم چون تو. بسی = بسیار. چون = مانند. چون تو: اشاره است به‌رفتن سعدی‌ازراه دور به‌سومنات ودیدن شهرهای دیگرپیش ازرسیدن به‌شمال غربی هند. بتان[را]ازخویشتن بیخبر دیدم. ازخودبیخبر: صفت مرکب‌است = بیجان. ۵: جز = اِلّا. به‌یزدان دادار دست برآرد = به‌سوی پروردگار دادگر دست بلند میکند. ۶: که فردا آن را ز بر توفاش شود = تا فردا راز بلند شدن دست بت بر توآشکار شود. ۷: پیر = رهبر. دراینجا مهین‌برهمن است. چو = مانند. بیژن: یکی از پهلوانان ایران است. بنا برشاهنامۀ فردوسی افراسیاب پادشاه توران‌که سالها با ایران جنگ میکرد اورا گرفتار و در زیر زمین زندانی‌کرد. بلا = رنج. ۸: شبی = یک‌شب. همچو = درست مانند. ۹: کشیشان: مانند شده درجای‌مانند. آب نیازرده = شست و شو نکرده. چو مردار = مانند جانور مرده. ۱۰: مگر = ظاهراً. مانا. عظیم = بزرگ. عذابی الیم = یک رنج دردناک. ۱۱: قید غم = اضافۀ تشبیه است = بند اندوه. مبتلا = گرفتار. یک دستم بر دل [و] یکی بر دعا. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بر دل: به‌سبب‌اندوه که بر دل می‌نشیند. دست‌بر دعا: برای رهایی از آن رنج‌دست به‌سوی‌آسمان‌بلندکرده. ۱۲: خروس ازفضای برهمن بخواند. فضا = صحن‌خانه.

۱ خطیبِ سیه پوشِ شب بی خِلاف / بر آورْد شمشیرِ روز از غِلاف.

۲ فُتاد آتشِ صبح در سوخته / به یك دم جهانی شد افروخته.

۳ تو گفتی که در خِطّهٔ زَنگبار / ز یك گوشه ناگه در آمد تتار.

۴ مُغانِ تبه رایِ ناشُسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی.

۵ کَس از مردْ در شهر و از زن نماند. / در آن بُتکده جایِ ارزن نماند.

۶ من از غُصّه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تِمثال برداشت دست.

۷ به یکبار از آنان بر آمد خروش. / تو گفتی که دریا بر آمد به جوش.

۸ چو بُتخانه خالی شد از انجمن / بَرهمَن نِگه کرد خندان به من

۹ که دانم تو را هیچ مُشکِل نماندْ. / حقیقت عِیان گشت و باطِل نماند.

۱۰ چو دیدم که جهل اندر او محکم است، / خَیالِ مُحال اندر او مُدْغَم است.

۱۱ نیارَستم از حقْ دگر هیچ گفت. / که حق ز اَهلِ باطل ببایَد نِهفت.

۱۲ چو بینی زَبَردست را زورْدست / نه مَردی بُوَد پنجهٔ خود شکست.

۱۳ زمانی به سالوس گِریان شدم / که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.

۱: خطیب = سخنران نماز جمعه که هنگام گفتار شمشیر در دست میگیرد. خطیب سیه پوش شب: اضافهٔ استعاره است. بی خلاف = درست به هنگام. ۲: آتش صبح: اضافهٔ تشبیه است. سوخته = کهنهٔ نیم سوخته که برای آتش کردن روی سنگ گذاشته چقماق به سنگ میزدند. جهانی افروخته شد = نور خورشید بر همه جا پخش شد. تو گفتی که = چنان نمود که. خطّه = سرزمین. زنگبار: در افریقا سرزمین سیاهپوستان است. تتار. مخفّف تاتار است که از نژاد زردپوست است. ۴: تبه رای = بداندیشه. روی ناشسته: صفت مرکّب فاعلی است. ۵: درشهر از مرد و از زن کس نماند. جای ارزن نماند = جای افتادن یك ارزن نماند. ۶: غصّه = رنج. تمثال دست برداشت = بت دست بلند کرد. ۷: تو گفتی = چنان نمود که. ۸: چو = هنگامی که. انجمن = گروه مردم. ۹: که = گویان. تو را = برای تو. حقیقت = راستی. عیان = آشکار. باطل = ناراستی. ۱۰: چو = از آنجا که. جهل = نادانی. محکم = استوار. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. خیال محال = پندار نابودنی. مدغم = درهم کوفته. ۱۱: دگر از حق گفت[ن] هیچ نیارستم = از آن پس از گفتن راست و درست نیارستم. نیارستم = نتوانستم. که = زیرا. حق [را] ز اهل باطل نهفت[ن] بباید. اهل باطل = آنان که راه نادرست می پیمایند. بباید: فعل حال و آینده از مصدر بایستن است + ب تأکید و نهفت مصدر بریده است. ۱۲: چو = هنگامی که. پنجهٔ خود شکست[ن] مردی نبود. شکست: مصدر بریده است. ۱۳: زمانی = یك مدّت. به سالوس = از راه نیرنگ. که = گویان.

۱ به گریه دلِ کافران کرد میل. ‌ ‌ ‌ ‌ عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل.
۲ دَویدند خدمت کنان سویِ من. ‌ ‌ ‌ ‌ به عِزّت گرفتند بازویِ من.
۳ شدم عذرگویان بر شخصِ عاج ‌ ‌ ‌ ‌ به کرسیِّ زرکوب بر تختِ ساج.
۴ بُتَک را یکی بوسه دادم به دست. ‌ ‌ ‌ ‌ که لعنت بر او باد و بر بُت‌پرست.
۵ به تقلید کافر شدم روز چند ‌ ‌ ‌ ‌ برَهمن شدم در مقالاتِ زند.
۶ چو دیدم که در دَیر گشتم امین ‌ ‌ ‌ ‌ نگنجیدم از خرّمی در زمین.
۷ درِ دَیر محکم ببستم شبی. ‌ ‌ ‌ ‌ دَویدم چپ و راست چون عقربی.
۸ نگه کردم از زیر تخت و زبر. ‌ ‌ ‌ ‌ یکی پرده دیدم مُکلَّل به زر،
۹ پسِ پرده مطرانی آذرپرست ‌ ‌ ‌ ‌ مُجاور سرِ ریسمانی به دست.
۱۰ به فورم در آن حال معلوم شد ‌ ‌ ‌ ‌ چو داود کآهن بر او موم شد
۱۱ که ناچار چون در کشد ریسمان ‌ ‌ ‌ ‌ برآرد صنم دست بر آسمان.
۱۲ برَهمن شد از رویِ من شرمسار. ‌ ‌ ‌ ‌ که شُنعت بُوَد بخیه بر رویِ کار.
۱۳ بتازید و من در پیَش تاختم. ‌ ‌ ‌ ‌ نِگونش به چاه اندر انداختم.

۱: به گریه = به‌سبب گریستن [من]. میل کرد = خمید. به‌نرمی گروید. اگر به سیل سنگ بگردد عجب نیست. به سیل = به سبب آب بسیار باران یا رودخانه که سرازیر شود. ۲: خدمت کنان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = درحالی که‌سر فرود می‌آوردند ودست تکان میدادند. به‌عزّت = ازراه‌گرامی داشتن. ۳: شدم = رفتم. عذرگویان = پوزش خواهان. شخص عاج = دندان فیل که به‌شکل انسان درآمده بود. بت ازعاج‌ساخته. ساج = درختی است که چوب آن محکم وسیاه است. ۴: به بتك را دست یکی بوسه دادم. بتك: بت کوچك. که: ادات نفرین است. ۵: تقلید به‌انجام‌رساندن‌امری ازروی کاردیگران. کافر = ناگرویده. روز چند = چندروز. درمقالات‌زندبرهمن‌شدم = بنابر گفتارهایی که‌درتفسیراوستا است‌پیشوای آیین برهما شدم. ۶: چو = هنگامی که. امین گشتم = همه‌به‌من اعتمادکردند. از خرّمی در زمین نگنجیدم = خود را بسیار بزرگ پنداشتم. ۷: محکم = استوار. شبی = یك شب. چون عقربی = مانند یك کژدم. ۸: از زیر و زبر تخت نگه کردم. مکلّل به‌زر = ازطلا زینت یافته. ۹: مطرانی = یك پیشوای بزرگ آیین‌غیر ازاسلام. آذرپرست = به‌آتش توجّه‌کننده. مانند شده درجای‌مانند به‌کاررفته است. مجاور = درنزدیکی‌مقیم. ۱۰: در آن حال به فور معلومم شد. به‌فور = بیدرنگ. م = مرا. چو داود = مانند داود پیامبر که در دستش آهن مانند موم‌نرم میشد. ۱۱: چون = هنگامی که. صنم = بت. ۱۲: که = زیرا. بخیه بر روی‌کار شنعت بود = کوك بر پارچهٔ روی‌کارگاه زشت است. ۱۳: بتازید = حمله‌کرد. نگون به‌چاه اندر انداختمش. نگون: دراینجا قید است = ازسرآویخته.

۱ که دانستم ار زِ نده آن بَـرهَـمَـن ... بمانَـد کُـند سعی در خـونِ مـن .
۲ پسندد که از من بر آید دَ مـار ، ... مبـادا کـه سِرّش کنم آشکار .
۳ چـو از کار مُـفسِـد خبر یـافتی ... ز پایش در افگـن چـو دریـافتی .
۴ که گر زِ نده‌اش مانی آن بی‌هُنَـر ... نخواهد تـو را زِ ندگـانـی دگر .
۵ اگر سر به خدمت نِـهد بر درت ... و گـر دست یـابد بِبُـرّد سرت .
۶ فریبنده را پـای در پـَی مَنِـه . ... چـو رفتی و دیدی امـانـش مده .
۷ تمامش بکشتم به‌سنگ آن‌خبیث ... کـه از مرده دیگر نیـاید حدیث .
۸ چو دیدم کـه غـوغـا برانگیختم ... رهـا کردم آن بـوم و بِـگُـریختم .
۹ چو اندر نَـیِـستانی آتَـش زدی ... ز شیـران بپـرهیز اگـر بَـخـرَدی .
۱۰ مَـکُـش بَـچـّهٔ مارِ مردُم گَـزای . ... چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای .
۱۱ چـو زنبور خـانـه بیـا شوفتی ... گُـریز از مَـحـلّت. که گَـرم اوفتی.
۱۲ به چابُکتر از خـود مَیَنداز تیر. ... چـو افتـاد دامن بـه دنـدان بگیر .

۱: که = زیرا. درخون من سعی کند = برای کشتن من بکوشد. ۲: [آن] کـه ازمن دمار برآید پسندد [و آن] که سِرّش [را] آشکار کنم مبادا. حذف «و» درمیان دوجمله رواشمرده شده است. که = آن که. دمار ازمن برآید = من تباه شوم. مبادا: فعل امر حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است + علامت نفی و الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. مبادا. سِرّش = راز بلندکردن دست بت به‌وسیلهٔ ریسمان. ۳: چو = هنگامی که. مفسد = تبهکار. یافتی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است = یافته شود. ز پایش درافگن = از پا درافگنش. ناتوانش گن. افگن: فعل امر مجهول است. ش = اورا. ۴: که = زیرا. گر زنده مانی‌اش = اگر اورا زنده گذاری. دگر تورازنده نخواهد = ازآن پس زندگانی برای تو نمیخواهد. ۵: اگر به‌خدمت سربردرت نهد. به‌خدمت = برای چاکری. دست یابد = چیره شود. ۶: پای در فریبنده را پی منه = فریبنده را دنبال مکن. پای در پی کسی نهادن = در پی کسی به‌سبب خطایش دویدن. چو = هنگامی که. امانش مده = اورا زنهار مده. ۷: آن‌خبیث[را] به سنگ تمام بکشتم که از مرده‌اش دیگرحدیث نیاید. تمام: در اینجا قید است. خبیث = پلید. از مرده دیگر حدیث نیاید = دیگر ازمرده سخن شنیده نمیشود. نمیتواندکه از یاران خود مدد بخواهد ومرا گرفتار کند. ۹: چو = هنگامی که. نیستانی = یك نی‌زار. اگر بخردی زشیران بپرهیز. بخرد = خردمند. ۱۰: چو = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۱۱: چو = هنگامی که. زنبورخانه: اضافهٔ مقلوب است = خانهٔ زنبور. محلّت = کوی. که = زیرا. گرم اوفتی = اندوهگین واقع میشوی. ۱۲: چو = هنگامی که. دامن به‌دندان بگیر = بگریز.

۱ در اوراقِ سعدی چو این پند نیست — که چون پایِ دیوار کَندی مَایست.
۲ به سِند آمدم بعد از آن رِستخیز — وز آنجا به راه یَمن تا حِجیز.

سنایش

۳ از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت.
۴ در اِقبال و تأیید بوبکرِ سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد
۵ ز جَوْرِ فلك دادخواه آمدم. — در این سایه گُستر پناه آمدم.
۶ دُعاگوی این دَوْلتم بنده‌وار. — خدایا تو این سایه پاینده‌دار.
۷ که مرهم نِهادم نه درخوردِ ریش — که در خوردِ اکرام و اِنعامِ خویش.
۸ کی این شُکرِ نعمت به‌جای آورم — وگر پایْ گردد به خدمت سرم.

از خود

۹ فَرَج یافتم بعد از آن بندها. — هنوزم به گوش است این پندها
۱۰ یکی آن که هر گه که دستِ نیاز — بر آرَم به درگاهِ دانای راز

۱: اوراق سعدی = برگهایی که بر آن گفتار سعدی نوشته است. چو = مانند. چون = هنگامی که. ۲: بعد از آن رستخیز به‌سند وز آنجا به‌راه یمن تا حجیز آمدم. سند: استان مغربی هند واقع درشمال گجرات محل بتخانهٔ سومنات است. رستخیز = برخاستن مرده از گور. دراینجا درآمدن از بتخانهٔ سومنات که مانند گور بود. قهرمان داستان از استان گجرات به‌سند رفت و در کراچی به کشتی نشست و به یمن سفر کرد و از آنجا به‌حجاز رفت. سعدی لازم شمرد که بسیار داستان بوستان و گلستان را به‌نام خویشتن بپردازد. سفرهای او به‌خاور نزدیک بود و بس. ۳: جمله = همه. جز = اِلّا. ۴: اقبال و تأیید = رو کردن و قوّت دادن. مادر چو او قبل و بعد نزاید = مادر مانند اورا پیش و پس از او زادن نتواند. نزاید: فعل حال و آینده از مصدر زادن است. ۵: جور فلك = ستم آسمان. پندار مردم آن بود که گردش آسمان سرنوشت انسانها را تعیین میکند. سایه گستر: صفت مرکّب است برای پناه. پناه = جای امن. سایه گستر پناه = پناهگاه گسترده. ۶: دولت = دستگاه. خدایا = ای پروردگار. ۷: مرهم درخورد ریش نه که درخورد اکرام و انعام خویش نهادم. مرهم = داروی زخم. م = مرا. درخورد ریش = شایستهٔ زخم. که = بل. اکرام و انعام = بزرگداشت و بخشش. ۸: وگر سرم به‌خدمت پای گردد شکر این نعمت [را] کی به‌جای آورم. کی به‌جای آورم: با آهنگ سؤال = بجا آوردن نتوانم. شکر نعمت = سپاس بهرهٔ خوشی. وگر = هرچند. به خدمت پایم سر گردد = در راه چاکری چندآن پیشانی بر خاك نهم که سرم مانند پای شود. ۹: فرج = گشودگی. این پندها هنوز به‌گوشم است. به = در. ۱۰: دست برآرم = دست بلند کنم

۱ به یاد آید آن لُعبتِ چینی‌ام، کُند خاک در چشمِ خود بینی‌ام.
۲ بدانم که دستی که برداشتم به نیرویِ خود بر نَیَفراشتم.
۳ نه صاحِبدلان دست برمی کَشند. که سر رِشته از غَیب درمی کَشند.
۴ در خَیر بازاست وطاعت. ولیک نه هر کَس تواناست بر کارِ نیک.
۵ همین است مانِع که در بارگاه نشاید شدن جز به فرمانِ شاه.
۶ کِلیدِ قَدَر نیست دردستِ کَس. توانایِ مُطلَق خدای است و بس.
۷ پس ای مَردِ پوینده درراهِ راست تورا نیست مِنَّت. خداوند راست.
۸ چودر غَیب نیکو نهادت سَرِشت نیاید ز خویِ تو کِردار زِشت.
۹ ز زنبور کَرد آن حَلاوَت پدید هم آن کَس که درمار زَهر آفرید.

با بو بکر سعد

۱۰ چو خواهد که مُلکِ تو ویران کُند نُخُست از تو خَلقی پریشان کُند.
۱۱ و گر باشدش بر تو بخشایشی رساند به خَلق از تو آسایشی.
۱۲ تَکَبُّر مکن بر رهِ راستی. که دستت گرفتند و برخاستی.

۱: آن لعبت چینی به یادم آید. لعبت چینی = عروسک از چینی ساخته که از کشور چین می آوردند و سرخ و سفید و زیبا بود. در اینجا: بت از عاج تراشیده است. خاک درچشم خودبینی‌ام کند = چشم خودبینی‌ام را ازدیدن بازدارد. مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل کند: دست نیاز است. ۲: [آن] که دستی که برداشتم به‌نیروی خود برنیفراشتم بدانم. نخستین «که» = آن که. ۳: صاحبدلان دست برنمی کشند = روشن ضمیران دست بلند نمی کنند. که سررشته [را] ازغیب درمی کشند. غیب = پنهان. می کشند: فعل مجهول است = کشیده میشود. ۴: در خیر و طاعت: اضافهٔ استعاره است. ولیک = امّا. هرکس بر کار نیک توانا نیست. هرکس = همه کس. ۵: مانع = باز دارنده. که = آن که. جز = اِلّا. ۶: کلید قدر در دست کس نیست = کس از قدر آگاهی ندارد. کلید قدر: اضافهٔ استعاره‌است. قدر = فرمان پروردگار. توانای مطلق = آن که توانایی‌اش قیدوشرط ندارد. ۷: منّت تورا نیست = اقرار احسان برای تو نیست. ۸: چوسرشتت [را] درغیب نیکو نهاد. چو = ازآنجا که. غیب = پنهان. ۹: آن کس که در مار زهر آفرید ز زنبور هم آن حلاوت پدید کرد. آن حلاوت = شیرینی که همه میدانند. در اینجا: انگبین. ۱۰: چو = هنگامی که. ملک تو = کشور تو. خلقی = گروهی از مردم. ۱۱: ش = اورا. بخشایشی = اندک بخشایش. ۱۲: تکبّر مکن = خویشتن را بزرگ مپندار. که = زیرا. دستت [را] گرفتند و برخاستی = برخاستی و دستت [را] گرفتند = بلندپایه شدی درحالی که به‌تو مدد رسید. گرفتند: در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است.

۱ سخن سودمند است اگر بشنوی. به مردان رَسی گر طریقت رَوی.
۲ مقامی بیابی گرت ره دهند که بر خوانِ عِزّت سِماطت نِهند.
۳ ولیکن نباید که تنها خوری. ز سعدیِ درویش یاد آوری.
۴ فرستی مگر رحمتی در پَیَم. که بر کردهٔ خویش واثِق نَیَم.

۱: گر طریقت روی به‌مردان رسی. مردان = آنان که شجاعانه در راه خدا گام برداشتند. طریقت رَوْ = رهرو. ۲: گرره دهندت مقامی بیابی که بر خوان عزّت سماط نهندت. مقامی بیابی که = آن پایگاه‌را به‌دست‌می‌آوری که. ت = تورا. دهند + نهند: فعل مجهول است = داده ونهاده‌میشود. خوان عزّت = دستگاه‌پروردگار نیرومند. سماط = سفره. ت = برای‌تو. ۳: ولیکن = امّا. که = آن که. نباید: پایان بخش جمله وفعل حال وآینده‌ازمصدر بایستن است. ز سعدی درویش یادآوری = ازسعدی بینوایاد بکن. «ی» ادات تأکیداست. ۴: مگررحمتی در پی‌ام فرستی = باشدکه رحمتی‌ازپس‌من فرستی. فرستی: فعل حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد از مصدر فرستادن‌است. که‌بر کردهٔ خویش‌واثق نی‌ام = درحالی که برآنچه کرده‌ام اطمینان ندارم

باب نهم

۱ توبه و راه صواب

۲ الا ای که عُمرت به‌هفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت .

۳ همه برگِ بودن همی ساختی . — به تدبیرِ رفتن نپرداختی .

۴ قیامت که بازارِ مینو نهند — منازل به اَعمالِ نیکو دهند .

۵ بضاعت به‌چند آن که آری بَری. — اگر مُفلِسی شرمساری بَری .

۶ که بازار چند آن که آکَنده‌تر — تُهیدَست را دل پراکنده‌تر .

۷ ز پنجه دِرَم پنج اگر کَم شود — دلت ریشِ سرپنجهٔ غم شود .

۸ چو پنجاه سالت برون‌شد زدست — غنیمت شُمَر پنج روزی که‌هست.

۹ اگر مُردهٔ مسکین زبان داشتی — به فریاد و زاری فَغان داشتی

۱: توبه = بازگشت از گناه. صواب = درست. ۲: ای که عمرت درهفتاد شد. برباد‌که‌رفت مگر خفته بودی = هنگامی که تباه شد ظاهراً درخواب بودی. ۳: برگ بودن همی ساختی = سامان‌وتوشهٔ زیستن فراهم‌میکردی. تدبیر = صلاح اندیشی. نپرداختی = توجّه نکردی. ۴: روز رستخیز هنگامی که داد وستد بهشت برپا شود پایگاهها را به‌ارزش کارهای نیکو دهند. داد[ن] و ستد[ن] = پیش‌کردن کارهای نیك و یافتن راه بهشت. نهند+ دهند: فعل مجهول است = نهاده میشود + داده میشود. ۵: چندآن‌که بضاعت بیاری ببری. بضاعت کالا. ببری = به‌دست‌آوری. بری: فعل‌حال و آیندهٔ دوم‌شخص مفرد ازمصدر بردن‌است. در اینجا زمان‌آینده‌را میرساند. مفلس = بی‌پول. دومین «بری» = تحمّل‌میکنی. ۶: که = زیرا. آن‌چندکه بازارآکنده‌تر[است]تهیدست‌را دل‌پراکنده‌تر [است]: حذف «است» روا شمرده شده است. تهیدست‌را دل = دل‌تهیدست. پراکنده‌تر = پریشانتر. ۷: پنجه = پنجاه. درم: سکّهٔ نقره بود. ریش‌سرپنجهٔ‌غم = ازسرپنجهٔ‌اندوه‌زخم‌برداشته. سرپنجهٔ غم: اضافهٔ استعاره‌است. ۸: چو پنجاه سال زدستت برون‌شد پنج‌روزی[را] که هست غنیمت‌شمر = هنگامی که پنجاه سال از عمر توگذشت آن‌پنج‌روز راکه هست بازیافته بدان. پایان بخش جمله فعل امر شمر است‌از مصدر شمردن. ۹: مسکین = فرومانده. داشتی = میداشت. فغان داشتی = بانگ میزد.

۱ کهای زِنده‌چون هستت امکانِ گفت   لبْ ارذِ کرْچون مُرده‌برهم‌مخُفت.
۲ چو ما رابه‌غفلت بشد روزْگار   تو باری دَمی چند فرصت شمار.

مَثل

۳ شبی در جوانی وَ طیبِ نِعَم   جوانان نشستیم چندی به‌هم
۴ چو بلبل ُسرایان،چو گُل تازه‌روی   ز شوخی درافگنده غُلغل به کوی
۵ جهاندیده پیری ز ما بر کنار ،   ز دَوْرِ فلك لیلِ مویش نَهار
۶ چو فُندق دهان ازسخن بسته بود.   نه‌چون‌ما لب ازخنده‌چون پسته بود.
۷ جوانی فرا رفت کای پیرْمرد   چه در کُنجِ حَسرت نشینی به درد.
۸ دمی سر بر آر از گریبانِ غم .   بِه آرامِ دل با جوانان بچَم .
۹ بر آوردسرسالخورْدْ ازنِهُفت.   جَوابش نِگر تا چه پیرانه گفت .
۱۰ چو بادِ صبا بر گُلِستان وَزَد   چمیدن دِرختِ جوان را سَزَد .
۱۱ چمدتاجوان‌است‌وسرسبزخوید.   شکسته شود چون به زردی رَسید .

۱: که = آن که. لب از ذکر برهم: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. چون = مانند. مخفت = میارام. ۲: چو = از آنجاکه. ما را روزگار به‌غفلت بشد = عمر مادر بیخبری برفت. باری = در هر حال. دمی چند [را] فرصت شمار. دمی‌چند = چند یك‌دم. به‌اندازهٔ‌چنددم‌زدن.دم = نفس. فرصت = وقت‌مناسب برای کاری. ۳: درجوانی‌وطیب نعم‌شبی‌چندی‌جوانان به‌هم‌نشستیم. شبی = یك‌شب. طیب نعم = خوشی نعمتها. ۴: [و]چو گل‌تازه‌روی = و مانندگل شاداب. تازه‌روی صفت‌مرکّب است. حذف«و»روا شمرده شده است. شوخی = گستاخی. غلغل = های و هوی. کوی = محلّه. ۵: جهاندیده پیری: اضافهٔ مقلوب است = یك سالخوردهٔ سفرکرده. ز ما برکنار: بر زماکنار = پهلوی ما. نزدیك ما. لیل مویش نهار = شب مویش روز. موی سیاه او سفید شده. ۶: چو = مانند. چون ما ازخنده لب چون پسته نبود. چون ما = مانند من و دیگر جوانان. ۷: جوانی = یك‌مردجوان. فرارفت = نزدیك‌اورفت. پیرمرد: اضافهٔ مقلوب‌است. در کنج حسرت به‌درد چه نشینی. کنج = گوشه. حسرت = اندوه برگذشته. به درد = در رنج. چه‌نشینی: با آهنگ سؤال = منشین. ۸: دمی = به‌اندازهٔ یك دم زدن. گریبان غم: اضافهٔ بیان است. بچم = بخرام. ۹: نگر تا جوابش [را] چه پیرانه گفت. نگرتا = ببین که. پیرانه = سزاوارسالخوردگان. ۱۰: چو = هنگامی که. بادصبا = بادخاوری. ۱۱: خوید تا جوان‌وسرسبزاست‌چمد. خوید = سبزهٔ گندم‌وجو. چون‌به زردی رسید = هنگامی که‌زردشد

۱ بهاران که بار آوَرَد بیدْمُشک — بریزد درِخت کُهن شاخِ خشک .

۲ نزیبَد مرا با جوانان چَمید — که بر عارضم صبحِ پیری دمید .

۳ به قیدْ اندرم جُرّه بازی که بود — دمادم سرِ رشته خواهد رُبود .

۴ شمار استْ نوبت بر این خوان نشست — که ما از تنعّم بشُستیم دست .

۵ چو بر سر نشستت ز پیری غُبار — دگر چشمِ عیشِ جوانی مدار .

۶ مرا برفْ باریدْ بر پَرِّ زاغ . — نشایَد چو بُلبُل تماشایِ باغ .

۷ کُنَد جِلوَه طاووس صاحِب‌جمال . — چه میخواهی از بازِ بر کنده بال .

۸ مرا غلّه تنگ آمد اندر دَروْ . — شما را کنون میدمَد سبزه نو .

۹ گُلِستانِ مارا طَراوت گذشت . — که گُل دسته بندد چو پژمُرده گشت .

۱۰ مرا تکیه جانِ پدر بر عصاست . — دِگر تکیه بر زندگانی خطاست .

۱۱ گُلِ سرخِ رویم نگر زرِّ ناب . — فرو رفت چون زرد شد آفتاب .

۱۲ مُسلّم جوان راست بر پای جَست — که پیران بترَند اِستعانت به دست .

۱: بهاران بیدمشک که بار آورد درخت کهن‌شاخ خشک بریزد. که = هنگامی که. ۲: صبح‌پیری بر عارضم که دمید با جوانان چمید[ن] مرا نشاید. چمید: مصدر بریده است. که = درحالی که. بر عارضم صبح‌پیری دمید = موی سفید بر چهرهٔ من رُست. ۳: جرّه بازی که به‌قید اندرم بود دمادم سررشته [را] ربود[ن] خواهد. جرّه باز: اضافهٔ مقلوب است = بازنر. رشته = نخی که بر پای جرّه یاز بود. ربود: مصدر بریده است. ۴: بر این خوان‌نشست[ن] شما را نوبت‌است. شما را نوبت = نوبت شما. که = درحالی که. ما از زیستن در نعمت‌دست بشستیم. دست بشستیم = چشم پوشیدیم. ۵: چو ز پیری غبار برسرت نشست = هنگامی که به‌سبب‌پیری‌موی‌سرت‌سفید شد. دگر = ازآن‌پس. عیش = خوشی. ۶: برمرا پرّ زاغ‌برف بارید = موی سیاه من‌سفید شد. تماشای باغ‌چو بلبل‌نشاید. چو = مانند. تماشا = گردیدن ونگریستن. ۷: طاووس صاحب جمال جلوه‌کند. صاحب جمال = دارای زیبایی. از باز بال برکنده چه میخواهی. بال برکنده: صفت مرکّب است. چه میخواهی: با آهنگ‌سؤال = هیچ مخواه. ۸: غلّهٔ من تنگ اندر درو آمد. تنگ اندر درو = به‌درو نزدیک. شمارا سبزه اکنون نو میدمد. شما را سبزه = سبزهٔ شما. ۹: طراوت گلستان ما گذشت. طراوت = تازگی. چوگل پژمرده گشت که دسته بندد. چو = هنگامی که. که دسته بندد: با آهنگ سؤال = کس‌دسته‌نمی‌بندد. دسته بستن = چیدن‌ازدرخت‌و بوته وپهلوی هم‌قراردادن. ۱۰: جان پدر مرا تکیه بر عصاست. مرا تکیه = تکیهٔ‌من. عصا = چوبدستی. دگر = ازاین‌پس. خطا = نادرست. ۱۱: گل سرخ رویم[را] زرّ ناب نگر. آفتاب‌چون زرد شد فرو رفت. زر ناب = طلای‌خالص. فرورفت = غروب‌کرد. چون = هنگامی که. ۱۲: برپای جست[ن]جوان را مسلّم است. مسلّم = پذیرفته. ثابت شده. جست: مصدر بریده است. که = درحالی که.

۱ هَوَس پختن از کودکِ ناتمام — چنان زشت نَبوَد که از پیر خام.
۲ مرا می بباید چو طِفلان گریست — ز شرمِ گناهان ، نه طِفلانه زیست .
۳ نکو گفت لُقمان کـه نـازیستن — بِه از سالها در خطا زیستن .
۴ هم از بامدادان در ِ کُلبه بست — بِه از سود و سرمایه دادن ز دست.
۵ جوان تا رَساند سیاهی به نور — بَرَد پیر مِسکین سپیدی به گور .

مَثَل

۶ کُهنسالی آمد به نـزدِ طبیب . — ز نـالیدنش تـا بـه مُردن قـریب
۷ که‌دستم‌به‌رگ‌بر نِه ای‌نیکرای. — که پایَم همی بـرنیـاید ز جـای .
۸ بدآن مانَد این قامتِ چَفته‌ام — که گویی بـه گِل درفـرو رفته‌ام .
۹ بدو گفت‌دست‌ازجَهان‌بر گُسِل. — کـه پـایت قیـامت برآید ز گِل .
۱۰ نَشاطِ جوانی ز پیران مجـوی — که آبِ روان بـاز نـاید به جوی .
۱۱ اگر در جوانی زدی دست‌وپای — در ایّامِ پیری بههُش باش و رای .

۱: هوس پختن ازکودك ناتمام چنآن زشت نبودکه از پیر خام [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بوَد: مترادف «است» میباشد. ناتمام = کمال نیافته. خام = ناآزموده. ۲: مرا از شرم‌گناهان گریستـ[ن] می‌بباید [و] طفلانه زیستـ[ن] نه. حذف «و» روا شمرده شده است. زیست + گریست: دو مصدر بریده‌است.چو = مانند. ۳:لقمان: دانشمند عرب بود. نازیستن از سالها درخطا زیستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: هم: ادات تأکید است. درکلبه بست = بستن‌در دکان. بست: مصدر بریده است.از سود و سرمایه ز دست دادن به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۵: تا جوان سیاهی [را] به‌نور رساند پیر مسکین سپیدی[را] به‌گور برد. سیاهی به‌نور رساند= موی سیاه را سپیدکند. مسکین = فرومانده. سپیدی به‌گور برد = با موی سفیدبه‌زیر خاك میرود. برد: فعل حال وآینده ازمصدر بردن است ودراینجا آینده‌را میرساند. ۶:کهنسالی ز نالیدنش تا به‌مردن‌قریب‌نزد طبیب بیامد. کهنسالی = یك‌سالخورده. طبیب = پزشك. به‌مردن قریب: صفت مرکّب است = به مرگ نزدیك. ۷: که = گویان. دست به رگم برنه = نبض مرا ببین. که = درحالی‌که. ۸: این قامت چفته‌ام بدآن ماندکه‌گویی به‌گل درفرو رفته‌ام. در گل فرو برفته: صفت‌مرکّب است.ام: فعل حال وآینده‌است از مصدر استن. قامت چفته‌ام = قد خمیدهٔ من. گوی + ی‌تأکید: فعل مجهول‌امر دوم‌شخص مفردازمصدر گفتن است = گفته شود. ۹: قیامت = روز رستخیز. ۱۰: نشاط = شادمانی. که = زیرا. ۱۱: ایّام: جمع‌یوم = روزها. به‌هوش‌و رای‌باش. به‌هش + به‌رای: صفت مرکّب‌است. رای = اندیشه

۱ چو دَوْرانِ عُمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا. کآبت از سر گذشت.
۲ بباید هَوس کردن از سر بِدَر — که دَوْرِ هوسبازی آمد بـه سر.

اندرز

۳ نَشاط آن گه از من رَمیدن گرفت — کـه شامم سپیـده دمیدن گـرفت.
۴ بـه سبزه کجـا تازه گردَد دلـم — کـه سبزه بخـواهـد دَمید از گِـلم.
۵ تَفرّج کُنان در هوی[1] و هَـوس — گذشتیم بـر خـاكِ بسیـار کَـس.
۶ کَسانی که از ما به غَیْب اندرند — بیـایند و بر خـاكِ مـا بُگذرَند.
۷ دِریغا که فصلِ جوانی برفت. — به لَهْو و لَعِب زِندگـانی برفت.
۸ دریغا چُنان روح پرور زَمـان — که بُگذشت بر ما چو برقِ یَمان.
۹ زِ سَوْدا که آن پوشم و این خورم — نپـرداختم تـا غـمِ دیـن خـوردم.
۱۰ دریغا که مشغولِ باطِل شدیم. — ز حق دور مـاندیم وغـافل شدیم.
۱۱ چه خوش گفت با کودكِ آموزْگار — که کاری نکردیم و شُد روزْگار.
۱۲ دریغا که بُگذَشت عُمرِ عزیز. — بخواهد گذشت این دَمِ چند نیز.

۱: چو = هنگامی که. که = درحالی که. آب از سرت گذشت = غرق شدی. امید به زندگانیت نیست. ۲: دور هوسبازی که به‌سر آمد هوس ازسر بدر کردن باید. که = در حالی که. ۳: آن گه که شامم سپیده دمیدن گرفت = هنگامی که موی سیاه من سپید شدن آغاز کرد. ۴: سبزه که از گلم بخواهد دمید دلم به‌سبزه کجا تازه گردد. به = به‌وسیله. کجا تازه گردد: با آهنگ سؤال = تازه نمیگردد. دل تازه گردیدن = خوشحال شدن. که = درحالی که. از گلم سبزه دمید[ن]. بخواهد. گلم = خاك گور من. ۵: درهوی و هوس تفرّج کنان برخاك بسیار کس گذشتیم. هوی و هوس = امید و آرزو. تفرّج = دور کردن اندوه. ۶: ازما به‌غیب اندرند = به‌چشم ما نمی‌آیند. ناپدیدند. ما+ بیایند: دراینجا آهنگ تأکید دارد. بیایند: آیند+ ب تأکید: فعل حال و آینده است و در اینجا آینده را مینماید. ۷: فصل جوانی: اضافهٔ تشبیه است. فصل = یك از چهار بخش سال. لهو و لعب = سر گرمی و بازی. ۸: دریغا که چنان روح پرور زمان چو برق یمان برما بگذشت. روح پرور: صفت مرکّب است = پرورش دهندهٔ روان. چو برق یمان = مانند درخشش ستارهٔ شعرای یمانی. ۹: سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. که = آن که. دین = دانش. ۱۰: مشغول باطل = سر گرم بیهوده. غافل شدیم وز حق دور ماندیم. حق = راست و درست. غافل = بیخبر. ۱۱: کاری نکردیم = یك کار نکردیم. هیچ کار نکردیم. و = درحالی که. روزگار شد = عمر طی شد. ۱۲: عزیز = گرامی. دم چند = چندنفس زدن

۱ جوانا، رهِ طاعت امروز گیر. که فردا نیاید جوانی ز پیر.
۲ فراغِ دلت‌هست ونیروی تن. چو میدان فراخ است گویی بزن.
۳ قضا روزگاری ز من دُرربود که هر روزش‌از پیِ شبِ قدربود.
۴ من آن روز را قدر نشناختم. بدانستم اکنون که در باختم.
۵ چه کوشش کند پیر خرزیرِبار. تو می‌رَو که بر بادپایی سوار.
۶ شکسته قدح وَر ببندند چُست نیاوَرد خواهد بهای دُرست.
۷ کنون کاوفتادت به‌غفلت‌زدست طریقی ندارد مگر باز بست.
۸ کِه گفتت به جیحون بینداز تن. چو افتاده‌ای دست و پایی بزن.
۹ به‌غفلت‌بدادی‌زدست آبِ پاك. چه چاره کنون جز تیمّم به‌خاك.
۱۰ چو از چابکان در دویدن گِرو نبردی هم افتان و خیزان بِرَو.
۱۱ گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز.

مثل سرگذشت

۱۲ شبی خوابم اندر بیابانِ فید فرو بست پای دَویدن به قید.

۱: جوانا = ای جوان. ره طاعت گیر = به راه بندگی‌رو. که = زیرا. جوانی = کارهای شخص جوان. ۲: فراغ‌دل و نیروی تن هستت. فراغ دل = آسودگی خاطر. هستت = تو را هست. داری. چو = هنگامی که. گویی بزن = یك گوی در میدان چوگانبازی به‌سوی هدف ببر. ۳: قضا = حکم پروردگار. ازپی هر روزش شب قدر بود. شب قدر = شبی که درآن دعا مستجاب میشود. ۴: آن روز را قدر = ارزش آن روز. ۵: چه‌کوشش‌کند: با آهنگ سؤال = کوشش او بیفایده است. خر زیربار: صفت مرکّب است‌برای پیر. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بادپا = اسب‌تندرو. ۶: شکسته قدح: اضافهٔ مقلوب است = کاسهٔ شکسته. ور = هرچند. بهای درست آورد[ن] نخواهد = بایسته نیست که بهای تمام برای آن بپردازند. ۷: کنون‌که به‌غفلت‌ز دستت افتاد = اکنون‌که به‌سبب بیخبری قدح‌از دست تو افتاد. طریقی ندارد = یك راه ندارد. هیچ راه ندارد. مگر باز بست[ن]. مگر = الّا. باز = دوباره. بست: مصدر بریده است. ۸: که گفت تنت [را] به جیحون بینداز. چو = هنگامی که. دست و پایی بزن = اندك دست وپا بزن. ۹: به غفلت = به سبب بیخبری. کنون جز تیمّم به‌خاك چه چاره [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. تیمّم = طهارت‌کردن باخاك. ۱۰:چو = از آنجا که. چابکان = چالاکان. گرونبردی = پیش‌نیفتادی. هم = فقط. ۱۱: بادپایان = تند رفتاران. ۱۲: شبی اندر بیابان فید خواب پای دویدنم [را] به‌قید فرو بست. شبی = یك شب. فید: نام منزلی در راه کعبه است. قید = بند.

۱ شتربانی آمد به هَول و ستیز / زِمامِ شتر بر سرم زد که خیز.
۲ مَگر دل نِهادی به مردن ز پس. / که بر می‌نخیزی به بانگِ جرس.
۳ مرا هم چو تو خوابِ خوش در سَر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است.
۴ تو کِز خوابِ نوشین به بانگِ رحیل / نخیزی دگر کَی رَسی در سَبیل.

اندرز

۵ فرو کوفت طبلِ شتر سارْوان. / به منزل رَسید اوّلِ کارْوان.
۶ خُنُك هوشیارانِ فرخنده بخت / که پیش از دُهُل زن ببستند رخت.
۷ به ره خُفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر.
۸ سَبَق بُرد رَهرَو که برخاست زود. / پس از نَقل بیدار بودن چه سود.
۹ کنون باید ای خُفته بیدار بود. / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود.
۱۰ چو شَیبت در آمد به روی شَباب / شبَت روز شد. دیده بر کُن ز خواب.
۱۱ مَن آن روز بر کَندم از عُمر اُمید / که افتادم اندر سیاهی سفید.
۱۲ گذشت آنچه در ناصوابی گذشت. / وَر این نیز دَم در نیابی گذشت.

۱: شتربانی = یك ساربان. به‌هول وستیز = از راه ترساندن وخشم. زمام = مهار. که = گویان. ۲: مگر = ظاهراً. مانا. زپس = ازاین‌پس. که = درحالی که. بانگ جرس = آواز درا. ۳: خواب خوش درمرا سرهم است چو تو. مرا سر = سر من. چو = مانند. ولیکن = امّا. ۴: که = درحالی که. نوشین = شیرین. رحیل = کوچ. دگر = ازاین‌پس. کی رسی: با آهنگ‌سؤال = نمیرسی. سبیل = راه. ۵: ساروان طبل شتر فروکوفت = ساروان کوس‌را که بر شتربسته بود فروکوفت وکاروان به‌راه افتاد. اوّل کاروان به‌منزل رسید = شترهای اوّل کاروان به‌منزل‌تازه نزدیك‌شدند. منزل = جای‌فرود آمدن کاروان. ۶: خنك = خوش. رخت ببستند = آمادهٔ حرکت شدند. ۷: به‌ره خفتگان‌تا سر برآرند ره رفتگان را اثرنبینند. به‌ره خفتگان + ره رفتگان: دو صفت مرکّب است. ره رفتگان را اثر = اثر آنان که‌ازآن راه رفتند. ۸: رهروکه زود برخاست‌سبق برد. سبق برد = پیش‌افتاد. نقل = جابه‌جاشدن. چه سود [است]: باآهنگ‌سؤال = سود نیست. ۹: بود: مصدر بریده است. چو مرگ اندر آردت ز خواب چه سود [است]. چو = هنگامی که. چه‌سود است: با آهنگ سؤال = سود نیست. حذف«است» روا شمرده شده است. ۱۰: چو شیب به‌روی‌شبابت درآمد = هنگامی که‌موی سفیدبه‌روی جوانی‌ات درآمد. دیده بر کن = چشم‌باز کن. ۱۱: آن روز که‌سفید اندر سیاهی‌ام افتاد من‌ازعمرامید بر کندم. سفید اندر سیاهی‌ام افتاد = موی سفید در موی سیاهم پیدا شد. ۱۲: ناصوابی = ناراستی. ور = و اگر. آخرین «گذشت» به‌سبب تأکید است.

۱ کنون وقتِ تخم است اگر پروری ... ور امیدواری که خرمن بَری .
۲ به شهرِ قیامت مرو تنگدست . ... که وجهی ندارد به حسرت نشست.
۳ گرت چشمِ عقل است تدبیرِ گور ... کنون کن که چشمت نخورده است مور.
۴ به مایه توان ای پسر سود کرد . ... چه سود افتد آن را که سرمایه خورد.
۵ کنون کوش کآب از کمر در گذشت، ... نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
۶ کنونت که چشم است اشکی ببار، ... زبان در دهان است عذری بیار .
۷ نه پیوسته باشد روان در بدن . ... نه همواره گردد زبان در دهن .
۸ کنون بایدت عُذرِ تقصیر گفت، ... نه چون نفسِ ناطق ز گفتن بخفت .
۹ ز دانندگان بشنو امروز قول . ... که فردا نکیرت بپرسد به هول .
۱۰ غنیمت شمار این گرامی نفس. ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس .

۱: وقت تخم = هنگام پاشیدن بذر. بری = به‌دست آوری. ۲: شهر قیامت: اضافهٔ استعاره است. تنگدست: دراینجا قید است = بینوا. که = زیرا. به‌وحشت نشست[ن] وجهی‌ندارد. وجهی ندارد = یك وجه ندارد. هیچ سبب‌ندارد. حسرت = اندوه بر گذشته. نشست: مصدر بریده است. ۳: گر چشم عقل است تدبیر گور [را] کنون که مور چشمت [را] نخورده است کن. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ت = تو را. تدبیر = صلاح اندیشی. مور = موریانه که درخاك میزید. ۴: ای پسر به‌مایه سود کرد[ن] توان. به = به وسیله. توان: فعل مجهول حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر توانستن و کرد: مصدر بریده است. آن را که سرمایه خورد چه سود افتد = برای آن‌که سرمایهٔ خویش را خرج کرد چه سود پیش آید. چه افتد: با آهنگ سؤال = هیچ پیش نیاید. ۵: کنون که آب از کمر گذشت کوش [و] وقتی که سیلاب ازسر گذشت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۶: کنون که چشم استت [و] زبان در دهان است اشکی ببار [و] عذری بیار. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. اشکی = اندك سرشك. عذری = یك پوزش. ۷: روان پیوسته در بدن نباشد. زبان همواره در دهان نگردد. روان = جان ۸: عذر تقصیر گفت[ن] کنون بایدت [و] چون نفس ناطق ز گفتن بخفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. عذر تقصیر = پوزش گناه. گفت: مصدر بریده است. چون = هنگامی که. نفس ناطق = ذات گوینده. نیروی گفتار. بخفت = بیارمید. ۹: امروز قول[را] زدانندگان‌بشنو. که‌فردا نکیر به‌هول بپرسدت. دانندگان = خردمندان. قول = گفتار. نکیر به‌هول بپرسدت = فرشته‌ای که بنابر روایات مأمور پرسش ازمردگان است با ترس‌ازتو میپرسد. ۱۰: غنیمت = مالی که درجنگ با کفار به‌دست آید. مال بی‌زحمت به‌دست آمده. گرامی نفس: اضافهٔ مقلوب‌است. نفس = دم. که = در حالی‌که. قفس + مرغ: مانند شده درجای مانند است = تن + روان.

۱ مکُن عمر ضایع به افسوس و حیف که فرصت عزیز است والوقتُ سیف.

مَثَل

۲ قضا زنده‌ای را رگ جان بُرید . دگر کس به‌مرگش گریبان دَرید.

۳ چُنین گفت بیننده‌ای تیز هوش چو فریادو زاری رَسیدش به گوش

۴ ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست بودی دَریدی کفن

۵ که چندین ز تیمار مرگم مپیچ که روزی‌دو پیش از تو کردم بسیج .

۶ فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگ مَنَت ناتوان کرد و ریش.

اندرز

۷ مُحقّق که بر مُرده ریزد گِلَش نه بر وی که بر خود بسوزد دلش.

۸ ز هجران طفلی که در خاک رفت چه نالی که پاک آمد و پاک رفت .

۹ تو پاک آمدی بر حَذَر باش و پاک. که ننگ است ناپاک رفتن به خاک :

۱۰ کنون باید این مرغ را پای بست، نه آن گه که سررشته بُردت ز دست.

۱۱ نشستی به‌جای دِگر کس بسی. نشیند بِه جای تو دیگر کسی .

۱: ضایع = تلف. حیف = ستم. که = زیرا. عزیز = گرامی. الوقت سیف [قاطع] = وقت شمشیر برنده است. ۲: حکم پروردگار رگ جان یک‌زنده را برید = یک زنده بنا بر حکم پروردگار درگذشت. ۳: بیننده‌ای تیزهوش جو فریاد و زاری به‌گوشش رسید گفت: چو = هنگامی که. ۴: مرده گر دست بودیش زدست شماکفن بر خویشتن دریدی. ز دست‌شما = به‌سبب شما. گر دست بودیش = اگر میتوانست. دریدی = میدرید. ۵: که = گویان. چندین = این چند. ز تیمارمرگم = به‌سبب‌غم‌خوردن درمرگ‌من. مپیچ = بی‌تابی منما. که = در حالی که. بسیج = آهنگ رفتن. ۶: مگر مرگ خویش[را] فراموش کردی = ظاهراً مرگ خویش را ازیاد برده‌ای. که = درحالی که. مرگ من ناتوان و ریش کردت. ت = تو را. ریش = زخم برداشته. ۷: محقّق بر مرده‌اش کـه گل ریزد = پژوهشگر هنگامی که‌مردهٔ خویش را به‌خاک میسپارد. دلش بروی نه‌که برخود بسوزد. وی = مرده. که = بل. ریزد+ بسوزد: فعل حال‌و آینده‌است ازمصدرریختن‌و سوختن. ۸:هجران = جدایی. چه نالی: با آهنگ سؤال = منال. که = درحالی کـه. ۹: بر حذر: صفت مرکّب است. بر حذر باش = بپرهیز. که = زیرا. ۱۰: این مرغ را پای کنون بـاید بست. «کنون» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. [و] آن گه که سررشته [را] ز دستت برد نه. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. ۱۱: بسی = بسیار. «نشیند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. دیگرکسی = یک‌کس دیگر. نشیند: فعل حال وآینده‌ازمصدر نشستن‌است ودر اینجاآینده‌را می‌نماید.

۱ اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الّا کفن.

۲ خرِ وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای‌بند.

۳ تو را نیز چندان بوَد دستِ زور — که پایت نرفته است در ریگ گور.

۴ منه دل بر این سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گردگان.

۵ چو دی رفت و فردا نیامد به‌دست — حساب از همین یك نفس کن که هست.

مَثَل

۶ فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کِرمش ابریشمین.

۷ به دخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید به زاری و سوز.

۸ چو پوسیده دیدش حریرِ کفن — به فکرت چنین گفت با خویشتن

۹ من از کِرم بر کنده بودم به‌زور — بکندند از او باز کِرمان گور.

مَثَل

۱۰ دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده‌ای با رباب

۱۱ دریغا که بی‌ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار.

۱۲ بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت.

۱: تیغزن = شمشیرزن. جنگجو. بدر بردن نخواهی = بایسته نیست که‌بدر ببری. الّا = جز. ۲: خروحش = خری که در دشت میزید. اگر کمند بگسلاند = اگر افساری را که بر گردن اوست پاره کند واز قطار بیرون‌رود. چو = هنگامی که. پای‌بند شود = پایش در شن فرو میرود. ۳: تو را دست زور = دست زور تو. چندآن که = آن چند مدّت که. ۴: سالخورده مکان: اضافهٔ مقلوب است = جای دیرین. سالخورده: صفت مرکّب است = سالها برآن گذشته. خورده = اصابت کرده. که = درحالی که. گردگان = چیزهای گرد. ۵: چو = از آنجا که. دی = دیروز. ازهم‌این یك نفس که‌هست حساب کن = ازهم‌این یك نفس تا زمانی که از آن بهره‌مندی حساب کن. ۶: یك نازنین جمشید درگذشت. کفنش [را] ابریشمین کرد چون‌کرم. چون‌کرم = مانندکرم ابریشم که‌درون تارهای ابریشم خویش‌قرار میگیرد. ۷: دخمه = اطاقی که در آن مرده میگذاشتند. که = تا. ۸: چو حریر کفنش [را] پوسیده دید. چو = هنگامی که. حریر = پارچهٔ از ابریشم بافته. به فکرت = در اندیشه. ۹: کرمان گور از او باز بکندند. ۱۰: روزی دو بیت که گوینده‌ای با رباب میگفت جگرم [را] کباب‌کرد. جگرم را کباب‌کرد = درمن سخت اثر گذاشت. ۱۱: دریغا = افسوس است. که = آن که. بسی = بسیار. ۱۲: که = در حالی که. بیاید: آید + ب تأکید: فعل حال و آیندهٔ‌سوم‌شخص‌ازمصدر آمدن است‌ودراینجا زمان‌آینده‌را مینماید.

مَثَل

۱ یکی پارسا سیرتِ حق پرست — فتادش یکی خِشتِ زرّین به‌دست.
۲ سرِ هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دلِ روشنش تیره کرد
۳ همه شب در اندیشه کاین گنج و مال — در او تا زیم ره نیابد زوال.
۴ دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست.
۵ سرایی کنم پای بستش رُخام ، — درختانِ سقفش همه عودِ خام ،
۶ یکی حجره خاص از پیِ دوستان — درِ حجره اندر سرا بوستان .
۷ بفرسودم از رُقعه بر رُقعه دوخت. — تفِ دیگدان چشم ومغزم بسوخت.
۸ دگر زیر دستان پزندم خورش . — به راحت دهم روح را پرورش .
۹ به سختی بکشت آن نمد بسترم. — رَوَم ، بعد از این عبقری گسترم.
۱۰ خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ. — به‌مغزش فرو بُرد خرچنگ چنگ.
۱۱ فراغِ مناجات و رازش نماند . — خور وخواب و ذِکر و نمازش نماند.

۱: پارساسیرت: صفت مرکّب است = دارای روش پرهیزگاران. حق‌پرست: صفت مرکّب است = به‌پروردگار روکننده. یکی خشت زرّین به‌دستش فتاد. ۲: سر هوشمندش[را] چنان خیره کرد که سودا دل روشنش[را] تیره کرد. خیره = گستاخ. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. ۳: مال = دارایی. تازیم زوال در او ره نیابد. زوال = نابوده‌شدن. ۴: دگر از بهر خواست بر کس قامت عجز دوتا و راست کرد[ن] نبایدم. دگر = از این پس. قامت عجز: اضافهٔ بیان است = اندام درماندگی. دو تا = خم. کرد: مصدر بریده است. م = مرا. ۵: سرایی[را] پای بستش رخام [و] درختان سقفش همه عود خام [و] یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندر سرا بوستان کنم. رخام = سنگ مرمر. درختان: در اینجا = تیرها. عود: درختی است که چوب آن به‌رنگ قهوه و خوشبو میباشد. ۶: [و] یك اطاق ویژهٔ دوستان. سرا بوستان = باغچهٔ خانه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: از رقعه بر رقعه دوخت[ن] بفرسودم. رقعه = پاره. دوخت: مصدر بریده است. تف دیگدان = گرمای آشپزخانه. ۸: دگر = از این پس. پزندم = برای من میپزند. پزند: فعل حال و آینده از مصدر پختن است و در اینجا زمان آینده در بر دارد. به راحت = به وسیلهٔ آسایش. روح = روان. ۹: آن نمد بستر به‌سختی بکشتم. نمد بستر: اضافهٔ مقلوب است. م = مرا. بعد از این روم [و] عبقری گسترم. حذف «و» روا شمرده شده است. عبقری = پارچهٔ گرانبها. ۱۰: خیال خرف و کالیوه رنگ کردش. خیال = پندار. ش = او را. خرف = کودن. کالیوه رنگ = سرگشته سان. ۱۱: فراغ مناجات و رازنماندش = آسودگی برای عرض نیاز و راز به‌درگاه پروردگار او را نماند.

۱ به‌صحرا در آمد سر از عشوه مست. که جایی نبودش قرارِ نشست.
۲ یکی بر سرِ گور گِل می‌سرشت که حاصل کُند ز آن گِلِ گور خشت.
۳ به اندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفسِ کوته نظر پند گیر.
۴ چه بندی در این خشتِ زرّین دلت که یك روز خشتی کنند از گِلت.
۵ طمع را نه چندآن دهان است باز که بازش نشینند به یك لقمه آز.
۶ بدار ای فرومایه زین خشت دست. که جیحون نشاید به یك خشت بست.
۷ تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال.
۸ غبارِ هوا چشمِ عقلت بدوخت. سموم هوس کشتِ عمرت بسوخت.
۹ بکن سُرمهٔ غفلت از چشم پاك که فردا شوی سُرمه در چشمِ خاك.

مثل

۱۰ میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ شرانگیز، با یکدگر چون پلنگ.
۱۱ ز دیدارِ هم تا به حدّی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان.

۱: صحرا = دشت. بیرون شهر. از عشوه سرمست: صفت مرکّب و در اینجا قید است = به سبب ناز سرخوش. که = زیرا. جایی قرار نشست[ن] نبودش = جای آرام نشستن نمی‌یافت. جایی نبودش = یك‌جا برای او نبود. هیچ‌جا برای او نبود. ۲: یکی = یك شخص. که حاصل کند = تا آماده نماید. ۳: پیر لختی به‌اندیشه فرو رفت. لختی = یك لحظه. که = گویان. کوته‌نظر: صفت مرکّب است = کوتاه‌بین. ۴: دلت [را] در این خشت زرین چه بندی. چه بندی: با آهنگ سؤال = مبند. دل بستن = خواهان و شیفته شدن. که = در حالی که. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۵: طمع را دهان چندآن باز است که آزش به‌یك لقمه باز ننشیند. لقمه = نواله. ۶: ای فرومایه زین خشت دست بدار. که = زیرا. جیحون [را] به‌یك خشت بست[ن] نشاید. نشاید فعل حال و آینده از مصدر شایستن است. جیحون: نام دیگر آمو دریاست. بست: مصدر بریده است. ۷: غافل = بیخبر. مال = کالا. که = در حالی که. سرمایهٔ عمر پایمال شد = عمر به‌پایان رسید. ۸: غبار هوا + چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. هوا = آرزو. چشم عقلت [را] بدوخت = نگذاشت که از خرد کار بگیری. سموم: جمع سَم = بادهای گرم کشنده. هوس = آرزو. ۹: سُرمهٔ غفلت: اضافهٔ استعاره است. که = زیرا. فردا درچشم خاكِ سرمه شوی = پس از چندی درون خاك مانند سُرمه سوده میشوی. شوی: فعل حال و آینده از مصدر شدن است. در اینجا زمان آینده را می‌نماید. ۱۰: میان دو کس شرانگیز [و] با یکدگر چون پلنگ دشمنی و جنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. چون = مانند. ۱۱: تا به‌حدّی که = تا آن نهایت که. آمدی = می‌آمد.

۱ یکی را اَجَل برسر آورْد جیْش. سر آمد بر او روزْگارانِ عیش.

۲ بداندیش وُی را دَرون شاد گشت. به گورش پس ازمُدّتی بر گذشت.

۳ شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سَرایش زَر اندوده دید.

۴ خرامان به بالینش آمد فراز. همی گفت با خود لب ازخنده باز

۵ خوشا وقتِ مجموعِ آن کس که اوست پس ازمرگِ دشمن در آغوشِ دوست.

۶ پس ازمرگِ آن کس نباید گریست که روزی پس ازمرگِ دشمن بزیست.

۷ ز رویِ عداوت به بازویِ زور یکی تخته بر کندش از رویِ گور.

۸ سرِ تاجور دیدش اندر مغاك، دو چشمِ جهان بینش آگنده خاك،

۹ وُجودش گرفتارِ زِندانِ گور، تنش طُعمهٔ کِرم و تاراج مور.

۱۰ چنان تنگش آگنده خاك استخوان که از عاج پُر توتیا سُرمه دان

۱۱ از دَورْ فلك بدرْ رویش هلال زجورْ زمانْ سرْو قدّش خلال

۱۲ کفِ دست و سرپنجهٔ زورمند جدا کرده اَیّام بندش ز بند.

۱: اجل بر یکی را سرجیش آورد = مرگ بر سر یکی تاخت. جیش = لشکر. عیش = زندگی. ۳: شبستان گورش [را] در اندوده دید. در اندوده: صفت مرکّب است برای شبستان گورش = درآن را به گل برآورده. که = درصورتی که. وقتی = یك زمان. نخستین «دید» فعل گذشتهٔ نزدیك ازمصدر دیدن است. دومین «دید» فعل گذشتهٔ دور ازهمان مصدر است. ۴: لب ازخنده باز: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ۵: وقت مجموع آن کس که پس از مرگ دشمن دوست درآغوش اوست خوشا. خوشا = نیکوست. «الف» اسناداست. مجموع = گرد آمده. دور از پریشانی. ۶: پس از مرگ آن کس که روزی پس از مرگ دشمن بزیست نباید گریست = آن کس که یك روز پس‌از مرگ دشمن خویش زیست اززندگی بهره‌مند است. ۷: عداوت = دشمنی. یکی تخته ازروی گورش بر کند = یك سنگ ازروی گور او کند. ۸: سرتاجورش [را] اندر مغاك [و] دوچشم جهان بینش [را] خاك آگنده [و] وجودش [را] گرفتار زندان گور [و] تنش [را] طعمهٔ کرم و تاراج مور دید. مغاك = گودال. خاك آگنده: صفت مرکّب است = از خاك پر شده. ۹: وجودش = تن او. زندان گور: اضافهٔ تشبیه است. طعمه = خوراك. تاراج = چپاول. ۱۰: خاك استخوانش [را] تنگ آگنده چنان که سرمه‌دان عاج از توتیا پر. عاج = دندان فیل بسیار گرانبهاست. توتیا = سرمه. ۱۱: ز دور فلك = به سبب گردش آسمان. بدر = ماه تمام. هلال = ماه نو که باریك وخمیده است. جور زمان = ستم روزگار. خلال = چوب باریك دندان کاو. ۱۲: ایّام کف دست و سرپنجهٔ زورمندش [را] بند زبند جدا کرده. ایّام: جمع یوم = روزگار.

۱ چُنآنَش بر او رحمت آمد بهِدل — که‌بسرشت‌بر خاکش از گِریه گِل.
۲ پشیمان‌شداز کرده‌وخویِ زشت. — بفرمود بر سنگِ گورش نِوشت
۳ مکُن شادمانی بِه مرگِ کَسی — که دَهرت‌نمانَد پس از وِی‌بسی.
۴ شنید این سخن عارفی هوشیار. — بنالید کای قادرِ کردگار
۵ عجب گر تورحمت نیاری بر او — که بِگِریست دشمن به زاری بر او.

حکمت

۶ تنِ ما شود نیز روزی چُنآن — که بر وِی بسوزد دلِ دُشمنان.
۷ مگر در دلِ دوستْ رحمْ آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم.
۸ به جایی رَسد کارِ سردیر وزود — که گویی در او دیده هرگِز نبود.

مَثَل

۹ زدم تیشه یك‌روز بر تَلِّ خاك. — به گوش آمدم نالهِ‌ای دَردْناك
۱۰ که زِ نهار. اگر مردی آهسته‌تر. — که‌چشم‌وبُنا گوش‌وروی‌است‌وسَر.

مثل

۱۱ شبی خُفته بودم به عزمِ سَفر. — پیِ کاروانی گرفتم سَحَر.

۱: به‌دلش بر او رحمت آمد چنآن‌که از گریه بر خاکش گل بسرشت. رحمت = دلسوزی. ۲: از کرده و خوی زشت‌پشیمان‌شد = از دشمنی‌وشاد شدن درمرگ دشمن پشیمان گردید. بر سنگ‌گورش نوشتن[ن] بفرمود. نوشت: مصدر بریده است. ۳: به‌مرگ‌کسی که پس از وی دهر بسی نماندت شادمانی مکن. کسی که = آن کس که. دهر = روزگار. نماندت = تو را نگذارد. ۴: عارفی = یك خداشناس. که = آن‌که. قادر = توانا. ۵: دشمن که به‌زاری بر او بگریست گر تو بر او رحمت نیاری عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درصورتی که. رحمت = دلسوزی. دراینجا: بخشایش. ۶: تن ما نیز روزی چنآن شود که دل دشمنان بر وی بسوزد. ۷: مگر در دل دوستم رحم آید = باشدکه در دل دوست درحق من رحم آید. چو = هنگامی که. که = آن‌که. ۸: دیر و زود کار سر به جایی رسد که گویی هرگز دیده در او نبود. گویی: فعل مجهول امر دوم شخص مفرد است = گفته شود. ۹: یك‌روز تیشه بر تلّ خاك‌زدم. ناله‌ای‌دردناك به‌گوشم‌آمد. تلّ = توده. ناله‌ای = یك‌ناله. ۱۰: که = آن که. زنهار = آگاه‌باش دومین «که» = درحالی که. ۱۱: شبی = یك شب. عزم = آهنگ. سحر پی کاروانی گرفتم = بامدادان از پی یك کاروان رفتم.

۱ برآمد یکی سهمگین بادو گَرد — که درچشمِ مَردُم جهان تیره کرد.
۲ به رَه بر یکی دخترِ خانه بود. — به مِعْجَر غُبار از پدر می‌زُدود.
۳ پدر گفتش ای نازَنین چهرِ من — کـه داری دلْ آشفتـه از مِهرِ مـن
۴ نه‌چند آن نشیند بر این چهره گَرد — که بازش به مِعجَر توان پاك کرد.

حکمت

۵ بر این خـاك چند آن صبا بگذرد — که هر ذَرّه از مـا به جایی بَرَد.
۶ تورا نَفْسِ رَعنا چوسرَکش سُتور — دَوان میبَرد تـا بهسرشیب گـور.
۷ اَجل ناگهت بُگسِلانَدرَکیب. — عِنانْ باز نتوان گرفت از نشیب.
۸ خبر داری ای استخوانی قَفَس — که‌جان‌نو مرغی‌ست، نامش‌نَفَس.
۹ چومرغ ازقفس رفت و بُگسَست قید — دگر ره نگردد بهسعیِ تـو صَید.
۱۰ نِگهدارفرصت. که عالم دمی‌ست. — دمی پیشِ دانا بِهْ از عالَمی‌ست.
۱۱ سِکَندر که‌بر عالَمی حُکم‌داشت — درآن‌دم که میرفت و عالَم گذاشت

۱: سهمگین = ترسناك. ۲:دختر خانه = دختر شوهر نکرده. به‌معجر = با چهارقدخویش. ۳: گفتش = اوراگفت. ای نازنین چهرمن که از مهر من دل آشفته داری. ۴:براین‌چهره چندآن گرد نشیندکه نتوان به‌معجر باز پـاکش‌کرد. نشیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر نشستن است. دراینجا زمان‌آینده را دربردارد. به‌معجر = به‌وسیلهٔ‌چهارقد. ۵: صبا براین خاك چندآن بگذردکه‌هر ذرّه ازما [را] به‌جایی برد. این خاك = کرهٔزمین. صبا = بادی‌که ازسمت شرق میوزد. جایی = یك‌جا. ۶:تورا نفس رعنا = نفس خودآرای تو. چو = مانند. سرکش ستور. اضافهٔ مقلوب‌است = اسب نافرمان. سرشیب = سراشیب. سرازیری. ۷:ناگه اجل رکیبت [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت‌زندگی. مرگ. رکیبت را بگسلاند = رکاب تورا پاره کند. عنان = لگام. نشیب = سرازیری. ۸: خبرداری = آگاه باش. «ی» ادات تأکید است. استخوانی قفس: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. جان تو مرغی [و] نامش نفس است. حذف «و» روا شمرده شده است. مرغی = یك پرنده. ۹: چو قید بگسست و مرغ از قفس رفت دگر ره به‌سعی تو صید نگردد. چو = هنگـامی که. قید = بند. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. به‌سعی تو = به‌وسیلهٔ‌کوشش تو.صید = شکار. ۱۰:که = زیرا. عالم دمی‌ست = زندگی در این جهان مانند یك نفس برآوردن است. دمی پیش دانا از عالمی به است. دانا آن یك‌دم زدن را ازهمهٔ آنچه‌درجهان است بهتر میداند. عالمی = یك‌جهان. ۱۱:سکندر که بر عالمی حکم داشت = اسکندر که بر یك بخش از جهان فرمانروا بود. درآن دم که عالم [را] گذاشت و میرفت. میرفت = برفت.

۱ مُیسّر نبودش کِز او عالمی — سِتانند و مُهلت دهندش دَمی.
۲ برفتند و هر کس دَرود آنچه کَشت. — نماند بجز نامِ نیکو و زشت.
۳ چرا دل بر این کاروانگه نِهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم.
۴ پس از ما بسی گُل دهد بوستان، — نشینند با یکدگر دوستان.
۵ دل اندر دلآرامِ دنیا مَبند — که ننشست با کس که دل برنکند.
۶ چو در خاکدان لَحَد خُفت مَرد — قیامت بیفشاند از موی گَرد.
۷ سر از جَیبِ غَفلت برآوَر کنون — که فردا نمانی به حسرت نِگون.
۸ نه چون خواهی آمد به‌شیراز در — سر و تن بشویی ز گَردِ سَفر.
۹ پس ای خاکسارِ گُنه عنقریب — سفر کرد خواهی به شهرِ غریب.
۱۰ بِران از دو سرچشمهٔ دیده جوی. — ور آلایشی داری از خود بشوی.

مَثَل

۱۱ از عهدِ پدر یاد آرم همی — که بارانِ رَحمت بر او هر دمی
۱۲ که در طفلی‌ام لَوح و دفتر خرید، — ز بهرم یکی خاتمِ زَر خرید.

۱: میسّر نبودش = برای او فراهم شدنی نبود. که = آن که. ش = او را. ستانند + دهند: فعل مجهول است. دمی = به‌اندازهٔ یك نفس برآوردن. ۲: هر کس آنچه کشت درود و برفتند. جز = اِلّا. ۳: چرا دل نهیم: با آهنگ سؤال = نباید که دل بنهیم. که = درحالی که. ۴: بسی = بسیار. ۵: اندر دلآرام دنیا دل مبند. دلآرام دنیا: اضافهٔ تشبیه است. دل مبند = فریفته مشو. که = زیرا. باکس ننشست که‌دل برنکند = با هرکس نشست ازاو دل برکند. ۶: چو = هنگامی که. لحد = گور. قیامت = روز رستخیز. ۷: کنون سر برآور. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. جیب غفلت: اضافهٔ استعاره است = گریبان بیخبری. که = تا. فردا به‌حسرت نگون نمانی = روز رستخیز به‌سبب افسوس بر گذشته افگنده نگذاری. ۸: چون به‌شیراز درخواهی آمد سر و تن[را] ز گرد سفر نبشویی. نبشویی: با آهنگ سؤال = بشویی. ۹: خاکسار گنه = گردآلودهٔ گناه. عنقریب = به زودی. شهر غریب = شهر دور از میهن. ۱۰: از دو سرچشمهٔ دیده جوی بران. سرچشمهٔ دیده: اضافهٔ تشبیه است. جوی بران = اشك پشیمانی بسیار بریز. ۱۱: که. اداتِ دعاست. باران رحمت = بخشایش بسیار پروردگار. هردمی = پیوسته. ۱۲: که = آن که. درطفلی لوح و دفتر خریدم = در خردسالی لوح و دفتر برای من خریداری کرد. لوح: تختهٔ هموار سنگ بود که برآن با قلم سنگ مینوشتند و پاك میکردند. [و] یکی خاتم زر ز بهرم خرید. خاتم = انگشتری.

۱ بدر کرد ناگه یکی مُشتری … به خرمایی از دستم انگشتری.

وعظ

۲ چو نشناخت انگشتری طفلِ خُرد … به خرمایی از وی توانند بُرد.

۳ تو هم قیمتِ عُمر نشناختی … که در عیشِ شیرین برانداختی.

۴ قیامت که نیکان به اَعلیٰ رَسند … ز قعرِ ثَریٰ تا ثُریّا رسند

۵ تورا خود بمانَد سر از ننگ پیش … که گِردَت برآید عملهای خویش.

۶ به داوَر ز کارِ بَدان شرم آر … که در روی نیکان شَوی رَستگار.

۷ در آن روز کِز فِعل پرسند و قَول … اُولوالعَزم را تن را بلرزد ز هَول.

۸ به جایی که دَهشت برند انبیا … تو عُذرِ گناهان چه داری. بیا.

۹ زنانی که طاعت به رَغبت برند … ز مردانِ ناپارسا بگْذرَند.

۱۰ تو را شرم باید زمردیِّ خویش … که باشد زنان را قبول از تو بیش.

۱۱ زنان را به عُذری مُعیَّن که هست … ز طاعت بدارند گه گاه دست.

۱: مشتری = خریدار. به‌خرمایی = به‌بهای یك خرما. ۲: چو طفل خرد انگشتری [را] نشناسد به‌خرمایی از وی برد[ن]توانند = از آنجا که کودك انگشتری را نمی‌شناسد به‌وسیلهٔ یك‌خرما ازاو میربایند. توانند: فعل‌مجهول حال‌وآینده ازمصدر توانستن است و برد: مصدر بریده است. ۳: که = در حالی که. عیش شیرین = زندگی دلپذیر. برانداختی = به‌پایان رساندی. ۴: قیامت که = روز رستخیز هنگامی که. اعلی = پایهٔ برتر. در اینجا: بهشت برین. قعر ثری = ژرفای زمین. ثریّا = پروین که در آسمان است. ۵: عملهای خویش که گردت برآید تورا سر از ننگ خود به‌پیش بماند. تو را سر به‌پیش بماند = سرافگنده میشوی. که = هنگامی که. عملهای خویش = کارهای تو. ۶: به‌داور = نزد پروردگار دادور. زکار بدان = از کار مردمان‌بد. که = تا. در روی نیکان = نزد مردمان‌نیك. ۷: ازفعل‌وقول‌پرسند = دربارهٔ کردار و گفتار پرسیده میشود. پرسند: فعل‌مجهول حال وآینده ازمصدر پرسیدن است. اولوالعزام را تن = تن پیامبر بزرگ. هول = ترس. ۸: انبیا دهشت برند = پیامبران سراسیمه میشوند. عذر = پوزش. چه داری: با آهنگ سؤال = هیچ نداری. بیا: نشان شگفت است و باید با آهنگ ویژه ادا شود. ۹: به رغبت طاعت برند = با میل عبادت کنند. بگذرند = پیش افتند. ۱۰: زنان را قبول بیش از تو که باشد تو را ازمردی خویش شرم باید. تو را شرم باید = شرمساری برای تو بایسته است. که = هنگامی که. زنان را قبول = پذیرش طاعت زنان. ۱۱: به عذری معیّن که زنان را هست که‌گاه ز طاعت دست بدارند. به عذر معیّنی که زنان را هست که‌گاه ز طاعت دست بدارند. به‌عذری معیّن = به‌سبب یك‌دست‌آویز تعیین شده. زطاعت دست بدارند = عبادت نکنند.

۱ ولیکن به جان سوز دارندودرد — که با خونِ سرخند و رُخسارِ زرد.
۲ تو بی عُذر یك سو نشینی چو زن. — رَو ای کَم ززن.لافِ مردی مزن.
۳ مرا خود چه باشد زبان آوری. — چُنین گفت بحرِ سخن انوری
۴ چو از راستی بُگذری خَم بوَد — چه مردی بُوَد کز زنی کم بوَد.
۵ به‌نازوطرب نفسْ پروَرده گیر. — به ایّامْ دُشمنْ قَوی کرده گیر.

مَثل

۶ یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید. — چو پرورده شد خواجه را بردرید.
۷ چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
۸ چو دشمن چنین نازنین پروری — بدانی که ناچار زَخمش خوری.

اندرز

۹ نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد — که ز آنان نیاید بجز کارِ بد.
۱۰ فَغان از بدیها که در نفْسِ ماست. — که ترسم شود ظَنِّ ابلیس راست.

۱: ولیکن = امّا. به‌جان = در جان خویش. که = درحالی که. با خون سرخ + با رخسار زرد: دو صفت مرکّب است و «ند» چسبیده به «سرخ» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۲: عذر = خواهش رفع تقصیر. چو زن = مانند زنان یاد شده. کم ز زن: صفت مرکّب ودراینجا درجای اسم نشسته و مناداست. مردی = مردانگی. دلیری. ۳: مرا زبان آوری خود چه باشد = مرا زبان‌آوری = سخنوری من. خود: مزید برای تأکید است. چه باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. بحر = دریا. انوری: شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بود. درسال ۵۸۷ درگذشت. ۵: چو = هنگامی که. بگذری: فعل مجهول دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن است = چشم‌پوشی شود. خم = کجی. بوَد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مردی + زنی = یك مرد + یك زن. ۶: یکی = یك شخص. چو = هنگامی که. خواجه را = پرورندهٔ خود را. ۷: بخفت = بیارمید. زبان آوری = یك سخنور. ۸: بدانی که چو دشمن [را] چنین نازنین پروری ناچار زخمش [را] خوری. چو = هنگامی که. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکیداست. که = آن که. «خوری» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. خوردن در برابر زدن وبه‌معنای دریافت کردن است. ۹: ابلیس در حق ما طعنه نزد: با آهنگ سؤال = شیطان دربارهٔ ما سرزنش کرد. که = آن که. زآنان بجز کاربد نیاید = ازاولاد آدم کار بد ساخته است وبس. ۱۰: از بدیها که در نفس ماست فغان [است]. حذف«است» روا شمرده شده است. ترسم که ظنّ ابلیس راست شود. ظنّ ابلیس = گمان شیطان.

۱ چو ملعون پسند آمدش قهرِ ما خدایش بینداخت از بهرِ ما .
۲ کجا سر برآریم زآن عار و ننگ که با او به‌صلحیم و با حق به‌جنگ .
۳ نظرِ دوست نادر کند سوی دوست چو در روی دشمن بُوَد روی دوست .
۴ گرت دوست باید کزاو برخوری نباید که فرمانِ دشمن بری .
۵ روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند به همخانگی .
۶ ببینی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بُوَد در سرای .
۷ به سیمِ سیه تا چه خواهی خرید که‌خواهی دل‌از مهرِ یوسف بُرید .

مَثَل

۸ یکی بُرد بر پادشاهی ستیز . به دشمن سپُردش که خونش بریز .
۹ گرفتارْ در دستِ آن کینه توز همی گفت با خود به زاری و سوز
۱۰ اگر دوستْ بر خود نیازُردمی کَیْ از دستِ دشمن جفا بُردمی .

۱: ملعون چو قهر ما پسندش آمد خدا از بهر ما بینداختش. چو = از آنجا که. ملعون = شیطان نفرین شده. ش = اورا. قهر ما = چیرگی بر ما. بینداختش = اورا راند و خوار ساخت. ۲: ازآن عار وننگ که با او به‌صلح وبا حق بجنگیم کجا سر برآریم. کجا سر برآریم: با آهنگ سؤال = سربلند کردن نتوانیم. زآن عار و ننگ = به‌سبب آن عیب و رسوایی. که = درحالی که. با او به‌صلح وبا حق به‌جنگیم. به‌صلح + به‌جنگ: دو صفت مرکّب است = درآشتی و درجنگ. یم: فعل حال و آیندهٔ اول شخص جمع است از مصدر استن. حق که‌پروردگار. ۳: چو روی‌دوست در روی دشمن بود نادر دوست سوی‌دوست نظر کند. نادر: در اینجا قید است = کم اتفّاق افتد که. ۴: گر دوست کز او برخوری بایدت [آن] = فرمان‌دشمن [را] بری‌نباید. ت = تو را. برخوری = برخوردار شوی. فعل نباید: پایان بخش جمله و سوم شخص مفرد ازمصدر لازم بایستن است. ۵: [آن] که دشمن [را] به همخانگی گزیند بیگانگی‌ازدوست‌روا دارد. که = آن که. ۶: ببینی که دوست‌چو بیند که‌دشمن در سرای بُوَد کمتر پای‌نهد. ببینی = می‌بینی. «ب» ادات‌تأکید است. چو = هنگامی که. ۷: تا به‌سیم سیه چه خرید[ن] خواهی که دل ازمهر یوسف بریدن[ن] خواهی. به‌سیم‌سیه = به‌وسیلهٔ پول کم‌ارزش. تا = ندانم که. که = هنگامی که. به‌فروختن یوسف پیامبرزاده و گرامی اشاره شده است. ۸: ستیز برد = لجاجت کرد. ش = اورا. که = گویان. ۹: در دست آن کینه‌توز گرفتار: وجه وصفی‌است. ۱۰: نیازردمی = نمی‌آزردم. نیازردم + بردم: دوفعل ماضی است که به‌سبب ادات شرط «اگر» درجای فعل حال وآینده به‌کار رفته است. ی + می که با آنها می‌آید ادات تأکید است. کی جفا بردمی: با آهنگ سؤال = ستم نمیکشیدم.

اندرز

۱ بِتاجَتو رِدشمن بد رَدش پوست — رفیقی که بر خود بیـاز رد دوست .
۲ تو از دوست گرعاقلی برمگـرد — کـه دشمن نیارَد نِگه در تو کرد .
۳ توبادوست یکدل شو ویك سخُن — که خود بیخِ دشمن بر آرد ز بُن .
۴ نپندارم آن زشت نامی نکوست — به خُشنودیِ دشمن آزارِ دوست .

مَثَل

۵ یکی مالِ مَردُم به تَلبیس خوَرد، — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد .
۶ چُنین گفتش ابلیس اندر رهی — کـه هرگِـز ندیدم چـو تـو اَبلهی .
۷ تو را با من است ای فلان آشتی. — به جنگم چـرا گَـردَن افـراشتی .

اندرز

۸ دِریغ است فرمودهٔ دیوِ زِشت — که‌دستِ مَلَك‌بر توخواهد نوشت.
۹ روا داری از جهل و بی‌باکیت — کـه پـاکان نـویسند نـاپـاکیـت .

۱: رفیقی که دوست برخود بیازرد بهل تا دشمن پوستش [را] بدرد. بتا: به تا = بهتر که. رفیقی که دوست [را] برخود بیازرد = آن دوست که دوست خویش را نزد خود آزرده ساخت. ۲: تو گر عاقلی از دوست برمگرد که دشمن نگه درتو کرد[ن] نیارد. که = تا. نیارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر یا رستن است و کرد: مصدر بریده‌است. ۳: که = تا. خود: مزید برای تأکید است. بیخ = ریشه. ازبن = زته. ۴: نپندارم [که] آزار دوست به‌خشنودی دشمن آن زشت‌نامی نکوست. حذف «که» روا شمرده شده است. به‌خشنودی دشمن = برای خشنود کردن‌دشمن. ۵: یکی مال مردم [را] به‌تلبیس[می]خورد [و] چو بر [می]خاست لعنت بر ابلیس[می]کرد = یك شخص دارایی مردم را ازراه نیرنگ ضبط میکرد وهنگام برخاستن ازجای خود میگفت لعنت بر شیطان. لعنت = نفرین. ۶: گفتش = اوراگفت. رهی = یك‌راه. ابلهی‌چو تو ندیدم = یك‌نادان‌مانند تو ندیدم. هیچ‌نادان مانند تو ندیدم. ۷: ای فلان‌تورا با من آشتی است = ضبط مال مردم روش شیطانی‌است. چرا به‌جنگم گردن‌افراشتی = چرا برای جنگ‌بامن گردن‌خود را افراشتی. چرا بر من‌لعنت فرستادی. ۸:دریغ است که‌دست ملك فرمودهٔ دیو زشت[را] بر تو نوشت[ن] خواهد. دریغ = افسوس. فرمودهٔ دیو زشت = گفتار شیطان ناپسند. نوشت: مصدر بریده است. نوشتن خواهد = نوشتن رالازم شمرد. ۹: از جهل‌و بی‌باکیت‌روا [می] داری که پاکان ناپاکیت [را]نویسند. جهل = نادانی. بی‌باکی = گستاخی. که = آن که. پاکان: دراینجا = فرشتگان

۱ طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی. شفیعی برانگیز و عُذری بگوی.

۲ که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد به دوْرِ زمان.

۳ اگر دستِ قدرت نداری به کار چو بیچارگان دستِ زاری برآر.

۴ گرت رفت ز اندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت نیك آمدی.

۵ فرا شو چو بینی درِ صلح باز. که ناگاه در بر تو گردد فراز.

۶ فرو ریز بارِ گنه ای پسر. که حمّال عاجز بود در سفر.

۷ پیِ نیکمردان بباید شتافت. که هرك آن سعادت طلب کرد یافت.

۸ ولیکن تو دنبالِ دیوِ خسی. ندانم که در صالحان کی رسی.

۹ پیمبر کسی را شفاعتگر است که بر جادهٔ شرعِ پیغمبر است.

مَثَل

۱۰ گِل آلوده‌ای راهِ مسجد گرفت. ز بخت نگون طالعِ اندر شگفت.

۱۱ یکی منع کردش که تَبَّت یداك. مرو دامن آلوده در جای پاك.

۱: طریقی = یك‌راه. صلحی = اندك آشتی. بجوی: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر جُستن است + ب تأکید. شفیعی = یك شفاعت کننده. خواهشگر. عذری = اندك پوزش. ۲: که = زیرا. چو به دور زمان پیمانه پر شد یك لحظه امان صورت‌نبندد. یك لحظه = یك چشم بر هم زدن. صورت نبندد = میسّر نمیشود. امان = زینهار. چو = هنگامی که. پیمانه پر شد = عمر به‌پایان رسید. مانند شده در جای مانند به کار رفته است. ۳: دست قدرت: اضافهٔ‌تشبیه است. قدرت = توانایی. چو بیچارگان دست‌زاری برآر = مانندناتوانان بازاری دست به‌سوی پروردگار بلندکن. ۴: گر بدی‌ات زاندازه بیرون رفت. ت = تورا. چو گفتی که بد رفت = هنگامی که گفتی آنچه کردم ناروا بود. رفت = صورت گرفت. ۵: چو در صلح [را] باز بینی فراشو = هنگامی که درآشتی‌را بازبینی نزدیك برو. که = زیرا. فراز = بسته. ۶: ای فرزند بار گناه را بر دوش مکش. که = زیرا. حمّال درسفر عاجز بود = آن‌که بار بر دوش دارد در سفر ناتوان‌میشود. سفر: دراینجا کوچ کردن ازجهان‌است. بود: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. ۷: که = در حالی که. آن سعادت طلب کرد = آن نیك بختی را خواست. آن سعادت را = شتافتن از پی نیکمردان. ۸: ولیکن = امّا. دنبال دیو خسی = در پی شیطان فرومایه‌ای. که = آن که. صالحان = نیکوکاران. ۹: پیمبر کسی را که بر جادهٔ شرع پیغمبر است شفاعتگر است. جادهٔ‌شرع: اضافهٔ استعاره است. شرع = آیین. ۱۰: گل آلوده‌ای = یك گل آلوده. ۱۱: یکی = یك شخص. منع کردش = او را بازداشت. که = گویان. تبّت یداك = دو دستت بریده باد.

۱ مرا رِقّتی در دل آمد بر این / که پاک است و خرّم بهشتِ برین .

۲ در آن جایِ پاکانِ اُمّیدوار / گِلِ آلودهٔ معصیت را چه کار .

۳ بهشت آن ستاند که طاعت بَرد. / که را نقدْ باید بِضاعت برد .

۴ برو، دامن از گَردِ ذِلّت بشوی . / که ناگه ز بالا ببندد جوی .

۵ مگو مرغِ دَوْلت ز قیدم بجست. / هنوزش سرِ رشته داری به دست .

۶ و گر دیر شد گرم رَو باش و چست. / ز دیر آمدن غم ندارد دُرست .

۷ هنوزت اجل دستِ خواهش نبست. / بر آوَر به درگاهِ دادار دست .

۸ مخُسب ای گنه کردهٔ خفته. خیز. / به عذرِ گُنه آبِ چشمی بریز .

۹ چو حُکمِ ضرورت بوَد کآبِ روی / بریزند باری بر آن خاکِ کوی .

۱۰ چو آبت نماند شفیعْ آر پیش / کسی را که هست آبِ روی از تو بیش.

۱: رقّتی = اندك حالت گریه. که = با خودگویان. ۲: آن جای پاکان امیدوار = بهشت جای آنان که از گناه پاك و به رحمت پروردگار امیدوارند. گل آلودهٔ معصیت را چه کار [است] حذف «است» روا شمرده شده است. هنگام گفتن «گل آلودهٔ معصیت» به خویشتن اشاره کرد. گل آلوده: صفت مرکّب است و گل آلودهٔ معصیت اضافهٔ استعاره. معصیت = گناه. چه کار [است]: با آهنگ سؤال = مرا راه نمیدهند. ۳: آن که طاعت برد بهشت ستاند. طاعت = بندگی. عبادت. که را = آن که را. نقد = بهای کالا که هنگام خریداری پرداخته میشود. بضاعت = کالا. ۴: برو [و] دامن از گرد ذلّت بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. گرد زلّت = اضافهٔ استعاره است. زلّت = لغزش. که = زیرا. ببندند: فعل مجهول است = بسته میشود. ۵: مرغ دولت ز قیدم بجست = بخت از من روگردانید. مرغ دولت اضافهٔ استعاره است. قید = بند. هنوز سررشته اش [را] به دست داری. سررشته = سرریسمانی که بر پای مرغ دولت بود. «داری» باید که دراینجا با آهنگ تأکید ادا شود. ۶: گر مرو = تند و چالاك. درست ز دیر آمدن غم ندارد. درست = درستکار. ۷: اجل هنوز دست خواهشت [را] نبست. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. خواهش = خواستن از درگاه پروردگار. ۸: به عذر = برای پوزش. آب چشمی = اندك سرشك. ۹: چو = ازآنجا که. حکم ضرورت = فرمان لازم. که = آن که. آب روی = خوی که به سبب پشیمانی و شرمندگی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. بریزند: فعل مجهول است = ریخته شود. باری = یك بار. خاك آن کوی = درگاه پروردگار. بر آستان پروردگار شرمندگی از گناهان ضرورت است. اشاره است به آشکار شدن گناهان بندگان روز رستخیز. ۱۰: چو آب نماندت کسی را که آبروی از تو بیش هست شفیع پیش آر = هنگامی که بسیار شرمندگی نمودی و بخشوده نشدی خواهشگری بیاب که در چهره‌اش خوی بیش باشد. آب = آب رو. ت = تو را.

۱ به قهر ار براند خدای از دَرم	رَوانِ بزرگان شفیع آورم .

مثل

۲ همی یاد آرم ز عهدِ صِغَر	که عیدی برون آمدم با پدر .
۳ به بازیچه مشغولِ مَردُم شدم .	وَز آشوبِ خلق از پدر گُم‌شدم.
۴ بر آوردم از بیقَراری خُروش.	پدر ناگهانم بمالید گوش
۵ که‌ای‌شوخْ چشمْ آخِرَت‌چندبار	بگفتم که دستم زِ دامن مدار .

اندرز

۶ به تنها نداند شدن طفلِ خُرد .	که مُشکِل توان راهْ نادیده بُرد .
۷ تو هم‌طفلِ راهی به‌سعی ای فقیر	برو، دامنِ راهْ دانان بگیر .
۸ مکن با فُرومایه مَردُم نشست .	چو کردی‌ز هَیبَت فروشوی دست.
۹ به‌فِتراکِ نیکان‌در آویز چنگ .	که عارِف ندارد زِ دَریوزَه ننگ .

۱: ار خدای به قهر از در براندم روان بزرگان [را] شفیع آورم = اگر پروردگار از راه غضب مرا از درگاه خویش براند روان‌بزرگان‌گذشته را خواهشگر معرّفی میکنم. آورم: فعل حال وآینده ازمصدر آوردن است ودراینجا آینده را میرساند. ۲: عهد صغر = زمان خردسالی. که = آن‌که. عیدی = دریک‌روز جشن. ۳: به = به‌سبب. آشوب‌خلق = به‌هم برآمدن مردم. ۴: از بیقراری خروش برآوردم. از بی‌قراری = به سبب بی‌آرام بودن. ناگهان پدر گوشم [را] بمالید. م = مرا. ۵: که = گویان. ای‌شوخ چشم = ای گستاخ. آخر چندبار بگفتمت. آخر چندبار تورا بگفتم. که = آن که. دست ز دامنم مدار = دامن مرا رها مکن. از من دور مشو. ۶: طفل خرد تنها شدن نبداند. شدن = رفتن. طفل = کودك. که نادیده راه برد[ن] مشکل توان. مشکل: در اینجا قید است = به دشواری. نادیده راه بردن = پیش ازدیدن شناختن. توان: فعل مجهول وپایان‌بخش جمله است و برد مصدر بریده است. ۷: طفل راه = کودك پویان. ای فقیر = ای نیازمند. برو [و] به‌سعی دامن راه دانان [را] بگیر. حذف «و» + «را»روا شمرده‌شده است. به‌سعی = ازراه‌کوشش. دامن‌کسی راگرفتن = ازکسی یاری خواستن. ۸: با فرومایه مردم نشست مکن. نشست: مصدر بریده است. فرومایه مردم: اضافهٔ مقلوب است = کسانی که مایهٔ تربیت و دانش اندك دارند. چو = هنگامی‌که. ز هیبت دست فرو شوی = امید مدارکه از تو بترسند. ۹: فتراك: تسمه‌ای است که سواران شکار خود را بدآن بر اسب می‌بندند و میبرند. به‌فتراك نیکان‌چنگ‌آویز = راهی‌را که‌مردمان‌نیك پیمودند درپیش گیر. که = زیرا. دریوزه = گدایی

۱ مُریدان به قُوّت ز طفلان کمند، مشایخ چو دیوارْ مُستحکمند.
۲ بیاموز رفتار از آن طفلِ خُرد که چون استعانت به دیوار بُرد.
۳ ز زنجیرِ ناپارسایان بِرَست که در حلقهٔ پارسایان نشست.
۴ اگر حاجتی داری این حلقه گیر. که سلطان ندارد از این در گُزیر.
۵ بِرو، خوشه‌چین باش سعدی‌صفت که گِرد آوری خرْمَنِ معرفت.

با بزرگان دین

۶ الا ای مُقیمانِ مِحرابِ اُنس چو فردا نشینید بر خوانِ قُدس
۷ متابید روی از گِدایانِ خَیل. که صاحِب‌مُرُوّت‌نراند طُفَیل.

اندرز

۸ کنون با خِرَد باید انبازْ گشت. که فردا نماند رهِ بازْگشت.

۱: نیروی پیروان از کودک کمتر است. کودک دست به‌دیوار میگیرد و به راه می‌افتد. [و] مشایخ مانند دیوار استوارند. مانند آن دیوارند که کودک دست‌خود را بدآن‌میگیرد. مستحکم = استوار. ۲: از آن‌که طفل خرد چگونه به دیوار استعانت برد رفتار بیاموز. استعانت به‌دیوار برد = از دیوار مدد گرفت. دست به‌دیوار گرفته راه رفت. ۳: [آن]که در حلقهٔ پارسایان‌نشست‌ز زنجیرناپارسایان‌برست. که = آن که. برست = رهایی‌یافت. حلقهٔ‌پارسایان = انجمن پرهیزگاران. ۴: اگر حاجتی داری این حلقه [را] گیر = اگر نیازمند راهنمایی هستی حلقهٔ در خانهٔ پارسایان راگرفته‌بکوب تا در به‌روی‌تو باز شود. که ازاین‌درسلطان گریز ندارد = درحالی‌که پادشاه نیز از وارد شدن از این در ناگزیر است. حاجتی = اندک نیاز. حلقه = چنبرهٔ در خانه‌که آن را با دست‌گرفته به‌پارهٔ آهنی که زیر آن قرار داشت میکوفتند. «سلطان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: برو [و] سعدی صفت خوشه‌چین‌باش. حذف‌«و» روا شمرده‌شده است. خوشه‌چین = آن بینوا که خوشه‌های گندم‌و جو را پیرامون خرمن برای خودگرد می‌آورد. دراینجا مانند شده درجای مانند وکسی است که از محضر بزرگان معلومات گرد می‌آورد. که = تا. خرمن معرفت = تودهٔ دانش. ۶: الا = هان. مقیمان محراب انس = بر صدر مجلس همدمی پابرجا. فردا چو بر خوان قدس نشینید = روز رستخیز هنگامی‌که بر سفرهٔ پاکیزهٔ پروردگار نشینید. ۷: ازگدایان خیل روی متابید = روی‌خود را ازگدایانی‌که پیرامون شمایند مگردانید. که = درحالی‌که. صاحب‌مروّت طفیل [را] نراند = جوانمرد مهمان‌ناخوانده را ازسر سفرهٔ خود دور نمیکند. ۸: «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. باید با خرد انبازگشت = باید از خرد کار گرفت. انباز = شریک. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. ره‌بازگشت نماند = راه‌بازگشت ازگناه‌بسته‌است.

مثل

۱ یکی غَلّـَه مُردادمَه توده کرد. ز تیمار دِیْ خاطِر آسوده کرد.
۲ شبی مست شد و آتشی برفروخت. نِگونبختِ کالیوه خَرمنْ بسوخت.
۳ دگر روز درخوشه‌چینی نشست. که‌یك جوْ زخَرمن نمانْدَش به‌دست.
۴ چـو سرگشته دیدند درویش را یکـی گفت پَروَردهٔ خـویش را
۵ نخواهی که باشی چواین تیره‌روز بـه دیوانگی خَرمَنِ خـود مسوز.

اندرز

۶ گر از دست شدْعمرَت اندر بَدی تو آنی که در خَرمَن آتش زدی.
۷ فضیحت بُوَد خوشه اندوختن پس از خَرمنِ خویشتن سوختن.
۸ مکن. جان‌من. تُخم‌دین و دَ زوداد. مده خَرمنِ نیکنامی به باد.
۹ چو برگشته بختی‌در افتد به‌بند از او نیـك بختـان بگیرنـد پنـد.
۱۰ تو پیش ازعُقوبت دَرِ عَفوکوب. که سودی ندارد فغـان زیر چوب.

۱: یکی = یك‌شخص. مرداد مه غلّه توده‌کرد = درماه مرداد غلّهٔ خویش را خرمن کرد. [و] خاطر [را] ز تیمار دی آسوده کرد = دل خویش را از اندوه دی که آغاز زمستان‌است آسوده ساخت. حذف «و»روا شمرده شده است. خاطر = دل. ۲: شبی = یك شب. کالیوه = نادان. خرمن [را] بسوخت = خرمن غلّهٔ خویش را آتش زد. ۳: یك جو ز خرمن که به‌دستش نماند دگر روز به خوشه‌چینی نشست. دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روز پس آن. خوشه‌چینی = گرد آوردن خوشه‌هایی که پیرامون خرمن دیگران ریخته بود. که یك جو = درحالی که‌اندك. ۴: هنگامی که‌بینوا را سرگشته‌دیدندیك‌شخص‌فرزند خویش‌را گفت. سرگشته = سرگردان. دیدند: فعل مجهول است = دیده شد. ۵: [اگر] نخواهی کـه چو این تیره روز شوی خرمن خود [را] به‌دیوانگی‌مسوز. حذف «اگر» روا شمرده‌شده است. چو = مانند. هنگام گفتن «این» با دست به‌دهگان خرمن سوخته اشاره‌کرد. به‌دیوانگی = به‌سبب کارهای نابخردانه = درمستی. ۶: گر عمرت اندر بدی از دست شد آن که‌درخرمن آتش زدی تویی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: پس از خرمن خویشتن سوختن‌خوشه اندوختن فضیحت بوَد. فضیحت بود = رسوایی است. ۸: تخم دین و دادورز = بذر دانش و انصاف بپاش. خرمن نیك بختی: اضافهٔ تشبیه‌است. به‌باد مده = تباه‌مکن. ۹: چو = هنگامی که. برگشته بختی = یك نگون بخت. نیك بختان از او پند بگیرند = نیك بختان از در بند افتاده پند میگیرند. ب + می: ادات تأکید است. نیك بختی نشان‌پند گرفتن‌از برگشته بختان و به بند افتادگان‌است. ۱۰: عقوبت = کیفر. سزا. درعفو کوب = بخشایش‌بخواه. که = زیرا. سودی ندارد = اندك سود ندارد. هیچ سود ندارد. زیر چوب = هنگام فرود آمدن چوب بر پا.

۱ برآر از گریبان غفلت سرت / کـه فردا نمانی خـجـل در بـرت .

مَثَل

۲ یکی مُتـّفِق بود بر مُنکری . / گـُذر کرد بر وُی نکو مَحضـری .
۳ نشست ازخـجالـت عرق کرده روی / که آوخ خـجِـل گشتم ازشیخ ِکوی .
۴ شـنید این سخن پیرِ روشن روان . / بر او بر بشورید و گفت ای جـوان
۵ بباید همی شرمت از خـویشتن / که حق حـاضر و شرم داری زِ من .
۶ نیـاسایی از جانبِ هیچ کس . / برَو، جـانبِ حـق نگـه دار و بس .
۷ چُنان شرم دار از خداوندِ خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش .

مَثَل

۸ زُلیخا چو گشت از مِی عشق مست / به دامان ِ یوسـف در آویخت دست .
۹ چُنان دیو ِ شهوت رِضا داده بود / که چون گُرگ در یوسف افتاده بود .

۱: مرت [را] از گریبان غفلت برآر که فردا خجل در برت نمانی. گریبان غفلت: اضافهٔ استعاره است. غفلت = بیخبری. که = تا. فردا = روز رستخیز. نمانی = نگذاری. دومین معنای ماندن «گذاشتن» است. سر در گریبان داشتن = سر به زیر افگندن. شرمنده بودن. خجل: در اینجا قید است = شرمنده. ۲: یکی = یك شخص. بر منکری متّفق بود = یك کار زشت ازاوسرمیزد. متّفق = همرای. نکو محضری = یك دانشمند که درحضورش مردم گرد می آمدند. ۳: ازخجالت روی عرق کرده نشست. روی عرق کرده: صفت مرکّب ودراینجا قید است = خوی برچهرهٔ اونشسته. که = گویان. شیخ کوی = بزرگ محلّه. ۴: براو بر بشورید = آشفتگی بدو نمود. ۵: حق که حاضر[است] وز من شرم آیدت ازخویشتن شرم همی بایدت. حذف «است» روا شمرده شده است. ت = تو را. حق که حاضر است = درحالی که پروردگار حاضر است. ۶: ازجانب هیچ کس آسایش نیابی = هیچ کس کارتو راروا نمیداند. برو[و]نگه جانب حق دارو بس. حذف «و» روا شمرده شده است. جانب = سو. حق = پروردگار. ۷: شرم ازخداوند خویش چنان دار که زبیگانگان وخویش شرم استت = شرم استت = شرم داری. ۸: چو = هنگامی که. می عشق: اضافهٔ استعاره است. ۹: چنان که دیو شهوت رضا داده بود دریوسف افتاده بود چون گرگ = آنسان که خشنودی ابلیس شهوت بود مانند گرگ رویاروی یوسف قرار گرفته بود. دیو شهوت: اضافهٔ تشبیه است = شهوت دیو مـانند. گرگ دریوسف افتاده: اشاره است به اظهار برادران یوسف نزد پدر که یوسف را گرگ درید.

۱ بُتی داشت بانوی مصر از رُخام — بر او مُعتکِف بامدادان و شام.
۲ در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر.
۳ غم آلوده یوسف به کُنجی نشست، — به سر بر ز نَفسِ ستمگار دست.
۴ زُلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سُست پیمانِ سر کش در آی.
۵ به سِندان دلی روی درهم مکش. — به تُندی پریشان مکن وقتِ خوش.
۶ رَوان گشتش از دیده بر چهره جوی — که بر گرد و ناپاکی از من مجوی.
۷ تو از رویِ سنگی شدی شرمسار. — مرا شرم باید ز پَروَردگار.

اندرز

۸ چه سود از پشیمانی آید به کف — چو سرمایهٔ عُمر کردی تلف.
۹ شراب از پیِ سُرخ رویی خورند — وز او عاقبت زَرد رویی بَرَند.
۱۰ به عذر آوری خواهش امروز کن. — که فردا نماند مَجالِ سُخن.
۱۱ پلیدی کُنَد گُربه بر جایِ پاک. — چو زشتش نماید بپوشد به خاک.

۱: بتی = یك بت. بانوی مصر = زلیخا. رُخام = سنگ مرمر. معتکف: صفت فاعلی است = نزد او به پرستش مشغول. ۲: در آن لحظه روی و سرش [را] بپوشید که مبادا در نظرش زشت آید. آن لحظه = هنگام در آویختن به دامان یوسف. مرجع ضمیر «ش» بت است. که = آن که. مبادا: فعل حال و آینده از مصدر بودن است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مبادا. یوسف غم آلوده [و] ز نفس ستمگار دست به سر بر به کنجی نشست. حذف «و» رواشمرده شده است. غم آلوده + دست برسر: دو صفت مرکّب و در اینجا قید چگونگی است. ۴: زلیخا دو دست و پایش [را] ببوسید. که = گویان. در آی = پیش بیا. ۵: به سندان دلی = به سبب سخت دلی. ۶: از دیده اش برچهره جوی روان گشت. جوی: مانند شده در جای مانند است = سرشك. که = گویان. ۷: «سنگی» در اینجا آهنگ تأکید دارد = یك سنگ. مرا ز پروردگار شرم باید. باید: فعل حال و آینده از مصدر بایستن است. ۸: چو سرمایهٔ عمر [را] تلف کردی از پشیمانی چه سود به کف آید. چه سود به کف آید. با آهنگ سؤال = هیچ سود به دست نیاید. چو = هنگامی که. تلف = تباه. ۹: شراب = می. از پی سرخ رویی = برای شادمانی. خورند: فعل مجهول است = نوشیده میشود. عاقبت: در اینجا قید است = در پایان. زرد رویی = پشیمانی. اندوه. برند: فعل مجهول است. ۱۰: امروز به عذر آوری خواهش کن. به عذر آوری = برای پوزش خواستن. خواهش کن = بخواه. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. مجال سخن نماند = فرصت سخن گفتن داده نمیشود. نماند: پایان بخش جمله و فعل حال و آینده از مصدر ماندن است. در اینجا زمان آینده را میرساند و بس. ۱۱: گربه بر جای پاك پلیدی کند. چو زشت نماید به خاك بپوشدش. چو = از آنجا که. مرجع ضمیر پیوستهٔ «ش» پلیدی است

۱ تو آزادی از ناپسندیده‌ها. نترسی که بر وی فتد دیده‌ها.
۲ بیندیش ز آن بندهٔ پر گناه که ازخواجه آبق شود چندگاه.
۳ اگر باز گردد به صدق ونیاز به زنجیر و بندش نیارند باز.
۴ به کین آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز.
۵ کنون کردباید عمل را حساب، نه آن گه که منشور گردد کتاب.
۶ کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که‌پیش‌ازقیامت غم خویش‌خورد.
۷ گر آیینه از آه گردد سیاه شود روشن آیینهٔ دل به آه.
۸ بترس‌ازگناهان خویش‌این نفس که روز قیامت نترسی ز کس.

مثل

۹ غریب آمدم در سواد حبش دل از دهرفارغ، سرازعیش خوش.
۱۰ به ره بر یکی صفّه دیدم بلند، تنی چند مسکین در او پای بند.

۱: تو ازناپسندیده‌ها آزادی = ناپسندیده‌های تو آشکار نیست. [آن را]که دیده بروی‌افتد نترسی. از آن که چشم دیگران بر ناپسندیده‌های تو افتد باك نداری. که = آن‌که. مرجع ضمیر «وی» ناپسندیده‌هاست. ۲: ازآن بندهٔ پرگناه‌که چندگاه ازخواجه آبق‌شود بیندیش. خواجه = سرور. آقا. آبق = گریزان. ۳: اگر به‌صدق و نیازباز گردد به زنجیر و بند باز نیارندش. به‌صدق ونیاز = ازراه راستی وخواهش. ش = اورا. ۴: به‌کین‌آوری = هنگام انتقام‌گرفتن. باکسی‌که از وی گزیر یا گریز بودت در ستیز. در ستیز = خشم گیر. گزیر = چاره. بودت = توراست. داری. ۵: حساب‌را عمل کنون بایدکرد[و] آن گه‌که منشور کتاب گردد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عمل را حساب = شمار کارهای انجام شده. منشورکتاب گردد = فرمان نوشته شود. قیامت برپا شود. ۶: کسی گر بدکردپیش از قیامت که غم خویش هم خورد بد نکرد. غم خویش خورد = در اندیشهٔ خویش بود. ۷: گر آیینه ازآه سیاه‌گردد آیینهٔ‌دل به‌آه روشن شود. آیینهٔ دل: اضافهٔ تشبیه است. به‌آه: به‌وسیلهٔ آه‌که ازپشیمانی برمیخیزد. ۸: این نفس ازگناهان خویش بترس‌که روز قیامت ز کس نترسی. ازکس نترسی = ازکسی که‌دربارهٔ‌او ستم کردی‌باك‌نداری. این نفس = این دم. این لحظه. که = تا. ۹: در سواد حبش ازدهر فارغ [و] ازعیش‌خوش‌غریبم آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. غریب‌آمدم = مرا شگفت‌آمد. سواد حبش = پیرامون‌یکی ازشهرهای حبشه. از دهر دل فارغ [و] از عیش سرخوش: دو صفت مرکّب فاعلی و در اینجا قید چگونگی است. حذف «و» روا شمرده شده است. از دهر فارغ = از روزگار آسوده. از عیش خوش = اززندگانی‌خوشحال. ۱۰: به‌ره بر یکی صفّه بلند[و] تنی‌چند مسکین در او پای‌بند دیدم. صفّه = سکوی سقف‌دار. مسکین = فرومانده. پای‌بند = پای‌بسته. گرفتار.

۱ بسیجِ سَفر کردم اندر نَفَس . بیابان گرفتم چو مرغ از قفس .
۲ یکی گفت این بندیان شبرونَد. نصیحت نگیرند و حق نشنُوَند .
۳ چو بر کس نیامد ز دستت ستم تو را گر جهان شِحنه گیرد چه غم.
۴ نکو نام را کس نگیرد اسیر . بترس از خدا و مترس از امیر .
۵ نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رَفعِ دیوانیان .
۶ وگر عِفّتش را فریب است زیر زبانِ حِسابش نگردد دلیر .
۷ چو خدمت پسندیده آرم به جای نیندیشم از دشمنِ تیره رای .
۸ اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندگار .
۹ وگر کُند رای است در بندگی ز جانداری اُفتد به خربندگی .
۱۰ قدم پیش نِه کز مَلَک بگذری. که گر باز مانی ز دَد کمتری .

۱: اندر نفس بسیج سفر کردم= در دم آمادهٔ سفر شدم. چو مرغ از قفس بیابان گرفتم= مانند پرندهٔ ازقفس درآمده راه بیابان پیش گرفتم. دربیابان به‌راه افتادم. چو= مانند. ۲:یکی = یك شخص. نصیحت نگیر+ حق نشنو= اندرزناپذیر+ سخن درست نانیوش. «ند»فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۳: چو ز دستت ستم برکس برنیامدگر شحنه جهان [را] بگیردتورا چه غم [است]= ازآنجاکه برکس ستم نکرده‌ای اگرداروغه همهٔ مردم جهان را دستگیر کند تو چه غم داری. حذف «است» روا شمرده شده است. تو را چه غم است= با آهنگ سؤال= نبایدکه اندوه به‌خود راه دهی. «تورا» دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۴: کس نکونام را اسیر نگیرد. ازخدا بترس واز امیر مترس. و= درآن‌حال. امیر= فرمانده. ۵: عامل غش اندرمیان نیاورده‌از رفع‌دیوانیان‌نیندیشد. عامل= فرماندار. خدمتگزار پادشاه و دولت. غش اندر میان نیاورده: وجه وصفی است= خیانت نکرده. رفع= برکنار کردن. نیندیشد= اندیشه ندارد. نمیترسد. ۶: واگر فریب زیر عفّت‌اوست = واگر نیرنگ زیر پاکدامنی اوست. زبان حسابش دلیر نگردد= هنگام حسابرسی‌زبانش دلیر نمیشود. ۷: چو= هنگامی که. خدمت پسندیده به‌جای آرم. وظیفهٔ خویش‌را چنان‌که پسندیده است به‌پایان برسانم. از دشمن تیره‌رای نترسم= ازکسی‌که مرا به‌خیانت متهّم کند نمیترسم. نترسم فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر ترسیدن‌است. دراینجا زمان‌آینده‌دربردارد. ۸: بنده= زرخرید. خداوندگارعزیز بداردش.ش= اورا. «بدارد»دراینجاباید‌که‌باآهنگ‌تأکید اداشود. خداوندگار= خواجه. آقا. ۹:وگر دربندگی کند رای‌است‌زجانداری به‌خربندگی افتد. جانداری= نگاهبانی شخص وحراست جان پادشاه. خربندگی= چهارپاداری. ۱۰: کزملك بگذری= تا ازفرشته‌پیش بیفتی. دومین «که»= در حالی که. دد= جانور وحشی.

مَثَل

۱ یکی را به چوگانْ مهِ دامغان بزد تا چو طبلش برآمد فغان.

۲ شب از بیقراری نیارست خُفت. بر او پارسایی گُذر کرد و گفت

۳ به‌شب گر ببردی بَرِ شحنه سوز گناهْ آبِ رویت نبُردی به روز.

اندرز

۴ کسی روز محشر نگردد خجِل که شبها به درگه برد سوزِ دل.

۵ زِ درگاهِ دادارِ داوَر بخواه به شب عذرِ تقصیرِ روزِ گناه.

۶ هنوز آر سرِ صُلح داری چه بیم. درِ عُذر خواهان نبندد کریم.

۷ کریمی که او کردت از نیستْ هست عجب گر بیُفتی، نگیردْت دست.

۸ اگر بنده‌ای دستِ حاجت برآر و گر شرمسارْ آبِ حسرت ببار.

۹ نیامد بِدآن در کسی عذرخواه که سیلِ ندامت نشُستش گناه.

۱: مه دامغان یکی را به چوگان بزد تا فغانش برآمد چو طبل. یکی را = یك شخص را. به‌چوگان = با چوب سرکج. مه‌دامغان = بزرگ شهر دامغان. دراینجا شحنهٔ دامغان. چو = مانند. ۲: از بیقراری خفت[ن] نیارست = به‌سبب بی‌آرامی خفتن نتوانست. خفت: مصدر بریده است. پارسایی = یك پرهیزگار. ۳: بر شحنه سوز ببردی = نزد داروغه‌رفته لابه میکردی. گناه آب رویت [را] نبردی = به‌سبب گناه آب روی تو ریخته نمیشد. از شرم خوی بر چهره می‌نشیندو نشان شرمندگی است. کسی که سخت شرمنده شدآب‌چهره‌اش میریزد یا زدوده میشود. ۴: کسی‌که شبها سوز دل به‌درگه برد روز محشرخجل نگردد. محشر = قیامت. خجل = شرمنده. درگه = درگاه‌پروردگار. سوز دل = دراینجا = پشیمانی ازگناهان. ۵: به‌شب ز درگاه دادار داور عذر تقصیر روز گناه [را] بخواه. عذر تقصیر = پوزش برای خطا. روزگناه = آن روزکه‌گناه از توسرزد. ۶: سر صلح داری = آهنگ آشتی داری. چه بیم [است]: با آهنگ سؤال = بیم نیست. کریم در عذر خواهان [را] نبندد = پروردگار بخشنده دری را که پوزش خواهان از آن نزدیك شوند نمی‌بندد. ۷: کریمی‌که از نیست هست کردت گربیفتی[و] او دستت[را]نگیردعجب [است]. حذف«و» + «را» + «است» روا شمرده‌شده است. کریم = بخشنده. عجب = شگفت. ۸: دست حاجت: اضافهٔ استعاره‌است. حاجت = نیاز. آب حسرت‌ببار = از افسوس برگذشته اشك بریز. ۹: کسی عذر خواه‌بدآن درنیامدکه سیل ندامت گناهش [را] نشست = هرکس پوزش خواهان بدآن درگاه‌آمد سرشك‌پشیمانی گناهش‌را شست. بدآن در = به‌درگاه پروردگار. عذرخواه: صفت‌مرکّب ودر اینجاقیدچگونگی است. گناهش‌را شست = مایهٔ‌بخشودگی گناهان او شد.

۱ نریزَد خدای آبِ رویِ کَسی | که ریزد گناه آبِ چَشمش بَسی.

مَثل

۲ به صَنعا درم طفلی اندر گُذشت. | چه گویم کز آنم چه برسر گذشت.
۳ قضا نَقشِ یوسف جَمالی نکرد | که ماهیِ گورَش چو یونُس نخَورد.
۴ در این باغ سروی نیامد بلند | که بادِ اَجَل بیخش از بُن نکَند.
۵ نِهالی به‌سی سال گَردَدِ رخت. | ز بیخش برآرد یکی بادِ سخت.
۶ عجب نیست بر خاک اگر گُل شِکُفت | که چندین گُل‌اندام در وی بخفت.
۷ به دل گفتم ای ننگِ مردان بمیر. | که کودک رَوَد پاک و آلوده پیر.
۸ ز سَودا وَ آشفتگی بَر قَدش | بسر انداختم سنگ از مَرقَدش.
۹ ز هَول لَحد در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ.
۱۰ چو باز آمدم ز آن تَغَیُّر به‌هوش | ز فرزندِ دلبَندم آمد به گوش

۱: خدا آب روی کسی [را] که گناه آب چشمش [را] بسی ریزد نریزد. آب روی کسی را نریزد = کسی را شرمنده نمیکند. از شرم خوی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. گناه آب چشمش [را] بسی ریزد = گناه مایهٔ ریختن سرشك بسیار میگردد. ۲: به‌اندر صنعا طفلی‌ام درگذشت. چه گویم کز آن چه بر سرم گذشت. صنعا: پای‌تخت یمن است. طفلی = یك کودك. چه گویم: با آهنگ سؤال = گفتن نمیتوانم. ۳: قضا نقش هر یوسف جمالی [را] کرد ماهی گور خوردش چو یونس. قضا = حکم پروردگار. نقش کرد = نگاشت. یوسف جمالی = یك زیبا روی مانند یوسف. ماهی گور: اضافهٔ تشبیه است = گور که مانند ماهی است وجسد را به‌خود فرو میبرد. ش = اورا. چو = مانند. یونس: پیامبر بنی‌اسرائیل بود وبه‌دهان ماهی فرو رفت. نخورد = فرو نبرد. ۴: دراین باغ سروی که باد اجل بیخش [را] از بن نکند بلند نیامد = هر سرو که دراین باغ رُست باد اجل بیخش را از بن کند. این باغ = جهان. باد اجل: اضافهٔ استعاره است. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. ۵: نهالی = یك درخت نورسته. یکی بادسخت زبیخ برآردش. ش = اورا. ۶: این چند گل‌اندام که در خاك بخفت اگر بر خاك گُل شکفت عجب نیست = درحالی که این چند گل‌اندام به‌زیر خاك آرمیدند اگر ازخاك گل رُست شگفت نیست. ۷: به‌دل گفتم = در دل با خود گفتم. که = درحالی که. کودك پاك رود وپیر آلوده [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. پاك + آلوده = بیگناه + به گناه آلوده. ۸: ز سودا = به سبب علاقهٔ بسیار. قدش = قامت او. مرقد = گور. ۹: درآن جای تاریك وتنگ حالم ز هول بشورید و رنگ بگردید. هول = ترس. بشورید = آشفت. ۱۰ چو ز آن تغیّر به‌هوش آمدم ز فرزند دلبند به گوشم آمد. چو = هنگامی که. تغیّر = ازحال خود گشتن. دلبند: صفت مرکّب است = به‌دل وابسته.

۱ گر از وحشت آمد زتاریک جای — بهُش باش و با روشنایی درآی.

اندرز

۲ شب گور خواهی منوّر چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز.
۳ تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رُطب.
۴ گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند.
۵ بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند. — کسی برد خرمن که تخمی فشاند.

۴ شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای — نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام.
۵ ز میدانش خالی نبودی چو میل. — همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.

۱: گر زتاریك جای وحشت آمدت. ت = تورا. وحشت = ترس از تنهایی. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. ۲: [اگر] شب گور [را] منوّر چو روز خواهی از اینجا چراغ عمل [را] برفروز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. منوّر = نورانی. چو = مانند. چراغ عمل برفروز = کار نیکو انجام بده. ۳: کارکن نخل = کسی که درخت خرما رامی‌پرورد. که = آن‌که. رطب = خرمای تازه. ۴: گروهی = یك گروه مردم. فراوان طمع: صفت مرکّب‌است = بسیار آزمند. ظنّ برند = گمان میکنند. که = آن‌که. گندم نیفشانده: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. برند = به‌دست می‌آورند. ۵: سعدی. آن‌که بیخی نشاند برخورد = ای‌سعدی‌آن‌کس که درخت کاشت میوهٔ آن را چید. بر = میوه. بیخی = یك‌درخت. کسی که تخمی فشاند خرمن‌برد. برد = به‌دست آورد. تخمی = اندك بذر.

باب دهم

۱ مناجات

۲ بیا تا برآریم دستی ز دِل.	که نتوان برآورد فردا ز گِل.
۳ به فصل خزان در ببینی درخت	که بی‌برگ مانَد ز سرمای سخت،
۴ برآرد تُهی دستهای نیاز،	ز رحمت نگردد تهیدست باز.
۵ قضا خِلعت نوبهارش دهد.	قدَر میوه‌ای در کنارش نِهد.
۶ مپندار ز آن در که هرگز نَبَست	که نومید گردد برآورده دست.
۷ همه طاعت آرند و مسکین نیاز.	بیا تا به درگاه مسکین نواز
۸ چو شاخ بِرَهنه برآریم دست.	که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست.
۹ خداوند گارا. نظر کن به‌جود.	که جُرم آمد از بندگان در وجود.

۱: مناجات = زارگویی با پروردگار. ۲: دستی برآریم = یك بار دست بلندکنیم. ز دل: دراینجا قید است = از درون. بنا برنیّت. که = زیرا. فردا = پس ازمرگ. زگل = ازخاك گور. ۳: ببینی که ز سرمای سخت درخت بی‌برگ ماند. ببینی = می‌بیتی. ب: ادات تأکید است. که = آن که. ۴: تهی دستهای نیاز [را] برآرد [و] ز رحمت تهید ست باز نگردد. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. تهی دستها: اضافهٔ مقلوب است = دستهای خالی. شاخه‌های بی‌برگ. ز رحمت = به‌سبب بخشایش پروردگار. ۵: قضا = حکم پروردگار. خلعت = جامه‌ای بود که پادشاه می‌بخشید. دراینجا مانند شده درجای مانند است. دهدش = او را دهد. قدر: حکم پروردگار. میوه‌ای = اندك میوه. ۶: مپندار که دست برآورده از آن در که هرگز نبست نومید گردد. نبست: فعل لازم است = بسته نشد. همیشه باز است. دست بر آورده: صفت مرکّب است و در جای اسم نشسته و در این جمله مبتدا. ۷: همه طاعت و مسکین نیاز آرند. طاعت = عبادت. آرند = عرضه کنند. ۸: چو شاخ برهنه = مانند شاخهٔ درخت که برگهای آن ریخته است. دست برآریم. به‌سوی پروردگار دست بلند کنیم. که = درحالی که. بی‌برگ نشست[ن] نتوان = بی‌نوا ماندن نتوان. نتوان: پایان بخش جمله و فعل مجهول دوم شخص مفرد ازمصدر توانستن است که «ی» ازپایان آن حذف گردیده است. ۹: به‌جود = از راه بخشندگی. که = درحالی که. جرم = گناه. در وجود آمد = پیدا شد.

۱ گناه آمد از بندهٔ خاکسار — به امّیدِ عفوِ خداوندگار.
۲ کریما به رزقِ تو پرورده‌ایم. — به اِنعامِ عامِ تو خو کرده‌ایم.
۳ گدا چون کرم بیند ولطف وناز — نگردد ز دنبالِ بخشنده باز.
۴ چو ما را به دنیا تو کردی عزیز — به عقبیٰ همی چشم داریم نیز.
۵ عزیزی و خواری تو بخشی و بس. — عزیزِ تو خواری نبیند ز کس.
۶ خدایا به عِزّت که خوارم مکن. — به ذُلِّ گنه شرمسارم مکن.
۷ مرا شرمساری ز رویِ تو بس. — دِگر شرمسارم مکن پیشِ کس.
۸ مسلّط مکن چون منی بر سرم. — ز دستِ تو بِه گر عقوبت برم؛
۹ به گیتی بتر زآن نباشد بدی — جفا بُردن از دستِ همچون خودی.
۱۰ اگرم بر سر اُفتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بُوَد کمترین پایه‌ای.
۱۱ اگر تاج بخشی سر اَفرازدم. — تو بردار تا کس نیندازدم.

۱: گناه از بندهٔ خاکسار به‌امید عفو خداوندگار آمد. خاکسار = با خاك برابر. فروتن. عفو = درگذشتن از گناه کسی. ۲: کریما = ای بخشنده. رزق تو = روزیی که تو فراهم کرده‌ای. خو کرده: صفت مرکّب فاعلی‌است. ایم: فعل حال وآیندهٔ اوّل شخص جمع است ازمصدر استن. انعام عام = نعمت دادن به همگان. ۳: گدا چون کرم و لطف و ناز بیند ز دنبال بخشنده باز نگردد. چون کرم و لطف و ناز بیند = هنگامی که بخشش و مهربانی و کرشمه بیند. ۴: چو تو ما را به‌دنیا عزیز کردی به‌عقبی نیز همی چشم داریم. همی: ادات تأکید است. چو = از آنجاکه. عزیز کردی = گرامی داشتی. به عقبی = در آخرت. چشم داریم = میخواهیم. ۵: «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. نبیند: فعل حال و آینده از مصدر دیدن‌است. درگفتار همگان با ادات تأکید «می» ادا میشود. ۶: خدایا = ای پروردگار. به عزّت = به ارجمندی تو. که: ادات دعاست. م = مرا. به‌ذلّ گنه = به سبب خواری گناه. ۷: شرمساری ز روی تو مرا بس [است]. دگر پیش کس شرمسارم مکن. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر = از آن پس. پس از شرمساری ز روی تو. ۸: چون منی [را] بر سرم مسلّط مکن = یکی راکه مانند من‌است بر سرم مسلّط مکن. مسلّط = چیره شده. گر ز دست تو عقوبت برم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر عقوبت برم = اگر شکنجه تحمّل کنم. ۹: از دست همچو خودی جفا بردن زآن بدی به گیتی بتر نباشد. بدی ز آن بتر نباشد = اندك ناپسندیده بدتر نیست: هیچ بد از آن بدتر نیست. جفا بردن = ستم تحمّل کردن. همچون خودی = یکی درست مانند خود. ۱۰: گر سایه‌ای ز تو بر سرم افتد سپهر کمترین پایه‌ای بودم. سایه‌ای = اندك سایه. سپهر = آسمان. بوَدم = مراست. ۱۱: سرم [را] افرازد = سرم را بلند میکند. سرافراز میشوم.

مَثَل

۱ تَنَم می بِلرزَد چو یاد آورم — مُناجاتِ شوریده‌ای در حَرَم.
۲ که می گفت افسرده و دل‌فگار — الها ببخش و بـه ذُلّـَم مدار.
۳ به لُطفَم بخوان و مَران از دَرَم. — ندارد بجز آستانت سرم.
۴ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام، — فرو ماندهٔ نفسِ اَمّاره‌ام.
۵ نمی‌تازَداین نفسِ سر کَش چنآن — که عقلش تواند گرفتن عِنان.
۶ که‌با نفس‌وشیطان‌بر آید‌به‌زور. — مَصافِ پلنگان نیاید ز مور.
۷ به مردانِ راهت کـه راهی بده — وز این دشمنانم پناهی بده.

مناجات

۸ خدایا به ذاتِ خداوندیَت — به اَوصافِ بی مِثل و مانندیَت
۹ به‌لَبَّیکِ حُجّاجِ بیتُ‌الحرام — به مَدفونِ یَثرِب علیهِ السَّلام

۱: چو مناجات شوریده‌ای [را] در حرم [به] یاد می‌آورم تنم بلرزد. می + ب: ادات تأکید است. بلرزد = میلرزد. چو = هنگامی که. مناجات = رازگویی با پروردگار. شوریده‌ای = یک آشفته حال. حرم = پیرامون کعبه. پیداست که سعدی آن مناجات را در یکی از سفرها که به مکّهٔ معظّمه کرد شنید. ۲: که میگفت = هنگامی کـه میگفت. الها = ای پروردگار. به ذلّ مدارم = مرا به‌خواری مدار. ۳: به لطف بخوانم و از در مرانم. به لطف = از راه مهربانی. م = مرا. سرم بجز آستانت ندارد = سرم آستان تو را میشناسد و بس. بجز = الّا. ۴: [آن] که مسکین و بیچاره‌ام [و] فروماندهٔ نفس امّاره‌ام تو دانی. حذف واو عطف درمیان دو جمله روا شمرده شده است. پایان‌بخش جمله فعل دانی صیغهٔ حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد ازمصدر دانستن است. «دانی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. مسکین = فروماند. نفس امّاره = نفس بسیار فرمـان دهنده. ۵: این نفس سرکش چنآن نمی‌تازد که عقل عنانش [را] گرفتن تواند = چنآن می‌تازد که عقل عنانش را گرفتن نمیتواند. عنان = لگام. این نفس سرکش = نفس امّارهٔ من. این: اسم اشاره به‌نزدیک است. ۶: که برآید: با آهنگ سؤال = کس چیره نتواندشد. به‌زور = به‌وسیلهٔ نیرو. مصاف پلنگان ز مور نیاید = مور با پلنگ نبرد نتواند کرد. ۷: به‌مردان راهت که: سوگنداست. مردان راهت = دلیرانی که در راه تو قدم برداشتند. وزاین دشمنان پناهی بدهم = این دشمنان = نفس و شیطان. پناهی = اندک پشتیبانی. م = مرا. ۸: خدایا = ای‌پروردگار. ۹: لبیک: کلمه‌ای است که حاجیان هنگام طواف خانهٔ کعبه ادا میکنند = میشنوم و می‌پذیرم. حجّاج = حج گزاران. بیت الحرام = خانهٔ خدا. مدفون یثرب = پیامبر اکرم. یثرب = مدینه. علیه السّلام = درود بر او باد

۱ به تکبیرِ مردانِ شمشیر زن / که مرد وَغا را شُمارَند زن
۲ به طاعاتِ پیرانِ آراسته / به صِدقِ جوانانِ نوخاسته
۳ که‌ما را درآن وَرطهٔ یك نَفَس / ز نَنگِ دو گفتن بـه فریاد رَس .
۴ امید است‌از آنان که‌طاعت کُنند / که بی‌طاعتان را شَفاعت کُنند .
۵ به پاکانِ کِز آلایِشَم دور دار . / وگر زَلَّتی رفت معذور دار .
۶ به پیرانِ پُشت ازعِبادت دوتا / ز شرمِ گنه دیده بر پُشتِ پا .
۷ که چشمم ز رویِ سعادت مبند، / زبانم بـه وقتِ شَهادت مَبند .
۸ چراغِ یقینم فرا راه دار . / ز بد کردنم دست کوتاه دار .
۹ بگردان ز نادیدنی دیده‌ام . / مَدِه دست بر ناپسندیده‌ام .
۱۰ من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست . / وجود و عدم ز احتِقارم یکی‌ست .
۱۱ ز خورشیدِ لُطفت شُعاعی بَسَم . / که جز در شُعاعت نبیند کَسَم .

۱: تکبیر = گفتن الله اکبر. مجاهدان در بحبوحهٔ جنگ الله اکبر می‌گفتند. مرد و غارا زن شمارند. مردوغا = جنگجو. زن شمارند = گویندشایسته وآمادهٔ جنگ کردن نیستند. جنگ کردن وظیفهٔ زنان نبود ونیست. ۲: به: ادات سوگند است. طاعات: جمع طاعت است = عبادتها. صدق = راستی. ۳: به + که: ادات سوگند است. ورطهٔ یك نفس = لحظه‌ای که از آن گریز نیست وطول آن به‌اندازهٔ یك نفس کشیدن است. هنگام جان‌دادن. ورطه = گرداب. به‌ما را فریادرس. به‌فریاد ما رس. ما را مدد برسان. ۴: ازآنان که طاعت کنند [آن] که بی‌طاعتان را شفاعت کنند امیدا ست. پایان بخش جمله فعل «است» صیغهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. که = آن که. ۵: به + که: ادات سوگند است. پاکان = آنان که گناه نکردند. آلایش = آلوده شدن به گناهان. م = مرا. زلّتی = اندك لغزش. معذورم دار = عذر مرا بپذیر. ۶: پشت ازعبادت دوتا: صفت مرکّب است برای پیران. دوتا = خم. دیده بر پشت پا: صفت مرکّب است = سرافکنده. ۷: که: ادات سوگند است. سعادت = نیك‌بختی. شهادت: گواهی دادن بر یگانگی پروردگار و رسالت پیامبر اکرم. ۸: چراغ یقین فرا را هم دار. چراغ یقین: اضافهٔ تشبیه است = روشنی بی‌گمانی. گمان در انسان تاریکی می‌آورد و در تاریکی رفتن دشوار است. دستم [را] ز بد کردن کوتاه دار. ۹: دیده‌ام [را] ز نادیدنی بگردان. بر ناپسندیده دست مده‌ام. دست‌مده‌ام = مرا چیره مگردان. ۱۰: من آن ذرّه‌ام [که] در هوای تو نیست [است]. ز احتقار وجود و عدمم یکی‌ست. حذف «که» + «است» روا شمرده شده است. وجود و عدم = هستی و نیستی. ز احتقار = به سبب خواری. ۱۱: شعاعی ز خورشید لطفت بسم [است]. که کس نبیندم جز در شعاعت. شعاعی = اندك پرتو. لطفت = مهربانی تو. که = درحالی که. شعاعت = پرتو تو.

۱ بدی‌را نِگه کُن که‌بهتر کَس‌است. گِدا را ز شاه اِلتِفاتی بس است.
۲ مرا گر بگیری بـه انصاف و داد بنالم کـه عفوم نـه این وعده داد.
۳ خدایـا به‌ذِلّـت مران از دَرَم. کـه صورت نبندد دَرِ دیگرم.
۴ وَر از جهل غایب شدم روز چند کنـون کآمدم در بـه رویم مبند.
۵ چه عذر آرم از ننگِ تَر دامنی مگر عجز پیش آورم کای غنـی
۶ فقیرم. به جرم و گناهم مگیر. غنـی را تـرَحُّم بُوَد بـر فقیر.
۷ چرا باید ازضعفِ حالم گریست. اگر من ضعیفم پناهم قَوی‌ست.
۸ خدایا به غفلت شکستیم عهد. چه زور آوَرَد با قضا دستِ جهد.
۹ چه برخیزد از دستِ تدبیر ما. همین نکته بس عُذرِ تقصیرِ ما.
۱۰ همه هر چه کردم تو برهم زدی. چه قُوّت کُند با خدایی خودی.
۱۱ نه من سر ز حُکمت بدر می‌برم که حُکمت چُنین میرَوَد بر سرم.

۱: بدی = یك بد. یك‌بندهٔ گناهگار. که = تا. نخستین«است» = باشد. را = برای. التفاتی = اندك توجّه. ۲: گر به‌انصاف و داد مرا بگیری بنالم که عفو این وعده [را] ندادم. بگیری = سزا دهی. به‌انصاف و داد = ازراه‌میانه روی‌و داوری. که = گویان. عفو = در گذشتن از گناه. ۳: ذِلّت = خواری. م = مرا. که = درحالی‌که. در دیگر صورت نبندد. صورت نبندد = برای من فراهم نمیشود. ۴: ور = هرچند. از جهل = به‌سبب نادانی. روز چند = چند روز. ۵: ننگ تردامنی [را] چه عذر آورم. چه عذر آرم: با آهنگ‌سؤال = پوزش نتوانم آورد. تردامنی را = برای گناهگار بودن. مگر = اِلّا. عجز = ناتوانی. غنی = بی‌نیاز. ۶: فقیرم = تهیدستم. به‌جرم و گناه مگیرم = به‌سبب بزه وخطا مرا سزا مده. غنی را بر فقیر ترحّم بود. «بوَد» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. غنی = توانگر. ترحّم = رحم کردن. فقیر = تهیدست. ۷: چرا بایدم ازضعف حال گریست. چرا بایدم: با آهنگ سؤال = نبایدم. ضعف = ناتوانی. گریست: مصدر بریده‌است. ضعیف = ناتوان. پناهم = پشتیبان من. قوی‌ست = نیرومنداست. ۸: ای پروردگار. به‌سبب بیخبری پیمان‌شکستیم. دست جهد با قضا چه زور آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = چیره نتواند شد. قضا = حکم پروردگار. دست جهد: اضافهٔ استعاره است. جهد = کوشش. ۹: چه برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنخیزد. دست تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = صلاح اندیشی. عذر تقصیر ما همین نکته بس[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. عذر تقصیر = پوزش کوتاهی دربندگی. ۱۰: هرچه کردم همه[را]برهم‌زدی. چه‌قوّت کند: با آهنگ سؤال = هیچ نیرو نتواند نمود. خودی = یك خود. ۱۱: من‌سر ز حکمت بدر نمیبرم = من از فرمان توسر نمی‌پیچم. که = درحالی‌که. حکمت برسرم‌چنین میرود = فرمان تو اینگونه‌است

مَثل

۱ سیه‌چُرده‌ای را یکی زشت‌خواند. جوابی بگفتنش که حیران بماند

۲ نه‌من‌صورتِ خویش‌ َخود کرده‌ام که عَیبم شماری که بَد کرده‌ام.

۳ تورا با من ار زشت‌رویم‌چه‌کار. نه آخِر منم زشت و زیبا نِگار.

مناجات

۴ از آنم که بر سرنَبِشتی زپیش نه کم گردد ای بنده پرور، نه بیش.

۵ تو دانایی آخِر که قادر نیَم. توانای مُطلَق تویی. من کِیَم.

۶ گَرَم ره نمایی رسیدم به خَیْر و گر گُم کُنی بازماندم ز سَیْر.

۷ جهان آفرین گر نه یاری کُنَد کجا بنده پرهیزگاری کُنَد.

مَثل

۸ چه‌خوش گفت‌درویشِ کوتاه‌دَست که‌شب‌تَوبَه‌کردوسحر گه شکست

۹ گراوتَوبَه بخشد بمانَد دُرست که پیمانِ ما بی‌ثَبات‌است و سُست.

۱: سیه چرده‌ای = یك سیاه‌فام. یکی = یك‌شخص. جوابی که حیران بماندش‌بگفت. حیران بماندش = اورا سرگشته بگذاشت. ۲: صورت خویش [را] من خود نکرده‌ام. مبتدای‌جمله ضمیر «من» است و «خود» مزید برای تأکید است. که عیبم شماری = درحالی که نقص من میشماری. ۳: ارزشت رویم تورا با من چه‌کار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه‌کار است: با آهنگ سؤال = نباید‌که کار باشد. آخر من زشت و زیبا نگار نی‌ام. ۴: ای بنده پرور. از آن‌که زپیش بر سرم نبشتی نه‌کم [و] نه بیش‌گردد. حذف «و» روا شمرده شده است. گردد: فعل حال وآینده از مصدر گشتن است. در اینجا معنای آینده در بر دارد. ۵: آخر تو دانایی که قادر نی‌ام. آخر تو نیك میدانی که توانا نیستم. که = آن که. «تویی»دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. من کیم: با آهنگ سؤال = من کسی‌نیستم. ۶: گر ره نمایی‌ام به‌خیر رسیدم و گر گم کنی زسیر بازماندم. م = مرا. خیر = نیکویی. سیر = رفتار. ۷: گر جهان آفرین یاری نکند بنده پرهیزگاری کجا کند. کجا کند: با آهنگ سؤال = نتواند کرد. ۸: درویش کوتاه دست که شب توبه‌کرد و سحر گه شکست چه خوش گفت. چه خوش = عجب لیکو. درویش کوتاه دست = بینوای درستکار. توبه کرد = ازگناه بازگشت. سحر گه شکست = بامدادان. بر سر گناه رفت. ۹: گر او بخشد توبه درست بماند. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. درست بماند = توبه شکسته نمیشود. که = در حالی که. بی‌ثبات و سست است = ناپایدار و زود شکن است.

مناجات

۱ به حقّت که چشمم ز باطل بدوز. به نورت که فردا به نارم مسوز.
۲ ز مسکینی‌ام روی بر خاک رفت. غبارِ گناهم بر افلاک رفت.
۳ تو یک نوبت ای ابرِ رحمت ببار که در پیشِ باران نپاید غبار.
۴ ز جرمم در این مملکت جاه نیست. ولیکن به مُلکِ دگر راه نیست.
۵ تو دانی ضمیرِ زبان بستگان. تو مرهم نهی بر دلِ خستگان.

مَثَل

۶ مُغی در به‌روی از جهان بسته بود، بُتی را به خدمت میان بسته بود.
۷ پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش.
۸ به پای بُت اندر به امیّد خیر بغلتید بیچاره بر خاکِ دیر
۹ که درمانده‌ام. دست گیر ای صنم. به جان آمدم. رحم کن بر تنم.

۱: به حقّت که + به نورت که: دو سوگند است. چشمم [را] ز باطل بدوز = مگذار که ناحق ببینم. نورت = روشنی تو. فردا به نار مسوزم = روز رستخیز مرا به دوزخ مفرست. نار = آتش. ۲: ز مسکینی رویم بر خاک رفت. ز مسکینی = به‌سبب فروماندگی. غبار گناه: اضافهٔ استعاره است. غبار = گرد. بر افلاک رفت = بسیار به‌هوا برخاست. افلاک: جمع فلک = آسمانها. ۳: ای ابر رحمت تو یک نوبت ببار که غبار در پیش باران نپاید. نوبت = بار. کرت. ابر رحمت: اضافهٔ تشبیه است. که غبار در پیش باران نپاید = تا گرد گناهم در پیش باران شسته شود. که = تا. ۴: ز جرم در این مملکت جاهم نیست = به‌سبب گناه در کشوری که می‌زیم پایه ندارم. جرم = گناه. جاهم نیست = پایه‌ای ندارم. ولیکن = امّا. ۵: ضمیر زبان بستگان [را] تو دانی. بر دل خستگان مرهم تو نهی. «دانی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ضمیر = اندیشهٔ درون. زبان بستگان = آنان که سخن نمیگویند. مرهم = داروی زخم. ۶: مغی = یک پیشوای مذهب زرتشت. در اینجا پیشوای آیین غیر از اسلام. در از جهان به‌روی بسته بود = با مردم رفت‌وآمد نداشت. در به‌روی بسته + میان بسته: صفت مرکّب است. [و] میان را به خدمت بتی بسته = و برای چاکری یک بت آماده شده بود. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: نکوهیده کیش: صفت مرکّب است. قضا حالتی صعب پیشش آورد = حکم پروردگار یک حالت دشوار پیش او آورد. ۸: بیچاره به امیّد خیر به اندر پای بت بر خاک دیر بغلتید. خیر = نیکویی. دیر = جایی که رهبانان سکونت و عبادت میکنند. در اینجا = بتخانه. ۹: که = گویان. ای صنم به جان آمدم = ای بت کار بر من سخت شد.

۱ بزاریـد در خـدمتش بـار ْهـا | کـه هیچش بسامـان نشد کارهـا .
۲ بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس .
۳ برآشفت کای پای بند ضلال | بـه بـاطـل پرستیدمت چند سال .
۴ مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنـه بخـواهم ز پروردگـار .
۵ هنوز از بت آلوده رویش به خاك | که کامش بـرآورد یـزدان پـاك .
۶ حقایق شناسی در آن خیره شد . | همـه وقت صافی بـر او تیـره شد
۷ که سر گشته دون باطل پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست ،
۸ دل از کفر و دست از خیانت نشست . | خدایش برآورد کامی که جست .
۹ فرو رفت خاطر در آن مشکلش | که پیغـامی آمد بـه گـوش دلش
۱۰ که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قـولش نیامد قبول .
۱۱ گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد .

۱: درخدمتش = هنگام چاکری او کردن. که = در حالی که. کارهاش هیچ بسامان نشد. بسامان: صفت مرکب است = آراسته. ۲: بتی که نتواند مگس [را] ازخود براند مهمات کس [را] چون برآرد. چون برآرد: با آهنگ سؤال = برآوردن نتواند. مهمات = کارهای دشوار. ۳: که = گویان. پای بند ضلال: صفت مرکب ودراینجا مناد است. پای بند = ریسمانی که برپای جانوران بسته میشد. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ضلال = گمراهی. چند سال به باطل پرستیدمت = چند سال ازراه ناحق تو را پرستیدم. ۴: مهم = کار دشوار. وگرنه = واگر برنیاری. ۵: هنوز رویش به خاك از بت آلوده [بود]. چهرهٔ خویش را بر پای بت میمالید. که = درحالی که. کامش = آرزوی او. ۶: حقایقشناسی = یك واقع بین. خیره = سرگشته. وقت صافی = وقت روشن. ۷: که = گویان. سرگشته = سرگردان. دراینجا = گمراه. دون = پست. باطل = ناحق. هنوز سرش از خمر بتخانه مست [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۸: کفر = نگرویدن به آیین اسلام. خیانت = نادرستی. [و] خدا کامی که جست برآوردش. حذف «و» روا شمرده شده است. ش = اورا. کامی که جست = آرزویی که داشت. ۹: خاطرش در آن مشکل فرورفت. خاطر = اندیشهٔ درون. مشکل = دشواری. که = درحالی که. پیغامی = یك پیام. ۱۰: پیر ناقص عقول بسی پیش صنم گفت وقولش قبول نیامد. صنم = بت. پیر ناقص عقول = پیرمردی که به خدمت بت میان بسته بود. ناقص عقول: صفت مرکب است = کم خرد. بسی = بسیار. قولش = گفتار او. قبول نیامد = پذیرفته نشد. ۱۱: گر از درگه ما نیز رد شود پس آنگه ازصنم تا صمد چه فرق [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. رد = بازگردانده. چه فرق است: با آهنگ سؤال = دوری نیست. تفاوت نیست. صنم = بت. صمد = خداوند بی‌نیاز.

اندرز

۱ دل اندر صمد باید ای دوست بست. که عاجزتر است از صَنَم هر که هست.
۲ مُحال است اگر سر بر آن در نِهی که باز آیدت دستِ حاجت تُهی.

مناجات

۳ خدایا مُقَصِّر به کار آمدیم. تُهیدست و اُمّیدوار آمدیم.

مثل

۴ شنیدم که مَستی ز تابِ نبید به مقصورهٔ مسجدی در دَوید.
۵ بنالید بر آستانِ کرم که یا رَب به فردوسِ اعلی بَرَم.
۶ مُؤذِّن گِریبان گرفتش که هین. سگ و مسجد. ای فارِغْ از عقل و دین.
۷ چه شایسته کردی که خواهی بهشت. نمی‌زیبَدَت ناز با رویِ زشت.
۸ چو گفت این سخن مردِ بگریست مست که از من بدار ای جوانمردْ دست.
۹ عجب داری از لُطفِ پروردگار که باشد گُنهکاری اُمّیدوار.

۱: ای دوست باید دل اندر صمد بست. اندر صمد دل بست[ن] باید. پایان‌بخش جمله‌فعل باید صیغهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. بست: مصدر بریده است. دل بستن = مهر ورزیدن. صمد = خداوند بی‌نیاز. که = در حالی‌که. هر که هست از صنم عاجزتر است = همهٔ آفریدگان از بت هم ناتوانترند. صنم = بت. ۲: اگر سر بر آن در نهی محال است که دست حاجتت تهی باز آید. محال = ناممکن. آن در = درگاه پروردگار. حاجت = نیاز. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌کار مقصّر آمدیم = در کار کوتاهی کردیم. ۴: که = آن‌که. مستی = یك شخص می‌زده. ز تاب نبید = به‌سبب گرمی شراب خرما. مقصورهٔ مسجدی = اطاق نگهبان ومؤذّن یك مسجد. ۵: آستان کرم = درگاه پروردگار بخشنده. که = گویان. یارب = ای پروردگار. فردوس اعلی = بهشت برین. م = مرا. ۶: مؤذّن گریبانش [را] گرفت. گویندهٔ اذان گریبان او را گرفت. که = گویان. هین: مبدّل «هان» است = آگاه باش. از عقل و دین فارغ: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = از خرد و آیین دست کشیده. ۷: بهشت که خواهی چه شایسته کردی: جملهٔ سؤال است. که = درحالی‌که. ناز با روی زشت نمی‌زیبدت = کرشمه با روی زشت تورا نمی‌زیبد. ۸: چو مرد این سخن گفت مست بگریست. چو = هنگامی که. که = گویان. ای جوانمرد دست از من بدار = ای صاحب همّت با من کار مدار. ۹: گنهکاری از لطف پروردگار که امیدوار باشد عجب داری. عجب داری = بر تو شگفت می‌آید. لطف = مهربانی. که = هنگامی که. باشد = است.

۱ تو را می نگویم که عذرم پذیر. در توبه باز است وحق دستگیر.
۲ همی شرم دارم ز لطفِ کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم.

مناجات

۳ کسی را که پیری درآرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد زِ جای.
۴ من آنم ز پای اندر افتاده پیر. خدایا به فضل خودم دست گیر.
۵ نگویم بزرگی و جاهم ببخش. فروماندگی و گناهم ببخش.
۶ اگر یاری اندك زَلَل داندم به نابخردی شهره گرداندم.
۷ تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در.
۸ برآورده مردم ز بیرون خروش تو بیننده در پرده‌ای پرده پوش.
۹ به نادانی اربندگان سرکشند خداوندگاران قلم در کشند.
۱۰ اگر جرم بخشی به مقدارِ جود نماند گرفتاری اندر وجود.

۱: تورا نمی گویم که عذرم [را] پذیر. [آن] که عذرم را پذیر تو را نمیگویم. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. در توبه باز است = بازگشت از گناه را پروردگار می‌پذیرد. حق دستگیر است = پروردگار مدد رساننده است. ۲: ز لطف کریم شرم همی دارم که گنه [را] پیش عفوش عظیم خوانم. گنه [را] پیش عفوش عظیم که خوانم ز لطف کریم همی شرم دارم. لطف کریم = مهربانی خداوند بخشنده. که = هنگامی که. عفوش = درگذشتن او از گناهان. عظیم خوانم = بزرگ شمارم. ۳: پیری = سالخوردگی. که = هنگامی که. ز پای درآرد = ناتوان کند. چو = هنگامی که. ۴: من آن ز پای اندر افتاده پیرم. ز پای اندر افتاده: صفت مرکّب است برای پیر. خدایا = ای پروردگار. به‌فضل خود دستم [را] گیر = به‌وسیلهٔ بخشش خویش دست مرا بگیر. ۵: نگویم [که] بزرگی و جاه ببخشم. حذف «که» روا شمرده شده است. که = آن که. جاه ببخشم = مرا شکوه ببخش. ۶: اگر یك‌دوست اندك لغزش مرا بداند از راه بیخردی مرا مشهور گرداند. شهره گرداندم = مرا بدنام کند. گرداند: فعل حال و آینده از مصدر گرداندن است ودر اینجا زمان آینده دربردارد. ۷: خایف = ترسنده. بیمناك. که = درحالی که. ۸: مردم ز بیرون خروش برآورده: وجه وصفی است. درپرده بیننده: صفت مرکّب است. تو پرده پوشی = تو نگاهدارندهٔ رازی: ۹: اربندگان به‌نادانی سرکشند = اگر بردگان به‌سبب نادانی نافرمانی کنند. قلم در کشند = چشم پوشند. ۱۰: اگر به‌مقدار جود جرم بخشی گرفتاری اندر وجود نماند. جرم = گناه. به‌مقدار جود = به‌اندازهٔ کرم خویش. اندر وجود گرفتاری نماند = درسراسر آفرینش یك گرفتار نمی‌ماند. گرفتاری نماند = یك گرفتار نماند. هیچ گرفتار نماند. گرفتار = به سبب جرم دستگیر شده.

۱ وگر خشم گیری به قدرِ گُناه — به دوزخ فِرِست و ترازو مخواه.
۲ گرم دست گیری به جایی رَسم — وگر بفگنی برنگیرد کسم.
۳ که زور آوَرد گر تو یاری دهی، — که گیرد چو تو رستگاری دهی.
۴ دو خواهند بودن به‌محشر فریق، — ندانم کدامان دَهَندم طَریق.
۵ عجب گر بُوَد راهم از دست راست — که از دستِ من جز کَجی بر نخاست.
۶ دلم میدهد وَقت وَقت آن نَوید — که حق شرم دارد ز موی سپید.
۷ عجب دارم اَر شرم دارَد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
۸ نه یوسف که چند آن بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
۹ گُنَه عفو کرد آلِ یعقوب را — که معنی بُوَد صورتِ خوب را.
۱۰ به کردارِ بَدشان مُقَیَّد نکرد. — بِضاعاتِ مُزجاتشان رَد نکرد.

۱: به‌قدر گناه = به‌اندازهٔ گناهان من. ترازو مخواه وبه‌دوزخ فرست. کنایه ازبسیاری گناهان است. ۲: گر دستم [را] گیری به‌جایی رسم. جایی = یك جا. «رسم» در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده از مصدر رسیدن است که در اینجا زمان آینده را مینماید. کس بر نگیردم = هیچ کس نمیتواند که مرا بر پای دارد. ۳: گر تو یاری دهی که زور آورد. که زور آورد: با آهنگ سؤال = کس گرفتار نتواند کرد. چو تو رستگاری دهی که گیرد = هنگامی که تو رهایی بخشی کس دچار کردن نتواند. ۴: به محشر دو فریق خواهند بودن = بایسته است که روز رستخیز دو گروه مردم باشند. ندانم [که] کدامان طریق دهندم: حذف «که» روا شمرده شده است = نمیدانم که کدام یك از دو گروه مرا راه دهند. ۵: گر راهم ازدست راست بود عجب [است] = اگر راه من به‌سوی رستگاران باشد مایهٔ شگفت است. حذف «است» روا شمرده شده است. که جز کجی از دست من برنخاست = درحالی که گناه از دست من برآمد وبس. ۶: وقت وقت دلم آن نوید [را] میدهد که حق ز موی سپید شرم دارد. ز موی سپید شرم دارد = بر موی سپید ببخشد. حق = پروردگار. ۷: ارز من شرم دارد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که از خویشتن شرم نمی‌آیدم = در حالی که از خویشتن شرم ندارم. ۸: یوسف که چندآن بلا و بند دید چو حکمش روان و قدرش بلند گشت آل یعقوب را گنه عفو نکرد. که صورت خوب‌را معنی بود. نکرد: با آهنگ سؤال = کرد. چو = هنگامی که. حکمش = فرمان او. قدرش = پایگاه او. ۹: عفو = درگذشتن از گناه. آل یعقوب = فرزندان یعقوب پیامبر که برادران یوسف بودند. که صورت خوب را معنی بود = تامعلوم گردد که صاحب چهرهٔ نیکو دارای معنای نیکوست. یوسف زیباروی بود وبخشیدن برادران خوی نیکوی او بود. ۱۰: به‌کردار بد مقیّدشان نکرد = به‌سبب کردار بدبرادران باّاوآنان‌را زندانی نکرد. بضاعات مزجات = کالاهای کم بها. رد نکرد = باز نگرداند. داستان یوسف فرزند یعقوب پیامبر در قرآن مضبوط است.

۱ ز لُطفت همان چشم داریم نیز . براین بی بِضاعت ببخش ای عزیز .

۲ کس ازمن سیه نامه تر دیده نیست . که هیچم فِعالِ پسندیده نیست

۳ جز آن کا عِتمادم به یاری ِ توست . امیدم به آمرزگاری ِ توست .

۴ بِضاعت نیاوردم الّا امید . خدایا ز عفوم مکن ناامید .

۱: همان نیز ز لطفت چشم داریم. لطفت = مهربانی تو. هم‌آن = تنها آن. بی‌بضاعت = بی‌برگ. بینوا. ای‌عزیز = ای پروردگار نیرومندوچیره. پادشاه مصر راعزیزهم‌میگفتند. ۲: کس سیه نامه‌تر ازمن ندیده است = دفتر اعمال من از دیگر بندگان سیاه‌تر است. که = زیرا. هیچ فعال پسندیده‌ام نیست. فعال: جمع‌فعل = کردارها. ام نیست = مرا نیست، ندارم. ۳: جز = الّا. اعتمادم = پشت‌گرمی من. ۴: بضاعت الّا امید نیاوردم. الّا = جز. خدایا = ای پروردگار. ز عفو ناامیدم مکن. عفو = درگذشتن از گناهان. م = مرا.

فهرست

نامهای خاص



